Call No. .... Date 12 : 4 : 55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

S.No:- 0670/Lovaly
P
2050
شاہکار ہندی کہانیاں

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

Call No. .... Date ....12 : 4 : 55....

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

انتشارات کاوه

Call No.......... Date..12.4.55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

ازاین کتاب ۲۵۰۰ جلد به‌سرمایهٔ انتشارات کاوه در دی‌ماه ۱۳۴۱ شمسی
درچاپ سپهر به‌طبع رسید

دیوان حافظ

شامل: قصیده ها، غزل ها، مثنوی ها، ساقی نامه، قطعه ها و رباعی ها

با مقدمه یی جامع در بارهٔ زمان و احوال و نقد گفتار تذکره نویسان

و بحثی انتقادی و کامل در بارهٔ اشعار و سروده های حافظ

و پیوستی از سی فهرست

ویراسته: هاشم رضی

انتشارات
کاوه

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

J & K UNIVERSITY LIB
Acc No 67003
Date 29.11.68

بخش اول

گفتار معاصرین حافظ درباه‌اش

مرحوم دکتر غنی در کتاب «بحث در آثار و احوال حافظ[1]» مجملی در بارهٔ قدیم ترین مآخذی که از حافظ یاد کرده شده ، سخن گفته و مواردی را جمع آورده کرده‌اند که در این نخستین قسمت باتوجه به آن موارد ، فهرست‌وار اشاره‌یی می‌شود . البته لازم است به این نکته اشاره شود که از شاعر مورد نظر ، شرح حالی که در زمان حیات و یا زمانی نزدیك به عصر او نوشته شده باشد به دست نیست ، - و مواردی که بدان اشاره‌شد و ذیلا درج خواهد گشت، مواردی است حاوی استشهاد هایی به اشعار و تمسکی به سروده‌هایش و از لحاظ اطلاعات و آگاهی های عمومی ، چیزی عاید نمی‌دهد :

۱ ـ در یك نسخه دست نویس **«المعجم فی معاییر اشعارالعجم»** تألیف : **محمدبن‌قیس** که در تاریخ هفت‌سد و هشتاد ویك ، یعنی یازده سال قبل از وفات خواجه حافظ در **بغداد** به دست کاتبی که شاعر نیز بوده و **ابن فقیه** تخلص می کرده کتابت شده، در باب «نسیب و تشبیب و غزل» به جای غزل هایی که مؤلف اصل کتاب برای شاهد از **عمادی** نقل کرده ـکاتب نسخه **ابن فقیه** که خود نیز شاعر غزل سرا بوده از **سید جلال‌الدین عضد** و **جمال‌الدین سلمان ساوجی** و **خواجه حافظ** و خودش از هر یك یك غزل شاهد آورده ، از جمله غزلی که از حافظ آورده غزلی است با مطلع زیر :

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد   عاشق از خندهٔ می در طمع خام افتاد

و غزل خود کاتب ، یعنی ابن فقیه نیز با این مطلع آغاز میشود : ـ

بیا بیا بت رضوان غلام حور نهاد   که‌حق هرآن‌چه‌جمالست‌وحسن‌برتونهاد[2]

۲ ـ در مجموعه‌یی که به‌سال هفت‌سد و هشتاد و دو، یعنی ده سال پیش از وفات خواجه حافظ به امر **تاج‌الدین احمد وزیر** در **شیراز** به دست جماعتی از فضلا مرتب شده ، یعنی هر یك چند صفحه در آن به خط خود نوشته‌اند ، در چهار مورد از گفته های خواجه حافظ در آن نقل شده است .

یکی از شرکت کنندگان به نام **شهاب‌الدین بن الصاحب المرحوم شمس‌الدین محمد شهاب** در طی نقل اشعار بزرگان غزلی از حافظ با مطلع ذیل را رقم زده :

خدا که صورت ابروی دلگشای توبست   گشاد کارمن اندر کرشمه های توبست

دیگری به نام **احمدبن محمدالحسینی** قطعهٔ ذیل را :

---

۱ ـ جلد اول : «تاریخ عصر حافظ» ، از ـ لب ـ تا ـ سب

۲ ـ تاریخ کتابت نسخهٔ فوق‌الذکر هفت‌سدوهشتادویك می‌باشد و اصل نسخه متعلق است به کتاب خانهٔ محمد علی‌فروغی

بر تو خوانم زدفتر اخلاق آیتی در وفا و در بخشش

شخص دیگری به نام **مظفرالدین ملک‌السلمانی** غزل ذیل را به مطلع :

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است پایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

و قطعهٔ زیر را :

به سمع خواجه رسان ای‌ندیم وقت‌شناس به خلوتی که در آن اجنبی صبا باشد

نگاشته است .

۳ ـ **معین‌الدین‌یزدی** از علمای حدیث که معاصر **شاه شجاع** و پدرش **امیر مبارزالدین**بوده، در تاریخ **مواهب‌الاهی** که حوادث را تا سال هفت سدوشست به رشتهٔ تحریر درآورده ، دو بیت از حافظ را بدون تسمیهٔ گوینده به استشهاد آورده است و آن دو بیت این است :

نه هر که‌چهره‌بر افروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کژ نهادوتندنشست کلاه داری و آیین سروری داند

۴ ـ **شاه شجاع** طی نامه‌یی که در جواب **سلطان حسین بن اویس ایلکانی** نوشته،مصرعی از حافظ را به استشهاد در آورده است که : «کس چه داند که پس پرده که خوب است و که زشت» .

۵ ـ **روح عطار** از جمله شاعران معاصر حافظ است که به شکلی صریح از خواجه نام برده‌است. نسخه‌ای از دیوان او مورخ به تاریخ هشت سد و پنجاه و پنج در کتاب خانهٔ مجلس شورای ملی محفوظ است و قصیده‌یی در مدح **خواجه قوام الدین محمد صاحب عیار** مقتول سنهٔ هفت سد و شست و چهاردارد. در قطعه‌یی بین حافظ و **سلمان ساوجی** محاکمه نموده می‌گوید :

ملوک مملکت نظم و ناقدان سخن که‌باد خاطرشان‌ایمن از حدوث زمان

زاهل طبع گروهی مخالفت دارند پی تراجح اشعار **حافظ** و **سلمان**

گروهی از فضلا متفق که این بهتر جماعتی دگر انکار می‌کنند که آن

به نوک خامهٔ گوهر نثار سحرنما بیان کنید‌کزین دوکه را بودرجحان

***

نموده‌اند چنین مالکان ملک سخن که کرده‌اند مسخر جهان به تیغ بیان

به‌این کمینه که‌از پیرفکر خویش به‌پرس که نطق **حافظ** به یا فصاحت **سلمان**

چو کردم این سخن از پیر عقل استفسار که ای خلاصهٔ ادوار و زبدهٔ ارکان

به گو که شعر کدامین از این‌دونیکوتر که برده‌اند کنون گوی شهرت از میدان

جواب داد که **سلمان** به دهر ممتازست به لفظ دلکش و معنی بکر و شعر روان

دگر طراوت الفاظ جزل **حافظ** بین که شد بلاغت او رشك چشمهٔ حیوان

یکی به گاه بیان توتی است شکربار یکی به نظم روان بلبلی است خوش الحان

ز برج خاطر این ماه نظم رخشنده ز درج فکرت آن لؤلؤ سخن ریزان

درین محاسن اخلاق چون عنب پر بار در آن فنون فضایل چو دانه در رمان

یکی به‌گلشن نظم است سوسن آزاد یکی به باغ لطایف چو لالهٔ نعمان

یکی موافق طبع لطیف هم چون عقل یکی مناسب جسم شریف هم‌چون جان

هزار روح فدای دم چو عیسی این　　　هزار جان گرامی نثار گفتهٔ آن[۳]

۶ ـ **کمال خجندی** از جمله سرایندگانی است که بسیار به حافظ توجه داشته و به استقبال غزل های خواجه غزل ها یی ساخته است . این شاعر که به سال هشت سد و سه[۴] ، یعنی یازده سال بعد از وفات خواجه وفات یافته است ، در دو مورد صریحاً از حافظ نام برده : یکی در غزل ذیل که به استقبال غزلی از حافظ با این مطلع :

ستاره‌یی به درخشید و ماه مجلس شد　　　دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

سروده و نخستین بیت و واپسین بیت آن درج می‌شود :

شبی که روی تو ما را چراغ مجلس شد　　　به‌سوختن‌دل‌پروانه‌اش(وش) مهوس شد ...

نشد به طرز غزل هم‌عنان ما **حافظ**　　　اگر چه درصف رندان ابوالفوارس[۵] شد[۶]

و نیز در قطعهٔ ذیل از خواجه نام می‌برد :

مرا هست اکثر غزل هفت بیت　　　چو گفتار **سلمان**[۷] نرفته زیاد

---

۳ ـ نسخهٔ کتاب‌خانهٔ مجلس‌شورای ملی ، شمارهٔ ۳۹۰

۴ ـ تاریخ مرگ کمال خجندی در تذکره‌ها به اختلاف یادشده است ، اینك آن‌چه را که مصحح دیوان اوگرد آورده می‌آوریم تا تاریخ اصلی‌روشن شود : ـ

سال وفات	نام تذکره ها
۷۹۲	تذکرة‌الشعراء دولت شاه ـ آتشکدهٔ آذر ـ ریاض‌العارفین ریاض‌الجنه ـ قاموس‌الاعلام islam ansiklopedisi
۷۹۳	مجمع‌الفصحا
۸۰۳	نفحات‌الانس ـ حبیب‌السیر ـ ریاض‌العارفین ـ (نتایج‌الافکار) اولاد اطهار ـ طرایق‌الحقایق ـ روضات‌الجنان ـ سامی‌الاسامی ملاحشری islam ansiklopedisi ـ مجالس‌العشاق

ریو rieu در فهرست خود (جلد دوم صفحه ۶۳۳) اشارتی به‌علت اختلاف کرده است . احتمال قوی می‌رود که حق به‌جانب آن‌دسته از تذکره نویسانی‌باشدکه قول **جامی** راقیدکرده‌اند ، چون‌علاوه برآن‌چه‌ذکر شد ؛ صاحب **ریحانة‌الادب** دو جملهٔ (زهی آفتاب‌بدر کمال=۸۰۳) و (منبع حسن ماهتاب جمال=۸۰۳) را ماده تاریخ قیدمی‌کند و **سامی‌الاسامی** و **اولاداطهار** ، قطعهٔزیر را که **خواجه عبدالرحیم‌خلوتی** متوفا به سال ۸۵۹ ـ در تاریخ مرگ او سروده است شاهدمی‌آورند:

عارف حق شناس شیخ کمال　　　که جهان‌را به شعر تر بگرفت

تا سخن از دهن برون افتد　　　کس سخن مثل آن بزرگ نگفت

هشت‌سد و سه‌گذشت‌کان خورشید　　　هم چو مه در سحاب غیب نهفت

وبدین ترتیب سال مرگ او به یقین همان سال ۸۰۳ می‌باشد .

۵ ـ «ابوالفوارس» لقب **شاه‌شجاع** ، ممدوح خواجه حافظ می‌باشد .

۶ ـ دیوان کمال‌الدین مسعود خجندی ـ به تصحیح‌و اهتمام عزیزدولت آبادی ـ ۱۶۱-۱۶۰

۷ ـ کمال‌خجندی قطعه‌یی هم‌در مدح اشعارسلمان دارد و آن‌این است ؛

یکی شعر **سلمان** ز من بنده خواست　　　که در دفترم زان سخن هیچ نیست

بدو گفتم آن گفته های چو آب　　　کز آن سان دری در عدن هیچ نیست

من از بهر تو می‌نوشتم ولیك　　　سخن های او نزد من هیچ نیست

که **حافظ** همی خواند اندرعراق	بلند و روانش چو سبع شداد[8]
بـه بنیاد هر هفت چـون آسمان	کزین جنس بینی ندارد **عماد**[9]

۷ ـ **نظام‌الدین شامی** در **ظفرنامه** که به تصریح خود در سنهٔ هشت سدوچهار ، یعنی دوازده سال بعد از وفات خواجه حافظ به امر **امیر تیمور** شروع به نوشتن آن تاریخ نموده و تا حوادث هشت سدو هفت که سال وفات او است حوادث را نوشته در یك مورد از خواجه حافظ استشهاد کرده است و آن در جایی است که از مراجعت امیر تیمور از **شیراز** و توجه او به **عراق** سخن می‌راند :

«و امیر صاحب‌قران در اوج کامگاری و اقتدار به عیش و طرب مشغول شد و **سرای ملك خانم**و **تومان آغا** طربهای پادشاهانه کردندو به آواز های خوش و الحان دلپذیر هوش خلق ربوده در مقام‌نوشانوش به عشرت و کامرانی گذرانیدند و از سر فراغ بال به زبان حال می گفتند :

یك دوروزی که‌درین مرحله مهلت داری	خوش‌بر‌آسای‌زمانی که‌زمان‌این‌همه‌نیست[10]

۸ ـ **جمال‌الدین ابواسحاق شیرازی** معروف به **اطعمه** ـ متوفا در سنهٔ «۸۱۹ یا ۸۲۷ یا ۸۳۰»[11] که قطعاً معاصر با خواجه حافظ بوده و بسیاری از غزل های خواجه را استقبال کرده است و یـا در طی بعضی از گفته های نظم و نثر خود به ابیات خواجه تمثل جسته و تضمین کرده است . . . . .[12]

۹ ـ **حافظ ابرو** کـه در سال هشت سد و بیست بـه امـر **شاه رخ‌بن امیر تیمور** جغرافیای تاریخی خود را در دو مجلد نوشته در موقع صحبت از وفات **شاه شجاع** می گوید :

«ولادت شاه شجاع در بیست و دویم جمادی‌الاخر سنهٔ ثلث و ثلثین و سبع‌مائه ، ـ و وفات اودربیست‌و دویم شعبان پنجاه و سه سال و دو ماه عمر یافت . مولانا شمس‌الدین حافظ شیرازی در تاریخ وفات شاه شجاع گفته است :

رحمان لایموت چـو آن پـادشاه را	دید آن چنان کزو عمل‌الخیر لایفوت
موتش قرین رحمت خود کرد تا بود	تـاریخ سـال واقعه رحمن لایموت» .

۱۰ ـ شخصی‌بنام **عبدالحی** از مردم شمال بین‌النهرین‌دیوان شاه شجاع را که **سعدالدین انسی** جمع کرده به‌خط خود استنساخ نموده است . عنوان دیوان شاه شجاع چنین است: «افتتاح دیوان‌السلطان‌الاعظم ابی‌الفوارس شاه شجاع تغمدالله برحمته» عبدالحی جامع و ناسخ مجموعه درهامش در مقابل این عنوان به همان خط متن نوشته است : « این شاه شجاع ممدوح خواجه حافظ شیرازی است علیهماالرحمته»

و این عبدالحی جامع و ناسخ مجموعه در سنهٔ هشت سد و بیست و سه ، یعنی سی و یك سال بعد از

---

۸ ـ این بیت‌در دیوان چاپی‌کمال چنین آمده :

که حافظ همی خواندش در عراق	بلند و روان هـمچـو سبع شداد

۹ ـ دیوان کمال خجندی ـ ۳۸۴ . برای آگاهی هایی در بارهٔ استقبال های کمال از حـافظ بـه قسمت های بعدی نگاه کنید

۱۰ ـ ظفرنامهٔ شامی ـ چاپ‌بیروت . صفحهٔ ۱۳۶

۱۱ ـ از سال تولداین شاعر آگاهی‌درستی در دست نیست و کسانی کـه از متأخرین یادی از این موضوع کرده‌اند با اختلاف‌های زیادی سال وفاتش‌را نـوشته‌اند . ادوارد براون سال‌وفـات او را (۸۱۴ هـ ـ ۱۴۱۶ م) ذکر کرده‌است

۱۲ ـ برای اطلاع از استقبال هاو غزل‌ها به قسمت‌های بعدی ، «حافظ و شاعران» نگاه کنید

وفات خواجه حافظ مجموعهٔ مذکور را نوشته است و فایدهٔ تاریخی که استنباط می‌شود این است که صیت‌شهرت خواجه حافظ سی و یک سال بعد از وفاتش در **ماردین** و شمال بین‌النهرین نیز شایع بوده است.

۱۱ ـ **شرف‌الدین علی یزدی** در ظفرنامهٔ تیموری که در سال هشت‌سد و بیست و هشت، یعنی سی و شش سال بعد از وفات خواجه حافظ تألیف شده، در مواردی متعدد به اشعار خواجه تمثل جسته است. فراوانی این تمثل‌ها و تمسک‌ها و استشهادات نشان می‌دهد که در بین معاصرین و اشخاص قریب‌العصر باخواجه، دیوان او بسیار خوانده می‌شده است.

۱۲ ـ **شجاع شیرازی** از بنی اعمام **شاه شیخ ابو اسحاق اینجو** درحدود سنهٔ هشت‌سد وسی رساله‌یی به نام **انیس الناس** برای **مغیث‌الدین ابوالفتح ابراهیم سلطان بن شاه رخ بن امیر تیمور** تألیف نموده است که موضوع آن حکمت عملی، یعنی اخلاق و سیاست و تدبیر منزل است. دراین رساله حکایتی است در بارهٔ برخوردی میان خواجه حافظ و **امیر تیمور** گورکان که حاکی از لطیفه‌یی است منسوب به حافظ، و در قسمت های بعدی، زیر عنوان لطایف ذکر خواهیم کرد.

۱۳ ـ **فصیح خوافی** مؤلف **مجمل فصیحی** که درهفت‌سدو هفتادوهفت متولد شده، یعنی‌در موقع وفات خواجه حافظ جوان پانزده ساله‌یی بوده‌است درحوادث‌سال هفت‌سدونودودو به‌عبارت ذیل تاریخ‌وفات خواجه را ضبط کرده‌است:

«وفات مولاناء اعظم افتخارالافاضل شمس‌الملة والدین‌محمدالحافظ شیرازی‌الشاعر به شیراز مدفوناً‌به **کت**[13]، ـ ودرتاریخ‌او گفته‌اند،بیت:

به سال ب و ص و ذ ابجد ز روز هجرت میمون احمد
به سوی جنت اعلی روان‌شد فرید‌عصر **شمس‌الدین‌محمد**

و هم چنین **فصیح خوافی** در طی نقل وقایع سنهٔ هشت‌سدوهفت و مأمور شدن **خواجه‌احمد توسی** به **هرات** و بد رفتاری او بامردم‌آن ناحیه می‌نویسد که **سید زین‌العابدین جنابدی** که ازتبریز می‌آمداز راه مکتوبی به **خواجه احمد** نوشت و در آن مکتوب به‌یک‌بیت تمثل‌جست،ـ واین‌بیت که ازحافظ است چنین می‌باشد:

چشمت به عشوه خانهٔ‌مردم سیاه کرد مخموریت مباد که خوش‌مست‌می‌روی

۱٤ ـ مؤلف **جامع‌التواریخ حسنی** موسوم به **حسن‌بن شهاب‌بن حسین‌بن تاج‌الدین یزدی** که‌در سنهٔ هشت‌سدوپنجاه‌وپنج تاریخ خودرا تألیف کرده‌درموارد متعدد به اشعار خواجه حافظ‌تمثل‌جسته است. در مواردی بدون نام‌بردن از حافظ اشعاری به استشهاد آورده‌ودر مواردی نیز به‌عناوین گوناگون ازشاعر یاد کرده است، هم‌چون: شیخ‌العارفین‌حافظ شیرازی واملح شعرا حافظ‌شیرازی.

۱۵ ـ مؤلف **تاریخ جدید یزد** موسوم به **احمدبن حسین‌بن علی‌الکاتب** که در حدودسنهٔ ۸۶۲ تاریخ خودرا تألیف کرده‌در سه‌مورد به‌اشعار خواجه حافظ‌تمثل جسته‌است، یکی‌در ذکر بنای‌شهر **یزد** که‌می‌گوید:«وکثه را زندان ذوالقرنین خوانده‌اند، چنانچه‌مولانای‌اعظم

---

۱۳ ـ فصیح خوافی مدفن **شیخ سعدی**را هم‌در **کت** ضبط کرده است وعین عبارت اودرحوادث‌سال ششسد و نود ویک راجع‌به تاریخ وفات‌شیخ سعدی این‌است: سنهٔ احدی‌و تسعین و ستمایه وفات ملک‌الکلام شیخ‌مشرف‌الدین مصلح الشیرازی‌المعروف به سعدی نسبت به سعدبن اتابک ابی‌بکربن سعدبن‌زنگی درسابع عشرین ذی‌حجه به شیرازمدفوناً بظاهر شیرازبکت.

شمس الملة محمدالحافظ شیرازی فرمود، بیت :

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم

تازیان راچو غم حال گران باران نیست پارسایان تا خوش و آسان بروم

مقصود آن که بنای یزد **سکندر** ساخت وبه جهت زندان پرداخت» ص۲۵

ونیز درطی سرگذشت **اسکندر** وطلب آب حیات وبه آخر محروم بازگشتن ازظلمات این بیت خواجه را بدون اینکه نام خواجه حافظ رابه برد ذکرمی کند که:

سکندر را نمی بخشند آبی به زوروزرمیسر نیست این کار «ص۲۷»

وهم چنین درذکر ابنیهٔ خیریه **خواجه معین الدین علی** درسنهٔ هشت سد وشست ویك وهشت سدوشست دو در **تازیان یزد** و **فیروزآباد میبد** ومسجدنو یزدبدون اینکه نام خواجه حافظ رابه برد به مناسبت مقام این بیت را ذکرمی کند :

روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یاد باد ـ ص۲۹۸

۱۶ ـ **مولانا نظام الدین محمود قاری یزدی** صاحب **دیوان البسه** که به پیروی و تقلیداز **بسحاق حلاج شیرازی** ودیوان اطعمهٔ او، سروده هایی دارد، هم چون **مولانا بسحاق** درمواردی بسیار به استقبال غزل های خواجه حافظ رفته است ودر دیباچهٔ دیوان خود نیزچگونگی این امروعلت پدید آمدن دیوان البسه را شرح داده است که به جای خود ، درقسمت حافظ وشاعران ازآن یاد خواهدشد . ۸۷۵

۱۷ـ **عبدالرزاق بن اسحاق السمرقندی** صاحب تاریخ مطلع السعدین که درسال هشت سدوهفتادو پنج تاریخ خود را تألیف کرده در مواردعدیده صراحتاً از خواجه حافظ نام برده وبه مناسباتی به اشعار اوتمثل جسته است ودراین جا فقط به دومورد که دربارهٔ شأن نزول دوغزل است اکتفا می شود:

یکی بعداز شرح تسخیر **شیراز** به دست **امیر مبارزالدین محمد** می گوید:«امیرمبارزالدین محمد در مملکت **فارس** رایت استقلال به اوج جلال برافراشت وسادات وعلمارا معززوموقر داشت ودرامربه معروف و نهی منکر به نوعی سعی نمود که کسی را یارانبود که نام مناهی وملاهی برد و **مولاناشمس الدین محمدحافظ شیرازی** درآن زمان می فرماید:

اگرچه باده فرح بخش و بادگل بیزاست به بانگ چنگ مخورمی که محتسب تیزاست

الی آخرغزل ومردم را به علوم شرعیه ترغیب می فرمود :

علم دین فقه است وتفسیروحدیث هر که خواندغیراز این گرددخبیث

و **شاه شجاع** و ظرفای شیراز امیرمبارزالدین محمد رابه زبان ظرافت محتسب می گفتند».

دیگر درضمن نقل وقایع سنهٔ هفت سدوهشتادویك وفتح **خوارزم** به دست **امیرتیمور** می گوید:«به طرفةالعینی شهر **خوارزم** مسخرشدوخزاین و دفاین چندین سالهٔ اولادامیر **بایکغود** به دست لشکرمنصورافتاد و تخریب عمرانات وانواع بیداد درآن خطه روی داد، وچون بلدهٔ خوارزم موطن صنادید عالم ومسکن نحاریربنی آدم بود آوازهٔ خرابی آن چنان در اطراف جهان اشتهاریافت که بلبل دستان سرای، مولاناحافظ درگلشن **شیراز** به این زمزمه آواز درآورد که:

به خوبان دل مده **حافظ** به بین آن بی وفایی را که باخوارزمیان کردند ترکان سمرقندی !»

۱۸ ـ **جامی** که درسال هشت سدوهفده ، یعنی بیست وپنج سال بعد ازوفات خواجه حافظ متولد شده و به واسطهٔ نزدیکی زمان به حافظ وفاصله عصراو ازعصرحافظ به یك واسطه یعنی خود اشخاص پیرمرد معاصرخواجه

حافظ را دیده بسیارچیز هامی‌توانسته راجع به‌حافظ به‌مابه‌گوید ولی تمام چیزی که راجع به‌حافظ در دو کتاب خود به نام **نفحات‌الانس** و **بهارستان** نوشته بیش ازصحیفه‌یی نیست.

شرحی که‌در نفحات‌الانس آمده بسیار موجزو مختصر می‌باشد واصولا شاید به مناسبت‌شهرت فوق‌العاده و شناخت عمومی بوده که‌این‌گونه اختصار درمورد حافظ اعمال‌شده‌است . به‌هرحال نفحات‌الانس‌به تصریح خود **جامی** به‌سال هشت‌سدوهشتادویك تألیف‌شده وسطوری که دربارهٔ حافظدر آن کتاب آمده‌است این است:

«شمس‌الدین محمدالحافظ شیرازی رحمة‌الله‌تعالی ـ وی‌لسان‌الغیب و ترجمان‌الاسرار است ، بسااسرار غیبیه و معانی حقیقیه که‌در کسوت صورت و لباس مجاز بازنموده است، هرچند که معلوم نیست وی دست‌ارادت پیری گرفته است ودرتصوف‌به‌یکی ازاین طایفه‌نسبت درست کرده باشد،اماسخنان‌وی چنان‌بر مشرب‌این‌طایفه‌واقع شده است که‌هیچ‌کس را به‌آن اتفاق‌نیفتاده.

یکی ازعزیزان سلسلهٔ خواجگان[۱۴] قدس‌الله تعالی اسرارهم فرموده است که هیچ‌دیوان به ازدیوان حافظ نیست اگرمرد صوفی‌باشد ، وچون‌اشعار وی ازآن مشهورتراست که به‌ایراد احتیاج‌داشته‌باشد لاجرم‌عنان قلم از آن مصروف می‌گردد. وفات‌وی درسنهٔ اثنین و تسعین و سبعمائه بوده‌است رحمه‌الله تعالی».

کتاب **بهارستان** نیز در روضهٔ‌ششم که‌به‌نحو مجملی ازشاعران یادشده ، شرح کوتاهی درموردحافظ آمده است‌به‌این ترتیب :

«حافظ شیرازی‌رحمه‌الله اکثر اشعار وی لطیف‌ومطبوع است و بعضی‌قریب به‌سرحد اعجاز. غزلیات‌وی نسبت به‌غزلیات دیگران درسلاست و روانی‌حکم قصاید **ظهیر** داردنسبت به‌قصایددیگران وسلیقهٔ‌شعروی نزدیك است به‌سلیقهٔ شعر **نزاری‌قهستانی**[۱۵] امادر شعر **نزاری** غث‌و سمین‌بسیاراست به‌خلاف‌شعروی وچون دراشعار وی اثرتکلف ظاهر نبود وی‌را لسان‌الغیب لقب کرده‌اند».

و هم‌چنین درهمان کتاب در شرح‌حال **شیخ کمال‌خجندی** از حافظ صحبتی می‌کند که‌عین عبارت این است :

«وبعضی عارفان که به‌صحبت شیخ کمال‌و حافظ‌هردو رسیده‌بودند چنین‌فرموده‌اند که‌صحبت شیخ به از شعر وی‌بود وشعر حافظ به‌از صحبت‌او» .

جامی در دیوان‌خود نیزدر مواردی ازحافظ‌یاد کرده است :

سرود عیش ز گفتار من‌کند مطرب　　　ره سماع ز اشغال من زند قوال

---

۱۴ ـ سلسلهٔ خواجگان مقصود سلسلهٔ **نقشبندیه** است .

۱۵ ـ موضوعی که **جامی** درمورد وجه تشابه شعر **حافظ** و **نزاری** ذکرمی‌کند ، موردی است که کمکی می‌نماید تا موضوع غزل های بسیار معدودی‌که شاید از دو و حتا یکی‌تجاوز ننماید و در دیوان حافظ از نزاری‌وارد شده است روشن‌گردد .

غزلی با مطلع ومقطع ذیل :

ما به رفتیم و تودانی و دل غم‌خورما　　　بخت‌بد تا به‌کجامی‌بردآبشخورما...

به‌سرت گر همه آفاق به‌هم جمع‌شوند　　　نتوان‌برد هوای تو برون‌از سرما .

که دردست نویسی کهن به سال ۸۲۵ فراهم‌آمده ، به نام‌حافظ ضبط‌شده است ، درحالی که احتمال می‌رود این‌غزل ازآن نزاری‌باشد که به‌موجب همین‌تشابه به هم‌چون غزل های‌بسیاری دیگر دردیوان‌خواجه وارد شده است. نگاه‌کنید به قسمت های‌بعدی ، غزل های الحاقی .

اگر به **فارس** رود کاروان اشعارم روان **سعدی** و **حافظ** کند استقبال

دیوان جامی - ص۶۱

جایی دیگر مصرع مشهور خواجه‌را دربیتی باتصریح نام‌چنین‌تضمین کرده‌است :

چو افتدمشکلی **جامی** به‌ساقی گوی چون‌حافظ: « الا یا ایها‌الساقی ادرکأسا و ناولها »

دیوان جامی - ص۱۴۷

جایی نیز درمقام تعریف‌هفت بیت‌هایش می گوید:

هفت‌بیت‌های**جامی** چون‌به‌**شیراز** اوفتاد خواند **حافظ** درمزا سعدیش سبعاً شداد

دیوان جامی - ص۳۰۹

در جایی هم خودر ادنباله‌رو حافظ معرفی می کند:

هر جا که‌رفت‌زورق**حافظ** به بحر شعر جامی سفینهٔ تو ز دنباله می‌رود

دیوان جامی-ص۳۶۱

و سرانجام‌جایی خودرا از لحاظ همانندی وپایهٔ‌شاعری هم‌چون حافظ می‌نماید:

جامیاین‌نظم‌حسن گر بفرستد سوی **فارس** حافظش نام نهند خسرو شیرین سخنان[16]

دیوان‌جامی-ص۵۹۳

۱۹ - **دولت شاه سمرقندی** که‌در عصرجامی می‌زیسته و کتاب **تذکرةالشعرای** خود را به سال هشت‌سدونودودو، یعنی‌درست یك‌سد سال‌پس ازوفات‌خواجه تألیف‌کرده است، نخستین کسی‌است که با تفصیلی نسبی شرح‌حال حافظ‌را نوشته است که نقل می‌شود :

«ذکرمحرم راز حضرت‌بی‌نیاز خواجه حافظ‌شیر از روح‌الله روحه و ارسل‌الینا فتوحه .ـ نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ جهان بوده ،و سخن‌اورا حالاتی‌است که درحوزهٔ طاقت‌بشری درنیاید ، هماناواردات غیبی‌است، وازمشرب فقر چاشنی‌دارد و اکابر اورا لسان‌الغیب نام‌کرده‌اند ، و سخن‌او بی‌تکلف‌است و ساده ، امادر حقایق‌و معارف‌داد معانی داده و فضل‌و کمال اوبی نهایت است وشاعری‌دون مراتب‌اوست، ودرعلم‌قرآن بی نظیربوده‌ودر علوم ظاهر و باطن مشارالیه ، گنجور حقایق‌و اسرار **سیدقاسم انوار** قدس‌الله‌سره معتقد حافظ بودی‌ودیوان حافظ‌راپیش او علی‌الدوام خواندندی و بزرگان و محققان‌را به‌سخنان حافظ ارادتی‌مالا کلام است، والقاب ونام‌خواجه‌حافظ **شمس‌الدین‌محمد** است. در روزگارآل مظفر درملك **فارس** و **شیراز** مشارالیه بوده، امااز همت سربه دنیای دون فرود نیاوردی ، وبی‌تکلفانه معاش کردی ، چنان که می‌فرماید :

رمست درقبای زرافشان چو بگذری یك بوسه‌نذر **حافظ** پشمینه‌پوش کن

و همواره خواجه‌حافظ به‌درویشان وعارفان‌صحبت داشتی، و احیاناًبه صحبت‌حکام‌و صدورنیزرسیدی، وبا وجود فضیلت وکمال باجوانان مستعداختلاط کردی، وبعداز وفات‌خواجه‌حافظ معتقدان‌و مصاحبان او اشعاراو را مدون ساخته‌اند ودراین تذکره‌سه غزل‌اختیار کرده‌ازدیوان اوثبت شده- ازغزل های‌او که‌بسیار مشهور نیست :

ساقی بیا که شد قدح لاله پرزمی طامات تابه‌چندوخرابات تابه کی...

ولدایضاً

دوبار زیرك و ازبادهٔ کهن دومنی فراغتی وکتابی و گوشهٔ چمنی...

---

۱۶ - دیوان کامل جامی - ویراستهٔ هاشم رضی

حکایت کنند که **سلطان احمد** پادشاه **بغداد** را اعتقادی‌عظیم درحق خواجه‌حافظ‌بودی، و چندان که حافظرا طلب‌داشتی، و تفقدورعایت کردی ، حافظاز **فارس** به‌جانب بغداد رغبت‌نکردی و به‌خشك پاره‌یی‌در در وطن مألوف قناعت‌نمودی و ازشهد شهرهـای غریب فراغت داشتی؛ وایـن‌غزل درمـدح **سلطان‌احمد** بـه **دارالسلام‌بغداد** فرستاد :

احمدالله علی معدلـةالسلـطانـی   احمد شیخ‌اویس‌حسن ایلخانی[17]...

و خواجه حافظ بذله ولطیفهٔ‌بسیار گفتی، ولطایف ازومنقول است، وواجب نمود ازلطایف‌خواجه‌حافظ چیزی دراین‌تذکره نوشتن :

حکایت کنند که در وقتی که سلطان صاحب‌قران اعظم **امیر تیمور گورکان** انارالله برهانه فارس را مسخر ساخت درسنهٔ خمس‌و تسعین‌و سبعمائه (۷۹۵) و شاه منصور رابه‌قتل رسانیدوخواجه حافظدر حیات بود ! کس فرستاد و اورا طلب کرد ، چون حاضر شد گفت: من‌بـه ضرب شمشیر آب‌دار اکثرربـع مسکون را مسخر ساختم و هزاران جای‌و ولایت‌راویران کردم تا **سمرقند** و **بخارا** را که‌وطن مألوف‌و تخت‌گاه من‌است‌آبادان سازم ، تومردك به‌یك خال هندوی ترك‌شیرازی سمرقندو بخارای ما را می‌فروشی؟ درین بیت که گفته‌یی:

اگر آن‌ترك‌شیرازی به‌دست آرد دل‌ما را   به‌خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

حافظ زمین خدمت رابوسه دادو گفت: ای‌سلطان عالم ازآن نوع بخشندگی است که‌بدین روزافتاده‌ام. حضرت صاحب‌قران را این‌لطیفه‌خوش آمدوپسند فرمودو با اوعتابی نکرد ، بلکه‌عنایت و نوازش فرمود......[18]

ووفات خواجه حافظ درشهر سنهٔ‌اربع و تسعین و سبعمائه (۷۹٤) بوده،ودر **مصلای شیراز** مدفون است، روح‌الله روحه. و بـه وقتی کـه **سلطان ابوالقاسم بابر بهادر** شیراز رامسخر ساخت ، **مولانامحمد معمایی** که صدر **سلطان‌بابر** بود، برقبر خواجه‌حافظ عمارتی مرغوب‌ساخت .»

دولت شاه علاوه براین که آن‌چه درشرح حال خواجه‌نوشته بسیارمجمل است ، همین‌مقدار مطالبی هم که نقل کرده غالباً بدون‌سند است‌ومعلوم نیست که ازمنابع صحیحی گرفته است‌یا نه‌و این گونه‌حدس زده می‌شود که یامتکی به‌یك مرور اجمالی‌از دیوان‌خواجه حافظ‌است و یااز شنیده ها .

بهترین‌مثال‌برای معلوم ساختن پایه ومایهٔ **دولت‌شاه** تاآن‌جا کـه آگاهی‌داریم قـدیم‌ترین تـذکره نویسانی‌است که‌از حافظ‌بحث نموده‌اندواواز همه‌بیشتر ازحافظ صحبت کرده وصحبت‌او به‌واسطهٔ‌قرب زمان‌به‌حافظ مورد استشهاد نویسندگان بعدبوده تأمل کردن درهمین شرحی‌است که‌نوشته ودراین‌جا نقل‌شد، و ازتناقض گویی در همین‌شرح به‌خوبی روشن‌می‌شود که‌تا چه‌اندازه می‌توان‌در گفته های **دولت‌شاه سمرقندی** اطمینان‌حاصل کرد، زیراازطرفی‌می گوید که‌خواجه‌حافظ درسنهٔ‌هفت‌سدونودوچهاروفات کرده ودرمصلای شیرازمدفون‌شده‌است و ازسوی‌دیگر می گویددر سال هفت‌سدونودوپنج پس‌از تسخیر **شیراز** وکشتن **شـاه منصور** ، **امیر تیمور** حافظ را خواسته به‌او ایراد کرد که چگونه **سمرقند** و **بخارا** رابه خال‌هندوی ترك‌شیرازی بخشیده است.

البته بعیدنیست که‌این‌حادثه رخ‌داده باشد، یعنی‌امیر تیمورخواجه‌را دیده‌باشد ، چون امیرتیموردوبار به‌شیراز رفته یکی دراواخر سال‌هفت‌سد و هشتادونه دردورهٔ‌سلطنت **سلطان زین‌العابدین** پسر **شاه شجاع** که اندکی‌بعد شیراز راترك کرده به **ماوراءالنهر** برگشت، ودیگری‌در سال هفت سدونودوپنج دردورهٔ‌سلطنت

---

۱۷ ــ برای دوری جویی ازدرازی مطلب فقط به درج مطلع‌غزل ها اکتفاشد، برای اصل آن ها به متن نگاه کنید

۱۸ ــ دولت‌شاه‌پس از این شرحی دربارهٔ‌احوال زندگانی سلطان احمد نگاشته است که دراین‌قسمت حذف شده و به جای خوداز آن یادخواهد شد

شاه منصور برادرزادهٔ شاه شجاع، که درآن تاریخ شاه‌منصور به‌قتل‌آمد و حکومت **آل‌مظفر** در **شیراز** و **یزد** و **کرمان** به‌پایان رسیدو افرادمعروف آن‌خانواده همه‌به‌امر **امیر تیمور** هلاك‌شدند.

به هرحال سالی‌را که **دولتشاه** مأخذقرار داده برای این‌حادثه بدون تردید اشتباهی‌است فاحش، اما همان‌گونه‌که ذکرشد، این‌واقعه باظن قریب‌به یقین واقعیت تاریخی دارد چون **سنجابی‌شیرازی** درحدود سنهٔ هشت‌سدوسی رسایی به‌نام **انیس‌الناس** برای **مغیث‌الدین ابوالفتح ابراهیم‌سلطان بن شاه‌رخ بن امیرتیمور** تألیف نموده‌که ضمن آن حکایت‌مورد نظربه این صورت مضبوط‌بوده : –

«حکایت : درزمان نزول رایات سلطان‌جهانیان‌وپادشاه جهان‌بان **امیر تیمورگورکان** و ایام‌انقلاب دولت **سلطان زین‌العابدین** براهل **شیراز** امالی‌مقرر کردندوچون **حافظ** شاعر یکی‌از ارباب تأهل‌بودو خانه‌یی داشت، ازمحله او ازآن‌جمله مقداری‌به نام‌او بنوشتند وبه محصل‌حواله کردند. در اثنای‌این حال پناه‌به امیر مذکور برد واظهار افلاس‌و بی‌چیزی‌نمود ، امیرمشارالیه فرمود نه‌تو گفته‌یی ، بیت:

اگر آن‌ترك شیرازی به‌دست‌آرددل ما را | به خال‌هندویش‌بخشم‌سمرقندوبخارا را

کسی که‌آن سمرقندو بخارا رابه یك‌خال بخشد مفلس‌نباشد،حافظ گفت! ازاین بخشندگی‌هامفلسم ، – پس‌آن حضرت‌به سبب‌این جواب‌بربدیهه‌آن وجه‌راراجع فرمود ومشارالیه خلاص گشت .

بااین‌مأخذ معتبروآن‌چه‌که ازقراین برمی‌آید به‌گمان‌یقینی،حادثهٔ فوق درهمان سفر اول‌امیرتیمور به‌شیرازرخ‌داده‌است –منتهاچون‌دربازدوم سفری‌پرهیاهوتر وازلحاظ‌تاریخی بااهمیت‌تربوده است،نویسندگان‌بعدی بدون توجه‌به‌تاریخ وفات وتاریخ وقوع‌حادثه، روی‌داد موردنظر رابه‌تاریخ دوم اسناد کرده‌اند . از کسی دیگر که این‌اتفاق رابه‌صورت‌مأخذدولت شاه ضبط کرده بایستی از **مولانافخرالدین‌علی‌صفی** متوفابه سال ۹۳۹نام برد که‌در**لطایف‌الطوایف** این‌حکایت رانقل کرده‌است‌وآن‌چه که درتاریخ‌این‌شخص‌اخیردارای اهمیتی‌می‌باشد این‌است که واسطهٔ‌این‌ملاقات رانیزمعرفی کرده است‌وعبارت‌اوچنین‌است :

«چون**امیر تیمور** ولایت**فارس**رامسخر کرد وبه**شیراز**آمدو**شاه‌منصور** رابه کشت ،خواجه‌حافظ شیرازی راطلبید واوهمیشه منزوی بودوبه‌فقر وفاقه‌می گذرانید. **سیدزین‌العابدین‌جنابذی** [19] که‌نزد امیر تیمورقربی‌تمام‌داشت ومریدخواجه حافظ‌بوداورابه‌ملازمت‌امیرتیمورآورد .امیردیدکه‌آثارفقر وریاضت براوظاهر است، گفت:ای‌حافظ من‌به‌ضرب شمشیرتمام‌روی‌زمین‌راخراب کردم‌تا **سمرقندو بخارا**رامعمور کردم وتوآن‌رابه یك‌خال‌هندی می‌بخشی؟ نظم :

اگرآن‌ترك شیرازی به‌دست‌آرد دل‌ما را | به‌خال هندویش بخشم‌سمر قندو بخـارا را

خواجه‌حافظ گفت‌ازاین بخشندگی‌هاست که بدین‌فقر وفاقه‌افتاده‌ام ، امیرتیمور خندید وبرای حضرت خواجه وظیفه‌یی لایق‌تعیین کرد .

---

۱۹ – **فصیح خوافی** که از معاصرین سید زین‌العابدین جنـابذی است درچند مورد از مجمل فصیحی نام اورا برده است ، ازجمله در حوادث سنهٔ (۸۲۶) می‌نویسد : ولادت سید ابوالمعالی‌بـن سلطان الـوزراء **سید زین‌العابدین الجنابذی** فی‌لیلة‌الخمسین خامس عشر صفر» ونیز درحوادث سال (۸۲۸) نوشته: دادن وزارت دیوان حضرت اعلی خاقانی به مرتضی اعظم **سید زین‌العابدین‌بن سیدنظام‌الدین محمدالجنابذی** و **خواجه نظام الملك جعفر تبریزی** به شرکت فی ثانی عشرین رجب الاصم» و هم چنین در حـوادث سنهٔ (۸۲۹) نوشته : « دادن دیوان باز به صاحب اعظم **خواجه غیاث الدین پیر احمد خوافی** فی سادس عشر ربیع‌الثانی در **سرخس** عزل مرتضی اعظم عزالدوله والدین سید زین‌العابدین‌الجنابذی به التماس او»

۲۰ـ **میرخوند** صاحب **روضةالصفا** که مفصل‌تر ازسایر مورخین، تاریخ **آل‌مظفر**، یعنی معاصرین خواجه‌حافظ رانوشته ومسلماً به‌مآخذ معتبر دست رسی داشته است درموارد عدیده به‌اشعار خواجه‌حافظ تمثل جسته ونیز درطی نقل حوادث تاریخی وصحبت ازرجال وسلاطین آن‌دوره به‌مناسبت، اشعارخواجه حافظ را به‌استشهادآورده‌است، از قبیل داستان شکست وگرفتاری وقتل **شاه‌شیخ‌ابواسحاق اینجو** وشعرخواجه دربارهٔ او که :

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی خوش درخشید ولی‌دولت مستعجل بود

وذکرمکارم **حاجی‌قوام‌الدین‌حسن** ومدح‌خواجه ازاوکه :

دریای اخضرفلك وکشتی هلال هستندغرق‌نعمت **حاجی‌قوام** ما

وسرگذشت کورکردن **شاه‌شجاع** و **شاه‌محمود** پدرخود **امیرمبارزالدین‌محمد** راوقطعهٔ‌خواجه حافظ درآن‌موضوع که :

دل منه بردینی و اسباب او زآن که‌ازوی کس‌وفاداری‌ندید

درحوادث سال هفتصدوهشتادوشش نوشته که‌چون **شاه‌شجاع** وفات‌یافت‌وپسرش **سلطان‌زین‌العابدین** به‌سلطنت **فارس** رسیدبین اووپسرعمش **سلطان‌بایزید** جنگی‌درگرفت، ولی‌قبل ازآن که‌خونی ریخته شودهردو طرف‌طالب صلح‌شدندوبایکدیگر درمقام صفابرآمدند وسلطان‌زین‌العابدین به‌شیراز مراجعت کرد: «اعیان فارس به استقبال موکب‌همایون شتافتند ومراسم‌نثاربه جای‌آورده تهنیت گفتند **ومولاناشمس‌الدین محمدحافظ شیرازی** مقارن‌آن‌حال چندبیت‌انشاءفرمود :

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری تا شکر چون کنی وچه شکرانه آوری
درکوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی تا یك دم‌ازدلم غم‌دنیا به دربری
سلطان وفکر لشکر و سودای تاج وگنج درویش و امن خاطر وکنج قلندری
نیل مراد برحسب فکر و همت است از شاه نذر خیروز توفیق یاوری
یك حرف صوفیانه بگویم اجازت است ای نوردیده صلح به از جنك و داوری

۲۱ـ **خواندمیر** در **حبیب‌السیر** بسیاربه‌اشعار حافظ تمثل جسته‌وشرح حالی‌نیزدرجزء دوم‌ازمجلد سوم‌تاریخ خود ازحافظ‌آورده است که نقل می‌شود :

خواجه‌شمس‌الدین محمدحافظ شیرازی که به‌واسطهٔ بلاغت‌وفصاحت وغایت‌شهرت به‌جودت لفظ وعبارت احتیاج‌به‌تعریف‌ناظمین مناظم‌سخنوری‌ندارد :به‌ماه‌تاب‌چه‌حاجت‌شب‌تجلی را ـ در **نفحات** مسطوراست که‌شعرخواجه حافظ، لسان‌الغیب وترجمان‌الاسرار است که‌اسرارغیبیه‌ومعانی‌حقیقیه‌درکسوت‌صورت ولباس مجازدرآن‌اشعارمعارف شعارمندرج‌است. روزی **شاه‌شجاع** به‌زبان‌اعتراض‌خواجه‌رامخاطب ساخته گفت، ابیات‌هیچ‌یك‌ازغزلیات شماازمطلع تامقطع بریك‌منوال واقع نشده، بلکه‌ازهرغزلی سه‌چهاربیت درتعریف شراب‌است ودوسه‌بیت درتصوف‌ویك‌دوبیت در صفت‌محبوب، وتلون دریك‌غزل‌خلاف طریقهٔ بلغاست. خواجه گفت آن‌چه برزبان مبارك شاهی گذردعین‌صدق‌ومحض صواب‌است، امامع‌ذلك شعرحافظ دراطراف‌آفاق اشتهار تمام‌یافته ونظم‌حریفان دیگر پای‌از دروازهٔ **شیراز** بیرون نمی‌نهد .بنابراین کنایت **شاه‌شجاع** درمقام ایذاء خواجه حافظ‌آمده به‌حسب اتفاق درآن‌ایام‌آن‌جناب غزلی‌در سلك نظم کشید که مقطعش‌این‌است ،بیت :

گر مسلمانی ازآن است که حافظ دارد وای‌اگر ازپی امروز بود فردایی

وشاه‌شجاع‌این‌بیت‌راشنیده گفت: ازمضمون این‌نظم‌چنان معلوم‌می‌شود که‌حافظ به‌قیام قیامت قایل‌نیست وبعضی‌ازفقهای‌حسود قصدنمودند که‌فتوانویسند که‌شك‌ودروغ روزجزا کفراست‌وازاین‌بیت‌آن معنی‌مستفادمی گردد

خواجه حافظ مضطرب گشته نزد **مولانا زین‌الدین ابوبکر تایبادی** [20] که درآن‌اوان عازم حجازبود ودر **شیراز** تشریف‌داشت رفته‌و کیفیت قصدبداندیشان راعرض‌نمود .مولانافرمود که مناسب‌آن‌است که‌بیت دیگرمقدم برین‌مقطع درج کنی‌مشعربه این‌معنی که‌فلان چنین‌می گفت‌تابه مقتضی‌آن‌مثل که نقل کفر، کفرنیست ازاین‌تهمت نجات‌یابی. بنابراین خواجه‌حافظ‌این بیت‌را گفته،پیش مقطع درآن‌غزل‌مندرج‌ساخت،بیت

این‌حدیثم‌چه‌خوش‌آمد که‌سحر گه‌می گفت ... بر در میکده‌یی بـا دف و نـی ترسایی

وبه‌این واسطه ازآن دغدغه نجات یافت‌و خواجه‌حافظ درسنهٔ اثناوتسعین وسبعمائه (۷۹۲) به‌ریاض رضوان شتافت[21] »

بخش دوم

نقادی‌وُگفتارتذکره نویسان وتاریخ‌نگاران

مجالس العشاق

«در نخستین کلامی که‌در این‌بخش‌آورده می‌شود ، ازتذکرهٔ‌شگفت و عجیب سلطان حسین‌با یقرا به‌نام **مجالس العشاق** یاد گردیده‌است،البته بایستی تذکرداده‌شود که دردرستی‌انتساب‌این کتاب به‌**سلطان‌حسین** شك‌وتردید وجود دارد ؛هرچند**سام‌میرزا** در**تحفهٔ‌سامی** بافاصلهٔ‌اندکی این کتاب‌رابرهانی‌قاطع برمواهب‌ادبی مؤلف‌آن‌قرارداده است،لکن**بابر**در**بابرنامه** صحت‌انتساب این‌تألیف رابه**سلطان‌حسین** منکرشده و ازآن‌به سختی‌انتقاد کرده ومی گوید که: ـمؤلف‌آن **کمال‌الدین حسین گازرگاهی** است که‌شخصی ازمدعیان‌تصوف بوده‌ودرانجمن فضلایی که‌درظل حمایت**میرعلی شیر**جمع می‌شده‌اند ، آمدشدی می کرده است.

در کتاب فوق‌نویسنده‌ومؤلف کوشیده تاتعاریفی ازعشق حقیقی وعشق مجازی‌به‌دست‌داده وثابت‌نماید که عشق‌مجازی هم‌چون‌پلی‌است که‌به‌وسیلهٔ‌آن‌می توان‌به‌برتوعشق‌حقیقی‌بازرسید. **ریو**[1]و**براون**[2]تاریخ کتابت‌وتحریر این‌تذکره‌رااواخرقرن‌نهم،یعنی‌سال(۹۰۸هـ۱۵۰۲م)دانسته‌اند»[3] درصورتی که‌به‌تحقیق‌تاریخ تألیف‌آن اوایل‌قرن دهم می‌باشد .

به‌هرحال دراین‌تذکرهٔ عجیب عشق‌مجازی، بامفهوم هم‌جنس‌دوستی‌آن به‌بسیاری‌ازکسان نسبت‌داده‌شده و**حافظ** نیزازاین اسناد برکنارنمانده است،دراین‌جاتنهابه‌آوردن‌آن قسمتی که‌دربارهٔ شرح‌حال مختصرشاعراست بسنده شده‌ودرقسمت‌هایی دیگر به‌جای خودقسمت‌دیگرآن رانیزنقل خواهیم کرد :

«سروچمن گلشن‌راز وگلستان‌ارم حقیقت‌ومجاز **حافظ شیراز**،اسم شریفش **شمس‌الدین محمد** است.اورا

۲۰- برای ذکروشرح حال او به‌قسمت‌های‌بعدی‌نگاه‌کنید•

۲۱ـ تااین‌جابحث وموارد‌ی‌بود که مرحوم‌دکترغنی‌در«تاریخ عصرحافظ» گردآورده بوده، البته در ضمن‌مطالب، اضافات ومباحثی نیزبدان افزوده شده است ویا درصورت لزوم‌کسر وحذف شده• آن‌چه‌که بعداز این‌خواهدآمد، ازجملهٔ موارد ومآخذی است که‌ازلحاظ تاریخ متأخرتر بوده و اغلب مأخوذ ازتذکره‌ها وتراجم احوال شاعران‌می‌باشد•

1– *Rieu* : Catalogue of mss in the britich museum

2– *Browne* ; *E g* : a literary history of Persia , VOL III

۳ـ دیوان‌کامل جامی ـ ویراستهٔ هاشم رضی ـ مقدمه ۱۰۹

لسان الغیب و ترجمان الاسرار گفته‌اند وفی الواقع هر بیتی از اشعارش آیتی است از سورهٔ شعرا، بلکه سوره‌یی است از کتاب اعجاز بلغا. اسرار غیبیه و معانی حقیقیه در کسوت صورت و لباس مجاز باز نمود، هر چند معلوم نیست که او دست ارادت پیری گرفت و در طریق به یکی از این طایفه نسبت درست کرده، اما سخنان او چنان بر مشرب این طایفه واقع شد که هیچ کس را آن اتفاق نیفتاده . . . اشعار او از آن مشهورتر است که به ایراد احتیاج داشته باشد، اما چون شمه‌یی باز نموده شد بود که سخنان او موافق مذهب صوفیه واقع شده مطلعی چند به جهت او ایراد کرده شد...[4]

هفت اقلیم

امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم که به سال (۱۰۰۲ هـ) تالیف یافته، نکتهٔ ناگفته‌یی را دربارهٔ خواجه تذکر نمی‌دهد شرحش با برداشتی از نفحات و نقلی از نوشتهٔ جامی شروع میشود و در پایان کلام خود نیز به جز این که اشاره‌یی به تبحر وی در علم قرآن نماید، چیزی نمی گوید، و گفته‌اش چنین است:-

«خواجه حافظ عندلیب گلشن سخنوری و توتی شکرستان بلاغت گستری بوده کلام معجزه نشانش را مرتبه‌یی است فوق کلام بشر و عذوبت منظوماتش را چاشنی از تسنیم و کوثر **مولانا عبدالرحمان جامی** در **نفحات** ذکر می کند که وی لسان الغیب و ترجمان الاسرار است، بسا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه که در کسوت مجاز باز نموده، الحق حبشی زادگان سواد اشعارش خاک در چشمهٔ حیوان افگنده، و ختنی چهرگان ابکار افکارش تپانچه بر رخ حور و غلمان زده، اهل خلوت را اشعار پرسوزش، سوزش درجان، و اصحاب صحبت را از ابیات پرشورش، شورش در زبان:

چون نکتهٔ عاشق از فصاحت — چون چهرهٔ دوست از ملاحت
جان را عوض سرور و شادی — دل را بدل نشاط و راحت

و در علم قرائت کلام ملک علام مهارت تمام به کار می برده و التزام داشته که هر شب جمعه در گرد مقصوره که میان مسجد شیراز واقع است تا صباح به گردد و به الحان خوش ختم قرآن نماید.

اگر چه صوفی مشرب بوده اما در هیچ کتاب مشاهده نیفتاده که دست ارادت به پیری داده باشد،- و تاریخ فوت حافظ در هفت صد و نود و دو بوده، چون مدفنش خاک مصلا است تاریخش را هم «خاک مصلی» یافته‌اند، با آن که اشعارش چون صبا به همه جا رسیده و در همه زبانها مذکور گشته، از جهت آن که سخت عذب و شیرین است چند بیتی آورده شد:

	مطلع	۱	بشنو این قصه که خود را زغم آزاده کنی	خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی...:
غزل)	»	۲	دلم رمیده شد و غافلم من درویش	که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
	»	۳	بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است	بیار باده که ایام عمر برباد است . . .
	»	٤	اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبی است	زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است...
قطعه	»	٥	به مولای تو اگر بندهٔ خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان برخیزم...
رباعی	»	٦	سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر	آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر . . .
رباعی	»	۷	هر روز دلم به زیر بار دگر است	در دیدهٔ من زهجر بار دگر است . . .
»	»	۸	نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت	نه حال من سوخته دل بتوان گفت . . .[5]»

بدین گونه که ملاحظه می‌شود، **امین احمد** هیچ اطلاعی که قابل بحث باشد به دست نمی‌دهد. تنها اشاره به شهرت و ارزش سروده‌هایش نموده و تبحرش را در علم قرآن و الحان خوش می‌ستاید.

عرفات العاشقین

غرفهٔ ثانیه منسوب به متوسطین و احوال و اقوال ایشان:

غرفه، خوش نقش قمار پاک بازی، جمشید سریر جانبازی، خورشید سپهر سرافرازی **خواجه شمس الدین**

۴- مجالس العشاق، نسخهٔ چاپ سنگی به سال «۱۳۱۳ هـ» در مطبعهٔ **نولکشور** واقع در **لکنهو** به طبع رسیده است: ۱۴۵ - ۱۴۳

۵- هفت اقلیم. تألیف امین احمد رازی به سال (۱۰۰۲ هـ). دست نویس شماره ۴۳۱۳ کتاب خانهٔ ملی ملک.

محمدالحافظ الشیراز صدرنشین صفهٔ صفا، خلوت گزین کعبهٔ وفا، قطب مدار عرفان، محیط مرکز ایقان است. رواحل اشعار بی نظیرش درمراحل شرق وغرب در گذراست وقوافل ابیات دلپذیرش دراقاصی بحروبر درسفر. نشاه معانی او که ازبادهٔ حقانی است نسخهٔ کتاب لاریب شده ـ دیوانش که منشور حضور قلب است معروف به لسان الغیب آمده. خواجه درزمان حیاط خود به جمع اشعار نپرداخت، چه اوقاتش به درس **قرآن** و **کشاف** و **مفتاح** وتتبع دواوین عرب وقوانین ادب می گذشت، همیشه درحلقهٔ درس **شاه قوام الدین** حاضر بودی ومیان خواجه ویکی ازمشایخ معروف وفقهای مشهور به سبب نفسانیات ایشان اندك خطشه واقع بود. ایشان خواجه را درمقام گزند بودندووی ایشان را کنایات صریحه فرمودند، ازجمله مصرع: غره مشو که گربهٔ زاهدنماز کرد. جمعی گویند که **عمادفقیه** را گربه یی بود که درعقب وی وقت نماز ایستادی و بعضی به **شیخ علی کلاهی** نسبت کرده اند، العهدة علی الراوی علی ای التقدیرین. مرتبه مرتبه کار به جایی انجامید که نسبت کفروزندقه والحاد به وی کردند وبیتی ازوی به چنك درآورده دست پیچ کردند ومقررشد که روزی درمجلس **شاه شجاع** اجلاس نموده مطلب خودرادرحق وی ثابت گردانند. بعدازاستعماع خواجه به غایت مضطرب شدپس به دلالت یکی ازصاعدیه صفاهان که درآن ایام به قصدزیارت بیت الله به شیراز تشریف آورده بود بیت دیگر گفت وآن بیت را ضمیمهٔ وی ساخته قطعه گونه کردواز آن تفرقه خلاص شد، چه نسبت آن چه ایشان بروی می کردنداززبان ترسا شده بود. القصه بعد ازاجلاس درحضور آن پادشاه عادل به سبب رهنمونی آن پیر کاهل چیزی بروی لازم نیامد ... لیکن درائنای این قضیه عورات وی جمیع مسودات راپاره پاره کرده به شستند تامبادا مضرتی ازآن ها به وی رسد ـ بلی دوستی ناقصان راائر ازین بهتر نمی باشد. خواجه بعدازاین واقعه بسیار متأثر ومتألم گردیده ودرهمان ایام به جوارایزدی پیوست. بعدازخواجه معاندین از کردهٔ خودشرمسار گردیده بودند کوچك وبزرك طلب اشعارفرمودند، ازجمله آن پادشاه امرفرمود که هر که غزلی ازخواجه بیارود یك اشرفی دوبست دیناری به جایزه بیابد به این تقریب شعروی به هرجا که بود منتشر گردیده برزبان ها افتادوشهرتش به جایی رسید. چون مردم به جست وجوی اشعاردرآمدند ازهر کس نیز شعر بسیاری به نام وی مشهور شدازآن جمله غزل **بهاء الدین زنگانی** که مصرع مطلعش این است. مصراع: ساقیامایهٔ شباب بیار. وغزل «دل من در هوای روی فرخ...» ومثل این ها نیزدیگرچیزهاواقع است.

امامرقداوخاك مصلای شیراز است وآن مکان به نسبت نام شریف وی علم به **حافظیه** گشته والحال دردولت پادشاه جهان پناه **عباس شاه** درآن جاعمارت عالی شده ودرتاریخ وفات او گفته اند:

چراغ اهل معنی خواجه حافظ — که شمسی بود از نور تجلی
چو در خاك مصلی کرد منزل — به جو تاریخش ازخاك مصلی

امابیتی که به سبب آن نسبت کفر به خواجه می کردند، چه لازم می آورد که به قیامت معتقد نیست وچون این بیت اززبان ترساشدخواجه خلاص گردید، بیت این است:

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه می گفت — بر در میکده یی بادف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که **حافظ** دارد — آه اگر از پس امروز بود فردایی

ودیوان اشعارخواجه هفت هزار بیت متعارف است. به خوش دیوانی اودرغزل کم کسی گذشته ودرروش تفأل هیچ کس نیست که ازلسان الغیب دیوانش عجایبی مشاهده نکرده وکراماتی ندیده...[6]»

تقی بن معین الدین اوحدی صاحب **عرفات العاشقین**، شش سال قبل ازآن که **ملاعبدالنبی فخر الزمانی** درمیخانه شرح احوال ونقدی ازسروده های خواجه راگوش زد کرده وبه نگارد، شرح جالبی نوشته که کم وبیش حاوی گفته هایی نوودر خورتوجه می باشد. اینك به بحث ونقددربارهٔ آرای **تقی الدین اوحدی** می پردازیم :

نخست اینکه می گوید: «خواجه درزمان حیاط خودبه جمع اشعارنه پرداخت ..» واین مطلب رابه جای خود، ضمن بحث دربارهٔ جامع دیوان خواجه مورد گفت وگو قرارخواهیم داد. دیگر درموردااین که: «همیشه درحلقهٔ درس

۶ـ عرفات العاشقین ـ تألیف : تقی بن معین الدین اوحدی به سال (۱۰۲۲ه) نسخهٔ عکسی متعلق به آقای احمد سهیلی خوانساری ـ ۱۰۷۱ ـ ۱۰۶۳

Jammu & Kashmir University Library
Accession No 67003

شاه قوام الدین حاضر بود ...» درمقدمه‌یی که‌منسوب است‌به‌**محمد گلندام**مسطور است که‌خواجه‌دردرس گاه **قوام الدین عبدالله** آمدوشد بسیاری داشته واین‌فقیه‌نامی به‌عنوان‌استاد حافظ‌نام‌برده‌شده است. درشد**الازار** (ص۸٤) ترجمهٔ همین‌شخص زیر عنوان **مولاناقوام الدین ابوالبقاء عبدالله بن محمودبن حسن الشیرازی** درج‌شده است. به‌طور کلی دوتن به‌عنوان استاد خواجه‌ذکرشده‌اند نخست**ابومحمدشمس الدین عبدالله بنجیری شیرازی**،ودیگری**قوام الدین ابواسحاق بن ابی طاهر بن ابی المعالی البنجیری** که‌درقسمت استادان حافظ درقسمت‌های‌آینده شرح‌حال این‌دورامی‌آوریم.

واما‌دربارهٔ کنایاتی که نسبت‌به **عمادفقیه** ازجانب**حافظ** اسنادشده و«بعضی به‌شیخ علی کلاهی نسبت کرده‌اند» .دربارهٔ این موضوع محقق دانشمند**احمد گلچین معانی** در حواشی **میخانه** مطالبی نگاشته‌اند که‌نقل می‌شود :

«مؤلف**حبیب السیر** درترجمهٔ**عمادفقیه کرمانی** متوفادرسنهٔ۷۷۳ می‌نویسد : خواجه‌عمادهرگاه نمازگزاردی گربهٔاوشرط متابعت‌به‌جای‌آوردی‌وشاه‌شجاع‌این‌معنی‌رابر کرامت‌حمل می‌فرمودوپیوسته‌به‌قدم‌اخلاص ملازمت‌آن‌جناب‌می‌نمود ،خواجه حافظ که‌براین معنی‌رشك‌می‌برد ، این‌غزل به‌نظم‌آورد،غزل :

صوفی‌نهاد دام وسرحقه باز کرد بنیادمکرbافلك حقه باز کرد..

حبیب‌السیر- جلد۳ ص۳۱۵

این‌نسبت‌دوراز‌حقیقت، گروهی‌ازتذکره نویسان ومحققان رابه‌اشتباه انداخته‌وبه‌ضرس‌قاطع چنین‌تهمتی رادرحق **عمادفقیه** رواداشته‌اند، تنهااز‌آن‌میان محقق دانشمندآقای**ابن‌یوسف شیرازی** این‌قول سخیف را نپذیرفته ونوشته‌اند :نگارنده راعقیده‌براین است که این‌داستان اصلی‌نداشته‌باشد، ومراد**خواجه حافظ**اشاره‌به داستان‌وحکایت کبك و گربهٔ‌معروف در **کلیله‌ودمنه** است،وگذشته ازاین که‌بااومعارض نبوده‌طرف ایمان‌واعتماد وی‌بوده ،واین‌دوشاعر معاصر بیشترغزلیات خودرا به‌استقبال یکدیگر ساخته‌اند.

فهرست کتاب خانهٔ‌مجلس‌شورای‌ملی ج۳ص۳۶۱

وامانگارنده راعقیده براین‌است که‌دراین‌غزل خواجه رانظربه**شیخ‌زین‌الدین‌علی کلاه‌شیرازی** (متوفادرسنهٔ۷۸۰)بوده، چنان که‌مؤلف**عرفات**هم‌درترجمهٔ**عمادفقیه** وپس‌ازذکرداستان گربه‌می‌نویسد: وبعضی این‌حال‌رابه**شیخ‌علی کلاه** منسوب داشته‌اند،ودرترجمهٔ**شیخ‌علی کلاه** نوشته که: میان‌او و**خواجه شمس الدین‌محمدحافظ** مباحثات ومکالمات شده. **رضاقلی‌خان‌هدایت** درترجمهٔ اومی‌نویسد : علی‌شیرازی‌و هو **شیخ‌زین‌الدین‌علی کلاه**ازمشاهیرعلماوفضلا وعرفا، چون‌رنك‌سیاه را**کلاه** می گویند، وشیخ دستارسیاه رنك‌به‌سرمی‌بسته،به‌این‌لقب ملقب‌شده‌وبا**خواجه‌شمس الدین‌محمدحافظ‌شیرازی**درخدمت**شمس الدین عبدالله شیرازی**تحصیل می‌نموده

ریاض‌العارفین - ص۱۰۹

اسحاق‌قاجار متخلص به **صابر**درسنهٔ۱۲۹۸ برحاشیهٔ ترجمهٔ خواجه در نسخه‌یی از**تذکرهٔ دولتشاه** که تاریخ کتابت‌آن ۹۷۵هجری ومتعلق‌است به‌دوست دانشمندم‌آقای **عبدالحسین‌بیات** درمقابل ترجمهٔ **خواجهٔ شیراز** نوشته‌است :درنسخه‌یی ازتذکرهٔ‌دولتشاه‌نوشته دیدم که‌یکی ازطلبهٔ**خراسان** به‌شهرشیراز به‌تحصیل‌رفت به‌خدمت**مولاناجلال‌الدین‌دوانی** که‌فریدِ هر ووحید عصرخود بوده کتاب**نفحات** همراه داشته، چون کتاب شریف به‌نظر حضرت مولانا درآمدو احوال**خواجه** ازآن‌جامطالعه فرمود ،این‌بیت برحاشیهٔ آن محل ازگفتهٔ خواجه نوشته‌دید :

حافظ مرید جام‌جم‌است‌ای‌صبا برو وزبنده بندگی برسان**شیخ‌جام** را

بعدازآن فرمود که**خواجه‌حافظ**مریدوتربیت‌یافتهٔ **پیرگلرنك** است که‌شیخ‌الشیوخ زمان‌خودبوده وحافظ‌همیشه مستمع مجلس وعظ پیربوده‌است، ودرآن‌عهد در**شیراز**-**شیخ‌علی کلاه** هم‌برسجادهٔ‌شیخی وارشاد...

متمکن بوده، واوجبهٔ ازرق آستین کوته پوشیدی، ومیان پیروشیخ علی کلاه اندك نقاری بوده، خواجه حافظ دراشعارخود تعریض بسیار به شیخ علی کرده، ازآن جمله می گوید:

پیر گلرنگ من اندرحق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد، ارنه حکایت ها بود

وجای دیگرمی گوید:

صوفی نهاد دام وسرحقه بازکرد — بنیاد مکر بافلك حقه باز کرد
بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده بااهل راز کرد

وشیخ را گربه یی بود که هرگاه شیخ سربه سجاده می نهاد، گربه نیز بااوموافقت می کرد، چنان که خواجه نیزبدان تعریض کره:

ای کبك خوش خرام که خوش می روی به ناز — غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

واین شیخ علی به غایت فاضل بوده واهل سلوك، وعلوم غریبه نیکومیدانسته، وصاحب تسخیربوده، وازاو اموعجیبهٔ غریبه بسیار واقع میباشد، و معهذادرآن عصربه زرق شهرت داشته، وازاین جامعلوم می شود که درآن زمان چه مقدار بزرگان دین وپیشوایان اهل یقین بوده اند که شیخ علی زراق زمان خوانده می شده است، دراین زمان هرجا روستایی دوروز ازبرای صیدخلایق درکنجی نشست، مرشدومقتدایش خوانند. پایان

اگرچه درباب پیر گلرنك واین که وی یکی ازشیوخ عهدخواجه ومرادوی بوده تردیددارم، ولی این مطلب راعبداللطیف شیروانی مشتهربه افلاطون دررسالهٔ حل ماینحل که تاریخ تألیف وختم آن دراین بیت آمده:

زغیب از پی آخر این مقال — خموشی بجو(۹۶۷) گشت تاریخ سال

ذکرکرده است(این رساله جزومجموعه یی ازکتب ورسایل مختلف است، که بتاریخ کتابت آن ۱۲۸۲، ومتعلق است به نگارنده)، وی می نویسد: آورده اند که درشهرشیراز پیری بوده به تصفیهٔ قلب مشهور، وجبینی ازضیاءو پاکیزگی پرنور، وبامحاسن سفید رخساری گل گون داشت، وبه پیر گلرنك ملقب بود، وهرکه اورامی دید گل می پنداشت، القصه اکثرابیات حافظ می گویند مضمون سخن های وی است، که درمجلس روح پروراوشنیده ودررشتهٔ نظم می کشیده وازدیوان فضل اوهرچه می پسندید، دردیوان لسان الغیب خوداشارتی بدان حال می نمود.

ونیز محمددهدار درحاشیهٔ نفحات آورده که پیری درشیراز بودمشهوربه گلرنك واکثراوقات درجامع عتیق می بوده، خواجه بیشترصحبت وملازمت وی رالازم داشته وچنین شهرت دارد که مریدوی بوده وازاین بیتش نیزمستفادمی گردد: پیر گلرنك من اندرحق...الخ

بهارستان سخن تألیف میرعبدالرزاق خوافی صمصام الدوله ص ۳۳۶ چاپ مدرس

به طوری که عرض شد، اگردرباب پیر گلرنك تردیدی داشته باشیم، درباب تعریض خواجه برشیخ علی کلاه وبه خصوص این که بیت ذیل نازل بدوست، تردیدی نمی توان داشت:

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده بااهل راز کرد

امیداست نتیجهٔ این اطناب آن باشد که ساحت مقدس شیخ الاسلام مولاناعمادفقیه کرمانی ازنسبت دور ازحقیقتی که بهوی داده اندمبراشود، زیرکه وی مردی گوشه گیرومنزوی وازروی وریابرکناربوده وباارادت واخلاصی که خاندان مظفری بهوی داشته اند، دیگر نیازی به گربه رقصانی نداشته، آقای ابن یوسف هم عقیده دارند که: عماد عارف حقیقی وبی کشکول وتبرزین وبی دکان وخانقاه بوده، وبدین اسباب کار محتاج نبوده، مؤیداین معنی دردیوان وی بسیاراست، ازآن جمله:

من این بدعت نمی آرم دراسلام — که چون رهبان روم در کوهساران
دومنزل درجهانم اختیاراست — میان باغ و طرف جویباران»

تذکرهٔ میخانه ـ ویراستهٔ احمد گلچین معانی ص ۹۰ تا ۹۳

جهت تکلمه یی دراین قسمت، آگاهی به ترجمهٔ شیخ علی کلاه مفیدفایدتی خواهدبود. مؤلف تذکرهٔ

عرفات شرحی دربارهٔ این شیخ نگاشته که رسا و با کوتاهی‌اش جامع است، نقل می‌شود:

شیخ علی کلاه شیرازی: از مشایخ صاحب سجاده، کامل واقف عارف جامع، به اکثر علوم و رسوم رسیده و درمراتب اسماء و تسخیرات یگانه و فرید، متفرد و بی‌بدیل آمده، و وفات و مرقدش در **شیراز** است. گویند تا زمان **شاه شجاع** باقی بوده، و میان وی و **خواجه شمس الدین محمد حافظ** مباحثات و مکالمات شده، و الحق وی از جملهٔ واصلان و مرشدان صاحب قدرت بوده، امور عجیبهٔ غریبه از و نقل نموده‌اند، در **تذکرة المشایخ** مسما به **مقالة الابرار** مذکور است که قطب الاولیاء و الاصفیاء، واقف درگاه صمدیت، عارف بارگاه احدیت، سالك آگاه، مجذوب الاه، **زین الحق والدین علی بن محمد کلاه** در تحصیل علوم دینیه و یقینیه از طلبه و متر ددین وارث علوم حقیقی المتخلص به لطایف الاه **ابومحمد شمس الحق والدین عبداله شیرازی** بوده و ارادت تام به خدمت وی داشته، و این رباعی درشأن وی گفته:

باشمس هداراه خدا پیمودم — تحصیل علوم نزد او بنمودم
تهذیب صفات نفس امارهٔ خویش — ازخلق جناب مولوی فرمودم

وبعدازوفات وی درسنهٔ هفتصدوهشتاد ودو، این غزل رانیزدرمرثیهٔ وی فرموده است:

درد خدای بینان، درد خدا نباشد — ورنیزهست دردی، دردجدا نباشد
ای شمس برج قدسی وی ماه اوج هستی — بی روی دل فریبت مارا صفا نباشد
قدرقت نحو مولاك اعلاك طاب مثواك — جزفیض روح قدست درروح ما نباشد
درهرسحرچوبلبل ازتاب فرقت گل — افغان کنم هزاران دردم دوا نباشد
گرچه فراق صورت، جسمم به سوخت اما — جانم زراه معنی ازتوجدا نباشد
عشاق راست گوید، ازبوسلیك بشنو — کاین سوزو حالت نی در هرنوا نباشد

این بیت اگر چه باغزلش به اسم دیگری نوشته‌اند، امااز وی مشهوراست:

ازدردعشق بی‌خبری حال ماپرس — ماغرقه گشته‌ایم وتودرباندیده‌یی»

حاج میرزا حسن حسینی فسایی در **فارس نامهٔ ناصری** این تعریض خواجه و مسألهٔ گربه را منسوب می‌دارد به **مولانا عبدالله قوام الدین شیرازی**، و چنین ضمن ترجمهٔ او می‌آورد: «مولانا عبدالله قوام الدین زاهد شیرازی از علمای یگانه و فضلای زمانه است. حضرت **شاه شجاع آل مظفر** را نسبت به آن جناب اعتمادی و ارادتی بود و آن جناب گربه‌یی داشت که درنماز باا و موافقت نمودی، **خواجه حافظ** این غزل را برای او فرموده است:

صوفی نهاد دام وسرحقه باز کرد — بنیادمکر بافلك حقهٔ باز کرد...[۷]

و امادرموردبیتی که موجب تکفیرخواجه رافراهم آورد و بزرگی که به قصد زیارت **بیت الله** به شیراز رحل سفر افکنده وراهنمایش گشت: این کس بنابر تصریح **خواندمیر** در **حبیب السیر**، یکی ازبزرگان هم‌عصر خواجه به نام **مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی** می‌باشد. مؤلف مذکور درتاریخ خود شرح حال اور ابدین گونه آورده است «مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی جامع کمالات صوری و معنوی بود و درعلوم ظاهری شاگرد **مولانا نظام الدین هروی** وچنان چه در **نفحات** مسطوراست، **مولانا زین الدین ابوبکر** به حقیقت اویسی بوده است واز روحانیات حضرت شیخ الاسلام **احمد جامی** قدس سره تربیت یافته. دروقتی که **امیر تیمور گورکان** داعیهٔ تسخیرهرات داشت در قصبهٔ **تایباد** باجناب مولوی ملاقات نمود وآن جناب زبان به نصیحت آن حضرت گشوده سخنان سودمند فرمود، نقل است که دراثنای قیل وقال صاحب قران ستوده خصال ازآن قدوهٔ اصحاب وجدوحال سوآل کرد که شماچرا هرگز **ملك غیاث الدین پیرعلی** را ارشادنفرمودید تاترك اعمال ناشایسته دهد؟ **مولانا زین الدین** (فرمودند) که او را نصیحت کردم قبول ننمود، لاجرم ایزدتعالا شمارابروی گماشت و اگرتونیز با بندگان خدای تعالا برنهج عدالت سلوك ننمایی دیگری برتومستولی خواهدشد. امیرتیمور گورکان فرمود که کیست آن شخص که اورابرمن استیلادست دهد؟ جناب مولانا گفت

۷ـ فارس نامهٔ ناصری ـ جلد دوم ۱۳۸

عزرائیل! امیرصاحب‌قران ازشنیدن این‌سخن فال نیك گرفته، گفت:هیچ یك ازسلاطین رابرمن ظفردست نخواهدداد و انتقال من ازدارملال به‌اجل طبیعی خواهدبود.

وفات **مولانازین‌الدین ابوبکر** درنیم‌روزپنج شنبه‌سلخ محرم الحرام‌سنهٔ ۷۹۱ روی نمود، و**ملك عمادالدین زوزنی** درتاریخ وفاتش‌این‌قطعه نظم‌فرمود،قطعه:

سنهٔ احدی وتسعین بود تاریخ ... گذشته هفت سد ازسلخ محرم
شده نصف النهار از پنج شنبه ... که روح پاك مولانای اعظم
سوی خلد برین رفت و ملایك ... همه گفتند از جان خیر مقدم

ودیگری ازفضلا دراین‌باب گوید، بیت:

تاریخ وفات قطب اوتاد ... یك نقطه بنه به آخر صاد

وقبر آن‌جناب درقصبهٔ **تایباد** است .

خواندمیر : حبیب‌السیر- جلد سوم،جزءسوم ۵۴۳

علاوه‌برشرحی که‌**جامی** در**نفحات‌الانس** آورده، **ابن‌عربشاه** در**عجایب المقدورفی‌اخبار تیمور** به‌این‌حادثه‌وملاقات اشاره کرده‌است باروایتی دیگر .

این‌واقعه‌رابایستی درواپسین‌سال‌های‌زندگانی خواجه‌به‌شمار آورد که درضمن‌واپسین‌سال‌زندگی**مولانا زین‌الدین** نیزمی‌شود، یعنی ۷۹۰-۷۹۱،چون**تقی‌الدین‌اوحدی**تصریح می کند که**خواجه** پس‌ازاین‌واقعه زندگانی‌رابدرود گفته‌است ودرعین‌حال‌سال‌وفات‌مولانانیز ۷۹۱ می‌باشد .

ازآن‌پس‌مؤلف **عرفات** به‌اثروفات**حافظ** درمردم‌و ندامت‌آنان پرداخته ومی گوید که چگونه‌اشعار بسیاری‌ازدیگران واردِدیوان‌خواجه‌شد .درضمن‌مطلع دوغزل‌رانیزبه‌دست‌داده ومنسوب به**بهاءالدین‌زنگانی** می‌نماید،نخست‌غزلی که بااین‌مصرع‌شروع‌می‌شود :«ساقیامایهٔ‌شباب بیار»واین‌غزل هرچنددرنسخه‌های کهن‌موجود نیست‌ولی‌نسخ‌جدیدوچاپی اغلب‌آن‌رابه‌نام‌خواجه‌درضمن دیوان‌ثبت کرده‌اند. به‌هرحال‌به‌ظن‌قوی غزل‌فوق‌ازحافظ نیست،چنانکه‌درنسخهٔ‌مرحوم**غنی** نیزثبت‌نیفتاده‌است .غزلی‌دیگر که‌بااین‌مصراع:«دل من‌درهوای روی‌فرخ»شروع می‌شود دردست نویس‌های کهن وهم‌چنین نسخهٔ غنی‌به‌نام خواجه‌درج‌شده‌است .

صاحب **عرفات**،دیوان‌خواجه راهفت‌هزاربیت ذکر کرده است که گمان می‌رود رقم‌صحیح ودرستی‌را به‌دست‌داده باشد .

میخانه

ملاعبدالنبی‌فخرالزمانی‌قزوینی که‌به‌سال(۱۰۲۸) تذکرهٔ‌بسیارارزندهٔ خودرا تألیف کرده،بر حسب‌معمول درتذکره‌اش که‌محتوی تراجم شاعرانی‌است که‌به‌سرودن**ساقی‌نامه**مبادرت کرده‌اند، شرحی جالب‌در دراحوال **حافظ** نگاشته که‌نکات‌ناگفته‌یی رادربارهٔ زندگانی‌شاعرآورده‌است :

«عندلیب‌دل‌فریب سخنوری وبلبل دستان سرای‌چمن نکته پروری،قطب مرکز فصاحت وبلاغت،مقبول طبیعت اصحاب‌ارادت، توتی‌بوستان سخن پردازی،**خواجه‌حافظ‌شیرازی** قدس‌سره.قلم مشکین رقم‌راچه‌جرأت آن که‌صفری‌از اوصافش رقم‌تواند کرد وزبان معجزبیان راچه‌یارای این که‌شمه‌یی‌ازوصفش‌درحیزبیان تواندآورد، خسرواندیشه‌باآن همه‌دانش،بیتی ازدیوان کمال اوتضمین نمی‌تواندنمود ، خردخرده دان باآن‌نوربینش گرهی‌از تعریف رشتهٔ‌جواهر‌نظمش نمی‌تواند‌گشود، واردات اوهمیشه وردزبان‌ارباب طریقت هرعصری‌شده، واصحاب‌حقیقت هرایامی‌معتقد‌کلام‌آن سخن‌آفرین بوده ،واورالسان الغیب خوانده‌اند[7]. . . . . .ارباب خبر آورده‌اند که یکی‌از اکابربه**خواجه**فرمود که‌چون ازسعادت‌قرآن دانی‌وفرقان‌خوانی مستفیدوبهره‌ورشده‌یی باید که‌تخلص‌خود**حافظ** نمایی،**شمس‌الدین** بنابر گفتارآن‌بزرگوار تخلص‌خودحافظ نمود. دیوان ایشان درعرض دوسال بربیاض رفته

۷ــ قسمت هایی‌که دربارهٔ خاندان ، تحصیل ، اوان شباب وکشف وشهود است حذف شده ودرجای خود، قسمت زندگانی خواجه‌آورده خواهد شد .

استوخدمت سه‌پادشاه کرده‌اند ،اول :**شاه ابواسحاق انجو** (۷۴۲-۷۵٤) ، بعدازآن **شاه‌شجاع مظفری** (۷۵۹-۷۸٦) ،**وشاه‌منصور** (۷۹۰-۷۹۵)، برادرزاده‌او.

دیگربه‌تحقیق‌پیوسته که‌به‌خدمت امیر کبیر **امیرتیمور** (۷۷۱-۸۰۷)رسیده‌اند وامیررابا‌ایشان‌التفات بی‌نهایت‌بوده.[8] اکثرپادشاهان‌ذی شأن‌تحفه‌از اطراف واکناف به‌جهت خواجه‌می‌فرستاده‌اند وآرزوی صحبت‌ایشان داشته‌اند، انواع‌ظرافت ومطایبه‌ازایشان سرمی‌زده ،یکی‌ازآن‌جمله برسبیل‌تحفه دراین‌مختصردرج‌نمود[9]. . . .

آورده‌اند که‌آن‌سرغزل دیوان ارباب ایقان‌ازشیراز کم‌برآمده‌اند،مگراین که‌یك‌نوبت ازآن‌جابه **یزد** وازیزد بازبه‌شهرمذکورآمده‌آرام گرفته‌اند،ودرشست وپنج‌سالگی رخت‌بربسته‌و دل‌ازجهان‌برداشته سفرآخرت اختیارنموده‌اندو**خاك‌مصلی**(۷۹۱)تاریخ فوت‌ایشان‌است[10]. . . . . »

لسان الغیب از لقب های مشهور**خواجه‌حافظ** می باشد وشاعری دیگررابا این‌لقب نمی‌شناسیم، رباعی :

این‌گنج معانی‌که تهی ازعیب است نقشی است که از صحیفهٔ لاریب است
مشهورجهان به‌فیض روح‌القدس‌است مذکورزبان ها به لسان الغیب است

از دیباچهٔ **دیوان حافظ** که **شاهزاده ابوالفتح فریدون حسین میرزا بن سلطان حسین میرزا بایقرا** (۹۱۵) ترتیب داده ودیباچهٔ‌آن به قلم شهاب الدین**عبدالله مروارید** خطاط‌مشهور متخلص به **بیانی** ومتوفا در۹۲۲ می‌باشد .

ملا عبد البنی به اختصارورسایی ازخاندان وتحصیل ودوران جوانی تاکشف وشهود خواجه‌صحبت می‌کند که‌آن قسمت رابه جای خود برای جلوگیری ازتکرار واطالهٔ کلام درصفحات بعدی خواهیم آورد ؛ هم‌چنین تحت عنوان مطایبه ولطیفه‌گویی خواجه،قسمتی‌آورده که جالب توجه است وبه جای خودذکرخواهد شد . درمورد سلاطین وشاهانی که مورد مدحش واقع شده ویا مناسباتی باوی داشته‌اند نیزدرقسمت ممدوحین وستایش شدگان گفت وگوخواهد شد .

صاحب **تذکرهٔ میخانه** سن خواجه را شست وپنج سال ذکر کرده است وتاریخ وفات اورا نیزسال ۷۹۱ رقم زده ، درحالی‌که به تحقیق ۷۹۲ می‌باشد،به‌این ترتیب سال‌تولد حافظ به زعم مؤلف**میخانه**۷۲٦ وبه احتمال قوی ۷۲۷ می‌باشد .

واپسین قسمت نوشتهٔ ملاعبد النبی دربارهٔ ساقی‌نامهٔ خواجه می‌باشد که‌آن را نیزدرقسمت‌نقدوتحلیل سروده های شاعرخواهیم‌آورد .

لطایف الخیال

خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی ، لسان سحبان فصاحت‌آفرینی ، مغزدماغ‌فکرت حقیقت‌گزینی ، صدف‌گوهر گنجینهٔ راز، مسلم الثبوت دشوارپسندان **عراق** و **حجاز** ، بلبل هزاردستان‌گلشن **شیراز**، حافظ کلام معجزنظام حضرت بی‌نیاز،آن که ازپرتواشراقات نورکلام ربانی کلامش نسبت به‌کلام شعرای فصاحت شعار وبلغای بلاغت دثار، به‌حکم **ان من الشعرلحکمة وان من‌البیان لسحرا** ـ نسبت معجزه به سحرواعتبار حکمت به هزل است، ولهذا علمای علم دین وعرفای منهج یقین ،کلام حقیقت فرجامش را لسان الغیب می‌دانند واستدلال بدین مطلب به این روش نموده‌اند که باآن‌که حضرت **خواجه حافظ** علیه الرحمه درعلم ظاهراً ازفحول علما نبوده ومعهذا گلی چند ازحقایق ومعارف درگلستان دیوانش شکفته که دماغ فکرت هوشمندان ازاستشمام‌آن عاجزاست ودلیل برآن که درعلم رسمی درجهٔ اعلا نداشته این که مبحث جهل بسیط در

۸ـ ذکربرخورد امیرتیموروخواجه بانقد تاریخی‌آن درصفحات پیشین‌گذشت .
۹ـ نگاه‌کنید به قسمت «ظرافت طبع ولطیفه‌ها»
۱۰ـ تذکرهٔ میخانه ، ویراستهٔ ، احمدگلچین معانی ـ ۹۹ـ۸۴

حکمت العین درخدمت **میرسید شریف** علامه می‌خوانده وچون میرحق، فهم ازاومشاهده نمی‌نموده، فرمودند که جهل بسیط همان معنی است که درشعرشماواقع است، که: گفتم این جام جهان بین به تو کی دادحکیم۔ گفت آن روزکه این گنبد مینا می کرد . چرا نگفته‌یی که ایجاد می کرد؟، ودرراه کوه **چهل مقام** که معبد اهل حال وارباب ریاضت آن دیاراست ملاقات جناب فیض مآب حضرت ساقی کوثرنمودن وجام می معرفت از دست خیبرگشای اونوشیدن وصبح همان شب متکلم به این قول شدن که :

دوش وقت سحر ازغصه نجاتم دادند   وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
چه مبارك سحری‌بودوچه‌فرخنده‌شبی   آن شب قدرکه این تازه براتم دادند

مؤید این معنی است . به هر حال حقیر که دماغ فکرتش تربیت یافتهٔ گلشن **شیراز** است با عدم استعداد وتوصیف‌آن قدسی صفات برتقدیرامکان تحصیل حاصل بلکه ارتکاب امرباطل‌می‌داند :

نگوید خرد پرور هوشمند   که گردون‌رفیع است وکیوان‌بلند
به بی دانشی آید اندر حساب   که گوید کسی روشن است آفتاب

القصه‌آن شکرریزشکرستان حقایق ومعارف درزمان **شاه شجاع** انجمن‌افروزبزم‌سخن سرایی‌بوده، ازپرتواشراقات مضامین بلند رتبه والفاظ شسته ورفته روشنی بخش دل آگاهان گشته . تاریخ وفات آن عالی درجات **خاك مصلی** ودرهمان خاك پاك مدفون است ، ومزارمتبرکش مجمع عارفان است واین ازکرامات اومی‌توان شمرد که فرموده :

برسر تربت ما چون گذری همت خواه   که زیارت‌گه رندان جهان خواهد بود

وعجب ازاین که درعصرمؤلف‌واقع شدآن که**فتح علی سلطان** پسرخان عالی‌شأن **امام‌قلی‌خان** درنهایت حسن وجمال، دماغ راازبادهٔ ناب ترساخته ورخساردل فریب را ازشراب گل‌گون دوآتشه نموده ، به خانه سوزی دل های اسیران پرداخته وقبای زرافشان سبزبرقامت رعنای سروآسا مرتب ساخته ، روزجشن سر تربت **خواجه** علیه الرحمه که دراواخرماه رجب است به‌زیارت‌آن مرقد متبرك‌آمد وازدیوان اعجازنشان‌آن سرحلقهٔ اهل عرفان که لسانش ترجمان غیب است تفألی نموده، درفالش‌آمد :

سرمست درقبای زرافشان چوبگذری   یك بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

دیوان‌بلاغت نشانش تقریباً هفت هزاربیت است که.......[10]»

مؤلف **تذکرهٔ لطایف الخیال** ، **محمد بن محمد الدارابی** به سال (۱۰۶۷هـ) آن‌گونه ازحافظ یاد می کند که از**جامی** یاد کرده‌است. این خلف صدیق ووفادار**قاضی نورالله شوشتری**می کوشد تا شاعران را به هردست‌آویزی که بوده باشد به مذهب شیعه منتسب نماید وبه همین جهت است که داستان **ملا عبدالنبی** را دربارهٔ **حافظ** به شکلی ورنگی دیگرذکرمی‌نماید .

موضوع دیگری که مؤلف تذکرهٔ فوق بدان اشاره می‌نماید ، کسب حکمت وتحصیل علم خواجه است نزد **میرسید شریف جرجانی** (۸۱۶ ـ ۷۴۰) ، وعدم موفقیت وی دراین تحصیل . در این جریان حتا می‌توان نشانی از تکفیرواعتراض را نسبت به سروده های خواجه نشان کرد . **محمددارابی** (= عارف) ،پس ازذکراین موضوع دربارهٔ تفأل ازدیوان خواجه داستانی نقل کرده وسرانجام اشارهٔ به دیوان شاعرمی نماید که هفت هزاربیت است . هم چنین دربارهٔ تاریخ وفات خواجه، نادرستی واشتباه رایج، یعنی (خاك‌مصلی = ۷۹۱)[11] را یاد کرده است .

علی قلی خان والهٔ داغستانی درتذکرهٔ خود به نام **ریاض الشعرا** که به سال (۱۱۶۱)

---

۱۰ ــ تذکرهٔ لطایف الخیال ــ به شمارهٔ ۴۳۲۵ کتاب خانهٔ ملك

۱۱ ــ دربارهٔ تاریخ صحیح وفات خواجه‌که سال ۷۹۲ می باشد ، درقسمت زندگانی شاعر سخن خواهیم گفت .

تألیفش پایان پذیرفته ، بسیارمختصرو کوتاه دربارهٔ **حافظ** سخن گفته ، ودرهمان کوتاهی مطلب نیزچیزی بیان نداشته است . **واله** بنا بررسم رایج سال وتاریخ وفات‌را «خاک‌مصلی» یادکرده ودیگر این که اشاره به داخل شدن غزل‌های **سلمان** و**حافظ** دردیوان هم نموده است. غزلی با مطلع ذیل:

زباغ وصل توجوید ریاض رضوان آب　　　زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

را که دراغلب نسخ چاپی وخطی **دیوان‌حافظ** واردشده ازسلمان می‌داند وبه‌تحقیق غزل فوق با دو بیت اضافه از**سلمان‌ساوجی**است،[12] درپایان **واله‌داغستانی** مقدارزیادی از اشعارخواجه را نقل کرده‌است که به‌نسبت میان تذکره‌هاوکارخودش ازحد متعارف افزون می‌باشد ، اینک متن نوشتهٔ **واله** در**ریاض‌الشعرا**:

ریاض‌الشعرا

« **خواجه شمس‌الدین محمدالحافظ شیرازی** قدس سرها ـ از کیفیت حال و مقالش مشام جان‌ها معنبر، وچون خورشیدگیتی افروزاحوالش ازآن روشن تراست که محتاج اظهارباشد ، چه ازمقولهٔ توضح واضحات واثبات اولیایست ، دراین مقام ازوی تبرک وتیمن به‌ذکرشمه‌یی از کلام فرخنده نظامش که ازعذوبت و رطوبت‌آن کوثروتسنیم عرق‌ناک خجلت است وباصفای‌آن صبح راستین غبارآلودکلفت اقدام می‌نماید ، و اگر نسبت به‌حوصلهٔ کتاب اندک اطنابی رود شیفتگان سخن معذورخواهند داشت ونیزجهل برانتخاب نفرمایند، چه‌به قول **میرزاصایب** مرحوم که گفته است :

هلاک حسن خدا داد اوشوم که سراپا　　　چوشعر **حافظ شیراز**انتخاب ندارد

اگر کسی خواهد انتخاب‌آن دیوان نماید شاید زیاده برسد بیت غیرمنتخب باقی نمی‌ماند، پس‌دراین جا اگرچه اطناب رفته است،لیکن فی‌الحقیقت اختصارشده وزیاده براین اختصاررا مروت‌اقتضانکرده.تاریخ‌وفات **خواجه** رحمه‌الله تعالی **خاک‌مصلی** است، اوراست ....

چون **خواجه حافظ** با**خواجه سلمان ساوجی** معاصربودند واشعار ایشان نزدیک همدیگر می‌رسیده ، مردم اکثرغزل‌های **حافظ**را ازروی اشتباه در**دیوان سلمان** واشعار**سلمان** را در**دیوان‌حافظ** نوشته‌اند، چنان‌چه این غزل ردیف «با» که مطلعش نوشته می‌شود دردیوان **سلمان** هم به‌نظررسیده‌است ـ که‌در ضمن قصاید وهم درضمن غزلیات مرقوم است :

زباغ وصل توجوید ریاض‌رضوان‌آب　　　زتاب هجر تودارد شرار دوزخ تاب[13]»

آتشکدهٔ آذر

خواجه شمس‌الدین محمدحافظ ، نظربه کمالات معنوی ، شاعری دون مرتبهٔ ایشان است . ابیات دلکش واشعارخوش‌آن جناب به مذاق عاشقان عارف وعارفان عاشق موافق، وکلام ایشان راحالتی است که درگفتارهیچ یک ازاستادان نیست وبه کلام‌هیچ کس مشتبه نمی‌شود؛همانا واردات‌غیبی است، به‌این‌جهت‌ازبزرگان **لسان الغیب** لقب‌یافته ـ غرض عارفی گفته که **شیخ سعدی** سالک مجذوب، وخواجه مشارالیه مجذوب سالک است. گویند **شاه‌قاسم‌انوار** که ازبزرگان واکابرسلسلهٔ علیه است معتقدکلام ایشان بوده واکثراوقات به‌صحبت **دیوان‌خواجه‌حافظ** به سرمی‌برده . سخنانش ازتکلف خالی وابیات دلاویزش حالی است. ریاضات کشیده تا می ازساغرمراد چشیده . درزمان **آل‌مظفر** بوده، مطلقاً اعتنایی به‌ذخارف دنیوی‌نکرده، بادرویشان‌مصاحب وبه لباس فقرمتلبس بوده، ودروقت‌ورود **امیرتیمورگورکانی** به **شیراز** وقتل **شاه‌منصور**،خواجه‌درحیات‌بوده، **خواجه** را احضارکرده وگفته .... و**سلطان‌احمد جلایر** به فرط اخلاص مکرراز **بغداد** خواهش ادراک صحبت خواجه کرده وازاوالتماس رفتن بغدادکرده و**خواجه** نظربه همت بلند درویشی، برنان خشکی وپاره

---

۱۲ ـ نگاه کنید به دیوان سلمان ساوجی ، ویراستهٔ: اوستا . هم چنین نگاه کنید به‌بخش‌های‌آینده، قسمت حافظ ودیگرسرایندگان = سلمان وحافظ .

۱۳ ـ ریاض الشعرا ـ به شمارهٔ ۴۳۰۱،کتاب خانهٔ ملک

پشمی قناعت کرده، ازشیراز حرکت نکرده. ازفنون شعرمیل کلی بهغزل سرایی داشته، هرچندارباب تذکرهاز جناب خواجه بهعلت این که تمام کلام ایشان رامنتخب میدانستند وفیالحقیقت چنان است انتخابی نکرده، اما کمترین بیادبی کرده چندبیتی بهعنوان تیمن وتبرك از کلام معجز نظام ایشان دراین رساله قلمیداشت.

وفات خواجه درسنهٔ (۷۹۱هجری) درمحروسهٔ **شیراز** بوده ودرمصلای خارج شهرمدفون وتاریخ وفاتش را **خاك مصلی** یافتهاند.ودرزمانی که **سلطان بابر**، شیرازرا تسخیر کرد،**محمدمعمایی** که مدرس سلطان بود عمارتی درسرمزار کثیرالانوار**خواجه**ساخته که حال هم موجود است ودرازمنهٔ مختلف تعمیرات نیز یافته وفقیرنیزبه زیارت ایشان مشرف شده، فیالغزلیات[14].....»

لطف علی بك آذر اصفهانی،صاحب تذکرهٔ **آتشکدهٔ آذر** که مابین سالهای(۱۱۹۳-۱۱۷۴هـ)، تذکرهٔ خودرا تألیف کرده ، جسته جسته ازنوشتههای دیگرتذکره نویسان مطالبی گردآورده است . نخست از بینیازی وپای بهدامان درکشی ومصاحبت بادرویشان واین گونه صفات و کردارخواجه سخن گفته واشتباهتاریخی **دولتشاه** را درمورد ملاقات **امیرتیمور**و**حافظ** تکرارمی کند . بهشکلی که درنقد نوشته وترجمهٔ احوال **خواجه** ، مأخوذ از**تذکرة الشعرا** گفته شد ،کشته شدن **شاهمنصور** دراثرحملهٔ **تیمور**به **شیراز**درسنهٔ ۷۹۵ اتفاق افتاده، درصورتی که **حافظ** بهسال ۷۹۲ درگذشته است . برای توضیح وشرح این‌اشتباه‌نگاه کنید بهنقد ترجمهٔ **حافظ** از**تذکرةالشعرا** .

دیگردعوتی است که **سلطان احمد جلایر**، سلطان **بغداد** از**خواجه** بهعمل آورد،لیکن‌خواجه دعوت‌آن سلطان‌رانپذیرفت ، وغزلی درمدح اواین مطلع جهت‌آن‌پادشاه گسیل داشت :

احمدالله علی معدلة السلطانی　　احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

ودرقسمت‌ممدوحین وستایش شدگان ازاین سلطان یاد خواهیم کرد. مؤلف **آتشکده** نیزوفات‌خواجه راسال ۷۹۱ ذکرکرده وازعمارتی که صدر(**سلطان بابر**) به نام **مولانامحمد معمایی** برمزارخواجه بنا کرد یاد می کند که ازآن نیزدرقسمت مزارشاعریاد خواهیم کرد .

تذکرهٔ حسینی

«مست میکدهٔ راز، **شمس الدین محمد ـ خواجه حافظ شیراز**، سرحلقهٔ عارفان صاحب حال بوده ودرفصاحت عدیم المثال، درعلم قرائت نیزمهارت تمام داشته، هرشب جمعهدرصحن **جامع‌شیراز** تردد کردی و**قرآن‌مجید** ختم نمودی، وچون**امیرتیمورگورکانی** به شیرازرسید ... کلام سراپا الهامش که به لسان‌الغیب مشهوراست نقل محفل **شاهشجاع** بوده واکثرکسانی که درحالت اضطرارازدیوانش فال‌بر گرفتهاند، بهوقوع درآمده، چنان چه .... مرقد مبارك **خواجه** در**مصلای شیراز**واقع است و«خاك مصلی»تاریخ وفات اوست.کلیاتش‌پهلوی مرقدش نهادهمیباشد، اهل‌زیارت فال ازاوبرمی گیرند .....[15]»

میرحسین‌دوست سنبهلی تذکرهٔ تألیفی خودرا بهسال(۱۱۶۳هـ)، بهپایان رسانیده است. جدااز چند داستانی دربارهٔ فال‌زدن از**دیوان‌خواجه**،آن‌چه که گذشت محتوی تذکرهٔ اوبود درترجمهٔ **حافظ** . وی بیتی راکه موجب تکفیر**خواجه**شد، وهم‌چنین برخورد وملاقات خواجه و**تیمور**راشرح میدهد، واشتباه‌تاریخ وفات رانیز تکرارمی‌نماید.اما فال‌هایی که حذف شدهدرقسمت «تفأل بهدیوان حافظ»،باسایرفال‌هایی‌راکهدرتواریخ وتذکرهها ذکرشده است ، یك جاگرد میآوریم .

خلاصةالافکار

خواجه‌شمس‌الدین محمدحافظ شیرازی رحمه‌الله‌علیه. ازاکابرعرفاو معاریف بلغاست‌و**لسان الغیب** و**ترجمان‌الاسرار** نیزازجمله القاب‌او گفته‌اند، ودرمدح **شیخ‌ابواسحاق‌انجو** پادشاه‌شیراز مبالغه

۱۴ـ آتشکدهٔ آذرـ چاپ هند ، ۲۸۴ ـ ۲۸۰
۱۵ـ تذکرهٔ حسینی ـ چاپ۱۲۹۲ هجری درلکنهو۹۹ـ۹۴

می‌نمودوبنابراین که‌دولت وی به‌مخالفت **امیرمبارز الدین محمد بن مظفر** منقرض گشت **به آل مظفر** چندان اعتنایی نمی‌فرموده، وفاتش درهفت‌سدوهشتادودوهجری که **خاك مصلی** از آن خبر می‌دهد دست‌داد .مزارش درهمان موضع مطاف اهل‌عالم‌است؛ و آن جناب‌درطرز غزل صاحب‌شیوه ونتایج‌افکارش به‌قدرهفت‌هزاربیت متداول‌است.چون‌بعد وفات‌دوستانش اشعارمتفرق‌را گردآوری کرده مدون‌ساخته‌اند ،لهذا کلام **خواجه‌سلمان‌ساوجی** وبعضی شعرای عصر جسته‌جسته دردیوانش‌مشهودمی گردد. نیز برضمیر ارباب‌خبر واضح‌باد که **مسترجانس** که‌ازاعزهٔ **فرنگ** است‌و مناسبت‌مزاجی بااهل کمال‌هرجایی‌دارد ،درآغازسنهٔ یك‌هزارودوسدودوهجری اراده کرده کرد که بعضی کتب‌مشهور اسلامی‌را که‌به‌تصحیف کاتبان‌درشرف‌تضییع است‌بنابریادگار نام‌نیك به قانون کتب **فرنگ** چهاپه (چاپ) کرده‌از آفت‌بادارد؛ لهذاشروع از کلیات‌خواجهٔ‌مرحوم‌و **شیخ سعدی** کرده‌مبلغی‌براین کارصرف‌نمودوچون‌چهاپه گران‌مقلد محض وبی‌سواد می‌باشند،اهتمام‌آن‌کاربه‌این حقیرمحول فرمود،این‌حقیراولا نسخه‌یی ازده‌دوازده‌دیوان **خواجه** انتخاب کرده‌آن رابه‌چهاپه‌خانه (چاپ‌خانه) فرستادوبه‌سبب‌تصحیح غلط‌چهاپه گران چندسال‌آن‌کارا متدادیافته،در اواسط سنهٔ‌یك هزارودوسدوشش هجری روبه‌تمامی نهادوقریب‌هزارودوسد نسخه‌در کمال‌تنقیح به‌یك‌بارگی مرتب گشت،وچون صاحب‌موصوف دراین‌اثناره گرای ولایت‌خویش گشت ،چهاپهٔ‌دیگر کتب‌درمعرض تعویق‌ماند، حالاآن کتب‌دربلدهٔ **کلکته** درمعرض بیع‌اند.شش‌سد کتاب که‌بر کاغذفرنك‌نقش‌شده به‌عوض اشرفی که شانزده روپیه‌بوده‌باشد وشش‌سددیگر که‌بر کاغذ **هند** است به‌هشت‌روپیه می‌فروشندو این‌اول کتاب‌اسلامی‌است که به‌دستورفرنك چهاپه‌شده وشکل‌حروف‌به‌طریق تستعلیق است.....[۱۶]»

ابوطالب تبریزی اسفهانی مؤلف تذکرهٔ **خلاصة الافکار** ، تألیف خود را میان سال های (۷ـ۱۲۰۵ه) به‌پایان‌رسانیده‌است. مؤلف‌این تذکره‌خواجه‌رابه **آل‌مظفر** بی‌اعتناء دانسته‌ودرپرده‌این‌امررامنبعث ازقتل **شیخ ابواسحاق انجو** وانقراض سلسلهٔ‌وی‌به‌وسیلهٔ مظفریان دانسته‌است. درمتن دست‌نویس مورداستفادهٔ ماتاریخ‌وفات‌خواجه هفت‌سدوهشتادودومذکوراست،اماباقیدسال‌وفات که«خاك‌مصلی»از آن‌خبر می‌دهد، بایستی‌این‌را اشتباه ویاتحریف‌کاتب‌به‌شمارآورد .**ابوطالب** نیزبه‌هفت‌هزار بیت‌محتوی دیوان‌اشاره‌می کند ودرضمن‌خبرازچاپ **دیوان‌حافظ** که **مسترجونز** jons تصحیحش رابه‌وی‌باز گذارده ومحول کرده‌بوداشاره کرده‌ومی گوید که‌به‌سال (۱۲۰۶ه) چاپ‌آن‌دیوان درهزار ودوسدجلدبه‌پایان‌رسید. **ابوطالب اسفهانی** نیزاز داخل‌شدن اشعاردیگر شاعران،به‌ویژ **سلمان‌ساوجی** دردیوان خواجه‌سخن‌می گوید وجزاین هیچ‌موردی دیگررادرترجمهٔ خواجه‌نمی آورد.در اشعاری که‌ازخواجه نیزانتخاب ونقل کرده، بسیاری‌ازسروده‌های دیگران‌ویاموارد غیراصیل ومشکوك و منسوب به‌نظرمی‌رسد .

ریاض‌العارفین، مجمع‌الفصحا

رضاقلی‌خان‌هدایت دردوتذکرهٔ‌خودبه‌نام **ریاض‌العارفین ومجمع‌الفصحا** ازخواجه‌یاد کرده است،لیکن متأسفانه نه‌آن که تحقیق‌درخور توجهی ننموده، بلکه‌مواردی ناصواب رانیزتذکرداده‌است .در **مجمع الفصحا**[۱۷] اصل **حافظ** راازتوی **وسرگان** تذکرداده‌است ،آن‌گاه‌اشاره به‌تحصیل **خواجه** نزد **شمس‌الدین عبدالله‌شیرازی** اشاره‌وملاقاب وی‌رابا **امیرتیمور** وسبب‌تخلص کردن به حافظ‌راشرح داده‌است.پس‌ازنام‌بردن ویاد کردن‌بزرگان معاصرشاعر،اشاره به‌این مطلب کرده است که‌اشعار دیگران‌به‌اشتباه بسیارداخل دیوان‌خواجه شده است .

امادر **ریاض‌العارفین** ،**رضاقلی‌خان** ترجمه خواجه رارساتر آورده‌است :

«**حافظ‌شیرازی** قدس‌سره .وهوفخر المتالهین **خواجه شمس‌الدین محمد الحافظ بن‌شیخ کمال‌الدین بن‌شیخ‌غیاث الدین**.ـ آباواجدادش‌ازعلماوفضلابوده‌اند،وخودتحصیل‌مراتب‌حکمیه‌پیش **مولانا**

۱۶ـ خلاصة الافکار نسخهٔ دست نویس کتاب خانهٔ ملك ـ به شمارهٔ ۴۳۰۳

۱۷ـ مجمع الفصحا ـ جلد دوم ـ ۱۵ ـ ۱۱

شمس‌الدین عبدالله شیرازی که ازمعارف فضلاست نموده وظهورش درزمان **آل مظفر** بود، حکیمی است صاحب مایه وعارفی است بلندپایه ازفحول محققین وازاماجدکاملین صاحب علم الیقین، **باشیخ عمادفقیه** و **شاه نعمة‌الله ماهانی** و **شیخ علی کلاه شیرازی** و **زین‌الدین خوافی** و **شاه داعی‌الله** و **سیدابوالوفای شیرازی** وجمع کثیری ازعرفاوفضلا معاصر بوده ولی ثابت نیست که نسبت ارادت به کدام کامل درست نموده، اشعارحکمت آثارش چنان دردل هرطایفه نشسته که اکثر فرق مختلفه اوراهم مسلك خویش دانسته‌اند. وقتی درمحفل یکی ازعرفامذکور شد که **جامی** در **نفحات** نوشته که **حافظ** پیری نداشته، فرمود که اگر بی‌پیر چون حافظ توان شد، کاش **مولوی جامی** هم پیرنداشتی.

بعضی گویند که‌این بیت **خواجه حافظ** درجواب بیت **سیدنورالدین نعمت‌الله ماهانی** قدس‌سره دلالت کند براخلاص اوبه‌خدمت **سید**، زیرا که **سیدنعمت‌الله ولی** گفته‌است:

ماخاك راه را به‌نظر کیمیا کنیم ——— هردرد رابه گوشهٔ‌چشمی دوا کنیم

و **حافظ** گوید:

آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند ——— آیاشود که گوشهٔ‌چشمی به‌ماکنند...»

حاج زین‌العابدین شیروانی در کتاب‌خود: **ریاض‌السیاحه** و **بستان السیاحه** بسیار مختصر سخن گفته‌است. تنهاموردونکته‌یی که‌دیگران بدان‌اشاره‌یی نکرده‌اند ووی‌تذکرداده، این‌است که:«آن جناب را طریقهٔ **اویسی** بوده وبرخی برآنند که‌سلسلهٔ خواجه **معروفی** بوده‌است...» واین‌دوموردتذکری، به‌هیچ‌روی‌مبنا ومأخذی نداشته وبه‌طورکلی صحیح نیست. ازجانبی دیگر حاج زین‌العابدین تاریخ صحیح وفات‌خواجه، یعنی‌سال ۷۹۲ راذکر کرده است.

حاجی خلیفه در **کشف‌الظنون** ازتفال‌به **دیوان حافظ** ورواج آن سخن گفته‌است. **غلامعلی آزادبلگرامی** در **خزانهٔ‌عامره** علاوه‌برآن‌چه که دیگران گفته‌اند اززن وفرزند خواجه صحبت می کند. **معصوم‌علیشاه** در **طرایق‌الحقایق** و **شیرخان‌لودی** در **مرآت‌الخیال** موردجالب ونکتهٔ‌ناگفته‌یی راابراز نمی‌نمایند. **قاضی نورالله‌شوشتری** بنابرسبك وروش‌خویش که‌می کوشد تاهرکسی رابه‌مذهب شیعه‌منسوب‌دارد، درترجمهٔ **حافظ** می‌گوید: «حافظ‌عارف‌شیراز، سردفتر اهل‌راز ودرحقایق ومعارف ممتاز ودیوان اولسان‌الغیب و صحت ایمانش مبرااز عیب وریب‌است!».

قدرت‌الله‌خان‌قدرت (محمدقدرت‌الله گوپاموی)، درتذکرهٔ **نتایج‌الافکار** که‌به‌سال (۱۲۵۸ م) آن رابه‌پایان رسانیده می‌گوید: «...درنفحات مذکوراست که ارادت خواجه به کدام سلسله بوده‌معلوم‌نمی‌شود، امادر تذکرهٔ **عبدالقادر بدوانی** ازحضرت بندگی **نظام‌الدین ایلهوی** قدس‌سره منقول است که‌وی‌مریدقطب‌العالم **خواجه‌بهاءالدین نقشبند** قدس‌سره است و **سیداشرف‌جهانگیر** هم که‌خرقهٔ‌خلافت ازآن‌جناب داشته در **لطایف اشرفی** نگاشته که حافظ شیرازازفیض‌یافتگان حضرت‌خواجه‌است، واین چاشنی کلام وحلاوت سخن‌به یمن‌قبوایت آن‌حضرت‌بوده‌واین‌قول‌حضرت‌سیدبه‌سبب‌این که‌ازخلفای‌خواجه‌وهم‌صحبت‌حافظ است‌مقرون به‌صحت‌معلوم‌می‌شود...» صاحب‌تذکرهٔ **نتایج‌الافکار** نیز تاریخ‌درست‌وفات‌را، یعنی ۷۹۲ ذکرمی کند. البته‌همان گونه که‌صحت‌انتساب حافظ به **اویسی** و **معروفی** به‌طورکلی‌ازلحاظ صحت‌وواقعیت‌موردانکاراست، درموردانتساب‌خواجه به‌سلسلهٔ **نقشبندیه** نیزموردشك‌کامل می‌باشد وهرگاه گفته‌هایی‌نظیرومانندنوشته‌های مؤلف **نتایج‌الافکار** ازلحاظ تاریخ‌وبرخورد شخصیت‌هاصحت‌داشته‌باشد، نبایستی این‌موضوع رابه‌حساب پیروی‌ودنباله روی گذاشت ودرمورداین‌مسأله درقسمت های بعدی سخن‌خواهیم گفت.

حاج‌میرزاحسن‌فسایی در **فارس نامهٔ‌ناصری** که‌ترجمه‌یی مختصرازخواجه راآورده‌است، در قسمت اعظم آن‌به‌شرح‌دعوتی که **سلطان‌محمودشاه‌بهمنی** پادشاه **هندوستان** از **خواجه‌حافظ** نموده‌وجریان

مسافرت خواجه را تا نشستن به کشتی و آن گاه فسخ نیت و باز گشت به **شیراز** می‌پردازد .

میرزا محمد نصیر الحسینی الشیرازی (میرزا آقا)، متخلص به **فرصت** در کتاب **دریای کبیر** ترجمهٔ خواجه را به نسبت کامل‌تر آورده است. وی نیز هم‌چون **رضاقلی خان هدایت** بر آن بود که: «پدر آن جناب از اهل **توی و سرگان همدان** بوده، به **شیراز** آمده و متوطن گردیده، تولد خواجه علیه الرحمه در **شیراز** شده و در آن جا تحصیل کرده، چندی در خدمت **مولانا شمس الدین عبدالله شیرازی** تلمذ نموده و در درس وی حاضر می‌گشته و چندی نزد **میرزا سید شریف علامه** استفاده فرموده ..» آن گاه اشاره به داخل شدن سروده‌های دیگران می‌نماید که در دیوان خواجه داخل شده :«واین که گویند بعضی از سلاطین عصر خواجه را چوب زده دیوانش را در آب افکند، پس از فوت خواجه پشیمان شد، ثانیاً خواست اشعارش را جمع نماید گفت هر کس شعری از خواجه آورد مستوجب جایزه خواهد بود، جمعی اشعاری چند به اسم خواجه به حضرت سلطان بردند و با اشعار خواجه خلط نمودند از قبیل غزل‌هایی که در حرف ثاء مثلثه وذال معجمه و از این قبیل، این فقیر چندان که تفحص نمود کسی را ندید که ذکر این مطلب را کرده باشد ظاهراً اصلی ندارد الا این که بعضی از صاحبان تذکره مثل صاحب **مجمع الفصحا** وغیره نوشته‌اند که بعضی اشعار دیگران را سهواً در دیوان خواجه نگاشته‌اند، در بعضی از غزلیات **سلمان ساوجی** و بعضی از جماعتی دیگر است؛ و این فقیر نیز در دیوان **کمال خجندی** که بسیار کهنه و مندرس بود و تاریخ کتابت آن سنهٔ هفت‌صد و هفتاد و یك هجری بود این شعر را دیدم :

جانب دل‌هانگاه دار که سلطان   ملك نگیرد اگر سپاه ندارد »

پس از آن **فرصت** به ذکر معاندت **عماد فقیه** با خواجه و گربهٔ عماد فقیه و داستان معروف آن می‌پردازد که شرحونقدش گذشت . از آن بعد داستان بیتی که موجب تکفیر خواجه را فراهم آورد به نقل از **حبیب السیر** می‌آورد فرصت سن خواجه را چهل و شش سال تذکر می‌دهد که نادرست است ودر قسمت های آینده به نقد آن ضمن عنوان تولد خواجه خواهیم پرداخت .وهم‌چنین به نقل از **خزانهٔ عامره** تألیف **غلامعلی آزاد** که شخص اخیر نیز از **تاریخ فرشته** تألیف **محمد قاسم فرشته** نقل قول نموده جریان دعوت **سلطان محمود بهمنی** والی دکن از خواجه وتفصیل آن را ذکر می کند .

در این جا نیز تاریخ وفات خواجه همان سال ۷۹۱ که از «خاك مصلی» مستفاد می‌شود، نگاشته وقید شده است.

این بود خلاصه وفشردهٔ آن‌چه که تذکره نویسان دربارهٔ **حافظ** به قلم آورده بودند و ما آن‌ها را با نقدهایی که به شکل مجملی بر آن‌ها افزودیم یك جا گرد کردیم تا تسهیلی باشد جهت پژوهش کنندگان احوال حافظ. البته معدودی از تذکره‌ها نیز یا به واسطهٔ دست نارسی ویا به موجب نداشتن هیچ گونه مورد قابل گفتنی از قلمرو این قسمت خارج شد هم‌چون: **خزینهٔ گنج** تألیف **الاهی حسینی** و تاریخ عمومی **مرآت العالم** که لاحقه‌یی به ترتیب حروف الفبا در شرح احوال شاعران بر آن افزوده شده تألیف **محمد بقا** به سال (۱۰۷۸ه) ،و **سفینهٔ خوش گو** تألیف **خوش گو** میان سال‌های (۱۱۳۷-۴۷ه) ، و **مجمع النفایس** که به وسیلهٔ **سراج الدین علی خان آرزو** به سال (۱۱۶۴ه) تألیف یافته، و **حدیقة الصفا** تاریخ عمومی با ملاحظه‌یی در شرح احوال شاعران تألیف **ابن غلامعلی خان یوسف علی** میان سال‌های (۱۱۷۳-۴ه)، و **مرآت الصفا** تاریخ بالا حقه‌یی در ترجمهٔ شاعران، تألیف **محمد علی خان محمد صادق الحسینی** به سال (۱۱۷۹ه) و **خیر البیان** تألیف **شاه حسین بن ملك غیاث الدین محمود** میان سال‌های (۱۹-۱۰۱۷ه)

متأسفانه با کوششی که شد تا شاید از تذکرهٔ نفیس **خلاصة الاشعار و زبدة الافکار** تألیف **تقی کاشی** سودجویی و استفاده‌یی به عمل آید، مقدور نگشت، سه نسخه از این تذکره در کتاب خانهٔ مجلس شورای ملی موجود است، لیکن در هیچ یك از آن ها قسمت مربوط به حافظ مشاهده نشد و این هر سه نسخه ناقص و قسمتی از تذکرهٔ عظیم **تقی کاشی** را شامل می‌شود. این تذکره ابتدا به سال (۹۸۵ه) تألیف یافته و در سال (۱۰۱۶ه) به حد نهایت تکمیل خود رسیده است .

بخش سوم

آنچه که معاصرین نوشته‌اند

آن‌چه را که معاصرین اعم از خاورشناسان و ایرانیان و دیگران دربارهٔ **حافظ** نوشته‌اند بسیار وسیع و قابل توجه است، و هرگاه برآن باشیم تا به نقل مختصر و فشرده‌یی از مطالب هر یك از آنان و یا برجسته ترین‌شان نیز به‌پردازیم صفحات بسیاری را خواهد گرفت که حتا در حوصلهٔ قلم و کتاب مفصلی نیز نمی‌تواند بود، چه به‌آن که در کادر معین مقدمه و دیباچه‌یی . به‌همین جهت در این بخش تنها به‌ذکر نوشته‌ها و نویسندگانی که در این مورد پژوهشی کرده و نوشته‌یی بر بیاض آورده‌اند اکتفا می‌شود. هم‌چنین از عقاید و نوشته‌های خاورشناسان و چاپ‌های گوناگون دیوان حافظ و ترجمه‌هایی از آن که به‌زبان‌های بیگانه انجام شده است یادی می‌کنیم :

نخست بایستی از متن انتقادی و چاپ منقحی که به‌وسیلهٔ آقای **حسین پژمان** فراهم آمده و به‌سال ۱۳۱۵ برای نخستین بار و در سال ۱۳۱۸ دومین چاپ آن با اصلاحاتی در دسترس همگان قرار گرفت گفت‌وگو کرد. البته در این قسمت سخن از آن‌چه می‌رود که دربارهٔ احوال زندگانی و سروده‌های خواجه انجام‌شده، نه از چاپ و چگونگی طبع دیوان. مقدمه و دیباچه‌یی که **پژمان** بر دیوان خواجه افزوده‌اند در سدوشست و هشت صفحه تهیه‌شده که شامل بسیاری از مطالب و موضوع‌ها می‌شود، این سدوشست و هشت صفحه عبارت است از مطالبی چون : داستان زندگانی خواجه ـ خاندان اینجو ـ آل مظفر ـ حیات شاعر ـ تولد ـ دوران کودکی و تحصیل ـ زندگانی اجتماعی ـ حافظ و شاه ابواسحاق ـ خواجه و امیر مبارزالدین محمد ـ حافظ و شاه شجاع ـ سفر اسفهان ـ خواجه و سلطان زین‌العابدین ـ حافظ و شاه یحیا ـ خواجه و شاه منصور ـ خواجه و آل جلایر ـ حافظ و سلطان احمد ـ حافظ و پادشاهان هند ـ خواجه و اتابکان لرستان ـ خواجه و بعضی از وزرا ـ خواجه و بزرگان ـ خانوادهٔ خواجه ـ خواجه و شعرا ـ خواجه و سعدی ـ خواجه و نظامی ـ خواجه و خواجو خواجه و... نتیجه ـ وفات خواجه ـ خوابگاه ابدی خواجه ـ گردآوری دیوان خواجه ـ آثار خواجه، پایهٔ سخن خواجه لطایف و بذله‌ها ـ عقاید مذهبی خواجه ـ روحانیات و روحیات ـ کسب علم ـ عرفان ـ اخلاق اجتماعی ـ اخلاق شخصی خاتمه ـ فال حافظ

این مقدمه در حقیقت یکی از جامع ترین و مفصل ترین کاوش‌هایی است که دربارهٔ خواجه انجام شده است. البته اگرچه کمتر به روحانیات ، معنویات ، افکار و عقاید ، مذهب و تصوف و حالات درونی شاعر پرداخته شده است، اما با این احوال همان‌گونه که تذکر داده شد ،کاوشی است بسیار جالب و در حدود خود جامع و به‌هنگام خود از مطالب آن استفاده خواهد شد .

مرحوم **دکتر غنی** یکی از مهم ترین کارها و تحقیقاتی را دربارهٔ حافظ شروع کردند که متأسفانه ناتمام ماند این اثر در عنوان کلی خود «بحث در آثار و افکار و احوال حافظ» نام دارد که جلد اول آن به‌نام «تاریخ عصر حافظ» منتشر شده است، اما آن‌چه که در این مورد مهم تر و پرارج تر می‌باشد، یعنی احوال و آثار و افکار و عقاید خواجه که مجلدهای بعدی کتاب را شامل می‌شود به‌چاپ نرسیده است .

محمد قزوینی همکار **دکتر غنی** در کار تصحیح دیوان حافظ، مقدمه‌یی بر آن نوشته‌اند که به‌طور کلی در بارهٔ چگونگی روش تصحیح دیوان و تهیهٔ متن آن و توضیحاتی در همین امر می‌باشد **دکتر محمد معین** در **حافظ شیرین سخن** در سوانح زندگی و عقاید و افکار و چگونگی سروده‌های خواجه سخن گفته است .**شجاع الدین شفا** در مقدمهٔ کتاب **دیوان شرقی** اثر **گوته** مقایسه‌هایی از لحاظ روحیات زمان و سروده‌های دو شاعر به‌عمل آورده است که بسیار ارزنده می‌باشد و در قسمت های بعدی از مطالب آن استفاده خواهد شد. **رضازاده شفق** در **تاریخ ادبیات ایران** به تفصیل از حالات درونی و برونی و نقد اشعار خواجه بحث و گفت و گو کرده، لیکن مطالب گفته

شده هیچ تحقیق بیشتری را در یکی از مسایل مورد نظر شامل نمی‌شود. **زین‌العابدین مؤتمن** در **تحول شعر فارسی** در قسمتی تحت عنوان غزل حافظ بحث مبسوطی را به انجام رسانیده است. این بحث ابتدا شروع می‌شود به صنایع شعری در کلام خواجه و آن گاه طرح معانی در غزل‌ها و سحر کلام و علت شهرت فوق العاده و شگفت خواجه. در مورد عدم تسلسل مضمون در یک غزل و طرح مطلب و مضمونی واحد در هر بیت از ابیات غزل که ویژهٔ حافظ است و یا این شاعر بیش از سرایندگان دیگر این نحوه را به کار برده است، سخنانی گفته شده. دنبالهٔ بحث به مضامین شعری و مجاز بودن اصطلاحات کشانده شده است که به طور کلی بحثی مرتب از لحاظ طرح موضوع‌های گوناگون نبوده و با وجود اطالهٔ کلام، موردی آن چنان که درخور است باز و گشاده نشده است.

محمدحسین رکن‌زادهٔ آدمیت در **دانشمندان و سخن‌سرایان فارس** ترجمهٔ خواجه را بسیار مختصر آورده است، در این ترجمه تنها اشاره به گفته‌هایی شده که در **تذکرهٔ دولتشاه** آمده و یاد دربارهٔ اهمیت مقام حافظ نقل قولی از مقدمهٔ **قزوینی** در کتاب «بحث در آثار و افکار و احوال حافظ» شده است. **علی‌اصغر حکمت** در **درسی از دیوان حافظ** در دو قسمت با استفاده از سروده‌ها و اشعار شاعر مباحثی گرد آورده‌اند. قسمت اول محتوی «نظام تربیت و تعلیم» شامل مباحثی است در چگونگی تحصیل، صفات، و روش سلوکی خواجه که شامل دوازده موضوع می‌باشد و قسمت دوم محتوی «معارف معنوی» حافظ می‌باشد که از اصطلاحاتی هم چون پیر مغان، مغ بچه، جام جهان بین و چیزهایی دیگر در آن بحث شده است و به جای خود از آن یاد می‌شود. از جانبی دیگر در کتاب **از سعدی تا جامی** تألیف **ادوارد براون** که ترجمهٔ آقای حکمت می‌باشد، مطالبی بسیار در حواشی ترجمهٔ خواجه آورده‌اند که بسیار در خور توجه است.

سیف پورفاطمی در **شرح حال لسان‌الغیب**، ترجمهٔ خواجه را با مباحثی دیگر دربارهٔ سوانح زندگی نقد آثار، تحلیل اشعار فراهم کرده است. در این کتاب به عنوان دیباچه، مبحثی تحت عنوان «حافظ و گوته» به قلم **رضازاده شفق** و در خاتمهٔ آن «پیام دانته و حافظ» به قلم **دینشاه پارسی** افزوده شده است. مطالب این کتاب با این که بیست و نه سال قبل نوشته شده، با وجود اختصار، جامع می‌باشد و از غزل‌هایی که به ناروا وارد دیوان خواجه شده و غزل‌های اصیل او و هم چنین مباحث و مطالب تاریخی و مناسبات خواجه با سلاطین و سفرها و دیگر موارد به اندازهٔ کافی در آن بحث شده است.

سعید نفیسی در **اشعار و احوال حافظ** بیشتر از لحاظ اصالت و انتساب غزل‌ها و سروده‌های شاعر بحث کرده است. **عبدالرحیم خلخالی** نخستین چاپ معروف دیوان خواجه را از روی کهن‌ترین نسخهٔ موجود انجام داد که کار او پایهٔ مشهورترین چاپ دیوان حافظ توسط **غنی** و **قزوینی** قرار گرفت. علاوه بر این **خلخالی** رساله‌یی نیز به نام **حافظ نامه** دربارهٔ احوال و آثار و مناسبات خواجه نگاشته است که شامل مطالبی نو و بکر می‌باشد.

دکتر خانلری پس از به چاپ رسانیدن قدیم‌ترین نسخهٔ دیوان حافظ، تصحیحاتی را که با مقایسهٔ آن در نسخهٔ **قزوینی** به عمل آورده بودند، در رساله‌یی به نام **چند نکته در تصحیح دیوان حافظ** منتشر کردند. نسخهٔ فوق الذکر که در سال‌های ۸۱۳ و ۸۱۴، یعنی بیست و سه سال پس از مرگ **حافظ** در **شیراز** برای کتاب خانهٔ **اسکندر بن عمرشیخ** نوادهٔ **امیر تیمور** کتابت شده است از حیث تاریخ کتاب چهارده سال بر نسخه **خلخالی** که مورد اعتماد مرحوم قزوینی بوده است تقدم دارد.

محمدعلی بامداد در **حافظ شناسی** یا **الهامات خواجه**، یکی از مفصل‌ترین بحث‌هایی را که دربارهٔ مسلک و طریقت خواجه انجام شده است به عمل آورده است. طی این بحث، بامداد با ضرس قاطع و یقین حافظ را از گروه **ملامیه** دانسته و جهت اثبات این موضوع نیز از سروده‌های شاعر بسیاری شاهد آورده است، در این کتاب به شرح الفاظ و اصطلاحاتی نیز هم چون: پیر، رندی و باده، میکده و میخانه و ساقی، مطرب و چنگ و دف و نی، جام جم و جام جهان نما نیز پرداخته شده است و مباحثی دیگر نیز هم چون فنا و بقا، توحید و وحدت، وارستگی و آزادی و بلندی مقام خواجه در این کتاب مورد بحث و گفت‌گو قرار گرفته است.

مجید یکتایی که‌دیوان‌خواجه‌رابه‌سال ۱۳۲۸ باتصحیح ومقدمه به‌چاپ رسانیده‌است ،درمقدمه‌یی‌از شیوهٔ تصحیح وچگونگی اشعار منسوب به‌خواجه واشعاری که ازخواجه است به‌تفصیل‌صحبت‌داشته‌اند. دراین‌مقدمه مطالبی بسیارمورد گفت‌وگو واقع‌شده‌و کوشش‌رفته‌است تامطالبی‌نوونا گفته وجست‌وجوهایی‌بدیع درموردزندگانی واحوال‌حافظ به‌انجام‌رسد،امامتأسفانه اغلب‌موارد ونظرات‌وحتاتصحیح ایشان بدون‌هیچ گونه دلیل‌ومدرکی‌می‌باشد ایشان‌اشاره کرده‌اند که سی‌ودوغزل که‌دردیوان‌های چاپی‌وخطی آمده‌ازحافظ‌نیست ومیان این‌غزل هادوازده‌غزل‌به نظرمی آید که‌درنسخه قزوینی آمده‌است، ومواردی که‌کاراین تحقیق‌راغیرقابل‌اطمینان نشان‌می‌دهد،این‌است که‌حتا برای‌یکی‌ازاین دوازده‌غزل مدعی دیگری‌نیافته‌اند وهم‌چنین سی‌غزل‌راازحافظ‌دانسته‌اند ودراین‌موردنیزهیچ‌دلیل ومدرکی ارائه‌نداده‌اند، درصورتی که درمتن‌غزل هایی که دراصالت‌آن‌ها شك‌روا نداشته ودرمتن‌دیوان آورده‌اند مواردی‌است که‌نادرست‌بودن‌آن‌هاباوجوددلایل ومدارك‌به‌اثبات‌رسیده‌است،هم‌چون‌غزلی که‌بااین‌مطلع‌شروع‌می‌شود

هرگزم نقش‌تواز لوح دل‌و جان نرود هرگزاز یادمن‌آن سرو خرامان نرود

که‌از **ناصر بخاری** شاعرقریب العصر وياهم‌عصر**حافظ** می‌باشدواین‌غزل به‌همین‌شکل بااندکی‌تغییر درتخلص‌درنسخه‌های گوناگون دست‌نویس ازاین‌شاعرموجوداست ودرجایی‌دیگر نیزازآن یادخواهیم کرد.ازاین گونه‌دراین‌متن‌چاپی‌بسیارفراوان‌است. مقدمهٔ این کتاب به‌وسیله‌چندتن:**رحیم‌زادهٔ‌صفوی**،**بهروز** و**یکتایی** نوشته‌شده‌است.دربارهٔ تشیع‌وسفرها ومناسبات‌خواجه‌مطالبی‌عنوان‌شده که‌به‌طوریقین هیچ‌یك‌ازاین‌موارد قابل‌اثبات ومورديقين نمی‌تواند بود. جمله‌غزل هایی‌راکه درمدح حضرت‌علی می‌باشد ودراین‌دیوان به‌نام‌حافظ‌آورده انددر اصالتشان‌شکی بسیاراست.اصولابعضی‌ازاین غزل‌هاالحاقی بودنشان‌کاملا روشن‌ویقینی‌است، چون‌این‌چنین‌غزل‌هایی راتنهاشیعیان متعصب می‌سرایند، نه‌آزاده‌یی هم‌چون‌حافظ. ازسویی‌دیگر علل‌مخالفت**شاه‌شجاع** باخواجه‌به‌زعم این‌نویسندگان تشیع‌حافظ وتسنن‌شاه‌شجاع می‌باشد! واین‌نیزبه‌هیچ روی‌مبنا ومدرکی‌ندارد .توجه‌برخی کسان‌به حافظ‌رانیز مستمسك‌تشیع خواجه قرارداده‌اند، هم‌چون‌ارادت **قاسم انوار** ویاتوجه **زین‌الدین‌تایبادی**،لیکن ازوسعت مشرب‌تصوف وآزادگی این‌صوفیان وارسته‌وعدم تعصب‌درمسلك اینان‌تغافل ورزیده‌اند :

جنك هفتاد ودو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

وهم‌چنین‌است‌دلایلی که‌برای‌سفرهای‌متعددخواجه‌به **بغداد** و **نجف** و **مکه** و **خراسان** و **بستام** وجاهایی دیگرذکرشده‌است. ازاین گونه‌موارد درکتاب‌مورد نظربسیارمی‌باشد .

درواپسین‌قسمت این‌بحث بایستی‌ازکتاب **نقشی ازحافظ** نوشته **علی دشتی** نام‌برده‌شود.درحقیقت‌این یکی‌ازجالب ترین‌نوشته‌هایی است‌دربارهٔ حافظ که‌درسه‌قسمت، زیرعنوان‌های «حافظ‌درعالم‌لفظ »و«حافظ درجهان اندیشه»و«هنرحافظ» نگارش‌یافته که‌هرقسمتی شامل‌بحث‌هایی گوناگون‌می‌باشد. دراین کتاب‌ازچگونگی‌سیرمادی زندگانی، سوانح‌عمر، روابط اجتماعی گشت وگدارها، مناسبات باسلاطین، زن‌وفرزند، سال‌تولدومرك ، افسانه‌هاو داستان‌ها ودیگر موارد هیچ‌اثری به‌نظرنمی‌آید. تنهانفس امروآن چه که‌موجب اهمیت است ، زیبایی است‌ودر بخش‌های‌آینده‌ازمطالب این کتاب سودمند گفت‌وگوخواهیم کرد.

البته‌همان‌گونه که گفته‌شد، زمینه این‌نوشته‌ها آن‌اندازه‌فراوان است که مجال گفت‌وگو وتذکردربارهٔ آن‌هاحتافهرست وار نیزازحوصلهٔ‌این‌مقال خارج‌است وموارد فوق که‌شاید اهم‌آن چه‌باشد که‌دربارهٔ حافظ نوشته شده‌باشد، مجملابدانها اشاره‌رفت .

درآغاز این‌بخش گفته‌شد که‌ازخاورشناسان وآرای‌آنان نیزبایستی‌به کوتاهی‌واجمال سخنی‌به‌میان‌آید. البته تمامی‌کاوش‌وبحث‌و گفت گوی‌خاورشناسان‌برمبنای‌مآخذی‌است که‌به‌زبان‌فارسی نگاشته‌شده‌است‌وازآن‌هادربخش گذشته سخن گفتیم، ودراین‌جانیزبه‌مهم‌ترین‌آن‌هااشاره‌یی‌خواهیم کرد .

گرترودبل Miss gertrud, l,bell درترجمه‌یی ازمنتخب غزل‌های **حافظ**، تحت عنوان

«poems from the divan of hafiz» مقدمه‌یی جامع ومفصل نگاشته‌است که درحدخود ارزنده‌ودر خورتحسین می‌باشد، درحقیقت تحقیقات ونوشتهٔ جامع‌وجالب این بانوی دانشمند درموردحافظ بسیارشایان توجه می‌باشد، وآن‌چه که این‌موضوع راروشنی بیشتری‌می‌بخشد، ازمقایسه‌یی‌است که‌میان **حافظ** و **دانته**[1] شاعربزرگ ایتالیایی‌وهم‌عصرخواجه به‌عمل‌آمده است:«دربارهٔ **حافظ** عرصه‌زمان‌تاریخ معاصراو کوچك‌ترازآن‌است که‌حاوی وشامل‌افکاربلندوی‌تواندشد، چه‌آن شهری که سراسرعمردرآن جازندگانی کردوآن‌راشایدبه‌همان‌درجه که **دانته** **فلورانس** راعزیز می‌شمرد، دوست‌می‌داشت،پنج‌باشش‌باربه‌بلیه‌محاصره‌وآفت جنك‌دوچار گردید؛ وبارهاازدستی به‌دستی‌دیگر انتقال‌یافت.لشکرکشی فاتح‌یك‌بارآن‌راباخون‌سیراب کرد، دیگری‌آن‌راطعمه‌آتش‌غارت ویغماساخت ودیگربار پادشاهی‌متعصب وریاکارمردمان‌ظریف خوش‌مشرب‌آن‌دیار طرب‌انگیز رامقهوراحکام سخت‌وزهدخشك وریاکاری‌خودقرارداد، **حافظ** دایماًمشاهده می کرد که‌چگونه ستارهٔ‌بخت سلاطین وملوك‌یکی بعد ازدیگری‌طلوع کرده به‌اوج‌عزت‌می‌رسد وسپس درحضیض‌ذلت فرومی‌افتد ومانندقطره‌های برف درآفتاب تموزمحوونابدیدمی‌شود پیوسته حوادث فرح انگیز ازپس‌اتفاقات حزن‌آورروی می‌داد ،سقوط سلطنت‌هاووقوع رزم‌ها،پیاپی دربرابردیدهٔ شاعرجلوه گرمی‌شد. لیکن‌ازهمه‌این‌وقایع‌در اشعاراو کمترانعکاسی پیدامی‌شود، تنها گاهی اشارتی اتفاقی‌به پاره‌یی حوادث‌سیاسی‌زمان‌موردتوجه‌دقیق‌مفسران‌دیوان‌اوواقع شده،یابیتی‌چنددرمدح‌پادشاهی‌یاامیری‌اتفاقاً‌ازنظرخواننده می‌گذرد ؛نه‌ذکری‌ازفتح‌پادشاهی است،نه‌تحسینی ازشجاعت امیری؛ همان‌قدرکه‌یك‌تن‌شاعر عزیزالنفس راسزاست همین‌اندازه رابرقلم خودروداداشته‌وازاین بیش‌سخنی‌نگفته‌است .

بعضی‌به‌خوبی درك کرده‌اند که همان‌بی اعتنایی‌ظاهری **حافظ** است‌که فلسفه‌اورامرتبتی چنان‌ارجمند داده که **دانته** آن‌رافاقدمی‌باشد.شاعرایتالیایی که‌درحدودفلسفهٔ‌خود متحجر وجامدبود ونظریهٔ‌اودرباب جهان‌همان نظریهٔ‌عمومی‌عصروزمان اوست،وآن‌چه که‌درنظروی حقیقت‌واقع جلوه گرشده‌است، نزدبسیاری‌ازاهل‌زمان‌ماشبحی زشت‌وناپسند بیش‌نیست. ولی‌دورنمایی که **حافظ** طراحی کرده‌منظری وسیع‌ترودل گشاترمی‌باشد که‌زمینه‌مقدم‌آن چندان‌روشن‌وواضح نیست،توگویی‌نیروی خرداوچنان‌به‌شدت نظروحدت بصرموصوف بوده که‌درجهان‌پهناورخیال حتابه‌منزل گاه‌باشندگان اعصارآتیه نفوذکرده‌است. ازاین‌رو برماست که براوازاین که‌عصروزمان خودرابرای‌ما وصف‌وشرح نکرده خرده نگیریم وازاین که ازحیات شخصی‌وی درسخنش چندان اثری یافت‌نمی‌شود، براوعیب نجوییم. چه‌در کلام‌بلندوی‌آنقدرافکارژرف‌واندیشه‌های بزرك، که‌حتابرعصرمانیزاحاطه کرده‌است،جلوه گرمی‌باشد واوبه‌منزله نغمه‌سرایی‌است که‌ازآوازدلکش وی‌هم‌مست‌وهم‌هوشیار وهم اهل‌زمان حال‌وهم‌مردم استقبال هردوبه طرب‌آمده‌اند[2]. . . »

ازکسانی دیگرکه تحقیقاتشان دربارهٔ خواجه جالب توجه می‌باشد بایستی از **سرگوراوزلی** sir gore ouseley نام‌برد. این‌کاوش گرکه‌شرح‌زیبایی‌ازاحوال‌حافظ رابه‌رشتهٔ‌تحریر‌آورده‌است‌توجه‌عمیق خواجه‌رابه‌معنویات واموریاطنی واعراض ازظواهرمی‌نمایاند ومعتقد است که‌ظرافت وجذابیت کلام حافظ بی‌همتا وبدیل‌می‌باشد. **ریو** Rieu درجلددوم‌فهرست به‌اختصارازخواجه ترجمه‌یی‌آورده‌است.

«a catalogue of persian mss in the british museum

هرمان‌بیك‌نل Hermann bicknell درترجمه‌یی که‌ازمنتخبی‌ازغزل‌های **حافظ** کرده‌است شرح جالبی‌نیزدراحوال خواجه نگاشته «hafiz of shiraz».

۱ــ **دانته‌آلی گی‌یه‌ری** dante alighieri شاعربزرگ‌ایتالیایی‌به‌سال ۱۲۶۵ میلادی‌درشهر **فلورانس** floranc متولد وبه سال ۱۳۲۱ میلادی درگذشت. غزلها وسروده‌های نخستین‌اش بسیارلطیف و باحال است، اما‌آن‌چه‌که وی را مشهورساخت شاهکاروی به‌نام **کمدی الاهی** divine comedie می‌باشد.

۲ــ ادوارد براون: ازسعدی تا جامی ۳۸۹

هرمان اته hermann ethé در **ادبیات فارسی** Neupersische-litteratur شرحی دربارهٔ خواجه نگاشته که آورده می‌شود: «... ولی فن غزل چه از حیث صورت وچه از حیث معنی به دست سخنوری دیگر یعنی **شمس الدین محمد شیرازی** «متوفا در ۷۹۱ هـ» به اوج کمال رسید واو را باید در ردیف بزرگ ترین غزل سرایان تمام ادوار به شمار آورد. او نیز مانند **عمر بن خیام** برای جلوه گر ساختن مفاهیم انسانی، وتکریم وتجلیل لذات زندگانی که در حدود اندازه وموازین طبیعی باشد ومدح وتحسین آزادگی در مقابل ریا وسمعه وکوشش خستگی ناپذیر در راه وصول به هدف اعلای ارزش وشرف آدمی، تشبیهات وکنایات به کار می‌برد. **یوهان شر** Johannes scherr در کتاب خود موسوم به **نمایشگاه ادبیات گیتی** درست می گوید که: «در عهدی که در مغرب زمین عصای آهنین تحکم مذهبی در اهتزاز بود، این یگانه مرد در گلزار **شیراز** باشجاعتی تمام به سلک کلمات زیبا ومطالب دنیا دوستانه ووصف ها وتصویر های نشاط آور، مضامینی عمیق بیان نمود واحساساتی بدیع نمودار ساخت ومتعصبین زمان خود را معروض تمسخر قرارداد واشعاری ساخت که هم در دل نفوذمی کرد وهم در خرد، وعلی رغم مسلک زهد وعزلت گزینی کام جویی از زندگانی را تبلیغ نمود وتکفیر پرانی وسرزنش بازی را رد کرد واز زندگانی شادکام ومی خوارگی وعشق دم زد وباقریحه یی زنده وسرشار حالی باوجد ونظری پهناور نسبت به عالم وآدم نگاه نمود.»

مؤلف مذکور در ضمن گوید: «البته احمقانه خواهد بود اگر کسی ادعا کند که در میان غزلیات حافظ اشعاری صوفیانه پیدا نمی شود که هدف آن عشق الاهی باشد، واز طرف دیگر به همان اندازه احمقانه است شخصی کلیهٔ غزلیات **حافظ** را عبارت از کنایات واستعارات صوفیانه بداند. چنان که کلیهٔ مفسرین شرقی **حافظ** این کار را کردند. هم چنین یادو آنان **کلارك** clarke (ویل برفورس کلارك wilbreforce clarke = حافظ hafiz) در ترجمهٔ تازهٔ خود از دیوان حافظ همین روش را گرفته «وباتصدیق این که ترجمهٔ مزبور از حیث تعلیقات وتوضیحات انتقادی قابل هر گونه تقدیر است» هریك از نغمه‌های **حافظ** را استعاره ومجاز برای تعبیر معانی عرفانی شمرده است.»

دیوان حافظ بعد از مرگش به اهتمام دوستش **محمد گلندام** جمع آوری شده، وعلاوه بر غزلیات، تعدادی قطعات وبعض قصاید ورباعیات وترجیع بند ومثنویات دارد، که در آن میان **ساقی نامه** و**مغنی نامه** معروف است. از شروح متعددی که بر دیوان حافظ نوشته شده، سه شرح به ترکی است: اولی شرح **سروری** که در چهارذی الحجه ۹۶۶ هـ ـ پایان یافته، دومی شرح **شمعی** است که سلخ ذی الحجه ۹۸۱ هـ ـ تمام شده؛ سومی شرح **سودی** است. وی تنها شارحی است که شاعر را از نظر بشری می بیند واشعارش را تحت اللفظ تعبیر وتفسیر می کند. از شروح فارسی یکی مال **محمد افضل اله آبادی** است که در عهد **شاه جهان** می زیست و**اسکندر نامهٔ نظامی** را هم تفسیر کرده، نام این شرح **کشف الاسرار** است (نسخهٔ خطی در ایندیا افیس موجود است). دیگری یك شرح از **عبدالله خلیفه حی بن عبدالحق** است به نام **بحر الفراسه** که مخصوص توضیح وتفسیر عبارات مشکل وغامض دیوان است وآن را به نام **خلاصة البحر** تلخیص نموده. شرحی نیز از **محمد ابراهیم بن محمد سعید** به جا مانده که در آن بیشتر اشعار دشوار توضیح شده.

از پیروان **حافظ** در غزل سرایی یکی **کمال خجندی** (کمال الدین مسعود از خجند ماوراء النهر که در ۸۰۳ هـ در گذشته)؛ دیگر **ملامحمد شیرین مغربی نائینی** است که از دوستان **کمال** بوده (ودر سال ۸۰۹ هـ ـ در تبریز در گذشته)، دیگر **سراج الدین بساطی سمرقندی** متوفا در ۸۱۵ هـ ـ که گاهی با **کمال خجندی** مشاعره می کرد؛ دیگر **آذری** (جلال الدین حمزه بن علی ملك توسی بیهقی متوفا در اسفراین در ۸۶۶ هـ ـ) که دو تألیف در باب تصوف دارد: یکی به نام **مفاتیح الاسرار** ودیگری **جواهر الاسرار** که ملحض اولی است ودر ۸۴۰ تألیف یافته دیگر **امیر یادگار بیك سیفی** که یکی از امرای **شاهرخ** بوده ودر ۸۷۰ هـ ـ در گذشته.»

پروفسور **آرتور ج. آربری** Arthur. j. arberry به ترجمه یی که از پنجاه غزل منتخب **حافظ** فراهم آورده «hafiz, fifty poems» مقدمه یی دربارهٔ احوال وبحث از اشعار خواجه نگاشته که بسیار لطیف

وشاعرانه‌می‌باشد، ونیزدرپیوستی که به‌عنوان‌تعلیقی بر کتاب مزبورافزوده‌شده، به کوتاهی‌در موردشهرت حافظ‌در **انگلستان** وترجمه‌های گوناگون دیوان‌خواجه ومترجمین آن‌ها سخن گفته‌است .

جامع‌ترین‌وارزنده‌ترین‌تحقیق خاورشناسان درمورد**حافظ**، ترجمه‌یی‌است که**ادوارد براون** درجلد سوم تاریخ ادبیات ایران (a literary history of persia. by: E. G. browne 4 wol) که‌درزبان فارسی‌به‌نام**ازسعدی‌تاجامی** به‌وسیلهٔ آقای **علی‌اصغر حکمت** ترجمه‌وبا حواشی بسیارسودمندی منتشر شده‌است، ودرطی‌بحث‌های گوناگون این‌مقدمه ازآن کتاب استفاده‌خواهدشد .

دراپسین‌بحث‌ویاد کرد ،بایستی‌از**شبلی نعمانی** مؤلف‌تاریخ ادبی‌ایران‌به‌نام **شعرالعجم** که‌درپنج جلدتألیف شده‌نام‌برد. **شبلی نعمانی** درپایان کتاب‌دوم بحث‌جامعی ازاحوال‌وافکار ومناسبات ومقایسهٔ‌شعرخواجه بادیگران فراهم کرده که درحدخودجامع‌ترین‌کارهایی‌بوده که‌درمورد **حافظ**انجام گرفته بوده‌است وهمین‌تحقیق است که‌مورد استفادهٔ‌کامل**براون**قرار گرفته وخاورشناس نامبرده کارخود را براساس این‌تحقیق استوارداشته‌است ودر گفتارهایی که مطرح‌می‌شود ازکاوش‌هاونظرات این‌دانشمند یاد کردی‌خواهیم نمود .

البته‌خاورشناسان ومستشرقان بسیاری از**حافظ** سخن گفته‌ودراحوال وچگونگی سروده‌های وی‌کاوش وتحقیق‌هایی‌نموده‌اند، وقابل‌تذکر است که‌اغلب این کسان ازجمله‌مترجمان وبر گردانند گان سروده‌های خواجه به‌زبان‌های‌اروپایی می‌باشند که‌ضمن یاد کردازترجمه‌هایشان، به‌آثارونام‌آنان آ گاهی خواهیم‌یافت، ودرپایان‌این بخش‌از کهن‌ترین دست‌نویس‌های دیوان‌خواجه ومهم‌ترین‌چاپ‌های‌آن به‌زبان‌فارسی وسرانجام‌ترجمه‌های مختلفی که‌به‌زبان‌های بیگانه شده‌است یادخواهیم کرد .

۱ـ کهن‌ترین دست نویس‌ها:

۱ـ درموزهٔ بریتانیا مجموعه یی‌است به‌شمارهٔ ۲۷/۲۶۱ که درفهرست ریو (جلددوم ص۸۶۸شمارهٔ Add 272 شرح‌آن‌مفصلا‌آمده‌است . دراین‌مجموعه که به‌سال ۸۱۴ه ـ یعنی‌بیست‌ودوسال پس‌ازوفات خواجه کتابت‌شده سدوپنجاه‌ودو غزل‌ازاین‌شاعربزرك آمده‌است . متن‌این‌غزل‌ها باتصحیح **دکتر پرویز ناتل خانلری** به‌وسیلهٔ‌انتشارات سخن‌درتهران به‌سال۱۳۳۷ باخط‌نستعلیق بسیارزیبابه‌طرز افست‌چاپ ومنتشرشده‌است .

۲ـ نسخهٔ‌معروف متعلق‌به‌مرحوم سیدعبدالرحیم خلخالی که به‌سال ۱۳۰۶ درتهران باچاپ‌سربی‌منتشر شده‌است. تاریخ کتابت این‌نسخه‌سال ۸۳۷، یعنی‌سی‌وپنج‌سال پس‌ازوفات خواجه‌می‌باشد ومشتمل‌است بر۴۹۵غزل

۳ـ نسخه‌یی متعلق‌به کتاب خانهٔ‌بادلیان ،آکسفورد، تاریخ کتابت ۸۴۳ه :

٤ـ نسخه‌یی‌متعلق به کتاب خانهٔ‌مجلس شورای‌ملی، تاریخ کتابت ۸۵٤ه .

۵ـ نسخه‌یی‌دیگر ازهمان کتاب‌خانه، تاریخ کتابت ۸۵۸ه .

۶ـ نسخهٔ‌موزهٔ بریتانیا ـ لندن ـ به‌تاریخ کتابت ۸۵۵ .

۷ـ نسخهٔ کتاب‌خانهٔ‌ملی پاریس ـ به‌تاریخ کتابت ۸۵۷ .

۸ـ نسخهٔ‌متعلق به کتاب‌خانهٔ دانشگاه لیدن ـ (هولاند) تاریخ کتابت ۸۹٤ه .

بعدازاین‌هانسخی که درقرن دهم کتابت شده‌بسیار فراوان‌است که یاد کردآن‌هایی فایده‌وموجب اطالهٔ کلام خواهدبود .

آقای**حکمت** درحواشی کتاب‌از **سعدی‌تاجامی** علاوه‌بر فهرست کهن‌ترین دست‌نویس‌های دیوان خواجه،ازمهم‌ترین چاپ‌های‌دیوان‌خواجه‌وهم‌چنین ترجمه‌های‌فراوان‌آن‌به‌انگلیسی نیزیاد کرده‌اند که‌نقل‌می‌شود

۲ـ چاپی:

۱ـدیوان‌غزل‌وقصایدبادیباچه،طبع‌سنگی‌ـبه‌اهتمام**میرزاابوطالب‌خان**ـکلکته(هند)۱۷۹۱م

۲ـ دیوان خواجه‌حافظ ـکانپور ۱۸۳۱ م ۳ـ طبع‌سربی ـ قسطنطنیه ۱۸۳۹ م

٤ـ طبع سربی باحروف نستعلیق - بولاق (مصر) ۱۸٤۰ م ٥ـ طبع لایپزیك درسه مجلد ۱۸٥٤ م

٦ـ طبع سنگی تهران ۱۲٥۹هـ ۷ـ شرح دیوان حافظ باحواشی وشرح **وهبی‌وسودی** در دوجلد ـ قسطنطنیه ۱۲۸۸هـ

۸ ـ نسخهٔ چاپ **حکیم** پسر **وصال شیرازی** چاپ بمبایی ۱۲٦۷هـ .

۹ـ چاپ خط اولیا سمیع شیرازی ـ بمبایی ۱۲٦۷هـ . ۱۰ـ چاپ تبریز ـ خط نستعلیق ۱۲٦۸ هـ .

۱۱ـ چاپ تهران خط نستعلیق دارالطباعهٔ اللهقلی خان ۱۲۷٥ هـ .

۱۲ـ چاپ **مشکین قلم** خط نستعلیق - بمبایی ۱۳۰۸ هـ .

۱۳ـ چاپ مرحوم **قدسی** طبع بمبایی ۱۳۲۲هـ .

۱٤ـ چاپ مرحوم **محمد قزوینی** به خط نستعلیق ۱۳۲۰هـ - ش .

۱٥ـ چاپ سربی به وسیلهٔ **حسین پژمان** با مقدمه وتحقیقات فراوان ۱۳۱٥هـ ـ ش .

البته چاپ‌های فراوانی درجاها و کشورهای مختلف به‌ویژه درایران ازدیوان خواجه به‌انجام رسیده‌است اما اهم آن‌ها ، موردوچاپ هایی بود که‌ذکرشد .

۳ـ ترجمه های انگلیسی:

در اروپا ترجمه‌هایی ازجزء و کل دیوان حافظ شده است که انگلستان درحقیقت دراین میان مقام اول رادارامی باشد ، واینك به‌شکل فهرست ازآن‌هایادمی‌شود ، به‌انگلیسی :

1_ *WILLIAM JONES :* a grammar of the persian language 1771
2_ *JOHN RICHARDSON :* a specimen of persian poetry 1774
3_ *THOMAS LAW :* in asiatick miscellany. vol. I. calcutta. 1785
4_ *H.H :* in asiatick miscellany. vols2 1786
5- *JOHN NOTT :* select odes from the persian poet hafiz 1787
6_ *JOHN HADDON HINDLY :* persian lyrics. or , scattered poems fcom the divan _ i _ pafiz 1800
7_ *HERMANN BICKNELL :* hafiz of shiraz 1875
8_ *EDWARD. H. PALMER :* the song of the reed and other pieces 1877
9_ *GERTRUDE. L. BELL :* poems from the divan of hafiz 1897
10_ *WALTER LEAF :* versions from hafiz an essay in persian metre 1898
11_ *JOHN PAYNE :* the poems of shemseddin mohammad hafiz of _ shiraz 1901
12_ *RICHARD LE GALIENNE :* odes from the divan of hafiz 1905
13_ *ELIZABETH BRIDGES :* (E. daryush) . son nets from hafiz and other - verses 1921
14_ *REUBEN LEVY :* persian literature an introduction 1923
15_ *ARTHUR. J. ARBERRY :* classical persian literature 1958

به زبان لاتینی : ـ

1_ *F. MENISKI :* linguarum oriantalium 1680
چاپ وین ترجمهٔ غزل اول وچند غزل دیگربه‌نثرلاتین .
2_ *T. HYDE :* syntagma dissecrtalionum 1767
چاپ آکسفورد . غزل اول به نثر لاتین .
3_ *REVISKI :* specimen poeseos persicae

ترجمهٔ هفده غزل دیوان به نثر لاتین .

۴ـ W. jones در جلد دوم آثار خود. ترجمهٔ هفده غزل به نثر لاتین .

به زبان آلمانی :

1_ *WAHL :* neue arabische anthologie leypzig 1797

ترجمهٔ بعضی از قصیده‌ها و غزل‌ها .

۲ـ ترجمهٔ **فن‌هامر** Von hammer ، نخستین ترجمهٔ کامل دیوان حافظ در اروپا . چاپ وین سال ۱۸۱۲م. این همان ترجمه‌یی است که **گوته** با آن وهم‌چنین **نیچه** وبسیاری دیگر از دانشمندان وفلاسفهٔ آلمانی با **حافظ** آشنایی یافتند

۳ـ F- ruckert ـ ترجمهٔ قسمتی از غزل‌های حافظ به شعر آلمانی .

4_ *PLATEN :* nachbildungen aus dem diwan des hafis 1880

این ترجمه در حقیقت یکی از علمی‌ترین ترجمه‌های آلمانی از غزل های حافظ به‌شمار می‌رود که درعین حالی که به‌شعر آلمانی بر گردانیده شده ، در آن رعایت بحور و قوافی و اوزان فارسی مورد نظر بوده .

۵ـ Rozenzweig -schwannau ، ترجمه کامل دیوان به‌نظم آلمانی بارعایت وزن وقافیهٔ شعر فارسی به انضمام متن اصلی دیوان درسه مجلد . چاپ وین ۱۸۵۶ـ۱۸۴۶ .

۶ـ G. F. daumer ، ترجمهٔ بعضی از غزل‌ها ـ هامبورك ۱۸۴۶، نورنبرك ۱۸۵۲ .

7_*NESSELMANN :* der diwan des schems eddin muhammad hafix 1856

منتخبی است ازغزلها درقالب شعر آلمانی چاپ برلن

۸ـ Bodenstadt . منتخبی از سروده‌ها به نثر آلمانی . برلن ۱۸۸۷

9_ *HANS BETHGE :* nachdichtungen der lieder des hafis 1910

منتخبی ازغزل‌ها ـ چاپ لایپزیك

به زبان فرانسه :

1_ *J. CARPENTIER* : roubayyat de hafiz et d, omar khayyam

ترجمه‌یی است از رباعیات حافظ وعمرخیام ـ پاریس ۱۹۲۱ .

2_ *CHARLES DEVILLES :* les ghazels de hafiz

ترجمهٔ کامل دیوان حافظ . پاریس ۱۹۲۲ .

3_ *A GUY :* hafiz: les poemes erotiques ou ghazels de chams ed din mohammed hafiz en calque rhytmique et avec rime a la persane 1927

ترجمهٔ قسمتی از غزل‌ها به شعر فرانسه باحفظ وزن وشکل فارسی .

البته این فهرستی که یاد کرد وآورده شد به‌هیچ وجه کامل‌وشامل تمامی ترجمه‌های حافظ به‌زبان‌های فوق‌الذکر نیست ، بلکه تنها قسمتی است از آنچه که به دست‌آمده ، ورنه هر گاه برآن باشیم که کلیهٔ ترجمه ها را گردآوردیم فهرستی فراهم می‌آید دریك رساله . ونگهی گذشته اززبان‌های فوق ترجمهٔ اشعار حافظ به زبان‌های شرقی و دیگر زبان های اروپایی نیز انجام شده است .

بخش چهارم
زندگانی از آغاز تا انجام

۱ـ **سال تولد و مرگ**: دربارهٔ سال تولد خواجه به هیچ وجه سندی در دست نیست و در تاریخ‌ها و یا تذکره‌ها و یا جاهایی دیگر مطلقاً در این مورد سخنی نرفته و نشانی نمانده است. تنها نشانی که از سال تولد او می‌توان به دست آورد، اشارهٔ **ملا عبدالنبی فخر الزمانی** می‌باشد در **تذکرهٔ میخانه** که: «و در شصت و پنج سالگی رخت بربسته و دل از جهان برداشته و سفر آخرت اختیار نموده‌اند . . .» همان گونه که گفته شد این تنها قولی است از صاحبان تواریخ و تذکره‌ها که به دلایلی می‌توان بر آن اعتماد داشت. به هر حال هر گاه احتمالاً سال وفات خواجه را نیز بنا بر قول صاحب **میخانه** «۷۹۱» فرض کنیم، سال تولد خواجه سال «۷۲۶» خواهد بود. آن چه که از سروده‌ها مستفاد می‌شود، موردی است که این موضوع را کاملاً تأیید می‌کند. هنگامی که **شاه شجاع** به سال «۷۶۶» از **کرمان** باز گشت و بنا به عللی که ذکر خواهد شد نسبت به خواجه بی‌مهری نمود، شاعر دل آزرده شده و با قصد سفر این غزل را سرود:

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم ‌‌‌‌‌‌‌‌ کز چاکران پیر مغان کمترین منم

با توجه به سال باز گشت **شاه شجاع** از **کرمان** که «۷۶۶» است و اشارهٔ خواجه به چهل سالگی خود، باز سال «۷۲۶» حاصل می‌آید. در این غزل **حافظ** اشاره به بی‌مهری **شاه شجاع** کرده و بر همین اصل به **یزد** سفر نموده و از مهربانی‌های **توران شاه** برخوردار می‌شود. البته در این غزل نکته‌یی است که وفات خواجه را به سال «۷۹۲» تأیید می‌نماید، چون در غزل گفته شده چهل سال و اندی، و این موضوع قول قدیم‌ترین نویسندگان را که سال وفات را «۷۹۲» یاد کرده‌اند تأیید می‌کند. حال هر گاه بر این امر اعتماد ورزیم به ضرس قاطع سال تولد خواجه «۷۲۷» و سال در گذشتش «۷۹۲» خواهد بود.

لیکن برخی از محققین و کاوش گران سن خواجه را چهل و شش محسوب داشته‌اند، و این به یقین اشتباهی است فاحش و نظر گیر. بنا بر این حساب، سال تولد شاعر «۷۴۵» خواهد بود. حال هر گاه بر این مصداق واپسین سال حکمرانی و سلطنت **شیخ ابو اسحاق** را در **شیراز** آغاز دوستی و مصاحبت او با خواجه به پنداریم، با توجه به اینکه آخرین سال سلطنت **ابو اسحاق** «۷۵۴» می‌باشد، پس در آن هنگام خواجه نه ساله بوده و این بسیار بعید و ناممکن می‌نماید که **شیخ ابو اسحاق** با آن فضل و دانش و جاه و جلال با کودکی نه ساله طرح الفت به ریزد؛ و نگهی از کودکی نه ساله در هر مرحله‌یی از بلوغ و کمال و نبوغ نیز که بوده باشد محال می‌نماید که قصیده‌ها و غزل‌ها و قطعه‌هایی در کمال فصاحت و بلاغت و مشحون از نادره‌های تصوف و عرفان و حکمت به سراید. **حاج قوام الدین حسن** را نیز که به سال «۷۵۴» فوت شده ستوده و در غزل‌هایی مدحش گفته و هم چنین قطعه‌یی را در تاریخ وفاتش پرداخته است که از کودکی نه ساله بعید به نظر می‌رسد و بلکه ناممکن و محال. از این دلایل بسیار و فراوان است که قابل ذکر نمی‌باشند و به تحقیق سال تولد خواجه «۷۲۷» می‌باشد.

واما دربارهٔ اختلافی که دربارهٔ وفات و سال مرگ خواجه موجود می‌باشد، یعنی سال «۷۹۱ یا ۷۹۲»، به شکلی که در سطور فوق ملاحظه شد، تأیید گشت که سن خواجه در مورد اشارهٔ خود او به چهل سال بیش، و شاهد تاریخ و سرانجام موارد دیگر سال «۷۹۲» را تأیید می‌نماید. در مقدمهٔ جامع دیوان نیز که منسوب است به **محمد گلندام** سال «۷۹۲» ذکر شده، البته در نسخه‌های متفاوت گاه «۷۹۱» و گاه «۷۹۲» ذکر شده. **محمد قزوینی** در حاشیه‌یی ذیل مقدمهٔ جامع در مورد سال وفات نوشته: «چنین است صریحاً و واضحاً به همان خط کاتب اصلی در نسخهٔ آقای **رشید یاسمی** در نسخهٔ آقای **ملك**؛ اصلاح جدید: اثنین، سایر نسخ: احدی، ـ بدون شبهه صواب همان دو نسخهٔ آقای **یاسمی** و آقای

Jammu & Kashmir University Library,
Accession No... 67003

ملك‌است، وسایرنسخ که‌احدی وتسعین وسبعمائه دارندبه‌ظن‌غالب، بلکه‌به‌نحوقطع ویقین‌غلط فاحش‌باید باشند ،و منشأاین‌غلط نیزبه‌احتمال بسیارقوی همان‌قطعهٔ مشهورولی بی‌اساسی است که نه‌قائلش معلوم‌است ونه‌این که‌درچه عصری گفته شده‌ودرآخر غالب‌نسخ‌چاپی دیوان‌حافظ چاپ‌شده ،یعنی :

چراغ اهل‌معنی خواجه حافظ — که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاك مصلا یافت منزل — بجو تاریخش از «خاك‌مصلی»

والاّبه‌شهادت صریح‌عموم‌مورخین معاصریاقریب‌العصر باحافظ‌وفات اودرسنهٔ هفت‌سدونودو دوبوده‌است ازاین‌قرار: اولاً **احمدبن‌محمدبن‌یحیا** معروف‌به **فصیح خوافی** که‌معاصر باحافظ‌بودولی ازقبیل معاصرت جوان‌باپیر،چه تولداوبه‌تصریح خوداودرکتاب مشهورخود **مجمل‌فصیحی** درسنهٔ‌هفت‌سدوهفتادوهفت بوده‌است، بنابراین وی‌دروقت‌وفات حافظ‌جوانی‌بوده پانزده‌یاشانزده ساله.مورخ‌مزبور درذیل حوادث سنهٔ‌هفت‌سد ونودودوازکتاب مذکور، وفات‌خواجه‌حافظ‌رادرهمان سنه‌ضبط کرده‌ودوبیت اول‌عین‌همین ابیات‌آتیه‌همین‌مقدمهٔ حاضررانیزایراد نموده، و عین‌عبارت‌او ازقراردیل‌است: «اثنین‌وتسعین وسبعمائه وفات‌مولاناءاعظم افتخارالافاضل شمس‌الملةوالدین محمدالحافظ الشیرازی، الشاعر به‌شیرازمدفاً به کت ، ودرتاریخ او گفته‌اند :

به سال ب و ص و ذابجد — ز روز هجرت میمون احمد
به سوی جنت اعلاروان شد — فرید عصر شمس الدین محمد»

ثانیاً **جامی** که‌فقط بیست‌وپنج‌سال بعدازوفات حافظ‌متولدشده (۸۱۷)درکتاب **نفحات‌الانس** وفات خواجه راصریحاً وبدون‌نقل‌قول دیگری درسنهٔ«اثنین وتسعین وسبعمائه» نگاشته‌است،ثالثاً **حبیب‌السیر** که‌در حدودسنهٔ ۹۳۰ یعنی‌قریب ۱۴۰ سال‌بعدازوفات حافظ تألیف‌شده‌نیزوفات اوراصریحاً وبدون‌نقل‌قول خلافی‌درهمان سنهٔ۷۹۲ ضبط کرده‌است، رابعاً **سودی** شارح‌ترکی‌دیوان حافظ که‌شرح مزبور رادرحدود سنهٔ ۱۰۰۳ـ به‌اتمام رسانیده،و **قاضی نورالله‌شوشتری** در **مجالس المؤمنین** و **حاجی‌خلیفه** در **کشف‌الظنون** ، هرسه‌نیز وفات‌خواجه رابدون‌نقل‌وقول‌دیگری درهمان‌سنهٔ۷۹۲ ضبط کرده‌اند ،ـ پس‌چنان که ملاحظه‌می‌شود ازمورخین معاصریاقریب‌العصر باحافظ‌هیچ کدام درتاریخ‌وفات‌حافظ غیرسنهٔ۷۹۲ راذکرنکرده‌اند. وتنها **دولت‌شاه** ازاین کلیه‌مستثنا می‌باشد که‌وفات خواجه را درسنهٔ هفت‌سدونود وچهارنگاشته (نگاه‌کنید به‌نقدگفتهٔ‌دولت شاه‌دربخش گذشته) ،وتاریخ۷۹۱ـفقط درمؤلفات متأخرین‌ازقبیل **تقی کاشی** وصاحب **آتشکده** وصاحب **ریاض‌العارفین** و **مجمع‌الفصحا** وامثالهم دیده‌می‌شود که مأخذ همهٔ‌آن‌ها بدون‌شك‌فقط‌ومنحصراً همان‌قطعهٔ سابق‌الذکر مجهول القائل «به‌جوتاریخش ازخاك مصلی» بوده وسپس‌همه به‌تقلید وتبعیت یکدیگر همان‌قول‌رایکی بعدازدیگری نقل کرده‌اند وابداًمأخذ تاریخی‌ندارند .»

هرمان‌بیك‌نل herman bicknell در کتابی که‌به‌نام«حافظ‌شیرازhafiz of shiraz» نوشته ومحتوی‌ترجمهٔ‌منتخباتی ازغزل‌های‌خواجه می‌باشد ،ماده‌تاریخ chronogram «خاك‌مصلی»راطوری استخراج وتنظیم کرده که بااستخراج اعدادلاتین هم‌چنان‌عدد ۷۹۱ حاصل می‌شود.عبارت **بیك‌نل** درکتابش چنین‌است: ـ

«trice tahke thou from mosalla's earth its richest grains»

درکلمهٔ‌اول mosalla's earth حرفM+L+L درقوم لاتین دارای معنای عددی می‌باشد که به‌حساب رومی ۱۱۰۰ می‌شود ودرکلمهٔ دوم‌حروف C+I+I+I هم‌چنان دارای معنای‌عددی است که‌به همان حساب۱۰۳ می‌شودوچون‌آن‌را سه‌بارازعدد ۱۱۰۰ تفریق کنیم حاصل۷۹۱ به‌دست‌می‌آید .

به‌هرحال تنهااشارهٔ‌صریح ازجانب صاحب تذکرهٔ میخانه می‌باشد وبدان گونه‌نیز که اشاره رفت‌مواردی دیگرنیزآن راتأییدمی کند . به‌سال۷۲۷ که حافظ‌پای‌به‌جهان نهاد،ایران‌وضعی بس‌آشفته‌داشت وحوادثی‌درشرف تکوین‌بود که ثمرات‌مخرب‌وپرآشوبش‌تمامی‌عمرخواجه رابر گرفت.درآن‌عهدآخرین ایلخان‌مغول‌به‌نام **ابوسعید**

چنگیزی فرمان‌روای ایران‌بودو **ملك‌غیاث‌الدین کرت، رکن‌الدین‌حسین شبانکاره،امیرمبارز الدین محمدمظفری، عمادالدین پهلوان هزار اسپ،شجاع‌الدین محمودبن‌عزالدین‌حسین** درنقاط مختلف‌ایران حکومت‌های رسمی‌وغیر رسمی‌برپا کرده بودند. اینان‌پیوسته بایك‌دیگر درحال‌جنك وستیز بودند وبنیان حکومت هایی رامی ریختند که درزمانی نزدیك‌به‌نام **سربداران ، چوپانیان ، ایلکانیان ، مظفریان** نامیده‌شده وهر کدام‌زمانی‌درحال‌جنك وشوربختی‌وبرادر کشی‌برمنطقه‌یی حکومت کرده واغلب‌به‌دست هم‌نابودشدند؛ درچنین‌زمانی بود که‌حافظ، شاعربزرك ایرانی‌زاده‌شد.

۲ـ **نام و تخلص**، نام‌وی مطابق بانوشتهٔ‌کلیهٔ‌تذکره نویسان **شمس‌الدین‌محمد** می‌باشد، تخلصش نیز**حافظ**وبه‌القاب ترجمان الاسرارولسان‌الغیب ملقب‌است. واماوجه‌تسمیهٔ تخلص کردن به‌حافظ بدان‌موجب‌است که‌خواجه‌درعلم‌قرآن تبحری‌خاص‌داشته وجملهٔ‌آن کتاب رااز‌بربالحان‌وروایات مختلف‌می‌خوانده‌است .لقب‌حافظ عموماً‌به کسانی‌اطلاق‌می‌شده که کلام‌الله‌مجیدرا‌کاملا وبدون‌نادرستی‌ازبربه‌خوانند ودرحقیقت درآن‌زمان‌این کسان دسته‌و طبقه‌یی خاص بوده‌اند و کسانی باتخلص حافظ درتاریخ بسیارمی‌یابیم. صاحب**میخانه** دراین‌موردمی گوید : «ارباب‌اخبارآورده‌اند که‌یکی ازاکابربه‌خواجه فرموده که چون‌ازسعادت قرآن‌دانی وفرقان خوانی مستفید وبهره ورشده‌یی‌باید که تخلص‌خود**حافظ**نمایی.**شمس‌الدین** بنابر گفتارآن‌بزرگوار تخلص‌خود حافظ‌نمود.» ازسویی دیگر گاه‌گاه ازدیوان وسروده‌های وی‌نیزاین سبب‌آشکارمی‌شود :

عشقت رسدبه‌فریاد ارخودبه‌سان**حافظ** قرآن زبربه خوانی با چارده روایت

ویااشاره‌یی که دراین‌بیت شده :

ندیدم خوش تراز شعرتو**حافظ** به قرآنی که اندر سینه داری

ویادراین‌بیت :

زحافظان جهان کس چوبنده جمع نکرد لطایف حکمی بانکات قرآنی

دربخش‌های‌آینده تحت‌عنوان «حافظ‌وقرآن» خواهیم‌دید که تبحرخواجه درقرآن به‌چه پایه‌یی بوده‌و چگونه‌ارزش ومقام‌آن کتاب‌آسمانی‌رادرك کرده وچون‌دیگران دام‌تزویرش قرارنداده است .

۳ـ **خاندار و کسان**:جدوپدربزرك‌خواجه دریکی‌ازتوابع **اسفهان** به‌نام**کوپای**[1] سکناداشته‌است، امادرزمان **اتابکان‌فارس**بنابه‌عللی ازآن‌جارخت‌بربسته‌وبه**شیراز** رحل‌اقامت‌افکند. البته‌دراین مورداختلافی میان‌تذکره‌نویسان اخیرملاحظه می‌شود، وآن‌این که منشأ وخاستگاه نخستین جدخواجه را**توی‌سرگان**ذکر کرده‌اند واین‌قول‌نادرست به وسیلهٔ **رضاقلی‌خان‌هدایت** اشاعه ورواج یافت. به‌هرانجام نام‌پدرش رانیز**بهاء الدین** نوشته‌اند ومورداختلافی که دراین‌باره مشاهده‌می‌شود، قول‌آن کسانی‌است که منشأوی‌رااز**توی‌سرگان** دانسته‌ونام‌پدرش رانیز **کمال‌الدین** نوشته‌اند .**عبدالنبی فخرالزمانی** مادرش‌را از **کازرون** دانسته‌ومأواو خانه‌شان رادروازهٔ‌کازرون یاد کرده‌است، درحالی که به‌روایتی دیگرخانهٔ وی‌درمحلهٔ شیادان واقع‌بوده‌است .

به‌هر انجام **بهاءالدین** راسه‌پسر بود که کوچك ترین‌شان**شمس‌الدین‌محمد**نام‌داشته‌است. بهاءالدین به‌شغل تجارت‌زندگی می گذاشته‌ودرزمان حیاتش‌ثروت ومکنتی بسیارآنان رابوده‌است. اماپس‌ازوفات پدرپسران پراگنده‌شدند. ثروت‌بازماندهٔ پدربه‌زودی به‌پایان رسیده ودوچارفقرومسکنت‌شدند. تنهاخواجه به‌واسطهٔ صغرسن نزدمادر ماندو مادرتکفل‌اورا به‌عهده گرفت .

ازآن‌چه که ازافسانه‌ها وداستان‌ها برمی‌آید، خواجه‌نسبت به‌دختری **شاخ‌نبات** نام‌عشق‌می‌ورزیدوسر انجام‌این‌عشق ورزی‌به ازدواج اومنجر شده‌است، لیکن‌این‌تنهاروایت وشکل‌افسانه‌یی استوازلحاظ تاریخ‌درتأیید

۱ـ کوپای ؛ مخفف‌کوه‌پایه است، وهنوز هم‌مردم **اسفهان** و **چهارمحال** کوه‌پایه راکوپای‌گویند ، و**کوبان** هم‌آمده است که به ضبط **یاقوت** ازقرای اسفهان است درناحیهٔ **لنجان**.

صحتش تردیداست. تذکره‌نویسان جملگی دراین‌مورد سخنی نگفته‌اند وبایستی از آن چه که‌ازخلال سروده‌ها و گفته های‌شاعر برمی‌آید ، دراین مورد نتیجه گرفت. دردیوان وی اشعارو ابیاتی‌هست که دلالت براین امرمی کند، در غزلی‌به مطلع :

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود　　　سرتا قدمش چون‌پری ازعیب بری‌بود

گویا حواجه از مرك همسرش به تأثر اندرشده است . به هر انجام آن چه‌که مسلم است‌وی رازن‌و فرزندانی بوده‌است که مارابه‌سبب قلت‌مدارك وکوتاهی شرح‌حال نویسان‌ازترجمهٔ احوال‌شاعر آگاهیی دردست نیست، تنهامیر **غلامعلی آزاد بلگرامی** درتذکرهٔ **خزانهٔ‌عامره** از یك فرزند خواجه به‌نام **شاه‌نعمان** یاد کرده‌است که به **هندوستان** آمده درشهر **برهان‌پور** وفات‌یافت‌و در اسیر گره مدفون گشت . این مطالب را صاحب **مرآة‌الصفا ـ محمدعلی‌خان محمدصادق‌الحسینی** نیز تذکرداده است .

در دیوان از سه مورد صریحاً بر می‌آید که خواجه در مرك فرزندانش از روی کمال تأثر اشعاری سروده است که با گفتهٔ‌فوق‌الذکر چهار موردمی‌شود . در این‌قطعه اشاره به‌فرزندی می‌نماید که‌در خردسالی به دست مرك رفته‌است :

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند　　　چه دید اندر خم این طاق رنگین ؟
به جای لوح سیمین در کنارش　　　فلك بر سرنهادش لوح سنگین

در این قطعه که باذکر تاریخ به دست است نیزبه‌احتمال دررثای‌فرزندیگرش گفته :

صباح جمعه بد و سادس ربیع نخست　　　که ازدلم رخ آن ماه روی شد زایل
به سال هفت‌سدوشست وچهارازهجرت　　　چوآب گشت بر من حل‌حکایت‌مشکل
دریغ وددرو تأسف کجا دهد سودی ؟　　　کنون که‌عمر به‌بازیچه رفت‌بی‌حاصل!

در این غزل نیز صراحتاً درکمال لطف و حزن ازمرك فرزندش یادکرده‌است :

بلبلی خون‌دلی خوردو گلی‌حاصل کرد　　　باد غیرت به سدش‌خارپریشان دل کرد
توتیی رابه‌خیال شکری دل خوش‌بود　　　ناگهش سیل فنانقش امل باطل کرد
قرت‌العین من‌آن میوهٔ دل یادش‌باد　　　که چه‌آسان به‌شدو کارمرامشکل کرد

علی‌اصغرحکمت درترجمهٔ **حافظ** درکتاب از **سعدی‌تاجامی** نوشته‌اند : چندسال قبل(۱۳۱۶ ش . ه) درقبرستان **دارالسلام** (دربسلم) **شیراز** سنك‌قبری کشف‌شدکه متعلق به‌پسر **خواجه حافظ** بوده است واین بندهٔ مترجم آن‌راملاحظه کردم ، متأسفانه در اطراف این اکتشاف آن قدر هیاهوی بی‌فایده کردند که دزدان آثار عتیقه به‌گمان این که‌سنك قیمتی است آن‌رابه‌سرقت برده مفقودالاثرشد .

٤ـ کودکی ، جوانی و تحصیل : پس از مرك پدروبه‌هم پاشیدن خانواده،حافظ و مادرش به تنك دستی دوچار آمدند ، **عبدالنبی‌فخرالزمانی** این دوران را به‌خوبی وصف کرده است : برادران‌هریك به طرفی رفتند . **حافظ** مع‌والده در وطن خود ماند گویندکه آن صالحه از کثرت پریشانی پسرخود را در صغرسن به‌یکی از اهل محل سپرد ، تا مربی حال شود و فکری در بارهٔ او کند ، خواجه چون‌خودرااشناخت، اوضاع آن‌مردمش خوش‌نیامد ، به‌کسب خمیرگیری مشغول شدواکثر شب‌هااز نیم‌شب تا سفیدهٔ صبح‌به آن‌امر مأمورمی‌بود وهمیشه‌درسحرخیزی برصبح صادق‌سبقت می گرفت .

آورده‌اند که حوالی دکان ایشان‌مکتب خانه‌یی بود و اکثر اطفال ارباب حال درآن مکتب به درس خواندن اشتغال داشتند ، و عبور خواجه هرروز بدان سمت واقع می‌شد ، روزی بـه خاطرش رسیدکـه درس خواندن وسوادبه‌هم رساندن موجب خداشناسی می‌شود، مرابایدکه‌به این کاررجوع کنم‌شاید که ازعنایت‌بی‌نهایت الاهی از این فیض بهره یی بردارم ، فی‌الحال در آن کـار خیر بی استخاره شروع نمود و آن چه از کسب او به‌هم می‌رسید به چهار بخش می کرد، یك بخش به والده و یك حصه به‌معلم می‌داد ویك قسمت به‌فقرا ویك

ربع صرف خود می کرد ، تابه اندك زمانی به توفیق ایزدبی چون و عنایت گوناگون خالق کن فیکون حافظ قرآن و سواد خوان‌شد .

در اخبار آمده که در جوار ایشان دکان بزازی بود و جوان فصیح و بلیغ صاحب سخنی خداوند آن دکان بود و اکثر مردم‌اهل به دیدن او می آمدند وباو صحبت‌می‌داشته‌و **حافظ** را اطوارآن مردم‌خوش آمده وباخودمی گفته که بهترین طوایف این طایفه‌اند و همیشه آرزومند آن‌بوده که از زمرهٔسخنوران باشد ، و گاه گاه‌درمقام انتظام‌نظم‌می‌شده ، چون‌درآن‌فن‌مهارتی‌نداشته ، اکثرناموزون می گفته وبریاران خودمی‌خوانده مصاحبانش باآوازروی‌ضحك‌و تمسخر پیش‌می‌آمده‌اند ، تاآن که درشهربه‌ناموزونی اشتهارمی‌یابند ، ودوسال‌علی الاتصال خلق اورادر پیش‌داشته ومضحکه‌می‌نموده‌اند . وایشان‌ازشعر گفتن ناموزون‌خود وآزارمردم دل گیر نمی شده‌اند، تاآن که روزی‌ازروزهای رمضان‌المبارك آزاری‌بسیاراز ظرفای شهرمی‌یابند ، به‌مرتبه‌یی که‌ازاوضاع‌خود و شعر گفتن‌های‌ناموزون‌به‌غایت‌دل گیر ومأیوس می گردند، درعالم‌یأس روی به‌آستانهٔ متبر کهٔ **باباکوهی**[1] می گذارند، چون به‌مطلب‌می‌رسند،سه‌شب درآن جاافطارنمی کنند،وهرروز وهرشب زبان‌به‌تضرع وزاری می گشایند واز حضرت عزت بـاری نشأت فیض مسألت مـی‌نمـایند ، در شب بیست وسوم درعین تضـرع وزاری و ابتهال خوابش می‌برد ، درعالم نوم‌بوی خوشی به‌مشام جان‌آن‌نیك سرانجام می‌رسد ، و شاه‌سواری‌به‌نظرش درمی‌آید که از نعل مرکب اوتاساق عرش نور بلند می‌شده، روی مبارك به‌ایشان می‌نماید و می گوید که‌ای **حافظ** بر خیز که مراد توبرآوردیم ، و لقمه‌یی درکمال سفیدی از دهن مبارك خود بـرآورده به دهن حافظ‌می‌نهد و می فرماید که ابواب علوم برتو گشاده‌گشت ، در فصاحت وبلاغت نادرهٔ زمان‌شدی و اشعار ترا دست به‌دست‌تحفه خواهند برد ، وتا انقراض عالم درهرملکی بر صفحهٔ روزگار یادگار خواهدماند .

آورده‌اند که خواجه می‌فرموده که هر گزبه‌آن‌لذت لقمه‌یی‌نخورده‌وازهیچ لذتی‌آن‌قسم‌ذوق نیافته‌بودم که‌ازآن‌لقمه، درآن‌وقت‌آن خورشیدتابان خواست که‌غایب شود، من‌پیش‌دویدم تااحوال‌ازومعلوم کنم،پیرروشن ضمیری‌به‌نظرم‌درآمد، ازاواستفسارنمودم که‌این‌نیر اعظم‌از کدام‌طرف طالع‌شد؟ واسم‌مبارك‌ش‌چیست؟ فرمودوبحك نمی‌شناسی؟ این‌محرم‌سرسرور، ساقی‌شراب‌طهور است، این‌آن کسی است که حضرت رسالت درشأن او فرمود که **انامدینةالعلم‌وعلی بابها**. من‌ازشوق‌برخواستم که‌خودرا به‌قدم‌آن‌سرور‌رسانم،وسروجان نثارمقدم‌امیرمردان گردانم،آواز بانك‌مؤذن به گوشم‌رسید ، ازخواب بیدار شدم،وباطن خودرااز بر کت مقدم‌ودیدار فایض‌الانوارآن بزرگوار متجلی‌یافتم، درآن‌سفیدهٔصبح؛ بحردلم درموج‌آمدواین غزل که‌هرمصراعش رشتهٔ‌جواهر قیمتی‌است بر کنارافتاد[2] ، بیت :

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ... وندرآن ظلمت شب آب‌حیاتم دادند ...

۱ــ **شیخ ابوعبدالله محمدبن‌عبدالله** المعروف به‌**باکویه** (متوفا در۴۴۲) که ازهمان‌ازمنهٔ‌قدیم درزبان عوام شیراز به **باباکوهی** تحریف شده بوده چنان‌که سعدی دربوستان‌گوید :

ندانی که باباکوهی چه‌گفت ... به‌مردی‌که ناموس راشب نخفت

ازعلما وعرفای بزرگ‌است ونسبت‌اوبه‌جد اعلای خود**باکویه** بوده، دراواخرعمرپس‌ازسفرهای دور ودراز، در کوه شمالی شیراز سکناگزیده ودرهمان‌جا وفات‌یافته ومدفون گردیده‌است• دیوانی منسوب بدو درسال۱۳۴۷ قمری درشیرازبه‌طبع رسیده که محتوی اشعاربسیارسست وسخیف می باشد واین‌اشعارازشاعری گمنام است که در قرن‌دهم ویانهم میزیسته وبه‌مناسبت اشتراك لفظی**کوهی**که تخلص اوبوده به **باکویی**نسبت‌داده‌شده وموجب چنین‌اشتباهی قول **رضا قلی‌خان هدایت** است در **ریاض‌العارفین**• بـرای‌آگاهی احوالش نگاه کنید به **شدالازار** ــ ۳۸۰

۲ــ آن‌چه درشیراز معروف است مکاشفهٔ **حافظ** درکوه شرقی‌تنگهٔ الله‌اکبر درنزدیك جایگاهی‌که به چاه **مرتاض‌علی‌شاه** معروف است اتفاق‌افتاده وهنوزدرالسنه وافواه مردم‌آن شهر دراین باب حکایات شیرین ←

القصه‌چون‌روز شدبه‌شهردرآمدم ونزدیاران خودرفتم، ایشان‌ازمن ازروی ضحك واستهزا، شعرطلبیدند، من‌این‌غزل‌را خواندن گرفتم، چون تمام‌شد همگی گفتند این‌شعرتونیست، وبه‌اعتقاد مامعلوم‌نیست که هیچ‌فردی‌از افرادشعرادراین جزوزمان‌به‌این‌خوبی‌شعری گفته‌باشد، چون‌ازتوقبول کنیم؟ گفتم‌غزلی‌طرح کنید، غزلی‌طرح کردند به‌توفیق فیض‌فیاض علی‌الاطلاق جواب گفتم وهرچه درمیان می‌آوردند هم‌چنان‌می گفتم که به‌ازآن نتوان گفت، همیشه‌به‌گرد خاطرم می گشت که **ان‌الله‌علی کل‌شیئی قدیر**.

مخلص‌سخن آن که دراندك‌زمانی‌از بر کت‌توجه **امیرالمؤمنین** قاتل‌الکفرةوالمشرکین ، نادرۀجهان ویگانۀزمان گشت وبه‌مرتبه‌یی‌مطلوب‌خاص‌وعام شد که‌نزدیك ودور،درسنین‌وشهور، مردم‌می‌آمدند واشعاراورا‌تحفه می‌بردند، چنان‌چه‌الحال صدق‌این‌مقال‌اظهرمن الشمس‌است . »

این بودگفتار افسانه‌یی **عبدالنبی فخرالزمانی** در موردگذران دوران کودکی ، جوانی وآغاز شاعری خواجه .

البته‌در بارۀآغاز وچگونگی سرایندگی وانگیزش شعر گویی خواجه روایاتی دیگرنیزهست . خانم **گرترودبل** gertrude bell درکتاب خوددربارۀاین‌موضوع می گوید:«روزی **حافظ** به‌دیدارعم‌خودرفت وویرابسیار اندوهگین مشاهده کرد، موجب راپرسش‌نمود، عمش گفت چندروز است جهدو کوشش می کنم‌تا چند بیتی‌شعردرروش تصوف‌به‌گویم،اماطبعم‌یاری نمی کندوهرچه‌بیشتر می کوشم، کمترموفق می‌شوم، اینك‌عهد کرده‌ام تادفتروشعربه‌یك سونهاده ودیگر گرد این‌مهم‌بازنروم. حافظ براثراین‌حادثه به‌اندیشۀ شعر گویی شده‌وهمان‌روز درموضوعی که عمش‌ازآن بازافتاده‌بود، اشعاری‌بسیارخوب سرود که‌موافق میل‌وذوق‌عمش‌واقع‌شد[4] »

بی‌شك‌بحث دربارۀصحت‌ویانادرستی این گونه افسانه‌هاکاری‌است بسیاربی‌هوده . دربستر‌تاریخ و گذشت زمان‌برای شخصیت‌های‌بزرك همواره‌افسانه‌هایی دورازعقل ومنطق‌می‌بافند ،این که‌حافظ طبع‌شعرنداشته‌ومضحکۀ مردم‌بوده‌است وآن گاه شبی‌برایش‌مکاشفه‌یی روی‌می‌دهدوبزرگواری‌رابه‌خواب می‌بیند که‌لقمه‌یی ازدهانش‌بیرون آورده‌وبه دهان‌او گذاشت‌و کمربستۀ خودش کرد، وازآن‌پس، هنگامی که‌ازرؤیاوخواب‌به درآمدمثل‌بلبل‌شروع‌به غزل‌سرایی کردوآن هم‌غزل‌هایی مشحون ازحکمت وتصوف‌وعرفان ودرغایت ونهایت زیبایی، ازساخته‌های همان کسان‌است که‌اشعاری بسیاررابدومنسوب کرده‌اند وخواسته‌اند اوراتبرئه نمایند. همان‌فقیهان وملایان ظاهرنمایی که‌موردتنفرش بودند، برای‌این که اورابه‌شکل وصورت‌خوددرآورند، اشعاری‌حاکی‌ازجهل‌وسست وسخیف ساخته وبه‌اومنسوب کردند، ازکثافاتی که خود بدان‌آلوده بودند به‌این‌وسیله مشتی‌نیزبراو پاشیدند تااورانیز درهیأت‌و شمایل‌خوددرآورند . دراشعارش دست‌بردند،کلمات رادگرگون وجملات‌ومعانی‌را تحریف کردند،لیکن‌زمان‌همیشه قضاوت‌خودرا می‌نماید، وتاریخ‌به‌جبرحقایق را روشن می کند .

۵ ـ **تحصیلات ومقام‌علمی** : درموردجریان تحصیلات وچگونگی‌آن‌به شکلی‌صریح وسودرسان چیزی‌دردست‌نیست ، لیکن‌ازخلال گفته هاجسته‌وگریخته مطالب ونشانه‌هایی به‌دست‌می‌آید وهم‌چنین کم‌وبیش‌از

جاری‌است ازآن‌جمله منقول است‌که، **خواجه** یك اربعین‌شب‌هارابرای ذکر وعبادت ازشهربه‌مقبرۀآن‌بزرگ می‌رفت، دریکی ازشب‌ها درحالی که عشقی صوری با شاهدی **شاخ نبات** نام درسرداشت، معشوقۀ مجازی را رهاکرده به‌طلب محبوب حقیقی‌به‌عبادتگاه خودرفت، سحرگاهان اورا ذوق و وجدی حاصل‌گردید و درعالم مکاشفه چندتن ازاولیاء رامشاهده کردکه به‌اوشرابی روحانی‌چشانیدند، درحال زبان اوبه‌شعر گویاشد واولین ابیاتی‌که برطبع اوازغیب‌الهام‌گردید، این‌غزل معروف‌است:

دوش وقت سحر ازغصه نجاتم دادند ــــ واندر آن ظلمت شب‌آب حیاتم‌دادند...

ادوارد براون: ازسعدی تاجامی ۳۶۷

4- *MISS GERTRUDE BELL* : poems from the divan of hafiz

سروده‌های خودشاعرنیز می‌توان‌چیزهایی به‌دست‌آورد. ملاحظه‌نمودیم که صاحب **تذکرهٔ میخانه** جریان‌تحصیل وآموزش‌خواجه راچگونه شرح می‌دهد، اما آن‌چه‌که واقعیت دارد، این‌است که حافظ‌طبعی بسیارمستعد وذوقی شگرف‌ونیروی دراکه‌یی عجیب‌داشته است.ازهمان‌آغاز کودکی وصغرسن‌به‌تحصیل پرداخته‌وباکمك هوش‌ونیروی فطری‌وطبع‌پذیرایش‌به زودی‌شامل‌پیش روی‌هاوترقی‌های‌فراوانی‌شده‌است .جامع‌دیوان‌وی که‌اورا**محمدگلندام** معرفی کرده‌اند دراین‌مورد موجزومختصر نوشته‌که : «امابه‌واسطهٔ محافظت درس‌قرآن، وملازمت برتقوااواحسان وبحث**کشاف**[۵]و **مفتاح**[۶]ومطالعهٔ **مطالع**[۷]و**مصباح**[۸] ، وتحصیل قوانین ادب، وتجسس دواوین عرب‌به جمع اشتاب غزلیات‌نپرداخت . ..» باتوجه‌به‌این امرآشکار می‌شودکه مطالعات‌خواجه بسیارپردامنه ووسیع بوده‌است بنابرمقدمهٔ نسخ چاپی‌جدید ، خواجه حواشی‌وشرحی‌نیزبر**کشاف**و**مفتاح** نوشته‌بوده‌است. به‌هرحال آن‌چه که‌از این‌مطلب‌برمی‌آید، این‌است که‌بااین گونه تحصیلات‌نزدیك‌بوده که‌یك سره‌درسلك صوفیان‌وزاهدان‌وعلمای‌بی‌عمل منسلك گردد، لیکن‌ازاین وضع‌به‌تنك‌آمد، این‌تحصیلات وقیل‌وقال‌های مدرسه‌پاسخ نیازدرونی اورانمی‌داد،طبعش احساسش،دلش، ذوق‌وسرشتش وی‌رابه‌سویی دیگرمی کشید، به‌آن‌سوی این‌قیل وقال‌هاواین تظاهرات ودانش‌های خشك،آن‌گاه باترسی که ازژرفای دل آن‌راپذیرا بود، می گفت:

علم وفضلی که به‌چل سال‌دلم‌جمع‌آورد   ترسم‌آن نرگس مستانه‌به یغمابه برد

ویادراین‌بیت :

رتبت دانش حافظ به‌فلك برشده است   کرد زغم خواری بالای بلندت پستم

ومفهوم این‌بیت :

تحصیل عشق ورندی آسان نمود اول   آخربه سوخت جانم‌درکسب این‌فضایل

این‌ابیات ونظایرآن‌ها به‌خوبی‌درجه ووسعت‌تحصیلات ورتبت‌ومقام دانش‌خواجه راعیان‌می‌سازد ومشت محکمی‌است بردهان‌آن کسانی که چنان‌افسانه‌های یاوه‌و عوامانه‌یی دربارهٔ‌خواجه به‌هم‌بربافته‌اند وآن متعصبین و ملایان‌وزاهدان خشك و نافهمی که اشعارو داستان‌هایی رادربارهٔ این کسان رواج‌داده‌اند. به‌هرانجام حافظ‌ازاین تحصیلات قشری وظاهری دست‌فروهشته وبه‌نیازدرونی خودپاسخ می‌دهد، ودرحقیقت این‌نخستین پرتوطبع‌سرشار ونبوغ شاعرانهٔ اوست که‌برظواهرپیروزمی‌آید .

دروسعت اطلاعات خواجه درمورد قرآن‌در بخش‌های‌آینده‌صحبت خواهیم کرد، امااین‌جا دراین‌مورد اشاره‌یی می‌شودوآن علم‌عربیت خواجه می‌باشد ودرطی‌اشعارش این‌معنابه‌خوبی اشکاراست. اشعارملمع وی‌شهادتی است‌براین‌امر که‌اورا درزبان‌وعلم عربیت‌دستی توانابوده‌است .

۶_ **گرایش به‌شاعری‌و نیاز درونی** : همان‌گونه که گفته شد، حافظ‌به‌زودی ازقیل‌وقال مدرسه و ادامهٔ‌طلبگی دلش گرفته وبه‌دردآمد :

از قیل‌و قال مدرسه حالی دلم گرفت   یك چند نیز خدمت معشوق ومی کنم

ممکن‌است‌ازهمان ابتدایی که به‌درس‌مدرسه وقیل‌وقال آن‌سر گرم بوده، به‌همان‌نسبت نیازدرونیش‌وی‌را

۵_ **کشاف** ، نام تفسیر معروفی‌است تألیف **زمخشری** ، به نام: **الکشاف عن حقایق التنزیل.**

۶_ **مفتاح** ، منظورهمان‌کتاب **مفتاح‌العلوم** تالیف **السکاکی**متوفا به (۶۲۶ه) است .

۷_ **مطالع** ، مقصود **مطالع‌الانظارعلی‌طوالع الانوار**تألیف **شمس‌الدین‌ابوالثناء محمودبن عبدالرحمان‌الاسفهانی‌الشافعی** متولد به‌سال ۶۷۴ ومتوفا به‌سال ۷۴۹ ه‍ . است، وآن شرحی‌است بر کتاب **طوالع‌الانواروالانظار** تالیف **قاضی بیضاوی** درتوحید.

۸_ **مصباح** ، به این نام‌کتاب‌های مختلفی موجود است‌که شاید از میان‌آن همه منظور **مصباح** تألیف **المطرزی** متوفا به (۶۱۰ه) درعلم صرف ونحوباشد.

به‌سوی خودمی کشیده، وبانظر به‌بیت‌ذیل، طبعاً چنین‌درخواستی به‌زمان‌جوانی نیزصورت پذیرفته :

به‌خواه دفتر اشعار وراه صحرا گیر — چه‌وقت‌مدرسه‌وبحث **کشف کشاف**است

اصولاوبه‌طورکلی همان گونه که بحث و گفت و گو وعلم‌وفلسفه وقیل‌وقال مدرسه مشکل‌و گرهٔ بسته‌یی از اسرار طبیعت ودهررانمی گشوده است وطبایع بسیاری‌را به‌سوی‌فلسفهٔ **اه‌پی کوروس Epikuros** و**خیام** می کشیده، حافظ نیزازفلسفه‌وحکمت ودرس‌وبحث‌به‌نتیجه‌یی‌ازبرای گره گشایی‌های رازهای دهربازنمی‌رسیده‌است وبه‌همین‌جهت زبانش به‌گفتن‌این شعر گویایی می‌یافته :

حدیث‌از مطرب‌و می گو وراز دهر کمترجو — که کس‌نگشودونگشایدبه‌حکمت این‌معمارا

ازجانبی‌دیگر ازتحصیل‌رسمی‌درسلك طلبگان‌وحشرونشر بافقیهان‌عامی‌ومتعصب وملایان ریاکاروتظاهر بری‌بوده‌است، چون‌ادامهٔ‌تحصیل‌طلبگی درمدرسه‌ملتزم‌اعاشه‌ازوظیفه ومقرری‌بوده است که‌ازمال وقف‌تأمین‌می‌شده است، براین‌روش شوریده وتأثرونارضایی خودرامی‌نمایاند :

فقیه‌مدرسه دی مست بودو فتوا داد — که می‌حرام ولی‌به زمال اوقاف است

ویااین که ازاین‌مال اوقاف هیچ گاه بهره‌یی‌نبرده وخودراازاین‌آلودگی بر کنارداشتن :

بیاکه‌خرقهٔ‌من گرچه وقف‌میکده‌هاست — ز مال وقف نبینی بـه نام من درمی

۷ـ **جوانی‌واشعارشباب** : درکلام گویندگان پارسی‌زبان همواره‌بایستی به‌نقش‌مجاز وواقع‌سخت توجه‌داشت. اصولااین‌معنی‌برای کسانی که‌به تصوف‌وعرفان‌بارنك اصالت‌ایرانی آن‌آشنا هستند،کاری‌مشکل‌وپیچیده نمی‌باشد.زندگی،افکارواندیشه‌ها، انسان‌ها، شاعران‌و گویندگان، مفاهیم‌ومسلك‌ها، طبایع‌واخلاقیات، نظرهاوعقاید همواره‌دریك مرحله‌ثابت‌نمی‌مانند، همه‌چیزدرحال‌تغییروتحول است‌وروش‌ها، مسلك‌ها وعقاید نیزدرکادرهمین‌نهج وروش می‌باشند.هر گاه‌بانظری بازوواقع گرای دراشعارخواجه‌تدقیق‌وتفحص نماییم،بسیارزودبه این‌اصل‌بازخواهیم رسید. میان‌سروده‌های حافظ‌می‌توان اشعاراوراازلحاظ دوران‌های مختلف‌زندگانی دسته‌بندی وتقسیم کردودراین قسمت‌اشاره‌یی‌به اشعارجوانی اومی‌نماییم .

چنان که‌ازچگونگی‌اشعارجوانی‌برمی‌آید ،خواجه‌میان‌دوقطب‌مختلف‌قرارداشته است که گاهی گرایشی به‌این‌سوی‌وزمانی تمایلی بدان‌سوی داشته‌است. این‌سوی‌تحصیل علم‌وقیل‌وقال مدرسه‌وآموزش رشته‌های گوناگون دانش‌بوده‌است،وآن‌سوی‌وارستگی‌وترك‌علایق‌وآن‌نوع‌درویشی‌و گدایی که مافوق‌محتشمی‌است. هرچه‌ازعلم‌وحکمت سرمی‌خورد، وهرچه‌دراین وادی‌جهد می‌ورزد، طرفی‌نمی‌بندد؛ نه‌مشکلی برش گشوده می‌شود ونه‌نیازدرونی وطبع شایقش‌قراری می‌یابد، به‌همین جهت‌ازاین می گسلد وبدان می‌پیوندد .

اشعاروغزل‌های این‌دوران طراوتی‌بسیارشاعرانه داشته‌ودرآن فلسفهٔ‌لذت جویی‌خاصی‌مستتراست.کلمات درمعانی‌حقیقی خودبه‌کاررفته وازاصطلاحات مجازوعرفان وحکمت مایه‌یی‌ندارد :

کنون که می‌دمدازبوستان نسیم‌بهشت — من‌و شراب فرح‌بخش ویارحورسرشت

گدا چرا نزنـد لاف سلطنت امـروز — که‌خیمه‌سایهٔ‌ابراست وبزم گه‌لب کشت

چمن حکایت ار دی بهشت می گوید — نه‌عاقل‌است که‌نسیه خریدونقدبه هشت

این‌غزل به‌هیچ‌روی‌قابل‌تفسیر وتعبیرنیست وتاانتهای‌آن زبانی گویایی می‌ورزد که خواستارلذت‌جویی وادراك‌زیبایی ولطافت‌است. وهم‌چنین دراین‌غزل :

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صاف است — به‌سد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بـه خـواه دفتـر اشعارو راه صحرا گیر — چه‌وقت‌مدرسه وبحث **کشف کشاف**است

وهم‌چنین غزل‌هایی ازاین گونه دردیوان می‌توان نشان کرد که بانوعی تأکید، تأکیدی که اشاره‌یی‌به موقتی‌بودن‌آن چه‌ازآن سخن می‌رود می‌شود ، آدمی‌رابه‌آرامی تحریص به‌لذت‌جویی وغنمیت شمردن‌می‌نماید:

کنون که در چمن آمد گل ازعدم به‌وجود
بنفشه‌در قدم او نهاد سر به سجود
به نوش جام صبوحی به‌نالهٔ دف و چنگ
به بوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی وعود
به‌دور گل منشین بی‌شراب و شاهد وچنگ
که هم‌چوروز بقا هفته‌یی بود معدود
ز دست شاهد نازك عذار عیسی دم
شراب نوش و رهاکن حدیث عاد و ثمود

تمامی این گونه‌اشعار ازلحاظ تاریخ سرودن، سن خواجه رابیش ازسی‌سالگی نشان‌نمی‌دهد ، مفاهیم‌وفلسفهٔ **خیام** رابه‌نحوی شادوبی‌شایبه‌بیان‌می‌دارد. دررباعی‌های **خیام** نوعی‌حزن آلودگی‌ودست کوتاهی وغمی‌عمیق‌موج می‌زند،درحالی که‌این‌مفاهیم‌را**حافظ** چنان‌بیان‌می کند که فاقدآن‌غم واندوه‌می‌باشد. هر گاه بادقت بیشتری‌به‌این گونه غزل‌هاعطف‌توجهی نماییم، مضامینی یك‌سان، خواست‌هایی همانند، ترغیب‌هایی یك‌دست ومناهی‌یی یك‌سورا بازمی‌بینیم که گفته‌می‌شود .ازهمان آغازغزل «کنون که»مفهوم ومعنای گذرندگی‌واصل لذت‌جویی وغنیمت‌شماری درگوش‌طنین می‌اندازد . رهاکردن حدیث‌عاد وثمود ، بی‌هنگامی ازبرای بحث‌ومطالعهٔ **کشاف** وبه‌غفلت شدن‌عمر باآن‌بیان‌ساحرانه وتعریف‌زیبایی طبیعت،چنان‌لحن‌متمایزی به‌شعرخواجه می‌بخشدکه‌بردل اثری‌عمیق‌می گذارد.

کنارآب وپای‌بیدو طبع‌شعرویاری خوش
معاشردلبری‌شیرین‌وساقی گل‌عذاری‌خوش..
شب‌صحبت‌غنیمت‌دان‌وداد خوش‌دلی‌بستان
که‌مهتابی‌دل‌فروزاست‌وطرف‌لاله‌زاری‌خوش

اکثرواندازهٔ قابل‌ملاحظهٔ این‌اشعار متعلق‌به دوران**شاه‌شیخ ابواسحاق‌اینجو** (۷۵۸-۷۴۳هـ)و وزیراو**حاجی‌قوام‌الدین‌حسن**متوفابه۷۵۴هـ (قول**محمود کتبی** در**خاندان آل‌مظفر**)،می‌باشد. اشعار این‌دوران، بااشعاردوران **شاه‌شجاع** (۷۸۶-۷۶۰هـ) تفاوت عمده‌یی‌دارند واین‌موضوع رادرشرح‌روابط‌سلطان مزبور وحافظ بیان‌خواهیم کرد :

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس وحریف همدم وشرب مدام...
نکته‌دانی بذله گوچون **حافظ** شیرین‌سخن
بخشش آموزی‌جهان‌افروزچون **حاجی‌قوام**
هر که‌این‌عشرت‌نخواهد خوش‌دلی‌بروی‌تباه
وان که‌این‌مجلس‌نجویدزندگی‌بروی‌حرام

هر گاه این‌شعر رامربوط به واپسین‌سال زندگی **حاجی قوام‌الدین‌حسن** به‌شمار آریم ، حافظ در آن‌زمان بیست‌وهفت ساله‌بوده‌است ودراین‌غزل نیزهم‌چون‌غزل‌های فوق‌ازاستعاره وتمثیل‌واصطلاحات‌مجازی‌هیچ نشانی‌نیست. شاهی‌شادکام‌و سهل گیروزیبا دوست وعیاش‌هم‌چون **شیخ‌ابواسحاق** ، که‌شاعررادر کنف حمایت‌خود داشته ، ووزیری گشاده‌دست‌ومجلس آرا، ورفیقانی‌دوست‌کام‌وصاحب ذوق‌ودلبری‌درحسن‌وخوبی تمام،بابخشش‌های **حاجی‌قوام** دل آزاده‌وطبع گویای‌شاعر جوان‌رابه اهتزازورضایت درآورده‌است :

دو یار زیرك‌و ازبادهٔ کهن‌دومنی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من‌این مقام‌به‌دنیا وآخرت‌ندهم
اگرچه درپی‌ام‌افتندهردم‌انجمنی ...
بیا که رونق‌این‌کارخانه کم‌نشود
به‌زهدهم‌چوتویی‌وبه‌فسق‌هم‌چومنی...
نوش کن جام شراب یك منی
تا بدان بیخ غم از دل‌بر کنی ...

خودجایی‌صریحاً براین‌معنی اشاره‌می کند که‌خواست جوانی‌است وعذرماجرا می‌خواهد :

حافظ چه‌شد ارعاشق ورنداست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

مواردی است که‌حتماً بایستی‌فلسفهٔ **خیام** وروش **اه‌پی کوروس** Epicurus ، وحتا **آریس تی‌پوس**Aristippus رانیزنادیده گرفت. فکر، آموزش وروش‌حافظ‌دراین‌مورد نه‌تلخی گفتارخیام‌و گزندگی آن‌رباعی‌هارا دارد ، ونه‌رایحهٔ آرام ومتشخصانه‌وفلسفی اه‌پی کوری‌راونه بی‌بندوباری مطلق‌روش‌و نحوهٔ **آریس تی‌پوس** را :

ما عیب کس به‌رندی و مستی نمی کنیم
لعل بتان خوش است و می‌خوش گوارهم

ویا دراین بیت .

عید است ساقیا قدحی پر شراب کن دور فلك درنـــك نـدارد شتاب کـن

همان گونه که گفته شد، دراین ایام غنیمت شمری وقـت ، و تـأکیددر کسب لذت همراه با اعراض ورو گردانی ازدرس مدرسه وعلم و کتاب است :

خوش آمد گل ، وزان خوش تر نباشد که در دست بـه جز ساغـر نباشد

غنیمت دان ومـی خور در گلستان کـه گل تـا هفته یی دیـگر نباشد

به شوی اوراق اگرهم درس مـایی کـه عـلم عشق در دفتـر نبـاشد

البته درغزل فوق ابیاتی دیگرهست که «می» و «باده» را ازشکل حقیقی اش مسخ می کند، امـا این جا نظربر اعراض ازدرس و کتاب است. بایستی متوجه بود که دراین قسمت بر آن نیستیم تا یکسره وبه شکل ناهنجاری جملهٔ غـزلها وکلمات واصطلاحات ومفاهیم راحمل برمبنای ظاهری شان به نماییم ، بلکه منظوراز نمودن ونشان شدن ، به قول یکی از نویسندگان معاصر که «نقشی ازحافظ» را مینیاتورکاری کرده اند، «بیهوده در مزبلهٔ زندگی عادی کاوش کردن» نیست» . نه این که مابر آن نیستیم تا «حافظی را که درنقش خودمان نشوونما یافته» تعریف وتحریـر کنیم ، بلکه این روش کارهیچ محقق وپژوهش گری نیز نمی تواندبود ، بلکه تنهاکار خیال پرداز وداستان نویسی آرمان خواه است . در جهان جملهٔ شخصیت های بزرك شامل سیرتکامل وتحول اخلاقـی ومسلکی شده اند ، به قـول یکـی ازکاوش گران و پژوهندگان دانشمند :« معنی سیروسلوك تکاملی همین است ، و سعادت منـدان راه رو همـواره درجادهٔ تکامل بوده وسکون وجمود نداشته اند.

شمس الدین محمد که بعدها **حافظ** شده ومتخلص به این کلمه و امروز **خواجه** و ازدیر زمانی **لسان الغیب** اش می خوانیم ومقامات ومنزلت هایی برایش قایل هستیم، آدمی زاده ایست که ازصلب ورحم باب ومامی به این نشأه قدم گذارده ، ایام شیرخوارگی وطفولیت و صباوت داشته وهر کدام رالوازمی بوده است ، چنان چه برای تمام متولدین آن لوازم هست،ـ تابه جوانی رسیده وجوانی را نیزچنان چه افتدودانی آثارولوازمی است درخوراقتضای سن، وهرچه درباب جوانی ایشان نیز قایل شوید .

باری آمیخته بامادهٔ هرچه وهر کس باشدمجردصرف نیست وباتوجه به این که ترقی و تکامل درجات دارددر طبیعت و تکاملش طفره نیست وبااستمداد ازاصول معرفة النفس راه حـل این گـونه مسایل سهل است وهم چنین بسیاری از مباحث ومسایلی که برای حل آن ها عمرهای عزیزی تلف شده است[9].»

البته هر گاه بر آن باشیم تادنبالهٔ این بحث راادامه دهیم ، وقتی بسیارخواهد گرفت وازمنظور وآن چه که برآن بوده ایم تابیان داریم، به دورخواهیم افتاد، به همین جهت بحث دراین مورد ودنبالهٔ این گفت وگو رادرقسمت بحث وتحلیل اشعاروعقاید و شیوهٔ سلوك خواجه دنبال خواهیم کرد .

۸ـ **سفرها ، سیر و گشت و گدار :** ـ دربارهٔ سفرها وگشت و گدار خواجه ، بایستی گفت که این شاعربزرك را کمترسفری اتفاق افتاده وآن چنان بهشیرازوطراوت وسرسبزی وزادگاه خودعلاقه مند بوده است که آرزوی سفرنمی نموده ، لیکن برخی اوقات نیزازاین امربه رغبت آمده وآرزوی سفرمی کرده است ، به هرانجام چون نویسندگان پیشین دراین مورد چون مواردیگرسکوت ورزیده اند، بایستی به سروده های وی توجه نموده ومرادخودرا ازآن سروده ها دریابیم، نخست با توجه به این بیت که می گوید :

من کز وطن سفرنگزیدم به عمرخویش در عشق دیدن تو هوا خـواه غـربتم

این بیتی است ازغزلی به مطلع :

بـازآی ساقیا کـه هـوا خواه خدمتم مشتاق بنـدگـی و دعـای دولتـم

۹ـ محمدعلی بامداد : حافظ شناسی یاالهامات خواجه

که‌به‌احتمال‌جهت **سلطان‌احمدجلایر** سروده‌وبه **بغداد** فرستاده‌است ، ویاممکن‌است‌برای‌سلطان **هرمز** که‌ازوی‌دعوتی‌نموده‌بوده‌فرستاده‌باشد . به‌هرانجام درضمن کلام که‌از **سلطان‌احمد**[10] سخن به‌میان‌آمد، گفته‌می‌شود که‌آن‌سلطان‌ادب‌دوست‌وهنرمند که‌شرح‌مقام‌وعظمت کلام **حافظ** راشنیده‌وغزل‌هایش‌وی‌راشایق‌مصاحبت خواجه کرده‌بودند ، چندبارشاعررا به‌دربار خویش‌دعوت‌نمودوخواجه‌هم به‌طوری که‌ازغزل‌هایش برمی‌آید کمال اشتیاق‌رابه‌ملاقات‌اوداشته‌وباتمام‌این‌احوال‌دل‌از **خاك‌مصلا** وآب **ركن‌آباد** نتوانسته‌رها کند،چنان که‌می گوید:

نمی‌دهنداجازت‌مرابه‌سیروسفر　　　نسیم بادمصلا وآب رکنابـاد

باری، هنگامی که این‌دعوت‌را ازجانب سلطان مزبورنپذیرفت، غزلی‌بامطلع زیربرای‌آن سلطان گسیل کـرد واوراستود :

احمدالـلـه‌علی معدلة‌السطان　　　**احمدشیخ‌اویس‌حسن‌ایلخانی...**

لیکن **حافظ** شورسفر **بغداد** داشت و این‌شور و رغبت همواره به دلش زنده‌بود ،چنان که‌گوید :

خرم‌آن‌روز که **حافظ** ره **بغداد** کند　　　ره نبردیم به مقصود خوداندر **شیراز**

سفر یزد : سفری‌به **یزد** کرده که بادلی گران از مردم‌آن‌سامان به‌وطن‌باز گشته‌است . در این‌سفر حافظ‌والی‌شهر رامدح گفت ، ولی‌یزدیان‌به‌مقامش‌پی‌نبرده مقدمش گرامی‌نداشتند . خواجه ازاهالی‌وشهر یزدبسیار رنجیده وناراحت شده وچون‌به **شیراز** بازگشت‌این‌غزل‌راسرود :

خـرم‌آن روز کزین‌منزل ویران بروم　　　راحت‌جان طلبم وزپـی جانان‌بروم ...
دلم‌ازوحشت **زندان‌سکندر**[11] بگرفت　　　رخت‌بربندم‌وتا **ملك‌سلیمان**[12] بروم...
نذر کردم گـرازین‌غم‌بـه درآیم‌روزی　　　تا درمیکده‌شادان وغـزل‌خوان‌بروم...

ایـن دل‌آزردگـی تنها منحصر بـه ایـن‌مـورد نیست ، بلکـه درغـزلی دیـگر نیز همین مضمون رابیان‌داشته ونذر می کندکه هرگاه از این‌ناراحتی‌آسودگی یافته وبه‌سلامت‌به‌وطن‌بازرسد :ـ

گراز این‌منزل‌ویران‌به‌سوی‌خانه‌روم　　　دگرآن جاکه روم عاقل‌و فرزانه‌روم
زین سفر گـربه‌سلامت به‌وطن بازرسم　　　نذر کردم کـه هم ازراه به‌میخانه‌روم...

در این سفربود که‌سرانجام **جلال‌الدین توران شاه** وزیر **شاه شجاع** ، وی‌رابه همراه خودبه **شیراز** می‌برد .

هنگامی که سلطان‌هرمزازرفتارناپسندیدهٔ والی‌یزدآگاهی‌یافت‌پیش کش‌ها وهدایایی‌بسیار جهت‌خواجه فرستاد ودرنامه‌یی نیز که‌برایش گسیل کرد عذر رفتارناپسند یزدیان را خواسته و خواجه رادعوت‌نمودتا به‌تلافی یزدیان ووالـی‌آن‌شهر ، مقدمش رابـی گرامـی‌دارد . خواجـه قطعه‌یی‌در جواب‌آن‌سلطان فرستاد کـه دو بیت آن نقل می‌شود :ـ

شاه‌هرموزم‌ندیدوبی‌سخن صدلطف کرد　　　شاه‌یزدم دیدو مدحش‌گفتم وهیچم‌نداد
کارشاهان‌این‌چنین‌باشدتوای **حافظ** مرنج　　　داورروزی‌رسان توفیق‌نصرت‌شان‌دهاد[13]

غزلی‌دیگر در دیـوان هست کـه خطاب بـه یـزدیـان و سلطان آن دیـار مـی‌بـاشد . بـه احتمال قـوی این غـزل بـه آن هنگامی سروده شده کـه خواجـه عزم سفر یزد را داشته و ایـن غزل را برای **شـاه یحیا** فـرستاده :

۱۰ــ برای آگاهی ازشرح‌حالش نگاه‌کنید به‌قسمت‌های بعدی .
۱۱ــ منظور از «زندان‌سکندر» بنا برضبط‌فرهنگ‌ها وهم‌چنین «تاریخ‌جدیدیزد» شهریزداست.
۱۲ــ مراداز «ملك‌سلیمان» نیز مملکت‌فارس می‌باشد .
۱۳ــ این قطعه درنسخهٔ قزوینی‌نیست .

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده — بازگردد یا برآید ـ چیست فرمان شما؟...
ای صبا باساکنان شهر **یزد** از ما به گو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما...
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شماییم و ثنا خوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا به بوسم هم چو اختر خاك ایوان شما

سفر اسفهان: تذکره نویسان به کلی دربارهٔ سفر **اسفهان** سکوت کرده وچیزی دربارهٔ این سفر ننوشته‌اند حتا **عبدالنبی فخرالزمانی** نیز دراین مورد اشاره‌یی نکرده وتنها دربارهٔ مسافرت‌های خواجه نوشته‌است:

«آورده‌اند که آن سرغزل دیوان ایقان از **شیراز** کم برآمده‌اند، مگراین که یك نوبت از آن جا به **یزد** واز **یزد** بازبه شهر مذکور آمده آرام گرفته‌اند.»

گفته‌شد که دربارهٔ سفر **اسفهان** درترجمهٔ خواجه درتراجم احوال وتذکره‌ها شرحی نیامده، تنها **امین ـ احمد رازی** در **هفت‌اقلیم**، ذیل ترجمهٔ **قاضی امین‌الدین حسن** به‌این موضوع اشاره‌یی کرده‌است. شرح **امین احمد** در **هفت اقلیم**، ذیل ترجمهٔ **امین‌الدین حسن** چنین است:

امین‌الدین حسن، قاضی بوده، گویند **خواجه حافظ** رادرآن شهر به‌علت مستی گرفته گرد شهر می‌گردانیدند وچون **امین‌الدین** آگاه می‌شود خودرا بدو رسانده تخته کلاه راازاو برگرفته برخود نهادو گفت اورا همان‌قدر به گردانند که خواجه را گردانده‌بودند، **حافظ** غزل ذیل رادرذکر آن واقعه ومدح **قاضی** پرداخت:

مراشرطی است باجانان که تاجان دربدن دارم — هواداران کویش راچو جان خویشتن دارم...
به‌رندی‌شهره‌شدحافظ میان همدمان‌لیکن — چه‌غم‌دارم که‌درعالم **امین‌الدین‌حسن‌دارم**

البته‌این تحریفی است در مقطع غزل که‌درنسخه‌های جدید صورت پذیرفته وبه‌جای **قوام‌الدین حسن** از **امین‌الدین‌حسن** نام‌برده‌اندودرنسخه‌های کهن‌جمله‌همین روش ملاحظه‌می‌شود. اما آن‌چه که‌ازنحوهٔ‌خود غزل بر می‌آید، این است که‌شاعر به‌آرامی وبدون‌تشویش ازصفاوآسایش‌وراحتی داخلی زندگانی‌خودسخن گفته‌وسرانجام کلام رابه‌روح قوام‌الدین‌حسن‌پایان‌می‌دهد؛ ودراین‌غزل به‌هیچ‌روی‌اشاره‌یی‌صریح به این‌امرنشده وازلحن‌آن آزردگی‌و اندوه به‌نظرنمی‌رسد؛ ونگهی‌این به‌ظن‌قریب به‌یقین از داستان‌های مجعولی است که معلوم نیست صاحب **هفت اقلیم** از کجاوچه مبدئی نقل کرده‌است، چون‌نه‌چنین حادثه‌یی آن‌هم درقربت وزمان سالخوردگی به **حافظ** قابل اسناداست ونه **قاضی امین‌الدین‌حسن** مبادرت به‌چنین‌کاری کرده‌است. لیکن آن‌چه که‌معلوم‌و آشکار است، سفر **اسفهان** روی‌داده وبه‌احتمال‌قوی درروزگار سلطنت **شاه منصور** خواجه‌این‌سفررا کرده‌است.

به هرجهت‌این‌داستان‌نشانی‌است‌ازسفرخواجه در واپسین‌سال‌های زندگانی‌به **اسفهان**، منتهاباغزلی که دراین‌موردشاهدآورده شده‌مباینتی تمام‌دارد وازلحاظ تجانس‌لفظی میان امین‌الدین‌حسن وقوام‌الدین‌حسن،ازروی عمدویاغیرعمددونام‌بایکدیگرعوض‌شده‌است.

واما‌این موضوع که‌سفراسفهان در واپسین سال‌های‌زندگی‌خواجه و به‌زمان‌سلطنت **شاه‌منصور** اتفاق افتاده‌است: درساقی‌نامه‌یی که‌خواجه در مدح **شاه‌منصور** سروده، بیتی‌است که‌ازلحن آن‌آرزوی سفر **اسفهان** به‌نظرمی‌آید، و آشکارمی‌شود که‌تاآن‌زمان هنوزبه این‌سفربازنرفته‌بوده‌است،وآن‌بیت‌چنین‌است:

تو بنمای راه عراقم به‌رود — که‌بنمایم‌ازدیده‌من **زنده‌رود**[14]

البته هرگاه برآن‌باشیم تابیت‌فوق‌را که‌ازساقی‌نامه‌یی‌منسوب به **حافظ** است قبول‌ننماییم، بایستی به غزلی که دردیوان‌آمده وسفر **اسفهان** رامسلم‌ومحرزنشان می‌دهدبسنده‌نماییم. دراین‌غزل که‌قطعاًدر **اسفهان**و

۱۴ـ این بیت ازساقی‌نامه‌یی‌است منسوب‌به حافظ و این‌ساقی‌نامهٔ‌مشکوك از نسخهٔ‌قزوینی‌ـ‌اقطاست

کنار **زاینده‌رود** سروده‌شده:

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی من نوا ها ما الاقی
الا ای‌ساروان منزل دوست — الی رکبا نکم طال اشتیاقی
خرد در **زنده‌رود** انداز و می‌نوش — به‌گل بانك جوانان عراقی ...
جوانی باز می‌آرد به یادم — سماع چنك‌و دست‌افشان‌ساقی ...
درونم‌خون‌شد از نادیدن‌دوست — الاتعسا لایام الفراق...
وصال دوستان روزی مانیست — به خوان حافظ غزلهای فراقی.

به شکلی که ملاحظه می‌شود حافظ در **اسفهان** سرخوش‌وشادکام بوده، وپیرانه‌سر، سرمعشوق‌جوانی داشته‌است . لیکن‌باتمام این‌آسودگی بازشوق‌ورغبت دیدار دوستان وزیارت‌خاك‌زادگاه‌دل کام‌آلوده‌اش‌را رهانمی کرده‌است ، ودرغزلی‌دیگر که‌در **شیراز** وپس‌ازبازگشت‌از **اسفهان** سروده ، بالحنی گویاوساده که‌عشق‌شدیدش رابه‌**شیراز** می‌نماید، چنین‌می‌گوید :

وصال او زعمر جاودان به — خداوندا مرا آن‌ده که آن‌به
به داغ بندگی‌مردن برین‌در — به‌جان او که ازملك جهان‌به
به خلدم دعوت‌ای‌زاهد مفرما — که این سیب‌زنخ‌زان بوستان به
اگرچه **زنده‌رود** آب‌حیات‌است — ولی **شیراز** ما از **اسفهان** به...

بازبه‌شکلی که ملاحظه می‌شود (به‌متن‌وشکل‌کامل غزل‌نگاه کنید) دراین غزل نیزبه‌خوشی‌از **اسفهان** و خاطرهٔ آن‌یادمی کند. برخلاف‌سفر **یزد**، این‌سفربه‌حافظ بسیارخوش گذشته‌بوده وخاطرهٔ خوش‌آن‌رابه‌فراموشی ونسیان بازنمی‌سپرده است ، و این‌خودسندوحجتی‌است‌برای نادرستی‌قول **امین‌احمد** که درآن‌داستان مجعول نسبتی سرزنش انگیز را به‌خواجه روا داشته‌است. خواجه را غزلی‌است که بامنتهای‌حق‌شناسی‌و سرخوشی‌وشاد کامی ، وباحسرت و افسوس ازخاطرهٔ‌سفر **اسفهان** یادمیکند، واین گونه گویایی‌وحق‌شناسی وحسرت‌بردن باآن داستان بی‌پایه‌کاملامغایراست ، واین‌است آن‌غزل :ـ

روز وصل دوستداران یادباد — یاد باد آن روزگاران یادباد
کامم‌ازتلخی غم‌چون‌زهر گشت — بانك نوش شاد خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند ازیادمن — ازمن ایشان‌را هزاران یادباد
مبتلا گشتم درین بند وبلا — کوشش آن حق گزاران یادباد
گرچه‌سدرودست‌درچشمم‌مدام — زنده رود باغ کاران یاد باد
راز **حافظ** بعدازین‌ناگفته‌ماند — ای دریغا راز داران یاد باد

دربارهٔ‌سفری‌به **بغداد** روایتی‌دردست است که مجعول‌بودن‌آن‌تردید ناپذیرمی‌باشد ، وآن‌نیز کوششی است تااین که‌خواجه راشیعی‌مذهبی‌راسخ‌ومتعصب نشان‌دهندوازمجعولات اخیرمی‌باشد. درجنك‌خطی **قاسم‌بیك پرناك** می‌نویسد :«درآن‌زمان که‌خطبهٔ عباسیان‌به‌فرمان **شاه‌شجاع** در **شیراز** رواج گرفت، گروهی ازاعیان که دوستدار خاندان‌بودند به‌ترك‌شیراز گفته به‌مخالفین آن‌پادشاه پناه‌بردندو **خواجه شمس‌الدین محمد حافظ‌شیرازی** به **بغداد** شدوازملوك‌آن‌جالطف‌هادیدوهمراه **خواجه سلمان‌ساوجی** به‌زیارت شاه‌مردان رفت واین‌غزل‌به‌خط‌خویش وبعدازعتبه بوسی‌بردرگاه بیاویخت :

هر کس که‌ندارد به‌جان‌مهر تودردل — حقا که بودطاعت اوضایع‌وباطل .

والبته دربارهٔ اين‌غزل‌سست‌وتوجه به‌طرزفکرومشرب‌خواجه، سکوت‌دربارهٔ‌آن‌شایسته‌ترمی‌باشد. **میر غلامعلی آزاد** صاحب تذکرهٔ **خزانهٔ عامره** به‌نقل‌از گفتار **محمدقاسم‌فرشته** در **تاریخ‌فرشته** جریان

سفرخواجه به‌هندوستان وعدم‌موفقیت‌وی رادراین سفرشرح‌داده‌است‌و **شبلی نعمانی** نیزقسمتی‌را که‌درشعرالعجم دربارهٔ این‌سفرآورده برهمین‌مبنا می‌باشد : «در **دکن** دورهٔ‌سلاطین‌بهمنیه، سلطان **شاه‌محمود بهمنی** برتخت سلطنت‌متمکن‌بوده‌است. اونهایت‌درجه‌لایق وازاهل‌فضل‌و کمال‌بوده، درعربی‌وفارسی‌هردودرنهایت‌فصاحت‌وروانی‌شعر می‌گفت‌وبه‌طورعموم‌حکم‌داده‌بود که‌ازعرب‌وعجم‌هرشاعری که‌می‌آید درازای‌نخستین قصیده‌یی که‌می‌گویدیك‌هزار تنگه که‌معادل بایك‌هزار مثقال‌طلابودبه رسم‌انعام‌به‌اودهند .

خواجه‌آوازهٔ‌سخاو کرم‌اوراشنیده‌به‌خیال‌مسافرت‌دکن‌افتاد، ولی‌همان‌خیال‌صرف‌بوده‌است. خبربه **میر فضل‌الله** وزیراعظم‌دربار‌رسید، نامهٔ‌دعوتی‌نوشته بامبلغی‌نقدبابت هزینهٔ‌سفربرای‌خواجه فرستاد.خواجه‌پول‌هارا گرفته مبلغی‌راصرف حوایج‌خواهرزادگان خودنمودومقداری هم‌صرف‌ادای‌قرضی که داشت گردیدوبقیه‌راخرج‌راه کرد ، سرانجام‌از **شیراز** به‌قصد**دکن‌هندوستان** روانه‌شد، به‌محل‌لارجین‌رسید ودرآن‌جادوستی‌راملاقات کرد که‌آن‌چه‌داشت‌همه‌رادرآن‌موقع‌ازدست‌داده‌کارش‌به‌پریشانی کشیده‌بود. خواجه ازنقدینه‌آن‌چه‌برایش باقی‌مانده‌بود همه‌رابه‌آن‌دوست‌داده‌خودتهی‌دست‌ماند. اتفاقاً**خواجه‌زین‌العابدین همدانی‌وخواجه محمد کازرونی** که ازسوداگران‌مشهوربودند، به‌**هند**می‌رفتند. وقتی که‌ازقضیه‌واقف‌شدندمخارج سفرخواجه‌راتاهندخودبه‌عهده گرفتند، لیکن‌ازسوداگرچگونه نازبرداری‌یك‌شاعرنازك‌طبع‌صورت‌می‌گیرد، سرانجام‌خواجه‌ازآن‌هادل‌آزرده‌شد، لیکن‌بازصبرنمود وسواربرکشتی‌شاهی‌محمودشدکه ازد**کن** به **بندرهرمز** آمده وبه‌هندبرمی‌گشت. سوء اتفاق‌هنوزلنگرجهازرانکشیده بودندکه‌دریاتوفانی شدوخواجه فوراًازجهازفرودآمده این‌غزل را نوشت وبرای‌فضل‌الله‌فرستاد :

دمی‌باغم به‌سربردن‌جهان یك‌سرنمی‌ارزد — به‌می بفروش‌دلق ماکزین‌بهترنمی‌ارزد...
شکوه‌تاج‌سلطانی که‌بیم جان دروددرج‌است — کلاهی دلکش‌است‌اما به‌ترك‌سرنمی ارزد
چه‌آسان می‌نمود اول غم دریا به‌بوی‌سود — غلط کردم که این‌توفان‌به‌سد گوهرنمی‌ارزد
ترا آن به که‌روی‌خودزمشتاقان‌به‌پوشانی — که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
چو**حافظ**درقناعت کوش‌وزدنیای‌دون‌بگذر — که‌یك جومنت‌دو نان‌دوسدمن‌زرنمی‌ارزد

فضل‌الله غزل‌مزبوررا ازنظر **سلطان‌محمود بهمنی** گذرانید وتمام ماجرارانقل کرد. سلطان-**ملامحمدقاسم‌مشهدی** راکه‌جزو فضلای‌دربار‌بودیك‌هزارتنگه‌داد که ازمصنوعات‌نفیسهٔ‌**هند**خرید کرده‌باخود برده‌وبه **خواجه** تقدیم‌دارد .

این‌بودجریان‌های‌قطعی‌سفرهای‌خواجه،وتامدارکی‌قاطع‌دراین‌باره‌به‌دست‌نیایدنمی‌توان ازروی‌حدس‌وگمان ویابه‌دست‌آویز بعضی‌اشعار، هم‌چون‌برخی‌ازنویسندگان ومحققین‌گفت که خواجه به‌**تبریزواردبیل‌وخراسان** آنهم‌ازراه **بستام** !؟ وبه‌**کربلا** و**نجف** و**بغداد** وحتا**کعبه** و**مکه** سفر کرده‌است .

۹- **زادگاه‌ودلبستگی به آن :-** خواجه‌رادلبستگی‌وعلاقهٔ‌سرشاری‌به **شیراز** وزادگاهش‌بوده است. در سروده‌ها واشعارش به نحو دل‌نشین وبس‌وگویایی از این موضوع‌یاد می کند. ازچندغزلی‌نیز که‌درسفر **اسفهان ویزد**سروده، این‌رغبت وشوق‌رابه‌فراموشی‌نسپرده‌است. خاك‌مصلا، آب‌رکن‌آباد شیرازباآن هوای‌خوش ووضع‌شاعرانه‌اش بسی‌شاعر گرامی‌را مدیون‌وپای‌بندخود کرده‌است :

شیرازوآب‌رکنی واین‌بادخوش نسیم — عیبش‌مکن که‌خال‌رخ‌هفت کشوراست
فرق‌است‌ازآب‌خضر که‌ظلمات‌جای‌اوست — تاآب ما که منبعش‌الله اکبر است

جایی‌نیز این توصیف‌وتعریف‌بامدح وستایش‌مردم آن‌سرزمین که صاحب کمال و شیرین سخن‌می‌باشند به هم درمی‌آمیزد، چنان است که دل حساس و حق گزار شاعر به وسیلهٔ طنین کلمات می‌خواهد تا دین خودبه یك‌جافروگذارد :-

خوشا شیراز و وضع بی مثالش | خداوندا نگه دار از زوالش
زرکناباد ماسدلوحش‌الله | که‌عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفر آباد و مصلا | عبیرآمیز می‌آید شمالش
به شیراز آی وفیض روح‌قدسی | به‌جوی از مردم صاحب کمالش
که‌نام قندمصری برد آن‌جا؟ | که شیرینان ندادند انفعالش...

جایی‌دیگر آن‌چنان از زیبارویان شهرخودترانه می‌سراید، که‌تنها نظاره‌اش‌وی‌را مست وسرخوش نگاه‌می‌دارد :

شیرازمعدن لب‌لعل‌است‌و کان‌حسن | من‌جوهری مفلسم ایرا مشوشم
ازبس که‌چشم مست‌دراین‌شهردیده‌ام | حقا که‌می‌نمی‌خورم اکنون‌وسرخوشم
شهری‌است‌پر کرشمهٔ‌حوران‌وشش‌جهت | چیزیم نیست‌ورنه خریدار هر ششم

درغزلی‌بسیارحزین‌ولطیف ودردانگیز که‌درسفر **یزد** سروده‌است‌ازشیرازیادمی کند :

هوای منزل‌یارآب زندگانی‌ماست | صبا بیار نسیمی ز خاك شیرازم

امااین‌مسأله واین‌نحودیدو بینش کاملایك‌سونیز نیست، زمانی‌نیزدل‌شاعروطبع‌حساس‌وی‌ازمردم‌این‌دیارو همشهریان‌حق‌ناشناسش‌ملول‌شده‌وبه‌دردمی‌آیدودر کمال‌تلخ‌کامی‌می گوید :

سخن‌دانی‌وخوش خوانی‌نمی‌ورزنددرشیراز | بیا حافظ که خودرابه‌ملکی دیگراندازیم

جایی دیگر نیزازهمین معنایادمی کند وشیرازوشیرازیان‌سفله‌پروررابه‌روی گردانده‌ودرجست‌وجوی همرهی‌برمی آیدتاازدیاروسرزمین‌محبوب‌ومألوفش خیمه‌بر کند :

حیف‌است بلبلی‌چون‌من اکنون‌درین‌قفس | با این‌لسان عذب که خاموش چو سوسنم
آب وهوای‌فارس عجب‌سفله پرور است | کو همرهی که خیمه ازین‌خاك بر کنم

۱۰ـ **پیری وجوانی :** اغلب سرایندگان‌پارسی‌زبان دربارهٔ جوانی‌وپیری اشعاری‌سروده‌اند، که‌به تفاوت‌آهنك‌و کلام درخواننده وشنونده‌اثری‌می گذارد که‌طنینش نوعی‌خاص‌ازاحساس رابرانگیخته‌می‌نماید. دراین روش یاد کرد فلسفه‌ولحن **خیام** رادررنگی‌عملی‌تروشاداب‌ترطنین‌انداز‌می‌بینیم :

ای دل شباب رفت‌ونچیدی گلی‌زعیش | پیرانه سر بکن هنری‌ننك‌و نام را

دم غنیمت‌شمردن تنهادرهنگام جوانی وبرنایی‌نیست، چون درشباب‌کامی‌اززندگانی نبرده‌یی، اینك که زمان‌پیری وخزان‌عمراست، ازننك‌نام هراسیدن دورازشیوه‌یی‌راستین‌است .

افسوس برجوانی وشباب‌ازاین که به‌غفلت‌وناکامی به‌سررفته‌است، تحسری‌برمی‌انگیزد :

تا در ره‌پیری، به‌چه‌آیین‌روی‌ای‌دل | باری بغلط صرف شد ایام شبابت

ویادراین‌بیت :

اگرآن طایرقدسی زدرم‌بازآید | عمرگذشته به‌پیرانه سرم بازآید

بعضی اوقات تأثروانده بر گذشتن زمان شیب‌وجوانی آن‌چنان‌شاعر رابه‌حسرت برمی‌اندازد که خون گریستن‌نیز باراندوهش‌رابی‌توان‌نمی‌سازد :

زدیده خون به چکاند فسانهٔ حافظ | چو یاد وقت زمان شباب وشیب کند

درغزل زیبایی نیز که‌آشکاراست درایام‌جوانی سروده‌وبااین‌مطلع شروع‌می‌شود :

سحر به بوی گلستان دمی‌شدم در باغ | که‌تاچو بلبل بیدل کنم علاج دماغ...
چنان‌به‌حسن وجوانی خویشتن مغرور | که داشت‌از دل‌بلبل هزارگونه فراغ

آن گاه می گوید که نشاط‌وعیش جوانی چون گلی،وقتی ودوری اندك‌داشته وبایستی‌غنیمت‌شمرده شود:

نشاط وعیش جوانی چو گل غنیمت دان | که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

درغزلی که به سفر **یزد**، در کمال اندوه زدگی سروده است، ازپیری وعشق پیری سخن می گوید :

خردزپیری من کی حساب برگیرد | که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بدان گونه که ازفحوای کلام خواجه برمی آید، درسال های واپسین زندگانی، به زمان سلطنت **شاه منصور** در کنف حمایت آن سلطان زندگیش آرام وساکت وبی دردامر ارمعاش می گذشته است : درغزلی که ابیاتی از آن آورده می شود وبی شك درواپسین سال های عمر وبه مدح سلطان مذکور سروده شده است، این معنا روشن می شود ، وملاحظه می کنیم که شاعر بدون اندوه ودریغ وتأسف ازعمر گذشته وپیری خود سخن می گوید :

هر چند پیر و خسته و ناتوان شدم | هر گه که یادروی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم ازخدا | بر منتهای همت خود کامران شدم
ای گل بن جوان بردولت به خور که من | در سایهٔ تو بلبل باغ و جهان شدم...
من پیر سال وماه نیم ، یاربی وفاست | برمن چو عمرمی گذرد ،پیرازآن شدم...

البته درمورد این موضوع، یعنی رفاه زندگانی خواجه درواپسین سال های زندگی تحت توجه **شاه منصور** درقسمت های بعدی سخن خواهیم گفت .

درغزلی بالحنی بس گویا ازعشق پیری دربحبوحهٔ زهدوعلم خودسخن می گوید ، موجی محرك وعشق انگیز آرامش زاهدانه وصوفیانه اش رادگرباره برهم می زند :

بالا بلند عشوه گر نقش باز من | کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخرپیری وزهدوعلم | که بامن چه کرددیدهٔ معشوقه بازمن

بازدربیت زیبایی دیگرازگذشتن عمر به بوالهوسی یادمی کند، لیکن این یاد کرد به هیچ روی نه شامل دریغ وتأسفی است ونه ندامت وپشیمانی، بلکه درتأییداین بوالهوسی وکوشش وادامهٔ آن در خواست کرده ونیازمی بردودر حقیقت ازاین درخواست برای کشش ونیازبیت زیبایی به وجود می آید :

عمربگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی | ای پسر جام می ام ده که به پیری به رسی

وحافظ رادر این بیت می یابیم .

۱۱ــ **مرگ و مزار او** : ــ خواجه حافظ به سال ۷۹۲ هجری در **شیراز** در گذشت . **محمد گلندام** در مقدمهٔ دیوان می گوید:«... تادرتاریخ سنهٔ اثنی وتسعین وسبع مائه ودیعت حیات به موکلان قضاوقدر سپردورخت وجود ازدهلیز تنك اجل بیرون برد ...» ودرخاك مصلا که زمین ومکان محبوب وی بودبه خاکش سپردند .

خاك مصلادشت وسیع ومصفا وطرب انگیزی است که دردامنهٔ کوه **چهل مقام** شمالی **شیراز** قراردارد و یکی ازمناظر بسیاربانزهت کشورایران است ومورد ستایش خواجهٔ شیراز بوده ودر وصف آن گفته است :

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی دید | کنارآب رکنا باد و گل گشت مصلا را

خاك مصلا جایگاه مزاربسیاری از بزرگان ومعاریف بوده است و دوتکیه وخانقاه بزرك درآن جا به نام **هفت تنان** و **چهل تنان** هنوزباقی می باشد .

ادوارد براون شرح مختصر ومفیدی دربارهٔ آرامگاه **حافظ** نوشته است که باترجمه وحواشی آقای **حکمت** به شکل جالب وکاملی درآمده است :«آرامگاه **حافظ** درباغ زیبایی درشمال شهرشیراز واقع شده است که به

حافظیه معروف است واین مقبره رانخست **ابوالقاسم بابر**[15] بیاراست، دروقتی که بهسال (۱۴۵۲م - ۸۵۶ه) بهشیرازآمده ساختن آن مقبره رابه**مولانامحمد معمایی** رجوع فرموده بود .درازمنهٔ اخیرهٔ آن‌مقبره‌را مرحوم **کریم‌خان‌زند** که یکی ازبهترین پادشاهان ایران‌بوده‌است ، مرمت کرده برزینت وجمال آن بیفزود وسنگی که هم‌اکنون برروی قبر **حافظ** قراردارد، به‌امر آن پادشاه‌ازیك پارچه‌مرمرِ بسیار زیباتراشیده ودرآن‌جانصب کرده‌اند وبعضی ابیات این غزل برآن منقوش است :

مژدهٔ وصل توکوکز سر جان برخیزم   طایر قدسم و ازدام جهان بر خیزم...

مردم **شیراز** حافظیه رابسیارحرمت می‌دارند وهم‌دلداد‌گانی که آشنای آن آستان‌اند وهم‌رندان‌صاحب دلی که ازاطراف جهان‌به شیرازمی‌آیند ، همه‌آن‌جاراززیارت‌گاه روحانی خودمی‌دانند، وقبرشاعرراعدهٔ بسیاری‌از قبوردیگران که درعالم خاك‌شرافت مصاحبت جسمانی‌را باکالبدآن مردروحانی آرزونموده‌اند، احاطه کرده‌است‌و مصداق بیت‌اوصورت تحقق‌حاصل کرده که می‌فرماید :

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه   که زیارت‌گـه رندان جهان خواهد بود

درحال‌حاضر آرامگاه **حافظ** بنایی‌است‌بسیارمنیع وباشکوه که ازسال ۱۳۱۴ وساختمان‌آن شروع و بدسال۱۳۱۶ه - ش- به‌پایان رسید.نقشهٔ این‌بنارا **مهندس گدار A-godard** فرانسوی‌طرح ورسم کرده‌وبه مراقبت مرحوم **علی ریاضی** ساخته و بنا شده‌است .

بخش پنجم:

اخلاق، کردار وصفات

آن‌چه‌به‌واقع درحافظ‌بیش‌ازهمه‌چیز مفهوم‌ومعنادارد ، وآن‌چه که به‌حقیقت جلوه‌اش داده‌وبدوتشخص می‌بخشد :اخلاق، صفات، کردار ورفتاروعقاید اوست،آزادگی، استغنا،منیع‌طبعی، بزرك‌منشی،تشخص خالی‌ازغرور وکبر،تواضع، بی‌ادعایی،ایمان‌به‌انسانیت وانسان‌بودن، پرهیزازریا ودورویی،بلندفکری‌وآزاداندیشی، دوری‌جویی ازهرنوع تعصب وسخت‌گیری‌وصفات‌وکرداری فراوان‌ازاین‌شماراست که حافظراساخته‌وپرداخته‌است.

سیردردیوان حافظ،بانظری‌واقع‌گرای وتیزبین،دریایی‌آرام وروشن‌راازاخلاق‌وصفات‌انسانی برمی‌نماید که‌ژرفایی‌بسیار وشایدبی‌حساب داشته‌باشد . درخلال‌سروده‌ها، درمیان غزل‌هاواشعار او،آن‌سان‌درس اخلاق‌وپندو

۱۵ــ **ابوالقاسم بابر** پسر **میرزا بایسنغر بن شاه‌رخ بن تیمور** که‌ازسال ۸۵۴ تا ۸۶۱ه ــ در **خراسان و عراق و فارس** حکومت‌کرد . دربارهٔ ساختمانی‌که درزمان وی درمقبرهٔ حافظ کرده‌اند‌در **مجالس‌النفایس** (تألیف‌میرعلی شیر نوایی) چنین‌آمده ـ: **مولانامحمد معمایی** ـدرزمان **بابرمیرزا** صدرمعظم گردیده ... در ایام‌مکنت خود در **شیراز** درسرتربت **خواجه‌حافظ** گنبدی ساخت و**بابرمیرزا** راآن‌جا ضیافت‌کرد ، اما یکی‌ازخوش‌طبعان **شیراز** به‌جانبی‌که نظرمیرزاافتد ، این‌بیت را نوشته‌بود :

اگرچه جملهٔ‌اوقات شهرغارت‌کرد   خداش‌خیردهاد که این‌عمارت‌کرد

میرزا خوانده درآن‌باب بسیار مطایبه‌کرده‌اند».

این **ابوالقاسم‌بابر** را‌با**ظهیرالدین‌بابربن عمرشیخ بن ابوسعیدبن محمدبن میران‌شاه‌بن تیمور** که‌مؤسس سلسلهٔ **گورکانیهٔ هندوستان** است ، اشتباه‌نبایدکرد ؛ چون‌که **ظهیرالدین بابر** درسال ۹۳۷ ه ـ وفات‌یافت‌وقبرش‌در **کابل** موجوداست .

اندرزهای فراون نهفته‌است که‌آدمی رابه‌حیرت درمی‌افگند .

آزادگی درمکتب حافظ معنایی‌عمیق وبس‌وسیع ودورازشایبه‌یی‌دارد . این‌آزادگی‌آن اندازه کلیت‌و شمول‌دارد که دبستان‌وروشی ازاخلاق اصیل فردی‌واجتماعی راتشکیل می‌دهد. به‌راستی‌بسیار به‌جاست تاکسانی که‌ناسنجیده‌ویاازروی کوته فکری‌ویاتعصبی بی‌پایه‌به‌این گویندهٔ‌بزرك وتواناواین‌انسانی که درحد کمال است‌رشك برده‌وبدومی‌تازند ،به‌این‌نکات توجهی کنند ودریابند که‌چه‌ذخیره ومیراث‌عظیمی برای‌ماازاین مردباقی‌مانده‌است برای‌حصول به‌نتیجه‌ودست‌یابی به‌این‌مهم ناگزیرازآنیم تابه‌سروده‌های خودشاعرتمسك وتوسل‌به جوییم.دراین‌باب تذکره‌نویسان هیچ‌تذکرومطلبی رابه‌دست‌نداده‌اند وتنهاکاری که کرده‌اند شروح‌بسیاری‌است که بردیوان‌نوشته‌اند وآن‌شروح سراسر پوشیده‌ازتفسیرهایی است‌دورازعقل سلیم که‌به قصه‌وافسانه‌های ناباورشباهت‌فراوانی دارد،منتها بااین‌تفاوت که‌آن‌لطف و کشش افسانه‌هارافاقدمی‌باشند ،وبرای‌نمودن این‌موضوع به‌جای‌خوداشاره‌یی‌به این‌شروح وچگونگی‌آن‌ها خواهیم کرد . اماآن‌چه که‌مهم وقابل توجه‌است ، این‌است که‌بایاری وجست وجوو تفحصی که‌در اشعارخواجه می‌شود، صورت‌وچهرهٔ این‌شاعربزرك درحدمقدور نموده‌شود .

۱ـ **کسب علم ودانش** : ـ طلب معرفت، داشتن‌هنر، کسب‌دانش‌وآموزش علم‌وجست‌وجوی حقیقت نخستین گامی‌است برای‌وصول به‌انسانیت وواجدبودن اخلاق، مردم‌حقیقی، انسان‌های واقعی، پویندگان راه‌حق‌و حقیقت‌را فریبی‌از راه بینایی ودیدن به‌هم‌نمی‌رسد، درحقیقت لباس زیباوقبای اطلس وجامهٔ زربفت نشان‌ادمیت و تشخص نیست،بلکه :

رونـدگـان حقیقت به نیم جـو نخرنـد ‌ ‌ ‌ قبای اطلس‌آن کس که ازهنر عـاری است

جویش‌علم‌وادب‌است که تشخص ولیاقت‌به‌آدمی برمی‌دهد :

حـافظ علم وادب ورزکـه در مجلس شاه ‌ ‌ ‌ هـرکـرا نیست ادب لایق صحبت نبـود

چاپلوسی‌وتملق پردازی راشرط جای‌گیری درمجلس بزرگان قرارنمی‌دهد ، بلکه‌آن‌چه که مهم است واجدبودن‌علم‌وآراستگی به‌زیور ادب‌ودانش‌است.

برخی اوقات این تحریص‌وترغیب‌به دانش‌اندوزی و کسب معرفت‌به‌قدری بی‌پیرایه‌و دل‌نشین‌وزیبابیان می‌شود که جنبهٔ‌تذکر، پند، درس‌وتجویزرا ازخودفرومی‌نهد. حافظ‌معلم‌اخلاق‌نیست ودرآن‌هیأت‌نیز اورانمی‌یابیم، بلکه‌به‌شیوه‌یی ویژه‌ماهیت‌انسانی‌خودرانشان‌می‌دهد :

نیازمند بلا گو رخ از غبارمشوی ‌ ‌ ‌ که کیمیای مراد است خاك کوی‌نیاز

گوهر معرفت اندوز که‌باخودبه‌بری ‌ ‌ ‌ که‌نصیب دیگران است نصاب‌زروسیم

کسب دانش وطلب‌معرفت‌به‌راستی‌کلید انسانیت است ، برای‌انسان‌بودن‌بیش‌از هرچیز دانستن‌لازم‌است ، چون به‌واقع‌دانایی توانایی است . راه‌یافتن به کمال‌و دست اندازی به‌مقام واقعی وراستین برای‌آنانی میسر وقابل حصول‌است که‌رنج کسب معرفت وفضیلت رابرده ومس‌وجود خودرابه زرنزدیك کرده‌باشند :

اهل‌کام وآرزورا سوی جانان‌راه‌نیست ‌ ‌ ‌ ره روی‌بایدجهانسوزی، نه‌خامی‌بی‌غمی

کوشش وسعی‌بایستی‌شودتاآگاهی وشناسایی باردهد ،آن‌گاه‌وسیلهٔ معلمی‌وراهبری‌حاصل می‌شود،ورنه کسی که به‌حلیهٔ معرفت‌ودانش‌مزین نباشد چگونه‌خواهدتوانست راهبری کردن :

ای‌بی‌خبر به‌کوش که صاحب‌خبرشوی ‌ ‌ ‌ تا راه رو نباشی کی راهبر شوی

درمکتب حقایـق و پیش ادیـب عشق ‌ ‌ ‌ هان ای‌پسر به کوش که روزی‌پدرشوی

در بیتی‌بسیارزیبا، هم‌چون‌پندآموزی مشفق، پدرانه‌می گوید:

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت ‌ ‌ ‌ هان‌ای‌پسر که پیرشوی پند گوش کن

این‌پندی که گوش گیری‌نصیحت پیران‌رادربردارد، لطافتی‌شاعرانه‌را انگیخته ازطبع‌شاعری تواناوپدری

مشفق دربردارد:

جوانا سرمتاب از پندپیران　　　　که رای پیر ازبخت جـوان به

زمانی درقیاسی لطیف وزیبا، این وظیفه را بلبل به عهده برمی گیرد :

گوش بگشای که بلبل به فغان می گوید　　　　خواجه تقصیرمفرما ، گل تحقیق به بوی

شاعر بزرك روی سخن به نسلی دارد که دوران شباب رامی گذراند ودرواقع به ابتدای آن است، وبه همین جهت روی سخنش اغلب به جوانان می گردد :

ای جوان سروقد گویی بهزن　　　　پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت　　　　گر چوصحبت آینه رخشان کنند

کوشیدن در کسب هنر بامی خوارگی منافاتی دارد، به هنگام سعی و عمل تشویش رانبایستی راه باشد. شایداین بیت اشارتی ازشیوعی رانیزدرآن زمان دربرداشته باشد :

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز　　　　دل چون آینه در زنك ظلام اندازد

۲ـ **اصل سعی و کوشش :ـ** طرح عقایدی فلسفی، وموارد ی دربارهٔ جبروتفویض، به هیچ روی موجب آن نیست تاسعی و کوشش را ازنظر حافظ تخطئه نمود. ونگهی بر گمان نیز هر گاه مواردی دراین موضوع میان سروده های خواجه به نظر آید، این دوراز جوانمردی، انصاف وعقل سلیم است تادرست انگشت بر آنها نهاده و ازنکات برابرش، یعنی ترغیب آدمی به سعی و کوشش ومجاهدت چشم فروپوشیم.

برای بازرسی ودست یابی به اندیشهٔ بلند حافظ وفهم نکات وعلل گفته هایش، بهتر آن است تانگاهی به وضع اجتماعی عصروتاریخ اوبیفگنیم. عصروزمان خواجه، زمان ودوران جوروستم، حرص وآز، بدبینی وبرادر کشی وقتل وغارت بود. زیاده اندوزی، روی وریا، دزدی وغارت موجب تفاخرمی بود، تحریص به قناعت وخلوت گزینی بسیاری که از زبان حافظ شنویده می شود، شیوع آزوحرص را درمردم آن زمان نشان می دهد، تنفرومذمتی که ازروی وریا درسروده های حافظ هست، دلیل رواج این صفات در آن دوران است، اشاره به ریاکاری ملایان وفقهاو آخوندها وحیف ومیل آن هابیت المال را، سندی زنده است ازفسادکاری اباب دین، گفت وگو ازوضع زاهدان وفسادصوفیان وخانقاه ها ازبرای آن است که در آن زمان این فسادهارواجی عظیم داشته است. پس هر گاه مشاهده می شود که حافظ مردم رابه قناعت وخورسندی فرامی خواند، ازبرای آن است که ازحرص وآزوزیاده خواهی مردم راباز دارد، نه آن که تجویز نماید که درویشی راپیشه سازی نمایند. ونگهی بایستی به نقش کلمات دربسترزمان تیز توجه داشت . البته نظر بر آن نیست که به تعبیروتفسیر به پردازیم، بلکه خواجه خودبرخی اوقات به صراحت ازمفاهیم کلمات یادمی کند. درویشی یی که برتراز محتشمی است، جزپاك بودن ازصفاتی هم چون حرص و آز که موجبش دزدی ودست درازی به مال وخواستهٔ دیگران است وقناعت نمودن وطبع خود پاك نگاه داشتن چه می تواند باشد. به هرانجام اینك در موردلزوم سعی وعمل ازنظرخواجه مواردی بیان خواهیم کرد :

سعی ناکرده دراین راه به جایی نرسی　　　　مزدا گر می طلبی طاعت استاد به بر

هیچ چیزی رارایگان به آدمی نمی دهند، نه درمقام معاش ورزق وروزی ونه درعالم معنویات و کسب علم، آن چه که اصلی اساسی وراستین است سعی و کوشش می باشد، بدون مجاهدت و کوشش ورزی، به گوشه یی بر نشستن وپای دردامن کشیدن موجب دست یازی به هیچ چیز نمی شود :

به سعی و کوشش اگر مزدبایدت ای دل　　　　کسی که کارنکرد اجر رایگان نبرد

باگزندی نرم آسا در کلام، وسرزنشی خفیف تذ کرمی دهد که پویندهٔ هرراهی، وراه روهر طریقی بایستی تحمل و صبر داشته باشد ، چون:

ترسم کزین چمن نبری آستین گل　　　　کز گلبنش تحمل خاری نمی کنی

این ابیات ونظایر آن ها، نمایانندهٔ اصلی است که درنظر بسیاری ازمردم وهم چنین اهـل شعر ومطالعه در

سروده‌های خواجه‌وجودندارد، ودرحقیقت ازز‌مان‌هایی‌بسیار دورصوفیان این‌معنارا برای‌از خودنشان‌دادن‌حافظ و منسلك کردن اورادر گروه‌خود رواج‌داده‌اند،و کوته‌فکرانی نیزبرخی‌ازابیات رادست‌آویزقرارداده وآن‌هاراموجب ووسیلهٔ حمله‌وستیزوبدگویی وتخطئه کردن‌قرارداده‌اند :

تاج‌شاهی طلبی گوهر ذاتی‌بنما ورخودازگوهر جمشیدوفریدون‌باشی

فکربایستی‌قابلیت‌وپذیرایی درك‌حقایق‌راپیدانماید واین‌جزبه وسیلهٔ‌تحصیل علم‌وکسب‌دانش‌میسورنتواند شد. فکروطبع‌وذهن‌تربیت شده وقابلیت یافته‌است که‌تجلی گاه‌صفات‌ورفتاروکردار انسانی‌تواندشد،ورنه‌ازطبعی‌نافهم وجلوه‌نیافته‌چگونه‌می‌توان‌انتظاری‌داشت :

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز ورنه‌هرگز گل‌ونسرین‌ندمدزآهن‌وروی

همان‌گونه که گفته شداین‌گونه‌ابیات به‌نسبت دردیوان‌فراوان‌است :

غبارراه‌طلب کیمیای‌بهروزی‌است غلام دولت‌آن خاك عنبرین بویم

ویا دراین بیت زیبا که‌آدمی راتحریص‌به‌کوشش کرده ونویدظفرمی‌دهد :

کمتر ازذره نه‌ای‌پست‌مشو، مهربه‌ورز تا به‌خلوت‌گه خورشیدرسی چرخ‌زنان

واین‌مفهوم‌عمیق دراین‌بیت‌رسا :

مکن زغصه‌شکایت که درطریق‌طلب به‌راحتی‌نرسیدآن که‌زحمتی‌نکشید

ازجانبی دیگر خواجه در مورد مقام‌خود درعلم‌و معرفت وتحصیل‌وکسب آن مطالبی‌گاه وبی‌گاه بیان داشته که دهان افسانه بافان‌را برمی‌بندد‌و وجوابی دندان‌شکن بدانانی می‌دهد که معتکف شدن وی‌رادر بقعهٔ **بابا کوهی** ساخته وافسانهٔ‌خواب دیدن وی‌را که یکی‌ازبزرگان لقمه‌یی ازدهان‌خودبه‌دهان اوفروکردوازآن‌گاه‌به بعدمردی که نه‌طبع‌شعری‌داشت ونه‌علم‌ودانشی،بهترین‌غزل‌های زبان‌پارسی‌رابرسرود، پرداخته‌اند. به‌هرحال‌خواجه خود تذکر می‌دهد که :

مروبه‌خواب که‌حافظ‌به‌بارگاه‌قبول زوردنیم‌شب و درس صبح‌گاه رسید

ویا دراین‌بیت و اشاره‌یی که‌شده :

تحصیل عشق‌ورندی‌آسان نموداول آخربه‌سوخت‌جانم‌درکسب‌این‌فضایل

دیگر باره تذکر داده‌می‌شود که این‌گونه ابیات دردیوان بسیار است و بامطالعه‌یی کلی‌می‌توان نکات بسیاری دربارهٔ‌این‌موضوع‌را فهم‌وبرداشت وگردآوری نمود .

۳- **بی‌نیازی،قناعت وخرسندی :-** هنگامی که‌طبع‌ونهادآدمی به‌فضیلت وزیوردانش‌وعلم‌آراسته شد، ونیروی منطق وتفکر به‌جای احساسات، وبینش باز و روشن به‌عوض تعصب وسخت‌گیری جای گزین گردید، اهرمن حرص‌وآز، سخت‌کوشی و کوته‌فکری، روی‌وریا، چاپلوسی وتملق ازوجودآدمی‌رخت برمی‌بندد . برهمین پایه وبنیان است که خواجه‌را درقناعت واندازه طلبی‌اشعار پرمغزوبامعنایی است که بسیاری ازآنان که‌داعیهٔ‌تجدد واصلاح‌طلبی دارند وخودرادرزمرهٔ روشن‌فکران‌وآزادی‌خواهان می‌پندارند، ازروی‌تعصب‌وسخت‌گیری‌ودرحقیقت برمبنای‌نافهمی‌وفاقد بودن افقی‌باز در تجزیه وتحلیل‌وشناخت ادبیات. خواجه‌را برهمین اصل‌محکوم کرده‌وآن نوع درویشی‌را که خودازآن‌معنایی فهم کرده‌ودرعصرحاضرمشاهده‌می کنندبدو اسناد می‌دهند.

باری این‌معنا وجواب برای‌این‌کسان، از مفاهیمی که به‌شکل صریح و بدون تفسیر وتعبیر آورده‌شده ومی‌شود، دست‌گیرومستفاد خواهدگشت . انگیزه وصفت حرص وآزآدمی‌را به‌بسیاری از رذایل وصفات‌نکوهیده وامی‌دارد . درنظرحافظ، سرسعادت وآرامش وصفای روح، در قناعت وتسلط برنفس ودوری‌جویی ازاهرمن و دیو حرص‌و افزون‌طلبی است :

به‌پادشاهی عالم فرونیاردسر اگرزسرقناعت‌خبرشوددرویش

حرص‌وآز وزیاده‌خواهی است که‌عزت نفس آدمی رابر گرفته و اورا به چاپلوسی‌و تملق بازمی کشاند. بایستی‌به‌این‌اصل‌توجه داشت که‌قناعت گرایی، گدایی کردن‌وپای دردامن کشیدن وبر گلیمی‌خفتن‌نیست،بلکه اصلی انسانی‌است‌واساس‌بشریت‌وآرامش‌وصفای‌روح محسوب‌می گردد. درهرجامعه‌یی‌همین‌اصل حرص‌وآز است که‌موجب پیدایی‌طبقات اجتماعی‌می‌شود،طبقه‌یی‌غنی‌ومال‌داربه‌وجودمی آیدو گروهی بسیار درفقرومسکنت‌می‌افتند، وبرهمین مبناست که ظلم‌وجوروستم وخوی‌بهیمی‌درمردم انگیخته‌می‌شود، طبقه‌یی که دراقلیت قرار گرفته‌وقدرت رابردست داردبرای حفظ‌ونگاهداری مال‌وخواستهٔ خودبه‌ظلم وجوروبیداد می‌پردازد وطبقهٔ فقیر وزبردست را دشمن خود می‌پندارد ؛ مسکینان وزبردستان‌نیزبه‌طبقه‌یی که حق‌وحقوق‌شان راضایع وتصاحب کرده‌اند کینه‌وخشم می‌ورزندو آشکاراست که چه‌فجایعی ازاین‌امر به‌بارمی‌آید . پس‌قناعت واندازه جویی‌اصلی‌است بزرك که‌بافقروگدایی‌مباینت دارد. عصرحافظ نیززمان‌رواج‌حرص وطمع‌و دوری‌ازاصل قناعت‌بوده‌است. اساس‌جملهٔ‌جنك‌وستیزها وآن‌خون‌ریزی های عظیم‌وبرادر کشی‌ها واغتشاشات تنهاشیوع همین صفت‌نکوهیده بوده‌است، وبه‌همین جهت‌است که شاعربزرك و پیامبرعزیز آن‌عصر، صدای اصلاح‌طلبانه‌اش رابلندساخت وهر گاه، گاهی ازاین جاده ونظراند کی‌به‌سوی زیاده گرایی‌روی کرده باشد، لازم است‌تااین‌امرازلحاظ اجتماعی ووضع‌آن زمان‌از دیدهٔ‌محقق و کاوش گری که به‌خود اجازهٔ‌نقدوانتقاد می‌دهد دورنماند.حافظ آینهٔ عصرخود می‌باشد، حافظ انسان‌است،یك‌انسان‌برجسته وبر گزیده که‌هم چون **مسیح** درعصری‌سیاه‌و تاریك به‌پندوموعظه پرداخت. حافظ‌پیامبربزرك قرن‌هشتم‌است، پیامبری‌است که‌روش، پندهاومواعظش درهمهٔ ادوار وبرای‌همهٔ مردم‌قابل استفاده‌می‌باشد. به‌هرحال‌از مطلب ومبحث به‌دورافتادیم. دراین بیت‌پرمعنا، شاعررادر زمان خودش، یعنی‌قرن هشتم می‌یابیم. مفهوم گفته‌اش نه‌این که خاص‌زمان خودش‌می‌باشد ، برای‌مردم‌این زمان نیزدستورالعملی‌است :

دراین بازاراگر سودی‌است‌با درویش‌خرسنداست	خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی

کلمهٔ «خرسندی»دراین‌بیت‌معنا وراهنمایی‌است برای درك‌مفهوم درویشی. در **برهان‌قاطع** خرسندی علاوه برمعنای عام‌ومشهورش‌به‌معنای آدمی‌راضی‌وشاکروقانع‌نیز آمده‌است، حافظ‌نمی گوید که سودباگدای‌ومتکدی وفقیر درخانه‌هاست، بلکه‌می گویدسودبادرویش‌خرسند، یعنی‌انسان‌وارسته‌یی‌است که قانع‌می‌باشد .

گنج‌زر ـ گرنبود ، کنج‌قناعت باقی‌است	آن که‌آن‌دادبه‌شاهان ، به گدایان‌این‌داد

قناعت دردوسوی شخصیت‌آدمی‌رخنه‌دارد، یکی‌ازخارج ودیگری‌درداخل تن‌وروان‌آدمی . هنگامی که فردی دست‌رسی به‌آن‌چه که‌دارد، ندارددووسیله‌سازیش‌مقدورنیست، سعی‌می کند خودراقانع‌سازد به‌آن‌چه که‌برایش مقدورودرحیطهٔ‌تصرفش می‌باشد، اماهر گاه‌بیت‌فوق‌ویا نظایرش حمل‌بررواج‌خمودگی وتنبلی گردد، این‌روشی‌است بسی‌دورازانصاف‌ومروت، چون:

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور	چون‌زغم‌خوردن‌تورزق‌نگردد کم‌وبیش

هر گاه ازاصل‌فلسفی جبرواختیار که درمباحث‌آینده ازآن‌سخن خواهیم گفت، در گذریم، آن‌چه که‌در این‌بیت نظر گیراست تحریصی‌است غیرمستقیم به‌کاروکوشش. چون‌از زانوی‌غم‌به آغوش گرفتن‌وغم‌بیهوده‌خوردن که روزی‌آدمی کم‌وبیش نمی گردد، بلکه آن‌چه که‌مهم‌وشرط اساسی‌است،کاروکوشش‌می‌باشد .

هیچ گاه خواجه‌اصل گدایی‌و صفت‌مذموم‌در یوزه گری‌را ترویج‌وتعلیم نداده‌است، اینك که اودرناداری وتهی‌دستی روز گارمی گذراند، واین‌رانیزظلمی‌می‌داند،بازاشاره می کند که دراین‌حال‌نیز نبایستی‌ازآبروی‌خود در گذشت وحتاازممدوحان درخواست‌ننمود:

شاهدان در جلوه ومن‌شرمسار کیسه‌ام	بارعشق‌ومفلسی‌حیف است‌ومی‌باید کشید
قحط‌جوداست،آبروی‌خودنمی‌بایدفروخت	باده و گل ازبهای خرقه می‌بایدخرید

زمانی معنای بعضی ازکلمات آن‌چنان‌درضمن ابیات روشن‌می‌شود که قابل‌تفسیر وتعبیرلفظی نمی‌نماید:

Jammu & Kashmir University Library
Accession No 67003

بـردر ارباب بی مـروت دنیا | تاچندنشینی که خواجه کی به‌درآید
تـرك گدایی مکن که گنج بیابی | از نظر ره روی کـه در گذرآید

عزت‌نفس، استغنای‌طبع، دوری‌ازدرخواست و گدایی، قناعت‌واندازه‌طلبی‌را دراین‌بیت ملاحظه‌می کنیم :

چوحافظ‌درقناعت کوش‌وازدنیای‌دون‌بگذر | که یك‌جو منت دونان‌دوصد من‌زرنمی‌ارزد

ودراین‌بیت زیادتی‌طلبی‌رانهی‌می کند :

زیادت مطلب،کار برخود آسان کن | صراحـی می‌لعل وبتی چو ماهت بس

٤ـ عزت نفس :ـ عزت‌نفس‌واستغنای‌طبع ازجمله صفاتی‌است که‌وجوبش‌برای‌آدمی‌لازم‌وبسی‌شایسته می‌باشد، علوواستغنا وبی‌نیازی،دیدآدمی‌رابازودل‌رااز علایق‌بسیارزند گانی آزادی می‌بخشد. عزت‌نفس آن‌هم‌برای یك‌شاعر، به‌خاطرحفظ‌مقام انسانیش‌اصلی‌لازم‌است، این‌صفت‌خودبه‌خود سدی‌است‌عظیم برابرچاپلوسی وتملق‌وحرص وآزوتکدی‌وگدایی. مقام‌انسانی،آدمیت راستین،بابودن این‌صفت‌تعالی شگرفی دارد که به‌همان نسبت‌نابودنش‌راهی برای‌حفظ‌ارزش انسانیت باقی‌نمی‌گذارد، درابیات ذیل‌علوطبع‌و عزت‌نفسی‌را می‌یابیم که‌ازتکبر وغرورخالی‌است :

گرچه‌گرد آلودفقرم،شرم باداز همتم | گربه‌آب چشمهٔ‌خورشید دامن‌تـر کنم
من که‌دارم‌در گدایی گنج‌سلطانی به‌دست | کی‌طمع‌در گردش گردون‌دون‌پرور کنم
با وجود بینوایی روسیه بـادم چوماه | گرقبول فیض خورشید بلند اختر کنم

البته این‌نوع عزت‌نفس‌ها، گاه‌بارنج‌ها وناراحتی‌های شاعر درهم‌می‌آمیزد. اغتشاش‌و جنك‌وستیزوبرادر کشی ورواج‌قتل‌وغارت‌ودزدی‌وروی‌وریا، گاه‌شاعر راملول کرده واین‌محیط‌راجای‌خودندانسته وآرزوی‌دنیای‌بهتری رادرقالب جهان‌پسین می کند :

مرغ‌دلم طایری‌است قدسی‌عرش‌آشیان | از قفس تن ملـول سیر شده ازجهان
چون به‌پردزین‌جهان سدره بودجای‌او | تکیه‌گه بازما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سرعالم بسی | گر بزند مرغ مـا بال وپری درجهان

ویا دراین‌بیت :

حافظ خلد برین خانهٔ موروث من است | اندر این منزل ویرانه نشیمن چـه کنم

٥ـ بی‌نیازی ازمال‌دنیوی ، بی‌دوامی زندگی‌وبدبینی :ـ هرگاه درموضوع فوق‌بیشتر کندوکاونماییم، به‌بدبینی شاعرنسبت به‌این‌زندگی مسکنت‌بار خواهیم رسید واین‌فکرحاصل وضع اجتماعی زمان شاعر است. برای‌درك بهتراین‌موضوع لازم‌است به‌چگونگی‌مدایح وزبانی که‌دراستدعای وجه‌به‌کاررفته است‌وشکوه هایش ازز‌مان‌ومردم زمان‌توجه‌گردد، وازاین مسایل دربندهای‌بعدی‌سخن‌خواهیم گفت، گذرندگی زندگانی، علو طبع‌وانگیزه‌هایی‌دیگر،اعراض‌ازدنیا ونوعی‌خمودگی رادرشاعران واصولاآدمی‌پدید می‌آورد، وهیچ کسی‌راازاین نهج‌و روش گزیری‌نیست :

برو ازخانهٔ‌گردون به‌در ـ ونان‌مطلب | کاین سیه‌کاسه به‌آخربه‌کشد مهمان را
هرکه‌راخواب‌گه‌آخردل‌مشتی‌خاك‌است | گوچه حاجت که به‌افلاك کشی‌ایوان‌را

ودراین شاه‌غزل اشارتی‌بسیار عمیق‌به معنای‌فوق ملاحظه‌می‌شود :

بیا که قصر امل‌سخت سست بنیاد است | بیار بـاده کـه بنیاد عمر بربـاد است
غلام همت آنم کـه زیـر چرخ کبود | زهر چه رنك تعلق پذیرد آزاد است

هرطایفه و گروه‌ودسته‌یی ، گونه‌یی به‌مقصود راه‌می‌جویند، لیکن‌هیچ‌روشی‌رااعتمادی‌نیست، چون :

قومی‌به‌جدو جهدنهادند وصل دوست | قومی‌دیگر حواله به تقدیر می کنند
فی‌الجمله اعتماد مکن برثبات دهر | کاین کارخانه‌یی است که تغییرمی کند

قناعت‌وخرسندی تنهادرامرمعاش وپول ودرم نیست، بلکه شامل جاه‌ومقام نیزمی‌شود. شکوه‌تاج‌سلطانی البته مقامی والاوبس دل‌فریب‌است ، امادرنهان وقفای این‌مقام بیم‌جـان درج‌است وبه‌همین جهت‌باتمام دلکشی و فریبندگی به‌ترک‌سر نمی‌ارزد. جایی‌دگرباز ازناجاودانی‌تحسربرده وچون‌زیبایی‌وشکوه‌طبیعت ودورگل‌راناپایدار می‌بیند، می گوید :

جهان‌چوخلدبرین‌شدبه‌دورسوسن‌وگل ولی‌چه‌سود که‌دروی‌نه‌ممکن‌است خلود!

ولی‌تحسر وافسوسی است بسیارملایم‌و عمیق که لحنی نزدیك به کلام **خیام** رادارد. اکثر اوقات‌برای نمودن ناپایداری و گذران بودن‌زندگانی باتمام‌حشمت‌وجلالی که‌به‌بار می‌آورد، اشاره‌به‌شاهان‌باستان‌می‌نماید :

دلدر جهان مبندو به‌مستی سوآل کن از فیض جـام و قصهٔ جمشید کامـگـار

هنگامی که جهان جمله‌هیچ برهیچ‌است واین‌امربا هزاران بارتحقیق ثابت‌شده‌است، دیگرچه‌دلبستگی وامیدی‌می‌توان‌داشت،امابلافاصله پس‌ازهم‌چو اظهاری، راه وچاره نموده‌می‌شود وبه راستی که‌این شاهکاری‌است در گویندگی ودرسی‌بزرك است‌ازبرای زندگی :

جهان‌وکار جهان جمله‌هیچ برهیچ‌است هزاربار مـن این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ ودردکه تااین زمـان نـدانستم کـه کیمیای سعادت رفیق بـود رفیق

نشان‌دادن‌این ناپایداری‌ها، وحرص‌وآز آدمیان‌وجهان خوارگی‌و برادرکشی هاشان، باعطف‌وبرگشت واشاره‌یی که‌به‌جهانداران نامی‌وبزرگانی هم‌چون: جمشید، کی‌کاووس، قباد ودیگران‌می‌شود نوعی‌اثر مخدروخواب آلوده‌درآدمی برمی‌انگیزد، مادراین‌مقام به‌هیچ‌روی برآن‌نیستیم تا این‌عقایدواین جنبه‌را درسروده‌های خواجـه انکارکرده و به‌وسیلهٔ تفسیرآن‌ها را بازگونه‌نشان دهیم ، چون همان گونه که گفته شد ، حافظ یك انسان است ، انسانی که در قرنی پرآشوب زندگانی می کرد واین‌آشوب که همراه بافوران صفات بهیمی انسانیان می‌بود، روح آزاده وسرشت‌انسانی‌وی رامی‌آزرد . شایدبه‌تحقیق این‌روش‌وفکر عکس‌العمل روحی‌آزاده وانسانی کامل‌دربرابر اوضاعی‌آشفته ومتشنج‌باشد، ویابراین که‌خواجه به‌این‌وسیله برآن‌بوده‌است تابانشان‌دادن گذرندگی وازمیان‌رفتن بزرگترین قدرت‌ها وثروت‌ها ومقام‌ها، وبرگزیده‌ترین ودارنده ترین ونیرومندترین آدمیان، وهـم‌چنین موقتی بودن‌وجود وزندگی خودشان، آنان‌رابه‌خود بیاورد ؛ـ وآیادرواقع این‌موارد هشدارهایی‌نیست به‌گروهی‌ازمردم از انسانیت‌بریده ودرکام‌صفات‌حیوانی فرورفته ؟! :

بیفشان جرعه‌یی برخاك وحال اهل دل بشنو که‌از**جمشیدو کی‌خسرو**فراوان‌داستان‌دارد

چودررویت‌به‌خندد گل، مشودردامش‌ای بلبل که‌بر گل اعتمادی نیست، گرحسن‌جهان‌دارد

سرودمجلس‌جمشید گفته‌اند این‌بود که‌جام‌باده بیاور که‌جم‌نخواهدماند

قدح بـه‌شرط ادب گیرزان کـه تـرکیبش زکاسهٔ سر **جمشید** و **بهمن** است و **قباد**

که آگه است که **کاووس و کی** کجارفتند که واقف است که چون رفت تخت جم برباد

جایی که تخت ومسندجم می‌رود به‌باد گرغم‌خوریم‌خوش‌نبود، به که‌می‌خوریم

کی‌بود درزمانه وفا ؟ جام‌می‌بیار تامن‌حکایت**جم‌وکاووس‌وکی** کنم

شکوه سلطنت‌وحسن کی‌ثباتی‌دارد زتخت جم‌سخنی‌مانده‌است‌وافسرکی

به ده جام می واز **جم** مکن یاد که می‌داند که‌**جم** کی‌بودوکی‌ـ کی

۶ـ **مدح‌و وجه :ـ** کسانی‌از متعصبان و تندروان‌که انگیزهٔ این صفتشان ، به‌دیدهٔ‌آن‌ها پرده‌یی کشیده‌است برآنند که خواجه‌به‌هیچ روی‌بدان گونه که‌دیگرشاعران مدح‌شاهان گفته و استدعای‌وجه کرده‌اند ، به‌این روش‌دستی‌نیازیده است، لیکن‌بایستی گفته شود که‌این‌موضوع جزاعمال تعصبی کودکانه چیزی‌وموردی‌نیست.

البته‌دراین باره گفته نمی‌شود که حافظ‌هم بسان‌شاعرانی، چون: **ظهیرفاریابی ، انوری، معزی** ودیگران دراین راه‌به‌اغراق‌وگدایی‌پرداخته وعزت‌نفس ومناعت طبع‌خودرا یك‌سرنادیده انگاشته است ، لیکن‌بایستی این نیزتذکرداده شود که‌چون شاعرانی، به‌سان: **ناصرخسرو، مولاجلال‌الدین‌محمدبلخی** نیز گفتارش‌تهی‌و پاك‌از مدایح‌ودرخواست‌هایی‌نیست ؛ به‌همین‌جهت دراین مبحث دووجه‌این‌موضوع‌راباز گوو شاهد می‌آوریم :

این‌مدایح دربارهٔ کسانی است‌هم‌چون: **ابواسحاق‌اینجو، شاه‌شجاع، شاه‌منصور ، شاه‌زین العابدین** ودیگرسلاطین این‌سلسله وهم‌چنین شاهان دیگر . درقصیده‌یی به‌مدح **شاه‌شجاع** همان‌شیوه‌وروش معمول‌قصیده سرایان‌دیگررابازمی‌شنویم :

دارای دهر **شاه شجاع** آفتاب ملك — خاقان کامگار و شهنشاه نو جوان
حکمش روان چو بادبراطراف‌بحروبر — مهرش‌روان چوروح‌دراعضای انس‌وجان
بی طلعت تو جان نگراید به‌کالبد — بی‌نعمت تو مغز نه‌بندد در استخوان

هم‌چنین درقصیده‌یی که‌به‌مدح **شاه‌ابواسحاق** سروده‌به‌مطلع:

سپیده دم که صبابوی بوستان گیرد — چمن زلطف‌هوانکته‌بر جنان گیرد

تاآن‌جاکه به‌مدح می‌پردازد :

جمال‌چهرهٔ‌اسلام **شیخ‌ابواسحاق** — که ملك‌درقدمش‌زیب‌بوستان گیرد

غلامعلی آزاد در **خزانهٔ عامره** نوشته است که میان وزیران **شاه‌منصور**، ازجمله کسی بوده است که وظیفه ومستمری ارباب‌فضل‌و علم‌وهنررا قطع کرده‌است، لیکن‌شاه‌منصور پس‌ازوقوف به‌این امر، کار را بر جریان نخستین گردانده ودستورداد که مقرری ووظیفهٔ کسان پرداخت‌شود، وبه‌همین جهت خواجه قصیدهٔذیل را در مدح شاه سرود :

جو زا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام‌شاهم‌و سوگندمی‌خورم
منصوربن‌محمد غازی‌است‌حرزمن — وزین خجسته نام بر اعدا مظفرم
ای‌شاه‌شیر گیرچه گردد اگرشود — درسایهٔ تو ملك فراغت مقررم

درقطعه‌یی نیزازاین که‌شاهی‌رامدح گفته ونصیب‌وبهره‌یی‌دربرابر آن‌نیافته،اظهاردلگیری واندوه‌می کند:

شاه‌هرموزم ندیدوبی‌سخن‌سد لطف کرد — شاه‌یزدم‌دیدو مدحش گفتم وهیچم‌نداد
کارشاهان این‌چنین‌باشدتوای‌حافظ‌مرنج — داورروزی‌رسان توفیق‌ونصرت‌شان‌دهاد

و درمدح کسی هم‌چون **شاه یحیا** که دستی‌بس فروبسته وطبعی ممسك‌داشته‌وخواجه‌رانیزنسبت‌به‌وی دل‌خوشی‌نبوده است، اضطراراً می گوید:ـ

دارای جهان نصرت دین خسر و کامل — یحیی بن‌مظفر ملك عالم و عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو برجان وخرد واجب و لازم — انعام توبر کون و مکان فایض‌وشامل...

ویا درقطعه‌یی که درپردهٔ ابهام ونظیره واستعاره طلب‌ودرخواست‌وجه‌می کند :

خسروا، دادگر، شیردلا، بحر کفا — ای کمال تو به انواع هنر ارزانی

ولی‌به طوری که گفته‌شد، مواردفوق به‌سبك‌وروش قصیده سرایان‌و مداحان حرفه‌یی‌نیست ودر مقابل‌از مواردی نیزشاهد هایی می‌آوریم که‌خواجه بالحنی خاص‌خودوجه و استدعای وجه کرده‌است بدون‌این که به‌هیچ روی‌عزت‌نفس‌ومقام‌انسانی‌ومناعت‌خود رافراموش کرده باشد :

به‌سمع خواجه‌رسان‌ای رفیق‌وقت‌شناس — به خلوتی که درآن اجنبی صبا باشد
لطیفه‌یی به‌میان‌آر وخوش به‌خنداش — به نکته‌یی که دلش را در آن رضاباشد

پس آن گهی ز کرم این قدر به پرس به لطف — که گر وظیفه تقاضا کنی روا باشد

به شکلی که ملاحظه می‌شود دراین تقاضا لطفی به کمال نهفته‌است وصنعت و ذوقی در طرحش به‌کاررفته است که به‌هیچ‌وجه موضوع اصلی جلب توجه نمی کند، ویادراین قطعه :

دوش درخواب چنان دیدخیالم که سحر — گذر افتاد براصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جومی‌خورد — توبره (تیزه) افشاندوبه‌من گفت مرا می‌دانی

هیچ تعبیر نمی‌دانمش این خواب که چیست — تو ـ به فرمای که درفهم نداری ثانی

در این قطعه این معنامستتر است که استر سواری من جو برای خوردن نداردوبرای این موضوع فکری به کنید، واین خود عطف وبر گشتی‌است به‌حال خود ودرخواست وظیفه .

ویادراین بیت که وظیفهٔ شاه را احاله برخود او کرده ودرضمن طی ودرلفافهٔ استعاره‌یی می گوید :

دور فلکی یك سره بر منهج عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه بـه منزل

حـافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است — از بهر معیشت مـکن انـدیشهٔ بـاطل

ودراین بیت که :

نمی کنم گدایی ، لیك ابر رحمت دوست — بـه کشته زار جگر تشنگان نداد نمی

۷ــ **تهی‌دستی و ناداری :** ــ آن‌چنان که ازلحن خواجه درسروده هایش برمی‌آید، وهم‌چنان در باره‌اش گفته‌اند، در دوران زندگانی باتهی‌دستی وفقر روبروبوده‌است وشایداین‌امر منبعث ازبخشندگی ودادودهش خود وی‌بوده‌باشد :

ابر آذاری بر آمد ، بادنوروزی وزید — وجه‌می می‌خواهم‌ومطرب که‌می گویدرسید

شاهدان‌در جلوه ومن شرمسار کیسه‌ام — بارعشق ومفلسی حیف‌است‌ومی‌باید کشید

قحط‌جوداست آبروی‌خودنمی‌بایدفروخت — بـاده وگل ازبهای خرقه می‌بایدخرید

ودر این ابیات که‌اشاره به‌جوانی وایام بهار وتهی‌دستی وطلب کرم کرده :

ساقی بهار می رسد و وجه می‌نماند — فکری‌به کن که‌خون‌دل آمدزغم‌به‌جوش

عشق است‌و مفلسی و جوانی‌ونوبهار — عذرم پذیر وجرم به ذیل کرم‌به‌پوش

شجاع‌شیرازی که به‌سال‌هشت سدوسی رساله‌یی به‌نام **اینس الناس** تألیف کرده، اشاره به افلاس وبی‌چیزی خواجه می‌نماید، وبعد از اونیزدیگران‌دراین باره‌سخن‌بسیار گفته‌انـد . در بیتی‌لطیف خودرا ازناداری تسکین داده وطبع خودراثروتی‌عظیم برمی‌شمرد :

حافظ‌ازسیم‌وزرت‌نیست‌چه‌شدشاکرباش — چـه به از دولت لطف سخن وطبع‌سلیم

ویادراین‌بیت پرمعنا که‌فقرش رابه‌همراه‌عزت‌ومناعت نفس سترگ‌ش می‌نماید :

گرچه گرد آلودفقرم، شرم‌باد ازهمتم — گربه‌آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

ساغری نوش کن وجرعه برافلاك افشان — چندو چند ازغم ایام جگر خون باشی

حافظ‌ازفقرمکن ناله که گرشعراین‌است — هیچ‌خوش‌دل نپسندد که‌تومحزون‌باشی

۸ــ **بخشندگی ودست‌بازی :** ــ آن‌چه که سیمای‌نجیب وآزادهٔ‌شاعر را متمایزمی کندورفعتش‌می بخشد، صفت نیکوکاری وتحریص وترغیب‌بدان‌است ،ــ هم‌چنین دربندفوق اشاره‌شد که‌شایدیکی‌از علل افلاس‌وتهی دستی‌خواجه، بخشندگی‌و سخایش باشد که درسروده‌هایش‌آن رابسیارستاییده وتعلیم‌می‌دهد:

سخانماندسخن‌طی کنم،شراب کجاست؟ — به ده‌به‌شادی روح وروان **حاطم‌طی**

بخیل بـوی خـدانشنود ، بیا **حافظ** — پیاله گیر وکـرم ورز والضمان علی

خواجه راقطعه‌یی‌است دراین‌مورد که به‌راستی به‌جای خود شاهکاری‌است ازآموزش اخلاق ونیکوترین

صفات انسانی ـ دراین‌قطعه، هم‌سیمایی برجسته راهم چون **حاتم‌طایی** بازمی‌بینیم وهم‌چهرهٔ درخشان وآسمانی **مسیح** را :

برتو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش
هر که‌به‌خراشدت جگر به‌جفا — هم چو کان کریم زر بخشش
کم‌مباش از درخت سایه‌فگن — هر که سنگت‌زندثمر بخشش
از صدف یاد دار نکتهٔ حلم — هر که برد سرت گهر بخشش

غلامعلی آزاد درتذکرهٔ **خزانهٔ عامره** به‌نقل‌از **مرآت‌الصفا** نوشته که چون **شاه محمود بهمنی** سلطان **هندوستان** ازخواجه‌دعوتی به‌عمل‌آورد وبه‌سیلهٔ **میرفضل‌الله** ضمن دعوت نامه ، مقداری زیاد وجه‌جهت مسافرت فرستاد. خواجه پول‌هارا گرفته مبلغی‌را صرف‌حوایج خواهرزادگان خود نمود ومقداری هم‌صرف‌ادای‌قرضی که‌داشت گردیدوسرانجام‌از **شیراز** به‌قصد مسافرت **هندوستان** حرکت کرد . چون به‌محل **لارجین** رسید، دوستی‌راملاقات کرد ورشکسته وبه افلاس درافتاده که درنهایت عسرت‌وپریشانی زندگی‌می کرد ، پس‌خواجه تمام‌آن‌چه را که‌از نقدینه‌برایش‌باقی‌مانده‌بود بدان‌دوست‌بخشید وخود به‌شکلی‌تهی دست‌ماند که‌حتا بر گشت‌به **شیراز** نیزبرایش‌مقدور نبود، وبه‌واسطهٔ همین امر از سفری که‌برایش‌مال وجاه‌ومقام فراوانی بهره‌داشت صرف‌نظرنمود. همان گونه که گفته شد ، این معنا رابه وجه شایسته‌یی درسروده‌هایش‌ملاحظه‌می کنیم:

چو گل گرخرده‌یی‌داری‌خداراصرف‌عشرت کن — که **قارون** را غلطها داد سودای زراندوزی

ویا دراین‌بیت‌زیباوپرمعنا :

ای نورچشم من‌سخنی‌هست گوش کن — چون‌ساغرت پرست‌به نوشان و نوش کن

مال وخواسته‌وثروت راچون **قارون** اندوختن‌وبهره‌به کس‌وحتا خودبازنرسانیدن شیوه‌یی‌نادرست ودور از اخلاق‌و روش‌انسانی‌است، دارندگی‌جهت آسایش خودودیگران است وبه‌همین‌جهت تاساغرت پراست به‌نوشان و نوش کن، ودر این ابیات :

باده‌خور، غم‌مخور وپندمقلد منیوش — اعتبار سخن عـام چـه خـواهد بودن
دست‌رنج‌توهمان به که‌شودصرف‌به‌کام — دانی‌آخر که به ناکام چه خواهدبودن

۹ـ **عدل‌وداد :ـ** نیکوکاری یعنی‌انسان‌بودن ، چون‌نیکوکاری شامل‌وجامع بسیاری ازصفات‌پسندیدهٔ بشری می‌شود، ودراین مورداست که بایستی حافظ را صورتی‌از یک انسان‌کامل شمرد . حافظ انسانی است‌کامل و وارسته از علایق عام واندیشه‌هاوسنن مردهٔتودهٔ‌مردم، حافظ‌یک انسان‌است، روش و دین ومذهب وآیین اوانسانیت واشاعهٔ اخلاق‌کامل‌است . خواجه‌را درتحریص‌به‌عدل واشاعهٔ عدالت‌اجتماعی وداد گری ورسیدگی به‌حقوق‌ضعیفان وفرودستان، سروده‌های‌نغزی‌است :

به‌خواری‌منگرای‌منعم‌ضعیفان ونحیفان‌را — که‌صدر مجلس عشرت گدای ره نشین‌دارد
چوبرروی زمین‌باشی توانایی غنیمت دان — که دوران ، ناتوانی هابسی زیر زمین‌دارد

ودرمراعات‌این‌امرخودرا، وبه‌کاربستن آن گوید :

من ازبازوی خوددارم بسی‌شکر — « که زور مردم آزاری نـدارم »
سری‌داری چوحافظ مست،لیکن — بـه لطف آن سری امیدوارم

وجایی دیگردرضمن نظیره‌یی، چنین ترغیب‌می کند :

دایم گل‌این بستان‌شاداب نمی‌ماند — دریاب ضعیفان را در وقت‌توانایی

واین مفهوم گفتهٔ همان‌شاعر بزرگ وبی‌همتاست که‌می گوید: ای که دست‌می‌رسدکاری به کن ،ـ واین‌در حقیقت‌نحوهٔ خاص بیان حافظ‌است که درتمام موارد بـه‌کارمی‌برد؛ چون‌دنیا گذران است ودرآن‌چیزی راپـایداری نیست، پس‌تاهنگامی که توانایی ونیرو وقدرت داری کرم و سخاورز، عدل‌واحسان کن، پند ونصیحت شنوو کوشش

ورزتا باصفات راستین انسانی آراسته ومزین باشی . خطاب به یکی ازپادشاهان می گوید :

خنگ چوگانی چرخ ترام شددرزیرزمین — شه سوارا چون به میدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیرتست — تو درخت عدل بنشان، بیخ بدخواهان به کن

در غزلی که به مناسبت صلح و آشتی **شاه زین العابدین** و **شاه یحیا** سروده، در کلامی خوش و مؤثر چنین از برتریت صلح به جنك سخن می گوید، وتأثیر این غزل آن گاهی فزونی می گیرد که به این جریان تاریخی آگاهی حاصل نماییم:

یك حرف صوفیانه به گویم اجازت است — ای نوردیده صلح به از جنك و داوری .[1]

۱۰ـ **نیکوکاری :ـ** در بند گذشته که از نیکوکاری سخن گفته آمد، دنبالهٔ مبحث به لزوم عدل وداد ازنظر خواجه کشانیده شد ، ودراین بند مبحث فوق رادنبال می کنیم . گفته شد که نیکوکاری از لحاظ شمول وکلیت بسیاری که دارد، یکی ازارکان اساسی است که انسانی بایستی بدان آراسته باشد، کم آزاری، مهرورزیدن به دیگران، حمایت از بیچارگان ، بخشندگی و وارستگی نسبت به خود ودیگران وبسیاری ازموارد دیگر در خلال وضمن این کلمه تعریف می شوند. این معنا ازنظر پیرومرشد عشق نیز از شرایط اساسی سالك راه حقیقت برشمرده می شود :

ده روزه مهر گردون افسانه است وافسون — نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

ای صاحب کرامت، شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بی نوارا

آن چه که خواجه دربارهٔ بخشندگی ودست گیری از فرودستان گفته و سروده است ، بسیاروسیع می باشد وهمواره به هنگام ذکر ویاد کرددرچنین مواقعی این اصل رابه فراموشی واهمال نمی سپرد :

توانگرا دل درویش خود به دست آور — که معدن زر و کان درم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته اند به زر — که جزنکویی اهل کرم نخواهد ماند.

کردارنیك به شکل مطلق وبی خدشه اش ازنظرخواجه اهمیتی به سزادارد ؛ ودرابیات واشعاری دلاویزومشحون اززیبایی وذوق ومعنا ، این روش رامی آموزد . پرهیزازبدی ، آن هم به شکل کامل ، لازمهٔ هرانسانی است ـ خواه وضیع وتوانگرباشدوخواه فقیروتنگدست :

ما نگوییم بدو میل به ناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه ودلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش وتوانگربه کم وبیش بداست — کاربدمصلحت آن است که مطلق نکنیم.

وهمین معنارادربیتی بسیارپرمغزوصوفیانه وانسانی چنین بیان می کند :

فرض ایزد بگذاریم ، به کس بد نکنیم — وان چه گویندروانیست نگوییم رواست .

کارخیرونیکی نیز که ازروی ریاوسالوس باشد، اهمیت وارزشی نخواهدداشت واصولا اخلاق رابه آلودگی وظلمت رهنمونی خواهدکرد :

غلام همت آن نازنینم — که کارخیربی روی وریا کرد

عشق ورزیدن به فرودستان، به کمك ناتوانان ومستحقان شتافتن، خالی ازحس تظاهروخودنوازی، تواضع ورزیدن ودست لطف برسرمردم کشیدن، گنجی است عظیم وبس سترك که برتر از زروگوهر می باشد:

پندحافظ شنو ای خواجه برو نیکی کن — که من این پند به ازدر وگهر می یابم

مشرب به حق وانسانی حافظ، دین ومذهب او، آیین وطریقت ، روش سلوك وعقایداو، ایمان واعتقاداوجمله در همین انسان بودن ودستورالعمل اوبرای انسانیت مستتراست . درقرن ودوران پرآشوب حافظ، درآن محیط واجتماعی که اخلاق انحطاطی عظیم داشت ومقام واصل انسانیت به آشفتگی مطلق گراییده شده بود ، این صدای پیامبری بزرگ است که به گوش می رسد، صدای انسانی است کامل ووارسته به نام **حافظ** که دربستر زمان رنگی ازتقدس وهاله یی ازنور

۱ـ برای آگاهی وشرح این واقعهٔ تاریخی نگاه کنید به بخش اول بندبیستم .

خدایی یافته است .

دروغ صفتی است نکوهیده که بایستی از آن پرهیز کرده وبه‌عوض، مقابلش صدق وراستی را پیشه سازیم :

به‌صدق کوش که خورشید زاید از نفست — که‌ازدروغ سیه‌روی گشت صبح نخست

ازهر دستی که به‌دهی ازهمان‌دست خواهی گرفت، مصداق این معنارا در این بیت خواجه ملاحظه می کنیم :

کسی را که دستت رسد دست گیر — که فردا همان باشدت دست گیر

آزار وصدمه رسانیدن به‌خلق وبه‌تشویش وناراحتی درافکندن آنان درمذهب حافظ تنها وبزرگ‌ترین گناه محسوب می‌شود :

مباش در پی آزار وهرچه خواهی کن — که درطریقت‌ما غیرازین گناهی‌نیست

واصولا رستگاری جاوید ومستمر نیز برهمین اصل حاصل می‌شود :

دلش به ناله میازار وختم کن حافظ — که‌رستگاری‌جاویددر کم آزاری است

۱۱ـ **خوش خلقی** : ـ بدخیمی‌هم چون‌تکبر، آزاربه‌دیگران ، دست‌فروبستگی وبخیلی، ظلم‌وستم کردن‌وبسیاری ازاین گونه‌صفات، صفت‌وروشی‌است نکوهیده . به‌عکس خوش خلقی‌وحسن رفتار ازجمله‌صفاتی‌است که درنظر خواجه‌هر انسانی لازم‌است بدان‌متحلی وآراسته‌باشد . خوش‌خلقی‌وحسن‌رفتار لازمهٔ‌ادب‌اجتماعی‌است واخلاق بدان‌ارجی‌بسیارمی گذارد واصولاموجب‌آسایش زندگانی وبه‌زیستی می گردد :

آسایش دوگیتی تفسیر این‌دوحرف است — بـا دوستان مروت ، بـا دشمنان مدارا

به حقیقت این‌جاست که‌صدای **مسیح** رامی‌شنویم و**حافظ** رانیزهم‌چون‌عیسای‌مسیح آیینهٔ‌زمان‌خودش بازمی‌یابیم . حسن‌خلق‌رمز موفقیت وپیشرفت است :

به حسن‌خلق توان کرد صید اهل نظر — به دام و دانه نگیرند مرغ دانـا را

جهت هم‌نشین ورفیق، یادوست‌ویارش حسن‌خلق‌وخوشی خوی‌می‌طلبد، چون‌به‌واقع بدخویی وترش‌رویی موجب کدورت‌وملال‌خاطر وپریشانی‌فکرمی‌شود :

حسن خلقی زخدا می‌طلبم روی تـرا — تـا دگر خاطر ما ازتو پریشان نشود

خوش‌خویی لازمه‌اش دوری‌جویی‌ازغرور، خودبینی‌وجدل ناکردن‌وتعصب‌نورزیدن به‌حق‌وراستی‌می‌باشد:

حافظ ار خصم خطاگفت نگیرم بر او — ور به حق گفت جدل‌باسخن‌حق‌نکنم

زیبایی‌وکمال‌صوری، بدون واجدبودن‌اخلاق خوش، ارزشی‌چندان‌ندارد ، دردوبیت‌پرمعناوارزندهٔ ذیل ملاحظه‌می کنیم که‌سه اصل: ادب، شرم‌وخوش‌خویی چگونه‌لازمهٔ رویی زیبا ، جهت موفقیت و دل نشینی اعلام و شناسانیده‌شده‌است:

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد تحسینی

آن‌طره که هرجعدش صد نافهٔ چین دارد — خوش‌بودی‌اگربودی‌بوییش‌زخوش‌خویی

آدمی درزندگانی‌بایستی‌آن چنان‌باشد که اصولااندیشهٔ‌ناصواب به‌خاطرش برنگذرد وخواجه‌این‌معنارا به‌مصداق، به‌زندگانی‌پسین‌نیز کشانیده ومی گوید :

دلا زطعن حسودان مرنج وایمن باش — که بد به خـاطر امیدوار ما نرسد

چنان به زی که‌اگرخاک‌ره‌شوی کس‌را — غبـارخاطری ازرهگذار ما نرسد

جهت‌روش وبینش‌انسانی راستین‌آن‌است که چشم‌به‌زیبایی‌ها،لطف‌ها وخوبی‌هاباز گشاید ، ودیده‌ازنقایص وبدی‌ها برپوشد که‌آن‌راه‌اهل کمال، واین‌روش بی‌هنران‌است :

کمال صدق ومحبت‌به‌بین،نه‌نقص‌وگناه — که هر که‌بی‌هنرافتد، نظربه‌عیب کند.

۱۲ـ **اخلاق، پند، رفتار وادب اجتماعی** : ـ اجباراً بایستی‌موضوع‌های بسیاری‌را تحت این

عنوان‌باز گو کنیم، چون‌هر گاه بر آن‌سر باشیم که‌یکان‌یکان‌به‌این موارد به‌پردازیم ، کلام‌به‌درازا خواهد کشید.این مطالب‌اغلب وجمله‌درموردپندهاونصایحی‌است که‌به‌کارزندگانی اجتماعی‌می‌آید وتراویده ازمنبعی‌عظیم‌وباروراست وشامل‌مطالب‌گوناگونی می‌گردد که‌برمحور اخلاق‌وادب چرخش‌دارد . خواجه تقریباً مفهوم کلام **سعدی** را که نه‌همین‌لباس زیباست نشان آدمیت، دراین بیت بازمی‌گوید :

جمال شخص نه چشم‌است وزلف وعارض وخال	هزار نکته درین کار و بـار دلـداری است

در طریق سلوك‌ومقام انسانی، نفاق‌افگنی وبه‌تیرگی ودورویی‌دچاربودن وزرق‌وریاورزیدن ، جاومحلی برای‌صفای‌خاطر باقی‌نمی‌گذارد :

نفاق وزرق نبخشد صفای دل‌حافظ	طریق‌رندی‌وعشق‌اختیارخواهم کرد

آموزش‌های خردمندانه، وروش بی‌پیرایهٔ‌خواجه‌درطرزپند خودمسأله‌یی‌است بسیارجالب وشایان‌توجه. حافظ بدون آن که‌درقالب نصیحت گویی فرورود ، منظورخودرا غیرمستقیم‌بیان‌می‌دارد، وبدان‌سان‌است که‌شنونده وطرف‌را درقبول‌آزادمی‌گذارد:

نیك نامی‌خواهی‌ای‌دل، بابدان صحبت‌مدار	خود پسندی جان من برهـان نادانی بود

دراین مواقع‌است که باچهره‌یی‌دیگر ازاین‌شاعر بزرگ‌آشنایی می‌یابیم ، وبی هیچ‌اغراق و گزافه‌یی مفهوم : «شعرحافظ همه‌بیت‌الغزل معرفت‌است » را روشن‌ودرست‌بازمی‌یابیم :

درخت‌دوستی بنشان که‌کام‌دل به‌بارآرد	نهال دشمنی‌بر کن که‌رنج بی‌شمار آرد

مفاهیم، دستورالعمل‌های‌زندگانی، آداب‌اجتماعی، ونکاتی که‌مراعاتشان درزندگانی‌اجتماعی‌ضروری‌ولازم است ، آن‌اندازه‌بی‌پیرایه ، ساده‌وروان بیان‌شده‌اند، که‌دل‌نشینی‌خاصی‌درآدمی برمی‌انگیزند ، نظیره‌سازی‌وتشبیه آن‌قدر ساده، درحد متعارف‌وخارج‌ازحدود گزافه واغراق‌است که‌به‌زبان‌خواجه غنا وتشخصی خاص بخشیده است ، تشخص‌ووزن‌وغنایی که‌همانند تاریخ‌ریشه‌دار خواهدبود.خواجه به‌مصداق : «تونیکی‌می کن‌ودردجله‌انداز– که ایزد دربیابانت دهدباز . » را درپیرایه‌یی وشکلی‌دیگر بیان‌می‌دارد :

توبندگی‌چو گدایان‌به شرط مزدمکن	که دوست خود روش‌بنده پروری داند
غـلام همت آن رند عافیت سوزم	که در گدا صفتی کیمیا گری داند

آن‌چه که‌مهم‌است ، انسان‌بودن‌می‌باشد، آن‌چه که ارزش‌دارد و کردنش به‌مباهات وبرازندگی می‌ارزد، وفا ونکویی ودادگستری‌است ؛ ورنه ظلم‌وستم وبی‌دادگری ازعهدهٔ هرکسی ساخته است :

وفا و عهد نکو باشد ار بیـاموزی	وگرنه هر که توبینی ستم‌گری داند
به‌قدوچهره‌هرآن کس که‌شاه‌خوبان‌شد	جهان به‌گیرد اگر دادگستری داند

کسب کمال وتحصیل‌دانش‌وعلم وسرانجام بازرسیدن به‌هر مقصودوهدفی، لازمه‌اش‌قبول‌رنج وتعبی‌است که پیش‌خواهدآمد، وکسی که‌مرد راه وسالك طریق‌است ، بالطبع نبایستی‌ازنشیب وفرازی که‌دراین گونه مواقع‌پیش می‌آید ، رخ‌برتابد :

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای‌دل	که مرد راه نیندیشد از نشیب وفراز

منت دونان نکشیدن ، لازمه‌اش همان گونه که گفته‌شد، دوری ازحرص‌وآزوزیادت‌ناطلبیدن‌است :

زیادتی‌مطلب ، کار بر خود آسان کن	که شیشهٔ می صاف وبت چو ماهت‌بس
به‌منت دگران خومکن که‌دردوجهان	رضـای ایزد و انعـام پادشاهت بس

وفاداری‌ودرست پیمانی ازمواردی‌است که درزندگانی اجتماعی، اساسی‌محسوب‌می‌شوداستوار که‌اهمیتی به سزادارد ، رفیق‌شفیق ودوست‌یك‌رنگ بایستی که:

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش	حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

توشمع انجمنی یك‌زبان ویك دل شو | خیال وکوشش‌پروانه بین وخندان‌باش

برخی‌اوقات‌ازاین گونه‌موارددریك‌غزل ازتعدادابیات‌همان‌غزل فراوان‌تراست ، درغزلی که‌بااین‌مصراع شروع‌می‌شود: « دوش‌بامن گفت پنهان‌کاردانی تیزهوش » مطالب بسیاری دراخلاق ورفتار اجتماعی ، چه از لحاظ آسایش فردی‌وچه ازنقطه‌نظر رفاه گروهی نهفته‌است :

گفت آسان گیر برخودکارها کزروی‌طبع | سخت‌می‌گیردجهان‌برمردمان سخت کوش
گوش کن‌پندای‌پسر وزبهر دنیا غم مخور | گفتمت‌چون‌درحدیثی گرتوانی‌داشت هوش
بربساط‌نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست | یا سخن دانسته‌گو ای مردعاقل یاخموش

برخی‌اوقات‌نیز ارشادوهدایت ورهنمونیش آن‌قدرلطف‌وگیرایی‌دارد که به‌وصف‌نمی‌گنجد،وجه‌خطاب و شیوهٔ اخطار ونحوهٔ بیان آن‌اندازه لطیف‌و غیر مستقیم است که به‌طورکلی رنگ هرگونه پند واندرزی را ازآن می‌زداید :

دلا ، دلالت خیرت کنم به راه نجات | مکن به فسق مباهات‌وزهد هم مفروش
محل نور تجلی است رای انور شاه | چو قرب اوطلبی درصفای نیت کوش

آسودگی خاطر وگذران رنج‌زندگی مستلزم‌بسیاری ازنکات وموارد است که به‌رفتاروکردار آدمی در اجتماع وزندگانی اشتراکی‌او بستگی‌وپیوند دارد :

خواهی که سخت وسست‌جهان برتوبگذرد | بگذر زعهدسست وسخن‌های سخت خویش

هنگامی‌نیز لحن‌ونحوهٔ بیان‌دگرگونگی می‌یابد ، امااین دگرگونگی‌شامل عدم بیان مفاهیم نمی‌شود، بلکه شامل بیان‌مطالب ویامطلبی ضمنی‌می‌گردد ، می‌گوید، ترغیب می‌کند ، بازمی‌دارد ـ ، بی‌آنکه‌چنین روشی درخاطرخواننده ویاشنونده بگذرد ومنعکس‌شود :

چاك‌خواهم زدن‌این دلق ریایی‌چه‌کنم | روح را صحبت ناجنس‌عذابی‌است الیم

و یا این بیت :

تکیه برجای بزرگان نتوان زد به‌گزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

ویا ترغیب وبازداشتی که دراین بیت بیان شده است :

دو نصیحت کنمت بشنو و سد گنج به بر | از در عیش درآ و بهره عیب مپوی

البته‌به هیچ‌روی‌قابل‌توضیح نیست‌تادراین‌مقام‌دربرابربازگویی ومعنای‌کلمهٔ «عیش» برآییم،چون‌خواجه خود از لحاظ‌قرینه‌سازی وبرابرگیری‌کلمه‌را معنا کرده‌است ، ودرهمین‌غزل‌نیزمی‌گوید :

گوش‌بگشای که‌بلبل به‌فغان می‌گوید | خواجه‌تقصیر مفرما گل توفیق به‌بوی

و سرانجام دربیتی‌کوتاه ومقطع می‌گوید :

بیـاموزمت کیمیای سعـادت | ز هم صحبت بدجدایی جدایی

۱۳ـ **پندنیوشی** : ـ شیوهٔ پندگویی‌حافظ نیزبسیارلطیف وباحالت است ودرکاداراین‌شیوه، کوتاهی و دریغی‌نمی‌ورزد. گاهی‌روی‌سخن‌را به‌خود می‌گرداند بدون‌این که‌به‌واقع نظری‌تعلیمی داشته‌باشد ، چون‌معتقداست که برای‌سالکان‌حقیقی ووارستگان خدایی‌قبول نصیحت وپند لازم‌است وشاید این‌خود سرتوفیقی‌باشد :

نصیحت گوش کن جانا که‌ازجان‌دوست‌تردارند | جوانان سعـادت مند پند پیر دانا را

***

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست | سد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

پند هرچندکه تلخ نیز باشد ، بازشایستهٔ آن است که‌به سمع‌رضا وقبول افتد ، چون درواقع‌زندگانی بی‌پندونصیحت، گذرانی‌است که به‌آن دریغ وتأسف بایستی برد :

بیـا حافظ پند تلخ گوش کن | چرا عمری به غفلت‌می گذاری

چون آدمی‌هرچند به کمال نیز بوده‌باشد وسینه‌اش‌مخزن‌دانش‌وعلم ، باز ازپنددیگران بی‌نیازنمی‌تواند بود ، وبه‌همین‌موجب است که :

نصیحت گوش کن کاین دُربسی به | از آن گوهر که اندر سینه داری

خود زمانی درطلب پند ونصیحت است و معتقد می‌شود که‌شایدباپند حکیم ورای برهمنی ، آشوب و نابه سامانی زمان و کردار واخلاق منحط مردمان قراری یابد :

مزاج دهرتبه شد دراین بلا حافظ | کجاست پندحکیمی‌ورای برهمنی

و اصولا قبول نصیحت است که آدمی را به شاه راه حقیقت گذر می‌دهد :

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ | به شاه راه طریقت گذر توانی کرد

هر گاه پند،ملالتی درخاطر وکدورتی بردل آرد،بهتر آن‌است که لب‌فروبسته‌آید، چون‌سمع‌قبول‌وگوش شنواودل صاف‌لازم‌است تاأثری پدیدآید ونقشی‌اندازد :

حافظ گرت زپند حکیمان‌ملالت است | کوتـه کنیم قصه کـه عمرت درازباد
پیران سخن بـه تجربه گفتند گفتمت | هان‌ای پسر که‌پیرشوی، پندگوش کن
گوش‌واردرولعل‌ارچه گران‌دارد گوش | دور خوبی گـذران است نصیحت بشنو
نصیحتی کنمت بشنو و بهانـه مـگیر | هرآن چـه‌ناصح‌مشفق به گویدت‌بپذیر

۱۴ـ **روح‌نشاط وشکفتگی :ـ** می‌توان یکی از مـوارد اصالت سروده‌هـای حافظ راهمین روح نشاطی دانست که در اشعارش موج‌می‌زند ، دردیوان وی‌موارد بسیاری است که‌این نشاط مسری وآرام و خالی‌از شایبه‌راپراگنده ومنتشر می‌نماید، اماحافظ تنهابه‌این قناعت‌نمی کند، بلکه‌هم چنان که این‌تجویزوتحریص‌را می کند، آدمی‌را ازغم واندوه‌نیز برحذرمی‌دارد. روح‌وطبع حافظ بانشاط‌آشنایی دارد وازغم‌بیگانه‌است، بیگانه‌بدان سبب که‌هر گاه‌به‌این‌روی‌می کند، درسخنش‌نوعی‌تکلف‌و تصنع‌پدیدمی‌شود :

برسر آنم که گر ز دست برآید | دست به کاری زنم که غصه‌سرآید

واین خود کوششی‌است برای‌نشاط وسرورجویی،وبدان‌سان است که اصولا غصه‌یی واندوهی وجودندارد:

مباش‌بی‌می و مطرب که زیرطاق کبود | بدین ترانه غم‌از دل به در توانی کرد

آن گاه آهسته‌آهسته به‌آن گونه‌یی که بایستی نزدیك می‌شود، هرچه‌ارزش جهان‌اندك وناچیز ترشودو گذرندگی وموقتی بودن‌خودی بیشتربنماید، نقش‌غم‌نیز ناچیز ترمی‌شود:

دمی باغم بسربردن‌جهان یك‌سرنمی‌ارزد | بـه‌می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

ویاازدرنصیحت‌برمی‌آید:

به گوش‌هوش‌نیوش‌ازمن‌وبه‌عشرت کوش | که‌این‌سخن‌سحرازهاتفم به‌گوش آمد

واین معنا دراین بیت .

می‌خوربه‌بانك‌چنك‌ومخورغصه،ورکسی | گوید ترا کـه‌باده‌مخور ،گوهوالغفور
گوش کن پندای‌پسروزبهردنیاغم‌مخور | گفتمت‌چون‌درحدیثی گرتوانی‌داشت‌هوش
نشاط و عیش‌جوانی چوگل غنیمت‌دان | کـه حافظا نبود بـر رسول غیر بلاغ
بهاروگل‌طرب انگیز گشت وتوبه‌شکن | بـه شادی رخ‌گل بیخ غم زدل‌بـر کـن
باده خور ، غم مخور، پندمقلدمنیوش | اعتبار سخن عـام چه خواهد بودن
ساغری نوش کن‌و جرعه‌برافلاك‌افشان | چندو چند ازغم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است — هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
اخر الامر گل کوزگران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم — گر امتحان به کنی می خوری و غم نخوری

نوبهار است در آن کوش که خوش باشی — که بسی گل به دمد باز و تو در گل باشی

وسرانجام در این رباعی زیبا که خاطرهٔ **خیام** را بر می‌انگیزد:

با می به کنار جوی می باید بود — و زغصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است — خندان لب و تازه روی می‌باید بود

۱۵ــ **نظر بازی :ــ** اصولا شاید بهتر این بود که چنین مبحثی را بیان نمی کردیم، اما چون مواردی چند در دیوان در این باره از نظر گذشت، بهتر آن دیدیم که به کوتاهی این چند مورد را تذکر دهیم :

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام — وزخدا دولت این غم به دعا خواسته‌ام

البته چنان که بسیاری این موضوع را مطرح می کنند، این هم دور از اخلاق و هم مروت و هم حقیقت جویی است که با کوچك ترین دست آویزی، نظری قاطع را بیان داریم، زیبادوستی، عاشق روی نکو بودن وزیبا رویان را ستاییدن با معنای منحط و آلوده به شهوتی که برخی کسان می‌خواهند از این گفته باز گیرند مغایرتی بسیار دارد. در این مورد در بارهٔ کلیهٔ شاعران نظری قاطع و بی خدشه اظهار نمی‌شود، اما دربارهٔ حافظ ، به جز از روی زیبایی دوستی، نظری دیگر داشتن خطاست :

من آدم بهشتی‌ام اما در این سفر — حالی اسیر عشق جوانان مه وشم

آن چنان که شاعران بسیاری، نیمی بیش ازسروده‌هایشان را در وصف بنفشه و سبزهٔ گرد لب وخط نوخاستگان سروده‌اند، خواجه بسیار کمتر در این باره سخن گفته :

گر دلیت بنفشه از آن تازه و ترست — کاب حیات می‌خورد از جویبار حسن

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

گر آن شیرین پسر خونم به ریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

از تذکره نویسان و نویسندگان پیشین، تنها کسی که در این باره شرحی و چیزی نوشته است، صاحب **مجالس العشاق** می باشد که به کتاب او هیچ اعتمادی از لحاظ صحت نیست، چون از روی تعصب، تنها یك مطلب را دنبال کرده و از لحاظ تاریخی بسیاری از مطالبش به دروغ و ناروایی پیوسته، مؤلف این کتاب چنین می‌نویسد : «در زمان **شاه شجاع** بر پسر مفتی شیرازی شیفته گشت و به مرتبه‌یی آن جوان مظهر حسن و جمال بود که در آن وقت زبان حافظ با آن که لسان الوقتش؟ می گفتند از وصف کمال و غنج و دلال او لال بود. روزی از روی اتفاق در گنبدی صحبتی با آن جوانش دست داد، کاسه ریخت و به دست آن جوان داد و حیران روی او مانده وحالات حسن و صلاحت و کمالش را پنهان از او مشاهده می نمود . . . . **شاه شجاع** خود بر آن سر نهان اطلاع یافت، چون جماعتی به عرض شاه رسانیده بودند، شاه بر بام بر آمد و از دریچه پنهان در ایشان نظاره می کرد، چون حافظ کاسه به دست پسر مفتی داد و آن جوان کاسه را در کشید ، **شاه شجاع** خواند، مصراع : حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش. حافظ چون آواز شاه را شناخت، فی الحال گفت : در دور پادشاه خطابخش و جرم پوش .ــ و در اثنای بی خودیهای حافظ، پسر مفتی عاشق جوانی آهنگر شد ، مضمون این مطلع :

ای هر دم از جفای تو دل راغمی دگر — عالم زتو خراب و تو در عالمی دگر

حسب حال ایشان آمد و در محلی که حافظ در میان هر دوی ایشان نشسته بود، پسر مفتی حافظ را گفت که غزلی به جهت او به گوید، این غزل را بدیهة گفت :

دلم ربودهٔ لولی‌وشی‌است‌شورانگیز دروغ‌وعده‌وقتال وضع‌ورنك‌آمیز.»

این بود داستانی که‌در **مجالس العشاق** دربارهٔ خواجه درج‌شده‌است، وآن‌چه‌نیز که درنخستین‌سطور این‌بند گذشت، مواردی‌بود که ازاشعاربرمی‌آمد، اما درواپسین کلام‌این بندشایسته است‌تابه‌این‌شاهد ازخودخواجه اشارت‌کنیم، چون خود گفته‌یی است درنهایت رسایی‌و کمال:

منم که شهرهٔ شهرم‌به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام‌به بد دیدن
به‌می‌پرستی‌ازآن‌نقش‌خودبرآب‌زدم تـا خراب کنم نقش خودپرستیدن

۱۶_ **لطیفه‌ها، ظرافت وخوش‌گویی :**_ دراین موردنیز بسیاراندك مطلبی ازخواجه‌به‌دست است، نخست‌در بارهٔ این‌مبحث، آن‌چه‌ که برمی‌آید ازاشعار اوست:

واعظ‌شهر که‌مردم‌ملکش‌می‌خوانند قول مانیز همین‌است که‌اوآدم‌نیست
گرزمسجدبه‌خرابات‌شدم‌عیب‌مگیر مجلس‌وعظ‌درازاست‌وزمان‌خواهدشد
محتسب خم‌شکست وبنده‌سرش سن بـالسن و الـجرح قصاص

در قرآن ، درآیهٔ قصاص مذکور است که به‌جای‌جراحت ، جراحت‌است، مثلاً گرکـسی دندان‌دیگری راشکست، دندان‌اوهم‌بایستی‌شکسته‌شود ،_ وخواجه می گوید که محتسب خم شراب راشکسته‌و منهم به‌موجب‌آیهٔ نام برده سرش‌را شکستم:

پدرم روضهٔ‌رضوان به‌دو گندم‌بفروخت نـاخلف باشم اگرمن به جوی نفروشم

دربارهٔ برخورد خواجه‌و **تیمور** که‌حاکی ازلطیفه‌یی پرمعناوزیباست، درقسمت‌های گذشته‌سخن گفته شد، واینك لطیفه‌یی‌راکه **عبدالنبی فخرالزمانی** درمیخانه نقل کرده، می‌آوریم: «انواع ظرافت‌ومطایبه‌از ایشان‌سرمی‌زده ، یکی‌ازآن‌جمله برسبیل تحفه‌دراین مختصردرج‌نمود :

گویند که‌زن **شاه شجاع** شعررا به‌غایت‌خوب می گفته وهمیشه شاه‌را به‌تنك‌می‌آورده که میل‌دارم که‌با خواجه‌شعربه گویم، هرچندشاه امتناع زن‌خودمی کرد به‌جایی‌نمی‌رسید، از کثرت محبتی که شاه‌را به زوجهٔ خودبود، ردسخن مطلوب‌ننمود، **حافظ** رابه‌عقب پرده طلبید ، یك طرف‌پرده شاه بازن‌خود نشست، وطرف‌دیگر خواجه قرار گرفت، بعدازمکالمهٔ طرفین_زن **شاه‌شجاع** فرمود، حافظا مطلعی‌به‌فرمایید _، خواجه‌می‌فرماید که اول‌نیك زنان، جواب‌می‌دهد که اول‌نیك‌مردان ،_ **شمس‌الدین محمد** بعدازمبالغه‌این‌مطلع‌خواند، مطلع:

دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند گل آدم به سرشتند و به پیمانه زدند

زن **شاه‌شجاع** بعداز استماع این‌بیت‌باخواجه ازروی ضحك‌وتمسخر پیش‌آمده گفت: حافظا شماآن جا تشریف داشتید که آدم‌را از گل‌ساختند ؟ گفت‌بلی‌بانو، گفت آن گل کاه‌داشت‌یانه ؟ شمس‌الدین‌فرمود که‌کاه‌نداشت، گفت به‌چه‌نشان؟ خواجه‌فرمودبه‌دلیل‌این که اگرکاه‌می‌داشت، رخنه‌درمیان پای‌مردم به‌هم‌نمی‌رسید. **شاه شجاع** به‌غایت آزرده‌شد، وزن کمال شرمندگی درپیش شوهر کشید، چون حافظ‌راصاحب‌نشأه می‌دانستند هیچ نگفتند و برایشان ظاهرشد که بااکابربی‌ادبانه پیش‌نبایدآمد.»

گلچین‌معانی درحاشیهٔ این قسمت برتذکرهٔ‌میخانه نـوشته‌اند: «**فخرالدین علی‌صفی وتقی الدین‌اوحدی** نام‌این‌زن‌را **جهان‌ملك** نوشته‌و گفته‌اند که وی‌پسری‌داشته **منوچهر** نام، روزی‌درحال گوی‌بازی پای‌اسبش‌خطا کرده وشاهزاده‌را برزمین کوفته ووی‌خواسته‌اسب رابه کشد، مادرش‌ارتجالاً گفته :

شاها ادبی کن فلك بد خورا کـو چشم رسانید رخ نیکو را
گر گوی‌غلط‌رفت‌به‌چو گانش‌زن ور اسب‌خطا کرد‌به‌من‌بخش‌اورا

شگفت است که **شاه شجاع** رازن‌وفرزندی‌بدین‌نام‌نبوده، واین داستان‌به‌روایت **حمدالله مستوفی** مربوط به‌گوی‌باختن‌**سلطان‌سنجر** است،و گویندهٔ‌شعر **امیرمعزی**است، واما‌زن **شاه‌شجاع ـ ملك‌خاتون**

نام داشته و ازشعر وشاعری وی سخنی در میان نیست، فقط **حافظ ابرو** در ذیل بر **جامع التواریخ رشیدی** در جایی که ازمراجعت **شاه شجاع** از **تبریز** به **شیراز** سخن می گوید، می نویسد که : « وچون به نواحی **کاشان** رسید، مکتوبی به حرم خود **ملک خاتون** نوشته بود ودر آن جا این بیت نوشته:

ما قوت رفتار نداریم اگر باز — نزدیک تر آید قدمی، دور نباشد .

۱۷ـ **شاعر از دیدگاه خودش :ـ** درخلال اشعار، خواجه گاه گاه ازنظرگاه خود، صفات و کردارش رابیان داشته است، این صفات و کردارشامل مواردی چنداست که بیان می شود :

چو حافظ درقناعت کوش و ازدنیای دون بگذر — که یك جومنت دونان دوسد من زر نمی ارزد

جایی نیز درضمن این که اشاره به تواضع خود می کند، واین موضوع بانوعی تحریص وتشویق نیزهمراه است، دربیانی رسا، ازتکبرنیز نکوهش می نماید:

حافظ افتادگی از دست مده زان که حسود — عرض ومال ودل ودین درسرمغروری کرد

جایی دیگرنیز درضمن این که به نیك نهادی خود اشاره می کند، نیکونهادان رانیزمی ستاید :

حافظ نهادنیك تو کامت بر آورد — جان ها فدای مردم نیکو نهاد باد

خودرا ازآلودگی زهدریایی بر کنارمی داند واین درحقیقت برای مذمتی است درملامت رندان:

حافظ مکن ملامت رندان که درازل — مارا خدا زرهدریایی بی نیاز کرد

ازمردم دوستی، بی آزاری وافتادگی خودنیز یادمی کند :

من از بازوی خوددارم بسی شکر — « که زور مردم آزاری ندارم»

از سال ها رنج وجدال بانفس یادمی کند تابرحرص وآزفایق آمده وره به حقیقت جسته است :

سال ها پیروی مذهب رندان کردم — تابه فتوای خرد حرص به زندان کردم

درغزلی ازوارستگی وآزادی ازعلایق دنیوی وپیرایه های گذران، ودرس هایی بزرك برای زندگی که مضمر در ضمیر خودش می باشد، سخن می گوید :

ما نگوییم بد ومیل به ناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه ودلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش وتوانگر به کم وبیش بداست — کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
گربدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گوتوخوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
حافظ ارخصم خطا گفت نگیریم برو — وربه حق گفت جدل باسخن حق نکنیم

به شکلی که ملاحظه می شود، درابیات فوق چه مضامین عالی وپخته یی بیان شده وبه چه شکل شیوا وسرشاری به نظم آمده . نظرپاك و ناآلوده و بی آلایشش را نیزتذکرمی دهد، وشاید این درائر اتهامی باشد که براو وارد کرده بودند :

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام به بددیدن
به می پرستی ازآن نقش خودبرآب زدم — تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم وملامت کشیم وخوش باشیم — که درطریقت ماکافری است رنجیدن
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

بعضی اوقات نیز به وظایف پسین زندگی وکسب علم وحکمت اشارتی می کند :

کام خود آخرعمر ازمی ومعشوق به گیر — حیف اوقات که یك سر به بطالت به رود
حافظ ازچشمهٔ حکمت به کف آورجامی — بو که ازلوح دلت نقش جهالت به رود

۱۸ـ **تنهایی وشکوه ها :ـ** جداازراهدان ریایی وفقیهان خودنما وصوفیان بازاری وملایان وآخوندها و واعظانی که در منبر جلوه یی دارند و درخلوت آن کار دیگری می کنند، خواجه ازکسانی دیگرنیزشکوه هانموده

است، واین کسان عبارتند ازمدعیان‌سخن، مغرضین وسخن‌چینان، حسودان وآن گروهی که قدرسخنش رانمی دانسته‌اند. دراین‌بند نیز ازتنهایی‌طلبی وتك‌روی این‌شاعر آزاده وشکواهاو اندوه‌هایش نیز یاد می کنیم. ازتك افتادگی‌خود، محرمی نداشتن چه ازخاصان وچه‌از عوام‌می‌نالد :

دود آه سینهٔ سوزان من — سوخت این‌افسردگان‌خام‌را
محرم راز دل شیدای خود — کس نمی‌بینم زخاص‌وعام‌را

پس براین مبنا وپایه که ازخاصان وعامان کسی‌را همراز وسخن‌فهم خودنمی‌یابد، به‌چه‌شیوه‌یی بایستی سلوك کند؟ به زودی‌جوابی برای مشکلش‌می‌یابد؛ تك‌روی در سلوك وصراحی می‌ناب وسفینهٔ غزل بـه‌عنوان‌شفیق ترین‌رفیق :

درین‌زمانه رفیقی که خالی‌ازخلل‌است — صراحی مـی نـاب و سفینهٔغـزل است
جریده ره که گذرگاه عـافیت‌تنك‌است — پیالـه‌گیر که عمرعـزیز بی بدل است

همیشه وهمواره هرچه آشفتگی ونابسامانی زمان فزون ترباشد، حماسهٔ انزواطلبی وتك‌روی رنگی‌پر جلاتر ونیرویی پرتوان‌تردارد، وبه‌همین‌جهت‌است که‌خواجه‌می گوید :

به بـر زخلق وزعنقا قیاس‌کار به‌گیر — که‌صیت گوشه نشینان زقاف تاقاف‌است

دربیتی از ابنای زمان می‌نالد ، آشکار است که دل گیری ازبخل وامساك آنان وتهی‌دستی‌وناداری بـه سرودن‌برش داشته :

حافظ ابنای زمان راغم‌مسکینان‌نیست — زین میان گربتوان،به که کناری گیرند

ازسوی دیگرظاهر بینان، متعصبان‌وملایان‌شهر که‌ازاودل‌خوشی‌نداشته‌اند ، جابه‌جا برایش‌مزاحمت‌هایی ایجادمی کردند، دراین‌بیت‌لحن تلخ‌وغم‌آلود شاعرازاین امرسخت‌مشهوداست :

به‌یکی‌جرعه که‌آزارکسش درپی‌نیست — زحمتی می کشم‌ازمردم‌نادان که مپرس

درتهی دستی، دستی‌به‌جانبش نمی‌شتافته ، درصورتی که این معنا دراشعارش به‌همه جا منتشر و منعکس بوده است :

طرف کرم‌نبست این‌دل پرامید من — گرچه‌سخن‌همی‌برد قصهٔمن به‌هر طرف

تجرد، آزادگی، استغنا، وارستگی وعلوطبعش‌قهراً وی‌را به‌تنهایی سوق‌می‌داده‌است. به گونه‌یی که‌حتا محرمی‌جهت‌غم‌دل گفتن‌نیز نشان‌نداشته :

حافظ غم‌دل با که‌به‌گویم که درین‌دور — جز جـام نشاید کـه بـود محرم رازم

وسرانجام‌این‌تنهایی‌عمیق وحسرت‌درددل گفتن، دراین رباعی اندوه‌زا به‌لحن‌مؤثری چنین‌بیان می‌شود:

نی‌قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت — نی‌حال دل‌سوخته دل بتوان گفت
غم‌دردل تنگ‌من‌ازآن‌است که‌نیست — یك‌دوست که بااوغم‌دل‌بتوان گفت

این تنهایی وانزواحاصل‌نهادوطبع‌شاعر نیست، واصولادرهیچ‌دورانی‌در کمتر کسی این‌حس‌فطری‌به‌وجود می‌آید، بلکه‌حاصل ومولودوضع اجتماعی می‌باشد:

مراددل‌ز که پرسم که نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کـرم دارد

غزلی که ذیلاابیاتی‌ازآن نقل‌می‌شود،نشانی‌بسیارگویاست ازوضع زمان‌وآن آشفتگی‌یی که‌این‌واکنش تلخ‌را درسرودهٔ شاعرموجب‌شده‌است. به‌طورکلی این‌غزل گویای‌وضعی‌است که دراجتماع‌شیراز پس از تسلط **امیر مبارزالدین محمد** ، محتسب‌بزرگ به‌وجودآمد :

یاری‌اندرکس نمی‌بینم، یاران را چه شد — دوستی کی‌آخرآمد، دوست‌داران‌را چه‌شد
کس نمی گوید که یاری داشت حق‌دوستی — حق‌شناسان راچه‌حال‌افتاد، یاران‌راچه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سال‌هاست　　تابش خورشیدوسعی باد وباران راچه شد
شهریاران بودوخاك مهربانان این دیار　　مهربانی کی سر آمد، شهریاران را چه‌شد

بی‌معرفتی‌قوم و قدرناشناسی سخن‌نیز طبعاً‌طبع‌شاعرحساس را جریحه‌دار می‌سازد، وخواجه‌طعم این بی اعتنایی وآزاررا درزمان‌خود چشیده‌است :

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی　　تا برم گوهر خود را به خریداردگر

این آزردگی‌اوبه‌جاها ودرابیاتی‌دیگر نیزطنین‌دار وآهنگین‌است :

نمی‌کنم گله‌بی‌لیك ابر رحمت دوست　　به‌کشته زار جگر تشنگان ندادنمی
چرابه‌یك نی‌قندش نمی‌خرند آن‌کس　　که کرد سد شکر افشانی ازنی قلمی

و زمانی نیز ازمدعیان‌سخن وآنانی که مایه‌یی‌نداشته وازبی‌مایگی مدعیش می‌شده‌اند ، به‌رنج وجواب اندر می‌شود :

مدعی گو لغز ونکته به‌حافظ مفروش　　کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد

جای دیگر خودرا دلداری‌داده وطعن‌حسودرا به‌هیچ‌می گیرد :

غم ناك نباید بود از طعن حسود ای دل　　شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کونکند فهمی زان‌کاك خیال انگیز　　نقشش‌به‌حرام ارخودصورت‌گر چین‌باشد

در بیتی‌نیز ازنهادپاك وصفای‌دل‌خود یاد کرده‌ومی گویدباوجود پاکی دل‌وصفای خاطر،فکرواندیشه‌یی ازبدگویان ندارم :

به‌کام و آرزوی دل چودارم‌خلوتی حاصل　　چه فکر از خبث‌بدگویان‌میان‌انجمن‌دارم

شاعرانی‌بسیارازفضل‌وهنرخود ملول‌وبه‌رنج‌بوده‌اند وزمان‌سفله‌پرور ومردم نادان‌وعامی راقدراین کسان مجهول‌بوده‌است :

زمان به مردم نادان دهد زمام مراد　　تو اهل فضل و دانشی همین گناهت‌بس

بخش ششم:

شعر وشاعری، حافظ وسرایندگان

حد همین است سخن گفتن و زیبایی را

۱ــ بدان‌است که‌**سعدی**قرنی‌پیش‌از **حافظ**، برای‌خواجه‌سروده‌است وهمواره‌هرگاه که‌بحث و تحقیق وکاوشی دربارهٔ سروده‌های‌حافظ پیش‌آید، بایستی تابه‌این گفته‌توجه‌داشت. سروده‌های‌حافظ اغلب‌یك‌دست، ممتازو عالی‌است وجملهٔ‌تذکره‌نویسان به‌هنگام‌آوردن‌منتخبی ازاشعارش دوچاراشکال می‌شوند،چون به‌قول **صائب**:

هلاك حسن خدا داد اوشوم که سراپا　　چوشعر **حافظ‌شیراز** انتخاب ندارد

حافظی که‌مامی‌شناسیم وسروده‌هایی که‌باآن‌آشنایی داریم‌به‌واقع «همه‌بیت‌الغزل‌معرفت‌است.» وسرودن اشعار وغزل‌هایی هم‌چون:

دوش وقت سحر ازغصه نجاتم دادند　　واندران‌ظلمت شب آب حیاتم دادند

باداستان‌ها وافسانه‌های‌بچه گانه‌یی که‌درافواه‌شایع‌است‌مناسبت‌ندارد، وبه‌قول**دشتی**: «این‌غزل که‌معلوم

نیست درپر توچه‌حالات‌روحی گفته‌شده وشاعر ازچه‌نحو کشف وسیر معنوی‌الهام گرفته‌است وطرزبیان، پختگی‌سخن، انسجام‌واستحکام‌جملات، تعبیرات واشاراتی که به‌طرزافکارفلسفی آن‌عصر دارد، نشان می‌دهد که گوینده‌به‌معارف‌زبان خوداحاطه‌داشته‌است ، باچگونه‌تصورات سخیف وتعلیمات ابلهانه‌مخلوط‌می‌شود ؟.

البته‌هرگاه برآن‌باشیم‌تازبان حافظ‌راشایسته‌تر درك‌نماییم، بایستی‌ازدرقیاس‌هایی‌میان او و **سعدی**، **سلمان**، **خواجو** ، **عمادفقیه** وکم‌وبیش دیگران‌درآییم، لیکن‌قبل‌ازآن درحدود مقدورو‌بدان اندازه‌یی که درحوصلهٔ‌این‌بخش می گنجد، ازشعرخواجه سخن خواهیم گفت . اصلی‌کلی‌است وآن‌این که در کلام‌هیچ گوینده‌یی نبایستی‌به‌دنبال اصالتی‌خاص‌وکامل‌رفت‌وحافظ‌نیز ازاین‌روش وهنجاربیرون‌نیست . درکلام‌خواجه‌تشبیهات**سلمان**، اصطلاحات وطرزبیان**خواجو**، فلسفهٔ**خیام** وروش**عمادفقیه** وتأثیر **همام‌تبریزی** دیده‌می‌شود . پس‌چه از لحاظ‌تشبیه وچه‌اصطلاح‌وحتاروش وفلسفه‌به‌شاعرانی‌دیگر توجه‌ونظرداشته‌است، حتا**نظامی گنجه‌یی**نیزاثری‌براو کرده‌است ، اماآن‌چه که‌مهم‌است، خواجه به‌راه‌تقلید ودنباله‌روی درنیفتاده، بلکه‌ازمجموع‌این‌اجزای‌پراگنده و متشخص به‌کمك‌قریحه وذوق‌بی‌نظیرش زبانی‌وروشی‌وشعری‌به‌وجودآورده‌است درکمال‌ونهایت زیبایی، ترکیبات ، تعبیرات‌وتشبیهات درکلام‌خواجه‌بدان گونه‌است که‌اصالتِ‌زبان‌وزیبایی آن‌هارامی‌رساندودرغزل‌های‌اصیل‌او یك‌تعبیر سست وناهنجار ویایك‌تشبیه‌دور ازروش‌وآیین دیده‌نمی‌شود، واین‌معنارا می‌توان‌باآوَردن‌ابیات‌ومضمون‌هایی‌متشابه میان برخی‌ازشاعران که‌درفن‌وروشی‌چیرگی‌داشته‌اند، باکلام**حافظ**مقایسه‌نموده ودریافت :

حافظ: نیست‌دردایره یك‌نقطه خلاف‌ازکم‌وبیش — که من‌این مسأله بی‌چون‌وچرامی‌بینم

شاعری دیگرنیز به‌همین مضمون‌شعری گفته که‌دربرابرشعرحافظ،سروده‌اش جلوه‌یی ندارد :

شیخ محمود شبستری :

جهان چون‌خط‌وخال وچشم‌و ابروست — که هرچیزی به‌جای خویش نیکوست

سروده‌هایی دربارهٔ گریه‌میان‌شاعران‌رواجی‌داشته‌است وبسیاری‌دراین‌باره‌و گریهٔ‌خودشعر گفته‌اندوبی‌شك این‌مضمونی‌است‌برای گزافه‌واغراق گویی که‌غالباً‌به‌همانندسازیهایی‌نامتناسب می‌انجامد.

شاعری دراین‌باره می گوید:

قلزم و جیحون و عمان وفرات‌و رود نیل — این‌همه یك‌قطره‌یی‌ازچشم گریان‌من‌است.

ضمیری شاعری‌دیگرمی گوید:

سیلاب سرشك از در او مـی‌بردم آه — عمری اثر گـریهٔ بی‌حاصلم این است

و هلالی می گوید:

نماند ازسیل اشك‌من‌زمین‌رایك‌بنا محکم — کنون‌ترسم که نقصان دربنای آسمان‌افتد

به‌شکلی که ملاحظه‌می‌شود ، گذشته‌ازاین که‌مضمون وتشبیه واستعاره بسیاراغراق انگیزاست، درذهن خواننده وشنونده نه‌آن که‌هیچ‌اثری برنمی‌آرد، بلکه‌نوعی تعجب‌وناباوری وتسامح‌نیز برمی‌انگیزد. اماحافظ‌بسیار آرام‌وطبیعی، بدون‌آن که‌به‌هیچ‌رو درجست‌وجوی تشبیه‌سازی واغراق گویی‌باشد، در همین مضمون بسیار آرام و طبیعی‌می گوید:

اشك‌من رنگ‌شفق یافت زبی‌مهری‌یار — طالع بی شفقت‌بین که‌درین کارچه کرد

علاوه برآن که دراین‌بیت باهیچ گونه‌اغراق‌و گزافه‌یی‌مواجه نمی‌شویم، اثرسوزنده ونمایان آن‌رانیزبه خوبی درخود احساس‌می کنیم، اصولا امتیاز زبان‌و کلام حافظ ازاین‌حد نیز بیرون‌است، چون هرگاه که‌به‌اغراق شاعرانه‌یی‌نیز دست‌یازد، بازگفته‌اش کاملانمایان‌است ، مثلادراین‌بیت وهمان‌مضمون:

گریهٔ‌حافظ چه‌سنجدپیش‌استغنای‌عشق — کاندرین وادی نماید هفت دریا شبنمی

درموردی‌نیز جای‌سخن‌بسیاراست‌وآن‌این که‌حافظ یار،معشوق‌ومحبوب‌را نه‌ملامت می کندونه‌عجزولابه

سرمی‌دهد ، نه‌اورا سوگندمی‌دهد ونه‌سگ درکویش وپاسبان خانه‌اش می‌شود ، در کلام خواجه هیچ گونه چنین افتادگی‌ها وخضوع‌وخشوعی که برخی‌اوقات در کلام‌دیگران به‌نهایت ابتذال‌می‌کشد ، یافت‌نمی‌شود. زمانی‌زیبایی کلام‌بدان‌حد دراعتلای‌فریبایی‌وکمال‌است که معنی‌گم‌می‌شود وبدان‌توجهی‌نیز نمی‌گردد :

به‌جز آن‌نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این تارم فیروزه کسی‌خوش نه‌نشست

۲ـ ترکیبات‌خاص :

جـان فدای دهنت باد که در باغ نظر — چمن‌آرای‌جهان‌خوش‌ترازین‌غنچه‌نبست

دیگر ازامتیازات سخن‌خواجه،رمزی‌است که درترکیبات وتعبیرات‌خاصش‌نهفته شده است ، جمله‌ها و ترکیب‌ها وعبارات وتعبیرهایی که خاص‌وویژهٔ خود اوست ، که نمایانده می‌شود :

براین «رواق زبرجد» نوشته‌اند به‌زر — که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
«به‌می‌عمارت‌دل کن» که‌این جهان خراب — بر آن سراست که‌ازخاک‌ما به‌سازد خشت
« پیاله در کفنم بند » تا سحر گه حشر — ز دل برون کنم هـول روز رستاخیز
« طایر گلشن قدسم » چه‌دهم شرح فراق — که دراین « دامگه حادثه » چون افتادم
گرد «بیت‌الحرام خم » حافظ — گرنمیرد به سر به پوید باز
« دل که آیینهٔ شاهی » است‌غباری دارد — از خدا می طلبم صحبت روشن رایی
منکه «ملول گشتمی ازنفس فرشتگان » — قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشـق تـو بر بام سمـاوات زنیم
فتنه می‌بارد ازاین سقف‌مقرنس بر خیز — تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
سپهر برشده پرویزنی است خون پالای — که ریزشش سر کسرا وتاج پرویز است
عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — صوفی از خندهٔ می در طمع خـام افتاد
هر که آمد به جهان نقش‌خرابی دارد — در خرابات به گویید که هشیار کجاست
در این مقام مجازی به جز پیاله مگیر — در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
زمانه از ورق گل مثال روی توبست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

۳ـ معشوق، عشق و عاشقی: معشوق درنظر حافظ تشخصی‌خاص‌داردوهم‌چنین‌عشق درمقامی‌بسیار والاست . چنان که‌درقسمت فوق گفته‌شد ، ودربخش گذشته‌نیز به‌تفصیل‌ازآن یادنمودیم، خواجه را طبعی‌شکفته و سرخوش‌بوده‌است،همان گونه که‌دربرابرمعشوق‌عجزولابه‌نمی کند ، به‌همان‌نسبت برخلاف‌سایر گویندگان،غزل‌های عاشقانه‌اش باددردوغم کمتر سروکار دارد. به‌طورکلی‌دراین قسمت ، یعنی‌غزل‌های‌عاشقانه ، خواجه به‌اوج‌بلاغت‌دست می‌یازد، البته‌نبایستی منتظرآن شکفتگی‌خاص‌باشیم که درغزل‌های **سعدی** به‌نظر می‌آید ، لیکن حافظ باسبکی طلوع می کند خاص ومنحصربه‌خودش. هرگاه‌ازسعدی بگذریم، پس‌ازوی تنها ستارهٔ درخشان غزل گویی، حافظ است،غزل‌های عاشقانهٔ خواجه درکمال‌بلاغت، انگیزش‌احساس، نشاط‌وشگفتگی‌است ، ابیاتی هم چون موارد ذیل نمونه‌هایی برجسته‌است که کمتر، وگاه‌نظیری برایشان نمی‌توان‌یافت :

فـدای پیرهن چاک ماه رویان باد — هزار جامهٔ تقوا وخرقهٔ پرهیز
خوش هوایی است‌فرح‌بخش‌خدا رابفرست — نازنینی که به رویش می گل گون نوشم
عهد مابالب شیرین دهنان بسته خدا — ما همه بنده و ایـن قـوم خداوندانند
نرگس کرشمه می برد ازحد برون خرام — ای مـن فـدای شیوهٔ چشم سیـاه تـو
از سر کشتهٔ خود می گذرد هم‌چون باد — چه توان کرد که عمراست وشتابی دارد

در غزل‌های عاشقانه ، خواجه برای معشوق شرایط وصفاتی قایل‌است ، تنهاروی‌خوب وخطوخال نکوکافی نیست. هم‌چنان که‌کلمات وطرز بیان ومضامین در کلام **حافظ** محتشمانه می‌باشد ، خواست‌ها وامیال وآرزوهانیز رنگی بزرگوارانه ودوراز‌ابتذال‌دارد. حافظ‌عشق‌را باشهوت‌آلوده نمی‌کند، درنظراوعشق خاستگاهش‌صرفاًجمال‌و زیبایی‌صوری‌نیست،چون‌این‌نوع‌عشق‌های موقتی‌تنهاعبارت‌است ازهوس رانی، سودایی‌جسمانی‌وظاهری که‌به‌کارعوام می‌خورد. در کلام‌**سلمان** چنین معشوقی‌وصف شده‌است :

شاهدآن‌نیست که‌داردخط‌سبزولب لعل — شاهد آن‌است که این‌دارد وآنی دارد

حافظ نیز کاملاهمین‌معنا را ابرازمی‌دارد :

شاهد آن نیست که‌مویی ومیانی دارد — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

نه‌بر آن که‌این نوع بیان‌را برسبیل‌استقبال‌ازشاعری ویامضمون‌وبیت تك‌افتاده‌یی محسوب داریم، بلکه دردیوان‌وخلال اشعاربابیان‌هایی متفاوت این معنا بیان‌وتصریح شده‌است :

بس نکتهٔ غیر حسن به‌باید که تاکسی — مقبول‌طبع مردم صاحب نظر شود

لیکن این که به‌نظر نقطه‌یی فرازگاه صفات‌واخلاق‌انسانی درمقامی‌والا به‌نظر می رسد ، برای خواجه شاید گامی‌نخستین درراه اعتلا یاقدمی میانگاه باشد.

هزارنکته دراین‌کار وباردلداری است — که‌نام‌آن نه‌لب‌لعل وخط زنگاری است

هرچه به‌سوی‌تجرد ودوری ازعلایق‌وامیال واهواء پیش‌می‌رود ، شور وهیجان همراه باتحریص‌وترغیب دیگران نیز درکلام‌خواجه شعله‌ور می‌شود :

مصلحت‌دیدمن‌آن‌است که‌یاران‌همه‌کار — بگذارند و سر زلف نگاری گیرند

شهری‌پرازحریفان‌وازهرطرف نگاری — یاران صلای‌عشق‌است گرمی کنیدکاری

نکته‌یی‌است‌صریح ودرست‌میان‌دیدعوام وخواص دربارهٔ‌وصل . توده را عقیده برآن‌است که‌وصل‌تشنگی وشوق را فرومی‌نشاند ، درحالی که ازنظرگاه خواص ، دروصل شعلهٔ خواست وشور و جذبهٔ مستی ازدیاد یافته و وفوران می‌یابد :

بلبلی برگ گلی‌خوش‌رنگ درمنقارداشت — وندران‌برگ‌ونوا خوش ناله‌های زارداشت

گفتمش‌درعین‌وصل‌این ناله وفریاد چیست — گفت مارا جلوهٔ معشوق در این کار داشت

در تصوف وعرفان نیز مسأله همین‌گونه مطرح‌است ، چون‌نهایت شور ومستی وجذبه درعین‌وصل‌حاصل می‌شود . درمقام معشوق‌نکته‌گیری ، خطا یابی وجفاگری بایستی‌نادیده گرفته‌شود ، تنهابایستی به‌حسن و نیکی‌و خوبی‌ولطف نظرداشت و به‌چیزهایی دیگر بانظر اغماض‌نگریست :

گرزدست‌زلف‌مشکینت خطایی رفت،رفت — ور زهندوی شما برمن جفایی رفت ، رفت

برق‌عشق‌ازخرمن‌پشمینه‌پوشی سوخت، سوخت — جور شاه کامران گربر گدایی، رفت، رفت

گر دلم‌از غمزهٔ دلدار تابی برد ، برد — ور میان جان و جانان ماجرایی رفت ، رفت

عشق‌چیست و ازدیدگاه‌حافظ به‌چه‌معنایی تعبیر می‌شود؟ . در سطور فوق بیتی نقل شد که‌درنسخه‌های گوناگون متفاوت است ودراین جا مشکل‌دیگرش که به یقین درمقام‌اصالت‌است نقل‌می‌شود :

لطیفه‌یی است نهانی ، که عشق ازو خیزد — که نام آن نه‌لب‌لعل و خط زنگاری است

جمال‌شخص نه‌چشم‌است‌وزلف‌وعارض وخال — هزار نکته درین کار و بار دلداری است

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس‌آن‌کس که ازهنر عاری است

پس به‌شکل‌روشنی‌مفهوم عشق روشن‌می‌شود ، عشق دستورالعمل وشیوه‌یی است دراخلاق وروش‌انسانی، مبدأ ومنشأش لطیفه‌یی است نهانی که‌شامل‌اصولی بسیارمی‌شود ، به‌ضرس قاطع می‌توان تجانسی میان‌کلمهٔ«عشق»

در بیت‌اول و «هنر» دربیت‌سوم برقرار کرد وتسلسل مضمون این معنا را تقویت می کند.

معنای وسیع عشق، واین که درحقیقت دستورالعملی است اصولی جهت زندگانی ازاین بیت برمی‌آید:

فراز وشیب عشق دام بلاست ‌‌‌‌‌‌ کجاست شیردلی کزبلا نه‌پرهیزد

حرص و آز، ظلم وبیداد، رُوی وریا، زراندوزی ودزدی، فروگذاشت رحم ومروت، فریبندگی‌های بی اخلاقی ونامردمی، دست درازی وتعدی به‌دیگران، فریب جاه ومقام رابردن وموارد‌ی بسیاردیگر دراین‌بیابان و دشت وسیع زندگانی، درواقع دام‌های بلااست، وشیردلی لازم است تا ازایـن‌دام‌ها بـه‌پردازد وبه امن‌گاه عشق و فرازنای مقام انسانی وشرف بازرسد:

به‌کوی میکده یارب سحرچه مشغله بود ‌‌‌‌‌‌ که جوش شاهد و ساقی و شمع ومشعله‌بود
حدیث‌عشق که‌ازحرف‌وصوت‌مستغنی‌است ‌‌‌‌‌‌ به نالهٔ دف ونی در خـروش و ولـوله بود
مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت ‌‌‌‌‌‌ و رای مدرسه و قیل و قال مسأله بـود

حدیث عشق، حدیثی‌است انسانی ووجدانی، وبرخلاف اصول قراردادی که باقیل وقال مدرسه ملازمت دارد، گفت وگوی عشق ازحرف وصوف مستغنی است وآن را به‌جایگاه وارستگان ومردان صافی خواهیم یافت؛ واین‌معنا را روشن ترنیزبیان می کند:

به شوی اوراق اگرهم درس مایی ‌‌‌‌‌‌ که علم عشق در دفتر نباشد

پس علم عشق درکجاست؟ درعمل، آن چه کـه باوجدان واخـلاق وابستگی دارد در عمل وبه‌کارزدن مصداق می‌یابد، چون درواقع آن رابه‌منصهٔ ظهورمی‌رساند:

به‌جان دوست که غم پرده برشما ندرد ‌‌‌‌‌‌ گـر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است ‌‌‌‌‌‌ چو یار نـاز نمایـد، شما نیاز کنید
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است ‌‌‌‌‌‌ کـه از مصاحبت نـاجنس احتراز کنید
هرآن کسی که درین‌حلقه‌نیست‌زنده‌به‌عشق ‌‌‌‌‌‌ بـرو نمرده بـه فتوای مـن نماز کنید

این‌ابیات‌آورده‌شد تابدون تردید، منظورازکلمهٔ عشق روشن‌شود. چنان‌که صریحاً ازابیات برمی‌آید، مضمون واصطلاحات مجازی نیست، بلکه معنوی وانسانی است، تابدان‌جاکه می گوید هرکسی که دراین حلقه، یعنی دراین جمع‌گاه انسانی، به عشق، یعنی به صفات‌وکردار انسانی‌آراسته نیست، در شمارمردگان است- واین به‌هیچ‌روی تفسیر وتعبیرنیست، بلکه زبان صریح خوداشعارمی‌باشد:

حریم عشق رادرگه بسی بالاتر ازعقل است ‌‌‌‌‌‌ کسی آن‌آستان بوسدکه جان درآستین دارد
ساقیا جام دمـادم ده کـه در سیر طریق ‌‌‌‌‌‌ هرکـه عاشق وش نیامـد در نفـاق افتاده بود
عشق بازی‌کاربازی نیست ای دل سربه‌باز ‌‌‌‌‌‌ زان که‌گوی عشق نتوان زد به‌چوگان‌هوس

ابیاتی‌بسیاردردیوان برای توجیه این‌معنا به‌کاررفته است:

ازصدای سخن عشق ندیدم‌خوش‌تر ‌‌‌‌‌‌ یادگاری که دراین گنبد دواربماند
نشان مرد خدا عاشقی است خودبنگر ‌‌‌‌‌‌ که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

دردوبیت‌بسیارزیبا وگویای ذیل، درواقع معنای وسیع عشق بیان شده‌است، به‌شکلی که نه‌احتیاجی به تعریف وتفسیردارد ونه توضیح وبازگویی:

طفیل مستی عشقند آدمی و پری ‌‌‌‌‌‌ ارادتی بنما تـا سعادتی بـه‌بری
به‌کوش‌خواجه‌وازعشق‌بی‌نصیب‌مباش ‌‌‌‌‌‌ که‌بنده‌رانخرد کس‌به‌عیب‌بی‌هنری

به‌شکلی که درمواردشاهدی فوق ملاحظه‌شد، خواجه عشق‌را دربرابرهنرقرارداده‌است وهنررانیزچنان

که‌ازمضمون‌شعروگفته‌ها برمیآید، اخلاق وروش انسانیت مـی‌شمرد. درابیات ذیل نیزبه صراحت ازعشق حقیقی وبی‌آلایش‌سخن می‌گوید:

ای که دایم به‌خویش‌مغروری | گرترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که به عقل عقیله مشهوری
مستـی عشق نیست در سرتـو | روکه تو مست آب انگوری

وسرانجام بازبانی دورازترغیب، امامؤثرمی‌گویدکه:

عاشق شوارنه‌روزی‌کارجهان سرآید | ناخوانده درس مقصود ازکارگاه هستی

این‌ها مواردی‌است که‌خواجه به‌شکلی‌صریح دربارهٔ عشق سخن‌گفته، ورنـه درایـن‌مقام بـه‌اشکالی دیگر وزبان‌هایی دیگر گفت‌وگوبسیاراست که جزبامطالعهٔ دیوان این‌امرمیسرنمی‌شود.

٤ـ مطلع غزل‌ها: ـ یکی ازکشندگی‌هاوعلل دل‌نشینی بیش ازاندازهٔ سروده‌های خواجه،بستگی به‌زیبایی،کمال وبرجسته بودن مطلع غزل‌ها می‌باشد. دراین‌مورد اشعاروغزلهای خواجه بسیارغنی‌است:

بلبلی برگ گلی‌خوش‌رنگ‌درمنقارداشت | واندرآن‌برگ ونواخوش‌ناله‌های زارداشت
شکـفته شدگل حمرا وگشت‌بلبل مست | صلای سرخوشی ای صوفیان بـاده پـرست
بیاکـه قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار بـاده کـه بنیاد عمر بـر بـاد است

همین زیبایی وکشش مطلع ها ست که نوعی پذیرایی و قبول نخستین واثر خاص درذهن خواننده باقی گذاشته. وموجب نوعی‌ترغیب وتحریص می‌شود، این مطلع‌ها هرمضمون ومطلبی راکه دربرداشته باشند، دارای همان‌اثرخاص وویژه‌می‌شوند؛ حال خواه‌وصف معشوق ویادرصفت طبیعت وشرح‌فراق ومضامین صوفیانه واجتماعی وپندآمیز ودیگرچیزها باشد:

بلبلی خون دلی خوردوگلی‌حاصل‌کرد | باد غیرت به سدش خار پریشان دل کرد
درخت دوستی بنشان که‌کام دل‌به‌بارآرد | نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمارآرد
کنون که‌درچمن‌آمدگل‌ازعدم به‌وجود | بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود
کنارآب‌وپای بیدوطبع‌شعرویاری‌خوش | معاشردلبری‌شیرین‌وساقی گل‌عذاری‌خوش
فاش می‌گویم و ازگفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان‌آزادم
دوش می‌آمد و رخسار برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده‌یی سوخته بود

٥ـ حافظ وشاعران دیگر : ـ حافظ مطالعه‌یی بسیار درسروده‌های شاعران وگویندگان‌داشته است واین‌معنا ازمطالعهٔ دیوان اوآشکارمی‌شود. درغزل‌ها واشعار، در مواقع مقتضی وجا به‌جایا مصاریع و ابیاتی را ازشاعران به تضمین‌آورده، ویا به‌اشکالی دیگرمضامین و اصطلاحات آنان را درکلام خودآورده‌است. دربارهٔ این روابط لفظی ومعنوی سه‌تن، یعنی: **خیام** ، **سعدی** و **مولانا** پـیـوستگی بسیاری از اشعار حافظ نسبت به سروده‌های‌آنان نظرگیراست و **علی‌دشتی** در **نقشی از حافظ** به‌شکلی بسیارجالب در این سه مورد سخن گفته‌اند و در واپسین قسمت همین بخش ازآن یاد خواهیم‌کرد ، اما قبل ازآن دربارهٔ حافظ و شاعرانی دیگر سخن خواهیم‌گفت :

برخی‌مواردی‌است که مطالبی‌ازآن برمی‌آید واین‌را به‌طورکلی‌می‌توان ازجملهٔ‌موارد مصنوعی به‌شمار آورد، یعنی ازموردهایی الحاقی و اشعاری‌که داخل دردیوان شده است، مثلا این بیت :

چه‌جای‌گفتهٔ**خواجو** وشعر**سلمان** است | که شعر**حافظ** شیراز به ز شعر**ظهیر**

درالحاقی‌بودن‌این‌بیت‌نه‌جای‌تردیداست‌ونه‌آن‌که‌قابل‌شرح وتفسیرمی‌باشد. درتمامی‌دیوان‌خواجه‌تنهایك

مورد است که شاعر خود راباشاعری دیگر، یعنی **نظامی** مقایسه مـی کند. وهر گاه به اصالت این بیت تردید و شکی روانداریم ، بایستی آن راتنها یك مورد استثنایی دانست وآن بیت این است :

چو سلك درخوشاب است شعر نغز تو **حافظ** — که گاه لطف سبق می برد زنظم **نظامی**

دریك یا دوموردنیزدرساقی نامه ازبیت یـامصرعی ازنظامی تضمینی شده است وجزاین دیگرهیچ موردی از مقایسه ومفاخره وبرتری جویی نسبت به دیگرشاعران درسراسر دیوان به نظر نمی رسد.

خواجو و **حافظ** :ـ خواجه بیش ازهرشاعری به **خواجوی کرمانی** ارادت می ورزیده وبه سروده های اونظرداشته است. آقای **سهیلی خوانساری** درمقدمهٔ دیوان خواجو، دراین باره مطالب رساوجالبی نوشته اند که ازتحقیقاتشان سودجویی می شود : «خواجورا معانی خوش واسلوب شیرین ودلکش درغزل میان معاصرین ممتاز گردانید، حافظ که دربحبوحهٔ شهرت وشاعری خواجوپای درمیدان سخنوری نهاد، شاعری جوان وپرشور وپاك اعتقاد وروندی حقیقت جووشاعری استاد درشهرخویش می جست که ازنظرعقیده ومسلك وطریقت اوپیروی کند، خواجورا می شناخت و... باوی مجالس وموانس شد...چنان که مهروانس این دوشاعر به یکدیگر باتتبع ومقایسهٔ اشعارآنان به خوبی روشن می گردد، زیرادربسیارغزل بایك وزن وقافیه باهم متفقند.حافظ مضامین بسیاروتر کیبات بی شمارازاستاد گرفته است، لیکن چون استادی ماهر بود ، در بوستان پیوندی نیکو کرده و گلی بار آورده که خوب تر و مرغوب تر ازگل پیش می باشد ، وگاه بیت و مصراعی با اندك تغییرازخ**خواجو** درديوان **حافظ** می بینیم واز این روست که برخی از تذکره نویسان نوشته اند که دیوان خواجو وحافظ درهم شده است. حافظ در نظم اشعار نهایت استادی رابه کار برده و از الفاظ نازیبا در سخن دوری جسته و مانند نقاشی ماهر هر نقش ازافکار خواجوراکه خواسته است با رنگی خوش تر ومعنی بی لطیف تر پدیدآورده است ، بعضی از غزل های حافظ درجواب غزل های خواجوست وبرخی با تغییر قیافه به همان وزن وردیف و مضمون می باشد ، اینك قسمتی رادراینجانقل می کنیم :

خواجو	حافظ
طرهٔ مشکین نباشد بـر رخ جـانان غـریب زان که نبود سنبل سیراب در بستان غریـب	گفتم ای سلطان خوبان رحم کن براین غریب گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
ای که گفتی گردلعلش خط مشکین ازچه روست خضر نبـود بر کنـار چشمهٔ حیوان غـریب	بس غریب افتاده است آن مورخط گـرد رخت گر چه نبود درنگارستان خط مشکین غریب
خـرقه رهـن خانهٔ خمـار دارد پیـر مـا ای همه رنـدان مریـد پیر سـاغـر گیر مـا گر شدیم از باده بد نام جهان تدبیر چیست هـم چنین رفتست از روز ازل تقـدیـر مـا	دوش ازمسجد سوی میخانـه آمـد پیـر ما چیست یـاران طریقت بعد ازین تـدبیر مـا در خـرابـات مغـان مانیـز همدستان شویـم کاین چنین رفتست از روز ازل تقدیـر ما
ایا صبا خبری کن مرا ازان کـه تودانـی بدان زمین گذری کن درآن زمان که تودانـی	نسیم صبح سعادت بـدان نشان که تو دانـی گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تودانی
منزل ار یار قرین است چـه دوزخ چه بهشت سجده گه گر به نیازاست چه مسجدچه کنشت	همه کس طالب یارنـد چه هشیار چه مست همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
سحر به گـوش صبوحی کشان بـاده پـرست خروش بلبله خوش تـر ز بانگ بلبـل مست	شکفته شد گـل حمرا و گشت بلبـل مست صلای سر خوشی ای صوفیان بـاده پـرست

چون سایبان آفتاب از مشك تاتاری کند
روز من بد روز را هم چون شب تاری کند
ازخستگان دل می‌برد، لیکن نمی‌دارد نگه
سهل است دل بردن ولی باید که دلداری کند
گو غمزه را پندی بده تا ترك غمازی کند
یا طره را بندی بنه تا ترك طراری کند

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
برجای بدکاری چومن یك دم نکو کاری کند
دلبر که جان فرسود ازو، کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو، باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

طلع الصبوح من وراء حجاب
عجلو باالرحیل یا اصحاب

می دهد صبح وکله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا احباب

پناه می برم ازروی دوست به دوست
که مرهم دل مجروح زخم خنجر اوست

حدیث سرو که گوید پیش قامت دوست
که سربلندی سروسهی ز قامت اوست

به نوش لعل شراب از زمردین اقداح
به بین که جوهر است در قدح یا راح

اگر به مذهب توخون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

خرم آن روز که از خطهٔ کرمان به روم
دل وجان داده زدست ازپی جانان به روم

خرم آن روز کزین منزل ویران به روم
راحت جان طلبم وزپی جانان به روم

مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار
ز پا در آمدم ازمن قدم دریغ مدار
ور قدم به عیادت نمی‌نهی باری
تفقدی به زبان قلم دریغ مدار

صبا زمنزل جانان گذر دریغ مدار
وزو به عاشق بیدل خبر دریغ مدار
به شکر آن که شکفتی به کام بخت ای گل
نسیم وصل زمرغ سحر دریغ مدار

دل درین پیره زن عشوه گر دهر مبند
کاین عروسی است که در عقد دوصد داماداست

مجو درستی عهد ازجهان بی‌بنیاد
که این عجوزه عروس هزار داماداست

دل صنوبریم هم چوبید می‌لرزد
زبیم درد فراق تو ای صبوردل

دل صنوبریم همچوبید لرزان است
زحسرت قدوبالای چون صنوبر دوست

تا به بینند مگرنور تجلی جمال
هم چوموسا ار نی گوی به میقات آیند

با توآن عهد که دروادی ایمن بستیم
هم چون موسا ارنی گوی به میقات بریم

این مورد ، یعنی تضمین ابیات ویا مصاریع ویابه استقبال رفتن ازغزل‌ها، ویا گرفتن مضامین وآوردن ترکیبات خواجورادرشعرخود،به‌وسیلهٔ حافظ بسیارفراوان وزیاداست، این مواردآن اندازه بوده‌است که همانندیها و مشابهت‌های تمامی میان کلام دوشاعر پدیدآورده‌است وهمین امرموجب پیدایش این بیت الحاقی در اشعار خواجه شده ، که :

استادغزل **سعدی** است پیش همه کس اما — دارد غزل **حافظ** طرز سخن **خواجو**

درساقی‌نامهٔ **خواجو** نیزابیاتی است که نظیرآن درساقی‌نامهٔ خواجه به‌نظرمی‌آید وممکن‌است سهواً بنابر اشتباه کاتبان این‌ابیات‌واردِدیوان‌خواجه‌شده‌باشد. برخی‌اوقات نیزخواجه‌ازابیات ویامصرع‌هایی‌ازمثنوی‌های خواجو برای‌مطلع‌غزل‌های خویش‌سودبرده‌است، مانند‌این‌مصرع که از **کمال نامهٔ** خواجومی‌باشد :«خوش‌خبر باش‌ای‌نسیم‌شمال» که‌خواجه‌آن‌راجهت مطلع‌یکی‌ازغزل‌های‌خوداختیار کرده‌است .

خواجه و سلمان ساوجی :ـ دربارهٔ این‌دوشاعر، یعنی **سلمان** و **خواجو** و تأثیرخـواجه‌از آن دو،جای‌سخن‌بسیاراست، ودرواقع‌خواجه‌بیش‌ازهر گویندهٔ دیگری‌وبسیارفراوان ازسروده‌های‌این‌دوسراینده‌استفاده وسود برده است. غزل‌های‌سلمان‌وحافظ بیش‌ازهـرشاعری به‌هم‌شباهت دارند. **شبلی نعمانی** درشعرالعجم‌ازاین مورد سخن جامعی گفته‌و اغلب‌کارمحققان بعدی‌نیز براساس‌تحقیقات‌همین‌دانشمند می‌باشد . **شبلی نعمانی** موارد بسیاری از تضمین ها ، تشبیهات ، و مضمون ها و عقاید و افکار مشابه این دو شاعررانشان‌داده است ، وسرانجام پس‌ازبحثی‌جامع، کلام‌حافظ رادردرجه‌یی والاترازسلمان نشان‌داده است. اینك‌به‌نمونه‌های مختلفی که حافظ‌ازشاعر فوق‌دست‌یازی نموده‌است‌توجه‌می کنیم:

سلمان	حافظ
زمان زمان به دل وجان خویش‌می گفتم ایا منازل سلمـی وایـن سلماکی	بسا که گفته‌ام ازشوق بـادودیدهٔ خویش ایـا منازل سلمی فـاین سلماکی
عاشقان را ازجمالت روزبازارامشب است لیلةالقدری که می گویندپندار امشب‌است	آن‌شب‌قدری که گویندا‌هل‌معنی‌امشب‌است یارب این‌تأثیردولت از کدامین کوکب‌است
خواهی که روشنت شود احوال درد مـن درگیرشمع را وزسرتـا بـه‌پا به‌پرس	خـواهی‌که روشنت شود احوال‌سرعشق ازشمع پرس‌قصه، زبـاد صبا مپرس
درازل عـکس مـی‌لعل تـودرجام افتاد عاشق سوخته دل درطمـع خام‌افتاد	عکس‌روی تـوچو در آینهٔ جـام‌افتاد عارف از خندهٔ می درطمع خام‌افتاد
رنـــــدی وعــــاشقی و قــلاشی هیچ شك نیست که در ما همه هست	عاشق ورند ونظربازم ومی‌گویم فاش تا بدانی که به‌چندین هنر آراسته‌ام
گرازتن‌جان‌شودمعزول‌عشقت‌جای‌آن دارد که درملك‌دلم عشقت‌همان‌حکم‌روان دارد	بتـی‌دارم که گرد گل‌زسنبل‌سایه بان‌دارد بهار عارضش خطی‌به خون ارغوان دارد
بـر دمدصبح نشاط‌ازمطلع‌جان‌غم مخور وین شب سودا رسدروزی‌به پایان‌غم‌مخود	یوسف‌گم گشته‌بازآید به کنعان غم‌مخور کلبهٔ احزان شودروزی گلستان غم‌مخور
هم چنان‌مهرتوام مونس جان‌است که‌بود هم چنان‌ذکر توام وردزبان است که بود	گوهرمخزن اسرار همان‌است که‌بـود حقهٔ مهربدان مهرونشان است که‌بود
ای سرسودایی‌من‌رفته در سودای تـو بادسرتا پای من قربان سرتاپای تـو	ای قبای پادشاهی‌راست بربـالای‌تو زینت تاج ونگین ازگوهر والای تـو

خواجه و اوحدی :ـ حافظ را بر **اوحدی** نیز نظری‌بوده‌است و کلام‌این دوشاعر گاه‌به‌هم‌مانند ونزدیك‌می‌شودوبه‌همین‌جهت‌غزل‌هایی‌ازاوحدی‌درد‌یوان‌خواجه‌راه‌یافته‌است‌به‌مطلع‌های:ـ

منم غریب دیار وتویی غریب‌نواز	دمی به حال‌غریب‌دیار خود پرداز
ای‌پیك‌پی‌خجسته‌چه‌نام‌می‌فدیت‌لك	هرگز سیاه‌چرده ندیدیم‌بدین‌نمك
در ضمیر مانمی گنجد به غیرازدوست کس	هر دو عالم‌را به‌دشمن ده که‌ما رادوست‌بس
با یار بی وفا نتوان گفت حال خویش	آن‌به که‌دم فروکشم‌از قیل‌وقال‌خویش

به غم خویش چنان شیفته کردی‌بازم ‌‌‌‌ کز خیال تو به خود نمی پردازم

بی‌شك خواجه را درسروده‌یی که دارد وآن‌را می‌آوریم، به این دوبیت **اوحدی** نظر بوده است :

نصیحتی کنمت یادگیر و بعد ازمن ‌‌‌‌ به‌گوی‌راست که‌اینم‌ز **اوحدی** یادست
مده به شاهد دنیا عنان دل زنهار ‌‌‌‌ که این عجوزه عروس‌هزاردامادست

خواجه دوبیت‌فوق‌را بدین صورت‌تغییر وتضمین کرده‌است :

نصیحتی کنمت یادگیر ودر عمل آر ‌‌‌‌ که این حدیث ز پیر طریقتم یاداست
مجو درستی عهد از جهان‌سست‌نهاد ‌‌‌‌ «که این‌عجوزه عروس‌هزاردامادست»

البته درمتن کتاب توضیح‌شده که‌منظورخواجه ازپیرطریقت **خواجوی کرمانی** بوده‌است واین اشتباه بدان‌سبب بوده که خواجو نیزچنین‌بیتی داشته‌است، لیکن اینك‌مسلم است که **حافظ** را نظربر **اوحدی** بوده‌است. ممکن‌است خواجه‌را دراین‌بیت :

گرچه پیرم توشبی‌چنددرآغوشم گیر ‌‌‌‌ تا سحر که زکنار تو جوان‌برخیزم

نظربراین‌مضمون **اوحدی** باشد، که:

سرم پیر شدور رسم‌به‌تو ‌‌‌‌ زسر بار دیگر جوان‌شوم

با مقایسه‌یی که میان‌دوغزل ازاین‌دوشاعر به‌شود، تااندازه‌یی‌روش‌آنان‌آشکارمی گردد:

اوحدی: چون فتنه شدم بررخت ای حوربهشتی ‌‌‌‌ رفتی و مرا درغم خودزاربه هشتی
حافظ: آن غالیه خط گرسوی مانامه‌نوشتی ‌‌‌‌ گر دون ورق هستی مادرننوشتی

دربارهٔ **عماد فقیه کرمانی** و داستانی که دربارهٔاو وحافظ ساخته‌اند، درنخستین بخش‌ها سخن گفته شد، **عماد فقیه** رادر شعرطبع گویا وبیانی شیواوموزون بوده‌است واین دوشاعربسیاربه استقبال‌هم رفته‌واشعار یکدیگرراتضمین کرده‌اند، ودراین‌جابه‌برخی‌ازاین‌استقبال‌هاوتضمین‌هااشاره می‌شود:

حافظ	عمادفقیه
ز در درآ وشبستان ما منور کن هوای مجلس روحانیان معطرکن ازآن‌شمایل والطاف‌وخلق خوش که‌تراست میان بزم حریفان چوشمع سر بر کن	بیا و کلبهٔ ما را شبی منور کن میان مجلس ما هم‌چو شمع سربر کن
رو بر رهش نهادم و برمن گذر نکرد سد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد جانا کدام سنك دل بی کفایت است کوپیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد	نگذشت باز و بر من مسکین نظر نکرد و اندیشه زآب دیده و آه سحر نکرد کس درکمان ابرویش ازدور ننگریست تا پیش تیر غمزهٔ او جان سپر نکرد
ای پیك راستان خبر یار ما به‌گو احوال گل به بلبل دستان سرا به‌گو بر این فقیر نامهٔ آن محتشم به‌خوان با این گدا حکایت آن پادشاه به‌گو	ای پیك آشنا خبر آن صنم به‌گو با این گدا حکایت‌آن محتشم‌به‌گو
گر نیست بارم در بزم خلوت باری به میرم بر خاك در گاه	گر نیست بارم در بزم خلوت جان می‌سپارم بر خاك درگاه
دیری است که دلدار پیامی نفرستاد ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد	مشکین خط ما رفت و خطابی نفرستاد سد نامه نوشتیم و جوابی نفرستاد

سد نامه فرستادم وآن‌شاه جوانان پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد	کلکی نتراشید و بیاضی نخراشید پیکی ندوانید و کتابی نفرستاد
اگر آن طایر قدسی زدرم بازآید عمر بگذشته به پیرانه سرم‌بازآید	اگر آن طایر فرخنده لقا بازآید جان علوی به تن سفلی ما باز آید
به نال بلبل اگر بامنت سرباری‌است که مادو عاشق زاریم وکارمازاری‌است	امید بلبل بیدل زگل وفاداری است ولی وفا نکندشاهدی که‌بازاری‌است

حافظ رابه **عراقی** نیزنظربوده است‌وبه‌استقبال برخی‌ازغزل‌های عراقی غزل سروده‌و یاازسروده‌های اوتضمین هایی کرده‌است :

عراقی	حافظ
بود آیا که خرامان به سرم باز آیی گره از کار فروبستهٔ ما بگشایی	بود آیا که در میکده ها بگشایند گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
از پرده‌برون‌آمد ، ساقی‌قدحی‌دردست هم پردهٔ ما بدرید، هم توبهٔ‌مابشکست	در دیر مغان آمد ، یارم قدحی دردست مست‌ازمی‌و می‌خوران‌ازنرگس‌مستش‌مست
به‌یك‌گره که دوچشمت برابروان‌انداخت هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت	خمی که‌ابروی شوخ تودر کمان‌انداخت به قصد جان زار من ناتوان انداخت
صبا وقت سحر بویی زکوی یار می آورد که بوی او شفای جان هربیمار می‌آورد	صبا وقت سحر بویی ززلف یار می‌آورد دل شوریدهٔ مارا به بو در کار می آورد
ای دل وجان عاشقان شیفتهٔ بقای تو سرمهٔ چشم روشنان خاك در سرای تو	تاب بنفشه می دهد طرهٔ مشك سای تو پردهٔ غنچه‌می‌درد خندهٔ دلگشای تو

دربارهٔ **کمال خجندی** قبل ازاین‌اندکی سخن‌گفته شد، و دراین جا نیز اشاره‌یی می‌شود ، **کمال** از شاعران درجه اول‌نیست، و شهرت و مقامش به‌واسطهٔ قدرومنزلتی‌است‌که در تصوفو عرفان داشته است. گفته شدکه قبل‌از این دربارهٔوی سخن‌گفتیم واینك به‌چندمورد ازاستقبال‌های‌وی‌بسنده‌می‌نماییم :

حافظ	کمال‌خجندی
آنان که‌خاك رابه‌نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی‌به‌ما کنند	دارم امیدآن که نظربرمن‌افگنند آنها که خاك‌را به‌نظر کیمیا کنند ما بیم خاك راه بزرگان پاك دین آیابود که گوشهٔ چشمی‌به‌ما کنند
علاج ضعف‌دل ما کرشمهٔ ساقی‌است برآر سر که‌طبیب آمد ودواآورد	رسید بادمسیحا دم ای‌دل بیمار برآرسر که طبیب آمدودواآورد
این‌جان عاریت که به‌**حافظ** سپرده‌دوست روزی رخش‌به‌بینم وتسلیم‌وی کنم	گرجان‌طلب کندزتوجانان‌بده **کمال** ما جنس‌عاریت‌به خداوندبسپریم

روشنی طلعت تو ماه ندارد | آن چه تو داری به حسن ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد | جاه و جلال تو پادشاه ندارد

به طوری که از اخبار و تذکره‌ها برمی‌آید، **حافظ**، **خواجو** و **کمال خجندی** به یکدیگر ارادت ورزیده و اعتقادی داشته‌اند. **کمال** احترام فراوانی به خواجه نهاده وهنگامی که غزلی سروده وبه **حافظ** فرستاد ومورد ستایش قرار گرفت به خودبسی بالید.

همام تبریزی شاعر هم‌عصر **سعدی** ومتوفا به ۷۱۴ هـ ـ نیز دیوانش وسروده‌هایش موردتوجه حافظ قرار گرفته. جایی یك بیت از **همام** را درغزلی باتقدم وتأخر مصراع‌ها آورده است:

همام: سال‌ها سجدهٔ صاحب‌نظران خواهدبود | بر زمینی که نشان کف پای تو بود
حافظ: برزمینی که نشان کف‌پای توبود | سال‌ها سجدهٔ صاحب نظران خواهدبود
همام: درمیان‌من‌ومعشوق **همام** است‌حجاب | وقت آن است که‌این‌پرده به‌یك‌سوفکنم
حافظ: میان عاشق ومعشوق‌هیچ‌حایل‌نیست | توخودحجاب‌خودی **حافظ** ازمیان‌برخیز
همام: ای آرزوی‌چشم،رویت‌به‌خواب‌دیدن | دوری نمی تواند پیوند ما بریدن
حافظ: دانی که چیست‌دولت؟دیداریاردیدن | در کوی اوگدایی بر خسروی گزیدن

خواجه را **باشاه نعمة‌الله ولی** نیز روابطی بوده‌است‌واین‌معنارا ازسروده‌های‌آنان واشاراتی که به‌هم دارندمی‌توان‌فهم کرد. آقای **پژمان** دراین موردشرحی نوشته‌اند که نقل‌می‌شود: «معلوم‌نیست خواجه‌در وادی سلوك از چه کسی پیروی می کرده‌است، ولی‌آن‌چه چه‌مسلم‌است‌با **شیخ جام** ارادتی‌نداشته ودرغزلی‌با مطلع زیر به‌اوحمله کرده است:

صوفی بیا که آینه صافی است جام‌را | تا بنگری صفای می لعل فام را

که در خاتمهٔ آن می گوید:

حافظ مرید جام‌می‌است‌ای‌صبابرو | وزبنده‌بندگی‌به‌رسان **شیخ‌جام** را

اما دانسته‌نشدکه ازاین‌بیت **ابونصراحمدبن‌ابوالحسن جامی** معروف راکه‌در ۵۳۲ وفات‌یافته درنظر داشته‌است‌یا **شیخ‌معین‌الدین محمد جامی** راکه ازمعاصرین‌آن بزرگوار بوده‌است، ولی **شاه نعمت‌الله ولی ماهانی ـ شیخ‌احمد جامی** را بسی‌ستوده، ازجمله گوید:

شیخ‌الاسلام **احمدجامی** | که‌دم مرده ازدمش حی‌شد
نعمة‌الله که‌میرمستان‌است | فانی‌ازخویش‌وباقی‌ازوی‌شد

ازاین‌جا معلوم‌می‌شود که‌میانهٔ **شاه‌نعمت‌الله** و **خواجه حافظ** مباینت مشرب‌وجودداشته‌است. ظاهراً تباین فکرواختلاف‌مشرب آن‌هادرمقامات طریقت‌اززمانی شروع شده‌است که **شاه نعمت‌الله** به **شیراز** رفته‌وباخواجه‌ملاقات کرده‌است،والبته‌شخصی که‌میگوید:

ما محرم راز حضرت‌سلطانیم | احوال‌برون وهم درون‌می‌دانیم
منشی قضاهرچه نویسد مجمل | بر لوح‌قدر مفصلش می‌خوانیم

با کسی که‌به‌گوید:

وجود ما معمایی است **حافظ** | که تحقیقش فسون است وفسانه

هرگز توافق عقیده‌پیدانمی کند. هنگامی که **شاه نعمت‌الله** غزل‌زیرراسرود:

ماخاك‌راه رابه‌نظر کیمیا کنیم | سددرد رابه گوشهٔ‌چشمی‌دوا کنیم...

حافظ غزل زیر رابه‌نظم کشیده وطعنه‌های لطیفی بر آن واکثرغزل‌های‌او واردآورد:

آنان که خاك رابه‌نظر کیمیا کنند / آیابود که گوشهٔ‌چشمی به‌ما کنند...

گمان می‌رود **شاه نعمت‌الله** این قطعه‌را نیزدرطعن **حافظ** ساخته‌باشد وچنان که‌برمی‌آیددرتفسیر پاره‌یی‌ازآیات‌قرآنی‌باهم اختلاف‌داشته‌اند :ـ

گر معنی تنزیل بداند **حافظ** / تنزیل به عشق دل به‌خواند حافظ
اوکرد نزول‌و ماترقی کردیم / تحقیق کجا چنین تواند حافظ

شاه نعمت‌الله‌راغزلی است‌به‌مطلع :

از دیربرون آمد ترسابچه‌یی سرمست / بر دوش‌چلیپایی، خوش‌جام میی‌بردست

که‌گمان می‌رود بانظربه‌این غزل‌حافظ سروده‌باشد:

در دیرمغان‌آمد یارم قدحی در دست / مست‌ازمی‌ومی‌خواران‌ازنرگس‌مستش‌مست

هر گاه برآن‌باشیم تادنبالهٔ‌این‌بحث رابه‌درازا کشانیم بسی موجب‌اطالهٔ کلام‌خواهدشد که‌درخور کتابی است‌مفصل‌وویژه، نه‌آن که‌مقدمه‌یی‌موجزومختصر. به‌هرانجام خواجه دراشعارشاعرانی‌دیگر نیزهم‌چون: **مسعود سعدسلمان ،کمال‌الدین اسماعیل ، سنایی ، ظهیرفاریابی** ودیگران‌نیز دستی‌داشته‌وبه‌سروده‌های آنان آشنایی‌داشته است. اینك‌درپایان‌این‌بحث به‌جاست تابرای‌نشان دادن‌پایهٔ‌سخن و ذوق وپیشی‌حافظ‌درغزل، به آوردن‌نمونه‌یی‌دست‌یازیم. غزلی‌ازحافظ‌به‌مطلع:

زلف‌آشفته وخوی کرده‌و خندان‌لب‌ومست / پیرهن چاك وغزل‌خوان‌و صراحی‌دردست

به‌پیروی ازپنج گویندهٔ دیگر گفته شده که نخستین‌آنها **سنایی** است؛ پس‌ازآن‌به‌ترتیب : **انوری ، ظهیرفاریابی ، عطار** و**خواجوی کرمانی** به‌سرودن‌آن‌پرداخته‌اند، ودوتن دیگرنیز ؛ یعنی **عراقی** و **شاه نعمت‌الله** به‌همان مضمون‌به‌طبع‌آزمایی دست‌یازیده‌اند.باتوجه‌به این‌غزل‌ها که جملگی‌به‌اقتفای‌هم‌سروده شده‌اند، به‌پایهٔ سخن **حافظ** وپیشرفت‌شعرو تفوق‌وی آگاهی‌می‌یابیم. اینك مصراع‌های‌نخست‌ازهر گوینده‌یی‌رامی آوریم‌تاآنان که‌به‌خواهندبه‌دیوان‌های‌مربوط برای‌مقایسه‌ومقابله‌نظرافکنند، وجهت‌دست‌یابی‌دریك‌مأخذنیزبه‌کتابی به‌نام **نقشی‌ازحافظ** تألیف‌ونوشتهٔ علی‌دشتی‌ازصفحهٔ ۳۴ به بعدرجوع‌نمایید :ـ

سنایی متوفابه ۵۴۵: شور درشهر فکند آن‌بت زنار پرست / چون سحر که زخرابات برون‌آمدمست
انوری متوفابه ۵۸۷: باز دوش آن صنم باده فروش / شهری از ولوله آورده به جوش
ظهیرفاریابی متوفابه ۵۹۸: یارمی‌خوارهٔ مادی قدح باده‌به دست / باحریفان ز خرابات برون آمدمست
عطار متوفابه ۶۳۳: نیم شبی سیمبرم نیم مست / نعره زنان آمد ودر را شکست
خواجو متوفابه ۷۵۳: سحر گه ماه عقرب زلف من مست / در آمد هم چو شمعی شمع دردست
عراقی متوفابه ۶۸۸: از پرده برون‌آمدساقی قدحی‌در دست / هم پردهٔ مابدرید ، هم توبهٔ هابشکست
» » » : ساقی قدحی شراب در دست / آمد ز شراب‌خانه سر مست
شاه نعمت‌الله متوفابه ۸۳۴: ازدیر مغان‌آمد ترسابچه‌یی‌سرمست / بردوش چلیپایی خوش‌جام‌میی دردست

حافظ دوغزل‌باهمین قافیه‌ومضمون‌سروده که رجحان‌آن‌آشکار وروشن‌است‌وجایی ازبرای دلیل‌آوری واثبات‌باقی‌نمی‌گذاردومطلع آن‌دوغزل این‌است :

زلف‌آشفته‌وخوی کرده‌وخندان‌لب ومست / پیرهن چاك‌و غزل‌خوان‌و صراحی‌دردست
دردیرمغان آمد یارم‌قدحی‌دردست / مست‌ازمی‌ومی‌خواران‌ازنرگس‌مستش‌مست

حافظ ومولانابسحاق شیرازی :ـ جمال‌الدین ابواسحاق‌شیرازی معروف‌به **بسحاق‌اطعمه** متوفابه سال

۸۱۹ یا ۸۲۷ یا ۸۳۷ ازجملهٔ شاعرانی است که معاصر **حافظ** بوده و یا اواخر زندگانی خواجه را درك کرده بوده است. این شاعر مبتکر و نوآور که درجست و جو و تکاپوی تحولی درشعر بوده است، چنان که از لقبش برمی آید، در وصف خوراك‌ها وطعام‌ها شعرهای بسیاری سرود، و درحقیقت کار او واکنش وعکس‌العملی حاکی از طنز و ظریفه‌یی سرشار بر مفاهیمی بود که درشعر آن زمان به‌شکل همه‌جانبه‌یی شعر فارسی را فرا گرفته بود. جایی که مفهوم ومضمون درسراسر سروده‌های شاعران وصف یار ومعشوق وعشق وعاشقی بود، وی وصف خوراك‌ها، اغذیه واشربه را به‌میان آورد. مواردی که طنز سرشار و ظریفانهٔ وی را نشان می‌دهد این است که تمام سروده‌های خود را به‌استقبال اشعار شاعرانی چون: **سلمان ساوجی، سعدی، حافظ، کمال خجندی** و دیگران ساخت. در دیوان وی غزل‌های بسیاری است که به‌استقبال ودر جواب خواجه سروده شده ودر چند مورد از دیوان نیز از حافظ یاد کردی کرده است. در دیباچهٔ دیوان خود، موسوم به «دیباچهٔ سفرهٔ کنزالاشتها» می گوید: «امابعد چنین گوید اضعف عباداللهالرزاق ابواسحاق المعروف به‌حلاج دام نعمته، در زمانی که درخت جوانی سایه گستر بود وشاخ شادمـانی ازمیوهٔ امـانی بـارور، سخنی چندعلی سبیل الارتجال مناسب هر مقال دست می‌داد، باخود اندیشه کردم که، حکمت آن است سمندسخن به‌طریقی درمیدان فصاحت رانم وشیلان سخن چنان درخوان عبارت کشم که غذاخواران سفرهٔ لذت به‌نوالهٔ هر چه تمام‌تر رسند، وارباب بلاغت درآن حیران مانند، تاموجب زیادتی قبول وشهرت گردد، واین بیت شنیده بودم که:

سخن هرچه گویم همه گفته‌اند ... بـر و بـوم او را همه رفته‌انـد

چندروز دراین فکر بودم که باوجود اوصاف **فردوسی** ... ومثنویات **نظامی**... وطیبات **سعدی** و...... وباطلاقت الفاظ ومتانت معانی **حافظ** که خمری است بی‌خمار وشرابی است خوش گوار ودیگر شعرا که هـریك شهرهٔ شهری واعجوبهٔ دهری بوده‌اند، من چه‌خیال پزم که خلایق محظوظ گردند ...». اینك دراین قسمت مطلع غزل‌هایی که **بسحاق** به استقبال غزل‌های خواجه سروده ومطلع غزل‌های خواجه را که استقبال شده می‌آوریم:-

حافظ	بسحاق
اگـر آن ترك شیرازی به دست آرد دل مـارا بـه خال هندویش بخشم سمرقنـد وبخـارا را	به پیشم چون خراسانی گر آری صحن بغرا را به بـوی قلیه‌اش بخشم سمرقند و بخـارا را
عیب رندان مکن ای زاهـد پاکیزه سرشت کـه گناه دیگران بـر تو نخواهند نـوشت	عیب کاچی مکن ای زاهد پاکیزه سرشت کـه خمیرش بـه فطیر تو نخواهنـدسرشت
بلبلی برگ گـلی خـوش رنگ در منقار داشت و اندر آن برگ ونوا خوش ناله‌های زارداشت	مخلفی سنبوسهٔ پـر قیمـه در منقار داشت در میان جوش روغن نالـه‌های زار داشت
اگر چه عـرض‌هنر پیش یار بی‌ادبی‌است زبان خموش ولیکن دهان پرازعربی‌است	اگر چـه بحث رطب پیش قند بی‌ادبی است زبـان خموش ولیکن‌دهان پرازعربی است
دل‌مـا به دور رویت زچمن فراغ‌دارد کـه چو سروپای‌بنداست وچو لاله‌داغ‌دارد	دل مـا دور بـورك ز عـدس فـراغ دارد کـه به دنبه پای‌بند است و زسر که داغ دارد
آن که رخسار ترا رنگ گل‌و نسرین داد صبر و آرام تواند به من مسکین داد	آن کـه با شاهد پالوده رخ رنگین داد او بـه لـوزینه بـه حکمت بدن سیمین داد
کی شعر ترا انگیزد، خاطر که حزین‌باشد یـك نکته ازایـن‌معنی گفتیم و همین باشد	دل در طلب حلوا تـا چند حزین باشد چنگال به‌یاد آن خوردیم و همین‌باشد

حافظ	بسحاق
سال‌ها دفتر ما در گرو صهبا بود رونق میکده از درس ودعای ما بود	سال ها کاسهٔ سر بر هوس کیپا بود تا مغز قلمم شیفهٔ حلوا بود
واعظان کاین جلوه درمحراب ومنبر می کنند چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می کنند	متنعمان کاین بحث بریان ومزعفر می کنند دست چون درکیسه شد بانان وکنگر می کنند
روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش توگل رونق گیاه ندارد	طلعت قرص پنیر ماه ندارد هیأت نان چتر پادشاه ندارد
ترسم که اشك در غم ما پرده در شود وین راز سر به مهر به عالم سمرشود	ترسم که شیر دان نخودش پرده در شود وین راز سر به مهر به عالم سمرشود
آنان که خاك رابه‌نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی به‌ما کنند	کیپا پزان سحر که سرکله وا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند
دیدم به خواب خوش که‌به دستم پیاله بود تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود	دیدم به خواب خوش که خمیرم زواله بود تعبیر رفت طبخ به بورك حواله بود
تا زمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود	تا زکیپا وکدك نام و نشان خواهد بود سر ما در قدم کله پزان خواهد بود
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند چنین نماند ، چنین نیز هم نخواهد ماند	به خوان اطعمه از بیش وکم نخواهد ماند چو نان نماند عدس نیز هم نخواهد ماند
دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس که چنان زوشده‌ام بی‌سرو سامان که‌مپرس	دارم از کله و کیپاگله چندان که مپرس که چنان زوشده‌ام بی‌سروسامان که مپرس
مقام امن ومی بی‌غش ورفیق شفیق گرت مدام میسر شودزهی‌توفیق	برنج زردپراز روغن و رفیق‌شفیق اگر حلاوه بود در برش‌زهی‌توفیق
مزرع سبزفلك دیدم وداس مه‌نو یادم‌از کشتهٔ‌خویش آمدوهنگام‌درو	طبق پهن فلك دیدم و کاس مه نو گفتم‌ای‌عقل به ظرف‌تهی‌ازراه‌مرو
وصال او زعمر جاودان به خداوندامرا آن ده که‌آن به	زبورك نیست چیزی در جهان به خداوندا مرا آن ده که‌آن‌به
وقت غنیمت دان آنقدر که‌بتوانی حاصل‌ازحیات‌ای‌جان‌ایندم‌است‌تادانی	هرزمان که‌دریابی‌نان‌گرم وبورانی وقت‌راغنیمت‌دان آنقدرکه بتوانی

بسحاق دربعضی ازرسایل خودوهم چنین‌قطعه‌ها وسایرآثار خود نیز بسیار اشعارخواجه‌راتضمین‌نموده ویابه‌همان‌شکل‌وبامختصر تفاوتی‌آورده‌است وبرای‌آگاهی‌بدان‌به‌دیوان‌وی ، تحت عنوان (دیوان‌مولانا بسحاق‌حلاج شیرازی ، مشهور به‌شیخ اطعمه) ، چاپ اسلامبول ، به تصحیح **حبیب اسفهانی** و هم چنین چاپ شیراز کتابفروشی معرفت رجوع شود .

شاعری دیگر به‌نام **نظام‌الدین محمود قاری** که دیوانش موسوم است به «دیوان‌البسه» به‌تقلیداز **بسحاق شیرازی** به‌شاعری پرداخته‌ودروصف‌البسه‌دیوانی‌فراهم‌آورد. زمان‌زندگی این‌شاعررا باتوجه‌ازآخرین شاعری که نام‌برده، یعنی **آذری توسی** متوفابه«۸۶۶» واین‌موضوع که ازشاعری‌بسیار مشهورهم چون‌**جامی** متوفابه «۸۹۸» نامی‌نبرده‌است، می‌توان بایقین زندگانی وفراهم آوردن دیوانش رامیان این‌سال‌ها دانست . در دیوان این‌شاعر که‌در **اسلامبول** باتصحیح **میرزاحبیب اصفهانی** به سال (۱۳۰۳ هجری‌قمری) به‌چاپ رسیده‌است، چهل‌غزل به‌نظر می‌رسد که‌به‌استقبال‌غزل‌های خواجه‌سروده شده‌است، وجهت‌دوری‌از اطالهٔ کلام‌وآگاهی بدان، خوانندگان‌راحواله به‌همان‌دیوان‌می‌دهیم.

۵ـ **حافظ و گوته** :ـ گوته‌درواقع یکی‌ازبزرگ‌ترین‌دوست‌داران **حافظ** درجهان‌می‌باشد،وشیفتگی این‌نابغهٔ نامی‌وجهانی‌به خواجه‌دروصف‌نمی‌گنجد ، وجهت‌این‌امربایستی به‌تمام‌نوشته‌هایی که‌این‌شاعر دربارهٔ حافظ گفته‌ونوشته‌وسروده‌است، مراجعه‌نمود .

دربارهٔ حافظ‌وگوته مقاله‌یی‌به‌قلم **رضازادهٔ شفق** در کتابی‌تحت‌عنوان«شرح حال‌لسان‌الغیب» آمده است، وهم‌چنین **شجاع‌الدین شفا** درترجمهٔ «دیوان‌شرقی» دراین‌موردتحقیقی کرده‌است که قسمت‌هایی ازآن نقل‌می‌شود : «تااین‌زمان، یعنی‌تاسال« ۱۸۱٤ م» شرق‌برای‌گوته گریزگاهی به‌منظورفرار ازآشفتگی‌وهرج‌ومرج اروپا وناراحتی‌روحی همهٔ مردم‌این سرزمین بیش‌نبود . . . . گوته‌که در این‌زمان‌در منتهای اشتهار خویش بود وگذشته‌ازاحراز بزرگترین‌مقامات سیاسی‌واجتماعی ازشهرت وافتخاری‌فراوان درهمهٔ‌اروپا بهره‌داشت،مشرق زمین‌و تجلیات‌هنروفرهنگ‌آن‌رابیشتربه‌عنوان «منفی» تلقی‌می کرد وازآن‌چیزی‌به جزوسیلهٔ‌دوری ازحقایق‌مادی نامطبوع دنیای‌غرب‌نمی‌خـواست .

ولی دوران‌این کناره روی‌وسفرخیالی وسطحی وآسان‌اوبه‌دیار شرق‌درسال ۱۸۱٤، درآن‌حین که‌گوته و اروپا یکی‌ازآشفته‌ترین سال‌های عمرخویش رامی‌گذرانیدند، به‌پایان‌رسید ودوران تازه‌یی‌برای گوته‌آغازشد زیرا دراین سال‌بود که «کوتا» کتاب فـروشی که ناشرآثـارگوته بودبرای‌وی دوجلد کتاب‌فرستاد که‌تازه توسط **هامر** hammer اززبان‌فارسی ترجمه شده ودرشهر **وین**‌در **اتریش** به‌چاپ رسیده‌بود. عنوان کتاب «دیوان غزلیات‌محمدشمس‌الدین حافظ شاعرایرانی»بود .

گوته . . . . هنوزچند صفحه‌یی ازآن‌نخوانده‌بود که بی‌اختیارفریادتحسین برداشت وخواندن کتاب را دوباره‌آغاز کرد، زیرابه‌قول‌خودناگهان‌دریافت که «باائری‌مواجه‌شده که‌تاآن روزنظیرآنراندیده‌است»

روزهفتم ژوئن ۱۸۱٤ که‌گوته برای‌نخستین‌بار دردفترخاطرات خودنـام‌حافظرابـرد ، درزندگانی‌وی روزی‌بسیار بزرگ‌بود ، زیرا **گوته** دراین‌روزآن «جـام‌جم»راکه دل‌سال‌هاازاو می‌طلبید یافت؛ یعنی‌ره‌به‌دیـوان حافظ بردکه بـه قول **نیچه** Nietzche « اعجازواقعی هنر بشری » است ، وایـن اعجاز ادب شـرق ، اورا دیـوانهٔ خود کرد .

حافظ برای **گوته** goethe دنیایی‌تازه، روحی‌تازه، شوق‌وحالی‌تازه به‌ارمغان‌آورد، اورابا‌روح‌واقعی شرق، باجمال‌وفلسفه وذوق‌وحکمت ایران‌آشنا کـرد. آن‌شرابی‌را درپیمانهٔ شاعـرآلمانی‌ریخت کـه‌به‌تعبیر زیبای **نیچه** «سرمت کنندهٔ‌خردمندان‌جهان‌است» . گوته خوددروصف‌این‌جاذبهٔ عجیب‌می‌نویسد : «ناگهان‌باعطرآسمانی شرق‌ونسیم روح‌پرورابدیت که‌از دشت‌هاوبیابان‌های‌ایـران‌می‌وزیدآشناشدم‌ومرد خاق‌العاده‌یی‌راشناختم که‌شخصیت عجیبش مراسراپامجذوب خویش کرد . »

گوته‌ـحافظ‌راخواندوازورای‌ترجمهٔ «هامر» کـه‌غالباً نارساوگاه‌غلط‌بود بهتر‌ازهمهٔ معاصران‌خودوبیش ازبسیاری ازهم‌وطنان حافظ به‌عظمت‌روح لسان‌الغیب ماپی‌برد، زیرا روح‌خوداوباحافظ بسیارنزدیک بود ، او نیز مثل‌حافظ جمال‌پرست وحقیقت‌دوست بود،وهم‌چون‌اوتاروزآخرـزندگی راستود ...»

گوته باحافظ ازلحاظ روح ومعنویات ووضع زمان واجتماع تجانس های بسیاری داشت وبه همین سبب مطالعهٔ دیوان خواجه چنان تغییر وتحولی درزندگانی وافکارش بوجود آورد وآن چنان دروی مؤثر واقع شد که بسبك خواجه به ترتیب دیوانی پرداخت وبدان نام عربی «الدیوان الشرقی للمؤلف الغربی» رانهاد . دیوان شرقی شامل دوازده کتاب است که گوته همهٔ آن ها را به اسامی فارسی یاشرقی که در ایران معمول است نامیده، وعبارتنداز:

۱ـ مغنی نامه، ۲ـ حافظ نامه، ۳ـ عشق نامه، ٤ـ تکفیر نامه، ٥ـ رنج نامه، ٦ـ حکمت نامه، ۷ـ تیمور نامه، ۸ـ زلیخانامه، ۹ـ ساقی نامه، ۱۰ـ مثل نامه، ۱۱ـ پارسی نامه، ۱۲ـ خلد نامه .

گذشته ازمتن دیوان که منظوم است وعنوان آن درفوق ذکرشد (west östlicher diwan) این کتاب شامل قسمتی است به نام «توضیحات و اطلاعات برای روشن شدن دیوان غربی وشرقی که به نثر نوشته شده وبه این عنوان است :

Noten und ubhandlungen zu besserem berständnis des west östlicher diwans .

این قسمت درحقیقت کتابی جداگانه وافزون ترازمتن می باشد که شامل تاریخ ایران ازقدیم ترین ادوار تا دورهٔ خود **گوته** می شود. دراین تحقیقات ازدین وادب وفرهنك ایران باستان تا حملهٔ اعراب وتاریخ پس ازعرب ، یعنی: غزنویان، سامانیان، سلجوقیان وحملهٔ مغول ونتایج آن وتحولات ادبی وسیاسی واجتماعی صحبت می شود. قسمت ادبی این کتاب بسیارجالب توجه است، نخست ازشرح احوال مختصر هفت شاعر بزرك ایرانی ، یعنی: **فردوسی، انوری، نظامی، مولوی، سعدی، حافظ ، وجامی** سخن گفته شده وآن گاه دربحثی مختصر وکلی ادب ایران از **جامی** تادورهٔ قاجاریه را شرح می دهد .

۷ـ **مفاخره درشاعری و در بارهٔ شعر :ـ** حافظ نیزهم چون اغلب شاعران پارسی زبان درسروده های خود بسیارمفاخره کرده است، واین بارمفاخره یی است که پایین ازحقیقت قرار گرفته ودر حقیقت شاعر به هیچ روی نتوانسته حق خود را ادا کند :

غزل گفتی ودرسفتی، بیاوخوش بخوان حافظ که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریا را

این شهرت ومقام درشعر وشاعری، نه در زمین و اقصا واکناف آن، بلکه در آسمان نیزنفوذ و رواج داشته است :

در آسمان چه عجب ، گر به گفتهٔ حافظ سرود زهره به رقص آرد مسیحا را

حافظ درسروده های خویش جای به جای ازشهرتی که دراطراف واکناف کشورهای فارسی زبان ویاممالکی که زبان فارسی درآن جاها رواجی داشته است، یادمی کند :

عراق وپارس گرفتی به شعرخوش حافظ بیا که نوبت بغداد ووقت تبریز است

اینك به ابیاتی که ازدیوان دراین باره بدست آمده، اشاره یی می نماییم :

حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلك تو کش میوه، دلپذیر تر ازشهدوشکر است

برخی اوقات این مفاخره جویی لحنی طبیعی پیدا می کندوآن نیزهنگامی است که ازحسودان ومغرضین شکوه وناله سر می دهد :

✓ حسد چه می بری ای سست نظم برحافظ قبول خاطر ولطف سخن خداداست

✓ حافظ چو آب لطف زنظم تومی چکد حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

✓ زشوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند بخوان زنظمش ودرگوش کن چومروارید

✓ کسی گیرد خطا بر نظم حافظ که هیچش لطف در گوهر نباشد

زمانی نیز درمفاخره اش لحنی بسیار پرمعنا نظرگیراست. محیطی است که قدرش رامجهول می دارندوشاعر

وقتی باتوجه‌به‌مقام خودواطمینان به‌شعرش باتعجب‌می گوید:

بدین‌شعرتر شیرین زشاهنشه‌عجب‌دارم که سر تاپای‌حافظ‌راچرادرزرنمی گیرد

دراین بیت‌نیز اشاراتی‌ضمنی بیان‌شده :

خموش‌حافظ‌واین‌نکته‌های‌چون‌زرسرخ نگاه دار که قلاب شهر صراف است

کس‌چوحافظ نکشید ازرخ‌اندیشه‌نقاب تا سر زلف سخن رابه‌قلم‌شانه‌زدند

دردیوان غزلی‌است که‌موردی‌جز آن چه که‌موردنظر دراین بنداست‌بیان‌شده، وآن‌غزلی‌است که‌آشکار است‌به زمانی‌درعین ناامیدی‌واندوه زدگی‌وشوربختی‌سروده‌شده، برای‌آگاهی‌به‌مضمون‌غزل لازم‌است تاتمام‌آن‌غزل مطالعه‌شود، اینك‌مطلع‌ودوبیت از آخرین‌ابیات‌آن‌غزل نقل‌می‌شود:

مسلمانان مرا وقتی دلی بود که باوی گفتمی گر مشکلی بود

مرا تاعشق تعلیم سخن کرد حدیثم‌نکتهٔ هر محفلی بود

مگودیگر که‌حافظ‌نکته‌دان‌است که‌مادیدیم‌و محکم‌جاهلی‌بود

دربیت ذیل‌هیچ‌بعیدنیست که‌**حافظ**، تخلص‌خودرامعنای‌عام به‌کاربرده‌باشد، وهرگاه‌چنین نیزنباشدبهتر آن است که‌ماآن‌راباچنین‌تعبیری قبول‌نماییم. امابه‌هرحال چه‌درآن‌مفهوم‌وچه دراین‌معنا ، آن‌چه که مسلم‌است حقیقتی‌است که‌بیان‌شده‌است، چه‌دراصل‌خاص‌اش‌وچه‌درصورت‌عامش :

زشعر دل‌کش حافظ کسی بود آگاه که لطف نظم و سخن گفتن دری داند

برای درك‌و کسب لذت ازهرچیزی، آگاهی‌از آن‌لازم‌است. کسی که از موسیقی‌علمی‌ودستگاهها‌وزیرو بم‌کار آن‌آشنایی‌نداردشنیدن‌یك‌قطعه‌ازآن لذتی برایش‌برنمی‌انگیزد وهم‌چون کسی که ازشعر وموارد مربوط‌به‌آن آگاهی‌ندارد، کسب‌رضایی‌نمی‌نمایدوحافظ‌نیزچنین‌نکته‌یی‌رابیان‌داشته‌است :

وقت‌صبح‌ازعرش می‌آمد خروشی‌عقل‌گفت قدسیان گویی که‌شعرحافظ‌ازبرمی کنند

فگند زمزمهٔ عشق در حجاز وعراق نوای بانگ غزلهای حافظ ازشیراز

حافظ‌ازمشرب‌قسمت گله‌بی‌انصافی‌است طبع چون‌آب‌وغزلهای‌روان‌مارابس

در بیت‌ذیل است که به حقیقت، واقعیتی‌را بیان‌داشته‌است، و به‌راستی که سروده‌های اوهمه بیت‌الغزل معرفت‌است وانتخابی‌ندارد:

شعر حافظ‌همه بیت‌الغزل معرفت است آفرین برنفس‌دلکش و لطف سخنش

حجاب ظلمت‌ازآن‌بست‌آب‌خضر که‌گشت ز شعرحافظ وآن‌طبع هم‌چوآب‌خجل

منم‌آن شاعر ساحر که‌به‌افسون‌سخن از نی کلك همه قند و شکر می‌بارم

سخن اندردهان‌دوست‌شکر ولیکن گفتهٔ حافظ ازآن‌به

حافظ‌اگرچه‌درسخن گنج‌حکمت‌است از غم‌روزگاردون طبع سخن‌گزارکو

حافظ حدیث‌سحر فریب‌خوشت‌رسید تا حد مصرو چین وبه‌اطراف روم‌وری

ندیدم‌خوشتر‌ازشعرتوحافظ به قرآنی که‌اندرسینه‌داری

۸ـ **چگونگی شعرو بیان :ـ** ابیات ومصاریعی دردیوان خواجه گه‌گاه آمده‌است که درضمن‌آن اشاره‌یی به‌چگونگی‌شعر کرده‌است ، نخستین‌اصل‌مسلم درکارشاعری که‌می‌خواهد درسخنوری‌طبعی بیازماید‌ودستی دراندازد، جمع‌بودن‌آن اصولی‌است که برای‌هرشاعری ازلوازم‌کارو گویندگی‌می‌باشد: ذوق وقریحه، طبع‌پذیراو گویا، آگاهی‌برفن‌شعرو اوزان وبحور، تسلط‌برزبان، وآگاهی ازمعلومات ودانش‌های عام ودیگرچیزها اجزایی است که به‌هم‌شدنش، موجب‌شکفتگی شعروشکوفانی‌بیان‌می‌شود:

عشق‌وشباب ورندی مجموعهٔ مراداست چون جمع شدمعانی گوی‌بیان‌توان زد

شعربایستی حالی‌وسوزی وشوری‌برانگیزد، واین‌اصل‌اساسی وپایهٔ‌راستین‌شعراست واین‌اصل نیزتنهابه

هنگامی حاصل‌شده و به‌دست‌می‌آید که ازلحاظ‌روحی طبع‌پذیرایی وقابلیت‌یابد. این‌موردی درروانشناسی‌هنری‌وبه ویژه‌روان‌کاوی‌است که‌دربارهٔ‌آن بسیاربحث‌شده‌است.حال‌طبع‌ازلحاظ روحی‌چگونه گویایی‌می‌یابد؟ این‌پرسشی‌است که‌پاسخ‌آن‌عبارت‌است ازبه‌جنبش‌آمدن‌درون دراثرحوادث‌ورویدادهایی‌بیرونی، شکست‌هاوناکامی‌ها،رنج‌هاودردها، خوشی‌هاوسرورها وچیزهایی‌دیگر جملگی‌ازآن‌دسته عواملی‌هستند که‌درشعر، شوروهیجانی‌ودیعه‌می‌نهند:

هنربی‌عیب‌حرمان‌نیست، لیکن — زمن محروم ترکی سایلی‌بود
برین‌جان‌پریشان‌رحمت‌آرید — که وقتی کاردانی کاملی‌بود
مرا تا عشق‌تعلیم سخن‌کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

موضوع دیگری که‌خواجه بیان‌می‌دارد، برای‌آن گروهی‌است که درمقام لذت‌جویی ازخواندن‌شعر بر می‌آیند، همان گونه که هنرمندوسراینده راجهت‌شعر گویی وهنرآفرینی آگاهی‌ها وشرایط ولوازمی بایستی، آنانی‌را که‌نیز درمقام کسب‌لذت ازهنروشعروادب‌برمی‌آیند، اطلاعات وآگاهی‌هایی لازم‌است که بدون‌واجدبودن آنها،درك‌لذتی‌نتوانند :

زشعردلکش حافظ کسی بودآگاه — که لطف نظم‌وسخن گفتن دری‌داند

وبه‌واسطهٔ‌همین‌امراست که‌می گوید:

نه‌هر کونقش نظمی‌زد کلامش دل‌پذیرافتد — تذرو طرفه من گیرم که‌چالاك‌است شاهینم

هنگامی که ضربه‌یی،روی‌دادی ، عشوه‌یی وسر انجام حادثه‌یی رخ‌نداده است که تارهای‌طبع وذوق واحساس‌را به ارتعاش درآرد، بایستی ازگویندگی وسرایش دوری‌جست، چون‌سخن‌اغلب دراین مواقع شور و احساسی‌برنمی‌انگیزد :

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذوردار — عشوه‌یی‌فرمای تامن‌طبع‌راموزون کنم

واین معنی‌را **غنی** شاعرخوش‌ذوق‌به‌جلوه‌یی‌ویژه‌و کلامی رساچنین‌بیان‌داشته :

جلوهٔ‌حسن‌توآورد مرا برسرفکر — تو حنا بستی‌ومن‌معنی رنگین‌بستم

۹- **موسیقی‌دانی وصدای‌خوش :-** خواجه گذشته ازجملهٔ معارف‌ودانش‌هایی که‌وجودش‌بدان آراسته‌بوده‌است،ازچیزهایی‌دیگر نیزهم‌چون‌موسیقی ولهجه‌وآواز خوش‌بهره‌یی‌فراوان‌داشته‌است. اطلاع‌وآگاهی اوبرموسیقی‌علاوه‌برآن که‌ازبرخی‌ابیاتش‌برمی‌آید،بهترین‌دلیلش‌نیزآن‌است که‌شعراورا بهترازهرشاعر دیگری‌می توان‌درموسیقی گذاشت. اغلب‌تذکره‌نویسان به‌این‌موضوع اشاره کرده‌اند که‌خواجه‌قرآن را به‌آوازهای‌خوشی می‌خوانده‌است.درابیاتی که‌شاهدآورده‌می‌شود، این‌دومعنا، یعنی‌موسیقی‌دانی وآوازخوش او رابی‌پرده‌درمی‌یابیم:

زچنك زهره‌شنیدم که‌صبح‌دم می گفت — غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم
سحر به‌طرف‌چمن می‌شنیدم ازبلبل — نوای حافظ خوش لهجهٔ غزل خوانش
دلم‌ازپرده‌به‌شد،حافظ‌خوش گوی کجاست — تابه‌قول‌و غزلش ساز نوایی به کنیم

جایی درمقام‌وحال‌خود روشن‌به‌این معنااشاره‌می کند، والزاماًخوانندگی به‌همراه‌افزارهای نوازندگی وتطبیق‌صدا وزیربم آن باچنك‌ودف‌ونی، مستلزم‌آگاهی‌کامل بردستگاههای‌موسیقی می‌باشد :

معاشری‌خوش‌و رودی‌به‌ساز می‌خواهم — تادرد خویش به‌گویم به‌نالهٔ بم‌وزیر
فگنده زمزمهٔ عشق در حجاز عراق — نوای بانك غزل های حافظ شیراز

جایی‌دیگر درمقام‌شکوه‌و گله ازاینکه‌همشهریانش سخن‌دانی‌وخوش‌خوانی اورا ارج‌ننهاده ومنزلت‌نمی نهند، به‌این‌امراشاره می کند :

سخن‌دانی‌وخوش‌خوانی‌نمی‌ورزند درشیراز — بیاحافظ که خودرا به‌ملکی دیگر اندازیم

۱۰- **تفأل‌به‌دیوان‌حافظ :-** اززمان‌هایی‌دور،فال‌زدن‌ازدیوان‌خواجه امری‌بس‌رایج‌وهمراه‌بااعتقاد

نامی‌بوده‌است. برخی‌ازتذکره‌ها هم‌چون **تذکرهٔ حسینی** وتواریخ‌چون **فارس‌نامهٔ‌ناصری** بسیارازاین‌فال‌ها یاد کرده‌اند. **محمد دارابی** در **لطیفهٔ غیبیه** بسیاری‌ازاین‌فال هارا گردآورده‌است. البته‌فال‌زدن‌به‌دیوان به‌دو گونه انجام میشود، یکی ازطریق جدول بندی که **ادوارد براون** شرح‌داده‌است وبه‌قول **ادوارد لین** edward . lane مصرشناس‌بزرك ریشه‌یی بسیار کهن داشته‌وازقراین حاکی‌است که درمصرباستان‌نیزرواج داشته‌است، ـطریق‌دوم‌عبارت‌است‌از گشودن‌دیوان که‌انجامش سهل‌تروحاوی‌پاسخ‌ها و جواب‌های‌روشن‌تری می‌باشد، واینك‌به‌ذکر چندنمونه‌پرداخته‌می‌شود:ـ

شاه‌اسماعیل‌اول مؤسس‌سلسلهٔ صفویه که‌مذهب تشیع‌را دیانت‌رسمی ایران‌قرار داد . . . به اتفاق شخصی‌ازملاهای جاهل‌ومتعصب، معروف‌به **ملامگس** به‌زیارت‌قبر **حافظ** رفت. ملامگس‌نزدشاه اصرار بلیغ می نمود که‌امربه‌انهدام‌بقعهٔ‌حافظ‌فرمایدواورابه‌پیروی‌ازطریقهٔ‌سنت‌وجماعت‌متهم‌می‌ساخت‌و(همان‌گونه که‌حتامعاصرین حافظ‌رامتهم‌می کردند) وی‌نیزاورافاسدوفاسق‌می‌خواند. شاه‌امضای‌این‌عزیمت‌رامو کول‌به‌تفأل به‌دیوان‌حافظ‌فرمود، وچون‌آن‌را گشوداین‌مطلع بر آمد:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم　　　یعنی‌غلام‌شاهم‌وسوگندمیخورم

شاه‌این‌رابه‌منزلهٔ سوگندوفاداری وبیعت‌به‌خودد انسته،بسیارخشنودشد وخرم گردید . چون **ملامگس** بازدرابرام واصرار مبالغه کرد، شاه دوباره دیوان به‌گشود، این‌بیت برآمد که ظاهراً روی سخن به مصاحب شاه‌داشته‌است :

ای‌مگس‌حضرت‌سیمرغ‌نه‌جولانگه‌تست　　　عرض‌خودمی‌بری‌وزحمت‌مامی‌داری

بعدازآن **ملامگس** زبان‌درکام‌خاموشی‌نهاده‌ودم‌درنیاورد .

فالی‌دیگرحاکی‌ازهمان زمان‌شاعر ومرك‌هنگام‌اوست که بعضی‌ازمتعصبان‌و کج‌فهمان‌مانع‌ازآن‌می‌شدند که‌خواجه‌رادر قبرستان‌مسلمانان دفن کنند. چون‌کار به‌بن‌بست انجامید برآن‌شدند تا ازدیوان فالی‌بر گیرند ، و این بیت‌آمد :

قدم دریغ مدارازجنازهٔ حافظ　　　که گرچه‌غرق گناه‌است‌می‌رودبه‌بهشت

شاه‌تهماسب‌اول هنگامی که با انگشتری‌بسیار گران‌بها سر گرم بازی‌بود، ازدستش فروافتاده‌و گم می‌شود. ازاین‌امر به‌نهایت ملول شده وبرآن می‌شودتافالی ازدیوان‌خواجه‌به‌خواهد، و چون دیوان رامی‌گشاید، این‌بیت می‌آید :

دلی که‌غیب‌نمای‌است وجام‌جم‌دارد　　　زخاتمی که‌دمی گم‌شودچه‌غم دارد؟!

شاه‌را از کمال‌مناسبت این‌بیت فرح بی‌اندازه‌روی‌داد،وازفرط‌تحسین وشگفتی دست‌های خودرابرزانوی خویش‌نواخت؛ ناگهان‌احساس نمود، که‌انگشتری‌درچین‌قبایش افتاده‌ودرآن‌جامخفی‌بوده‌است .

شاه‌عباس‌دوم، درهنگامی که قصدجنك **آذربایجان** داشت، و **تبریز** تخت‌گاه‌آن‌ملك‌را هدف‌مقصود قرارداده‌بود؛ چون‌برای‌امضای این‌عزیمت به‌دیوان‌حافظ تفأل زد، این بیت‌برآمد :

عراق‌وفارس گرفتی‌به‌شعرخودحافظ　　　بیا که‌نوبت **بغداد** ووقت **تبریز** است

این‌بیت‌شاه رابرعزیمت‌خود استوارساخت وعاقبت‌کاربه‌فتح‌وپیروزی اومنجر گشت.

همین شاه‌راغلامی‌بود **سیاووش** نام که‌نزدش‌قرب ومنزلتی‌داشت. مدعیان به‌سعایت‌وبدگویی ازاو نزد سلطان‌پرداختندوحکم‌قتلش‌راخواستارشدند، شاه‌فالی‌ازدیوان حافظ‌بر گرفت،این‌بیت‌برآمد:

شاه‌تر کان‌سخن‌مدعیان می‌شنود　　　شرمی‌ازمظلمهٔ‌خون‌سیاووشش‌باد

محمد دارابی مؤلف‌رسالهٔ **لطیفهٔ غیبیه** که‌فال‌های فوق‌الذکر ازگردآورده‌های اوست، موردی‌را که‌برخودش روی‌داده‌نیزذکرمی کند وآن‌چنان‌است که: درسال ۱۰۵۲ هـ ./ ۱٦٤٢ مـ وی‌به‌شهر **احمدآباد**

تخت‌گاه **گجرات** درهندوستان آمده‌بوده ودرآن‌جاباشخصی‌موسوم‌به **کنعان بیگ** که‌ازاعیان‌شهربودشناسایی حاصل‌فرموده. وی‌برادری‌داشته‌به‌نام **یوسف بیگ**، که‌دراطراف **گجرات** به‌جنگ‌رفته‌ومدتی بود که‌ازاوخبری نیامده؛همگی‌اورادرجنگی که درنزدیکی **احمدآباد** روی‌داده‌بود کشته‌می‌پنداشتند .

برادرش **کنعان بیگ** ازاین‌رهگذر صبروآرام نداشت، تاعاقبت‌برای‌دانستن‌حال اوفال ذیل‌راازدیوان حافظ‌بر گرفت‌و چندی‌بعد آن‌فال‌صورت وقوع‌حاصل نمود :

یوسف گم گشته‌بازآیدبه‌کنعان‌غم‌مخور   کلبهٔ‌احزان‌شود روزی‌گلستان‌غم‌مخور

جوانی‌موسوبه **فتح‌علی‌سلطان**، فرزند **امام‌قلی‌خان** که‌دارای حسن‌وملاحتی بوده‌است، روزی‌با سری‌از باده‌مست وقبایی‌سبززربفت برتن،به‌رعنایی‌وطنازی بسیاربه‌مقبرهٔ حافظ‌می‌رود، وآن یکی‌ازایام اواخرماه رجب بوده که‌مردم برای‌تفأل به‌دیوان و کسب‌خیروبرکت‌به زیارت‌آن‌قبر بزرك‌می‌روند، وچون‌دیوان‌خواجه‌راباز می کند وفال‌می‌زند، این‌بیت‌برمی‌آید:

سرمست با قبای زر افشان چوبگذری   یك بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

نوجوان به‌سرخوشی‌خنده‌می‌زند ومی‌گوید: یك‌بوسه‌چیست؟ مادوبوسه خواهیم‌داد . هفتهٔ‌دیگرباز **فتح‌علی‌سلطان** رابه‌مزار خواجه گذر می‌افتدوفالی دیگربرمی گیرد واین‌شعر رامی‌خواند:

گفته‌بودی که‌شوم‌مست‌ودوبوست‌به‌دهم   وعده ازحد بشدومانه‌دودیدیم‌ونه‌یك

جوان‌باز خندیده‌می گوید:دوبوسه کدام‌است؟ ماسه‌بوسه‌خواهیم‌داد .وبی‌آن که‌نذرخودرا ایفاکنددنبال کار خود می‌رود. هفته‌یی دیگر پس از این واقعه بار دیگر به بقعهٔ حافظیه می‌آید وفال‌دیگری‌می‌زند؛ این‌بیت شعر را می‌خواند :

سه‌بوسه کزدولبت کرده‌یی حوالت‌من   اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

درحال به‌پای‌خاسته وخودرابرخاك مزارخواجه‌می‌افکند وبرآن سنك‌بوسه‌هایی‌پیاپی‌می‌زند.[1]

حافظ‌وسعدی:ــ خواجه‌غزل‌های بسیاری به‌استقبال **سعدی** ودروزن وترکیب غزل‌های وی‌سروده است. درتمام این‌غزل‌ها که‌برابر یکدیگر نهاده‌شود، لطافت‌وسادگی‌سروده شعری وتزیین وآرایش گفتهٔ‌حافظ‌عیان وآشکاراست.درمقایسهٔ سعدی‌وحافظ بایستی‌به‌نکته‌یی‌سخت‌توجه‌داشت‌وآن این‌است که به گفتهٔ **دشتی**: «درمقایسهٔ غزل‌هایی که حافظ‌به‌وزن وقافیهٔ‌غزل‌های‌سعدی گفته‌است، یك‌نکتهٔ‌مهم رانباید فراموش کردوآن این‌است که‌قدرت طبع یك‌گوینده‌را بیشتردرغزل‌های ابتکاری بایدجست نه‌درغزل‌هایی که به‌استقبال‌شاعر دیگرمی‌رود؛ زیراشاعری که‌می‌خواهدبه‌وزن‌وقافیهٔ‌شاعردیگری غزلی‌به‌گوید دراین‌التزام یك‌قسمت ازآزادی‌فکروبیان خودرا ازدست می دهد . . . از همین‌روی بهترین‌غزل‌های حافظ‌آنهایی نیست که به‌استقبال سعدی‌رفته‌است، بلکه آن‌هایی است که ابتکارش دردست‌خوداوبوده وبه‌پیروی‌از الهام‌خود سروده است .»

اینك‌برای نمونه‌به‌آوردن غزل‌هایی که دریك وزن‌وقافیه ازدوشاعر ساخته شده‌وياغزل هایی که‌خواجه به‌استقبال شیخ‌سروده است، مبادرت‌می‌ورزیم :

سعدی	**حافظ**
ما دگر کس نگرفتیم بـه جـای توندیم	فتوای پیر مغان‌دارم و عهدی است‌قدیم
الله الله که تـو فراموش مکن‌عهد قدیم	که‌حرام است می آن راکه‌نه‌یاراست‌ندیم

۱ــ این‌گونه فال‌ها به‌نسبت فراوان می‌باشدکه ازآوردن مواردی دیگر جهت احتراز ازاطالهٔ‌کلام خود داری می‌شود، خواهندگان‌می‌توانندبه‌مراجع‌مربوطه‌هم چون کتاب:ازسعدی تاجامی وحواشی آقای‌حکمت، تذکرهٔ‌حسینی، فارس‌نامهٔ‌ناصری و . . . . نگاه‌کنند .

سعدی	حافظ
هر یك از دایرهٔ جمع براهی رفتند ما بماندیم و خیال تو به یك جای مقیم	چاك خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم روح را صحبت نا جنس عذابی‌است الیم
یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم گرم چو عود برآتش نهند غم نخورم	تو هم چو صبحی و من شمع خلوت‌سحرم تبسمی کن و جان بین همی که‌چون سپرم
بگذارتا مقابل روی توبگذریم دز دیده‌درشمایل‌روی‌توبنگریم	بگذار تابه‌شارع‌میخانه‌بگذریم کزبهرجرعه‌یی‌همه‌محتاج‌این‌دریم
چه فتنه‌بود که حسن تو در جهان انداخت که یك‌دم ازتو نظر برنمی‌توان انداخت	خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت به قصد جان من زار ناتوان انداخت
زمن مپرس که ازدست اودلت چون است ازو به‌پرس که انگشت هاش درخون است	زگریه مردم چشمم نشسته درخون‌است به بین که‌در طلبت حال مردمان‌چون‌است
آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد نه دل من که دل خلق جهانی دارد	شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد بندهٔ طلعت آنیم که آنی دارد
هر شب اندیشهٔ دیگر کنم ورای دگر کن‌من از دست تو فردا بروم جای دگر	گر بود عمر به میخانه روم بار دگر به جز از خدمت رندان نکنم باردگر
از تو بامصلحت خویش نمی پردازم هم چو پروانه که می‌سوزم ودرپروازم	در خرابات مغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
من از آن روز که دربند توام آزادم پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم	فاش می گویم و از گفتهٔ خود دلشادم بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم

حافظ وخیام:ـ هر گاه دردیوان وسروده‌های خواجه اثری ازلفظ وچگونگی بیان وترکیب کلام باشعر **سعدی** قابل‌ملاحظه‌است، درسراسرویااغلب غزل‌های اواندیشه‌وفلسفهٔ خاص **خیام** نیز موج‌می‌زند : «تفکرات اصیل‌خیام‌در بارهٔ: مرك، زندگی، حقارت‌وجودبشر، حیرت‌دربرابر رازآفرینش، هم‌چنین‌حساسیت‌شدید درمقابل‌زیبایی‌طبیعت، خوشی‌های‌زندگی، اغتنام‌فرصت وبهره‌مندی ازعمر، احساس‌به ناپایداری تمام‌خوبی‌ها و خوشی‌ها، فناومرك‌را پیوسته‌دربرابر خوددیدن، آزادی‌ازاوهام، وبی‌اعتنایی‌به‌مقررات . . . . همه دردیوان حافظ منعکس‌است. ولی‌طبع معتدل وروح‌قلاش‌حافظ همه‌جاازتلخی وتندی‌این افکار می‌کاهد ویك‌نوع لاابالی گری‌وسهل انگاری راحت‌بخش‌برآن‌می‌پاشد . . . . . شاید حافظ‌هم‌عقیدهٔ راسخ‌وقطعی‌به‌معادنداشته، یالااقل مثل‌سایر‌رازهای عالم هستی برای‌وی‌تاریك‌ولاینحل مانده، ولی‌بهتر‌می‌دانسته‌است که خودرادرحل این‌معماخسته‌نکندو اندیشه‌های ناگوارزندگانی را این‌قدر به‌یادخودنیاورد، واگرهم‌می‌آورد به‌این‌تلخی‌نگوید :

می‌خور که به‌زیر گل‌بسی خواهدخفت — بی مونس وبی رفیق وبی همدم وجفت
زنها به کس مگو تواین راز نهفت — هر لاله‌که پژمرد نخواهد بشکفت

ای‌کاش که جای آرمیدن بودی — یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش ازپی سد هزارسال‌ازدل‌خاك — چون سبزه امید بر دمیدن بودی

ای آن که نتیجهٔ چهار و هفتی | وز هفت و چهار دایـم انـدر تفتی
مـی خور که هزار بار بیشت گفتم | بـاز آمدنت نیست، چو رفتی رفتی

این هم عمیق و نافذ در زبان حافظ ملایم تر و گزش آن کمتر احساس می‌شود:

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد | حالیا فکر سبو کن کـه پر از باده کنی

به می عمارت دل کن که این جهان خراب | بر آن سر است که از خاک ما به سازد خشت

هشیار شو که مرغ چمن گشت مست هان | بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است | دریـاب کار ما که نه پیداست کار عمر

هم چون حباب دیده بروی قدح گشای | وین خانه را قیاس از حباب کـن

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار | تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت[1]

جست و جوی راز آفرینش کاری است بیهوده، بایستی از این کار دست فروهشت و به اغتنام وقت به سرور و خوشی پرداخت. خیام این معنا را چنین گفته:

ای دل، تو به ادراک معما نرسی | در نکتهٔ زیـر کان دانا نرسی
این جا به می و جام بهشتی می‌ساز | کآنجا که بهشت است رسی یا نرسی

و حافظ نیز در این مورد سخنی چند گفته است که به کنه فکرش می‌توان راه یافت:

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

چمن به رمز دراردی بهشت می‌گوید | نه عاقل است که نسیه گرو نقد بهشت

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم | شراب گیر و رها کن حدیث عاد و ثمود

معمای وجود، علت آمدن، موجب رفتن، جهان ناپیدا و بی کرانه، آسمان مرموز، کواکب بسیار، و چیزهایی دیگر جمله موجباتی است که خیام و حافظ را به حیرت افکنده. پرسش به این پاسخ که آیا آفریدگاری هست یا نه و اگر هست چه گونه این همه درد و رنج در جهان فراوان است، چرا طعم شیرین زندگانی را به ما می‌چشاند که بعد زهر تلخ مرگ را به کاممان بریزد، و هزاران چرای دیگر دو شاعر را به حیرت، شک و تردید دوچار می‌کند:

خیام:

آورد به اضطرارم اول به وجود | جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم بـه اکراه و نـدانیم چـه بود | زین آمدن و رفتن و بودن مقصود

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا | چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طـرب خانهٔ خاک | نقاش ازل از بهر چه آراست مرا

جامی است که عقل سد آفرین می‌زندش | سد بـوسه زمهر بـر جبین می‌زنـدش
ایـن کوزه گر دهر چنین جام لطیف | می‌سازد و بـاز بـر زمین می زندش!

کلام حافظ و بیان او صراحت، بی پردگی و تهی بودن از ابهام خیام را فاقد است، ولی او نیز هم چون خیام این مفاهیم را بیان کرده اما با شیوهٔ خاص خودش و اندکی پوشیده:

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش | هیچ دانا زین معما در جهان آگاه نیست

فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز | تا به میخانـه پناه از همه آفـات بریم

---

۱ ــ جهت سه مبحث مورد نظر، یعنی حافظ و خیام و مولانا و سعدی نگاه کنید به: نقشی از حافظ ــ نوشتهٔ علی دشتی که موارد آورده شده در این سه مبحث مأخوذ از آن کتاب است.

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم — جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل‌ها
برو از خانهٔ گردون به‌در و نان مطلب — کاین سیه‌کاسه در آخر به کشد مهمان را
اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم
جهان چو خلد برین شد به‌دور سوسن و گل — ولی چه‌سود که دروی نه‌ممکن است خلود
گره‌ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

همه‌چیز فریب‌ونیرنك است، جزپندار ونقش رؤیای خواب آلوده و وهم‌انگیزچیزی وجودندارد، رنج‌و تلاش، غم‌واندوه، خوشی‌وسرور جمله بیهوده‌است:

خیام	حافظ
چون نیست زهرچه هست جز باد به دست	به هست و نیست مرنجان‌ضمیرو خوش می‌باش
چون هست زهر چه هست نقصان و شکست	که نیستی است سرانجام هر کمال که‌هست
انگار که هست‌هرچه درعالم نیست	شکوه آصفی و اسب‌بادومنطق‌طیر
پندار که نیست هرچه‌درعالم‌هست	به‌باد رفت‌وازان‌خواجه‌هیچ‌طرف‌نبست
چه‌جای شکر وشکایت‌ز نقش نیك‌وبداست	که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهدماند

وگاهی این‌معنای تلخ‌درزبان‌حافظ باشهدفریب آلودهٔ‌اغتنام وقت‌درهم‌می‌آمیزد:

خوش‌ترازفکرمی‌وجام‌چه خواهد بودن — تابه بینیم سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چندتوان خورد که ایام نماند — گو نه‌دل‌باش ونه‌ایام‌چه‌خواهدبودن

تشابه فکری‌خیام وحافظ‌زیاد است. بدون‌اغراق می‌توان گفت تمام‌مضامین خیام‌درحافظ به‌اشکال‌مختلفه آمده‌است که‌ذکرهمهٔ آن‌ها نامناسب‌ومستلزم‌تفصیل؛ ولی آوردن‌چندنمونه‌بی‌ضرراست:

خیام	حافظ
یاران موافق همه از دست شدند	نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
در پای اجل یکان یکان پست‌شدند	دلم خون شدازغصه ، ساقی کجایی
روزی است خوش‌وهوانه‌گرم است‌ونه‌سرد	ساقیا سایهٔ ابر است و بهار ولب جوی
ابراز رخ گلزار همی شوید گرد	من‌نگویم‌چه کن اراهل‌دلی خودتوبه‌گوی
بلبل به زبان پهلوی با گل زرد	نو بهاراست درآن کوش که خوش‌دل‌باشی
فریاد همی زند که می باید خورد	که بسی گل بدمد بازو تو در گل باشی

وخواجه رادراین‌مفهوم، یعنی‌اغتنام‌وقت، وخوش‌بودن‌حال بافارغ‌بودن ازفردا اشعار بسیاری‌است که در سراسردیوان منتشر می‌باشد.

پس‌ازمرك هیچ‌چیزی وجودندارد،وآن‌چه شایع‌است فسون‌است وافسانه.پس‌بایستی که‌این دم‌عمرغنیمت شمرده‌شود، چون: «دنیاپس‌از مرك‌ماچه دریا‌چه سراب» خیام‌می گوید:

ای‌دوست بیاتا غم‌فردا نخوریم — وین یکدم عمررا غنیمت‌شمریم
فرداکه‌ازین دیرفنادرگذریم — باهفت هزارسالگان سربه‌سریم

وحافظ نیزمی گوید :

زین‌پیش‌نبودیم‌وخلل‌هیچ نبود — زین‌پس‌چونباشیم‌همان‌خواهدبود

خیام، مثل تمام عقلاواندیشه‌وران بزرگ وعرفای بلند نظر ایران ، ازرنگ‌پذیرفتن آزاداست،زیرارنگ ها درنظراورنگ است، عرض است،غباری است که بر گوهر ذاتی انسان می‌نشیند. ملل و نحل ومسالك ومذاهب همه‌مولود وهم‌خیال و افکار کوته‌انسانی است. حقیقت‌جوهری است یکتا که‌ازرنگ‌ها وپیرایه‌ها دوراست:

قومی‌زجهالت به غرور افتادند — قومی‌زپی حور و قصور افتادند
معلوم شودچو پرده‌ها بردارند — کز کوی‌تودوردوردوردورافتادند

ویا:

تاکی‌زچراغ‌مسجدودود کنشت — تاکی‌ززیان دوزخ وسود بهشت
روبرسر لوح‌بین که‌استادقضا — اندرازل آن‌چه بودنی‌بودنوشت

عین‌این گونه تفکرات‌خیام دردیوان‌حافظ پراگنده‌است. حافظ‌هم‌جنك هفتادو دوملت‌را مولودتوهمات انسان می‌داند . انسان پیوسته زبون تصورات خویش است واین چیز هایی که مبنای روش و قضاوت وتعقلات اوست غالباًبیهوده :

جنك هفتادو دوملت‌همه راعذربنه — چون ندیدند حقیقت ره‌افسانه‌زدند

برعمل تکیه‌مکن خواجه که‌درروزازل — تو چه‌دانی قلم‌صنع به‌نام‌توچه‌نوشت

عیب‌رندان مکن‌ای‌خواجه کزین کهنه‌رباط — کس‌ندانست که رحلت‌به چه‌سان‌خواهدبود

همه کس طالب‌یاراست‌چه‌هشیارچه‌مست — همه‌جاخانهٔ‌عشق‌است‌چه‌مسجدچه کنشت

جهل من و علم توفلك‌را چه تفاوت — آن‌جا که‌بصرنیست چه‌خوبی وچه‌زشتی

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه‌پاسبان‌وچه‌سلطان،چه‌هوشیاروچه‌مست

خیام درغنیمت شمری، هست‌را به نیست ترجیح می‌دهد. نقد بهتر از نسیه می‌باشد ودر این رباعی پر معنا می گوید :

گویندبهشت وحورعین خواهدبود — آن‌جا شیر ومی‌وانگبین خواهدبود
گرما می‌و معشوق گزیدیم چه‌باك — چون عاقبت کار چنین خواهد بود

حافظ نیزبازیرکی‌بسیار این‌معنا رابیان‌می‌کند، واین به‌راستی ادای مقصودی‌است که‌جنبهٔ تعرضی‌ندارد و وسیله‌یی است جهت گریز ازمتعصبان ،

برمهرچرخ وشیوهٔ اواعتماد نیست — ای‌وای‌بر کسی که‌شدایمن‌زمکروی
فرداشراب کوثروحورازبرای‌ماست — و امروز نیزساقی مه روی وجام‌می

حافظ و مولانا: - دراین قسمت ازاین‌بخش، به‌جاست‌تاغزل‌ها و ابیاتی که یااستقبال‌باشد ویادریك معنا ومضمون، ازدوشاعرنقل‌شود. البته‌حافظ بسیار کم‌به‌طبع‌آزمایی بامولانا پرداخته است‌وچندمورد معدود که‌در کتاب«نقشی‌ازحافظ» نقل‌شد، آورده‌می‌شود :

مولانا	حافظ
هلد ساقی‌قدحی‌ده‌زمی رنگینم تاکه در دیرمغان روی‌حقیقت‌بینم	حالیا مصلحت وقت‌درآن می‌بینم که کشم‌رخت‌به‌میخانه‌وخوش‌بنشینم
سنك شکاف می کند ازهوس‌لقای‌تو جان‌پروبال‌می‌زند ازطرب هوای‌تو	تاب بنفشه می‌دهدطرهٔ‌مشك‌سای‌تو پردهٔ غنچه می‌دردخندهٔ دلگشای‌تو

مولانا	حافظ
ربود عشق تو تسبیح وداد لب به سرود بسی به کردم لاحول و توبه دل نشنود	کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

و آن چه که قابل اعتنا و اهمیت است ـ مضامین، عقاید و افکار مشابه است:

مولانا	حافظ
روزها فکر من این است و همه شب سخنم که چرا فارغ از احوال دل خویشتنم	حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

در این غزل روح تفکر و جنبهٔ بینش خواجه و مولانا به نحو شگرفی آشکار است که برابر هم گذارده می‌شود

مولانا	حافظ
از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود به کجا می‌روم آخر ننمایی وطنم مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا یا چه بوده است مراد وی ازین ساختنم	عیان نشد که چرا آمدم، کجا بودم دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
آن چه از عالم علوی است من آن می‌گویم رخت بربسته برآنم که بدانجا فکنم	چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است روم به روضهٔ رضوان که مرغ آن چمنم
کیست آن گوش که می‌شنود آوازم یا کدامین که سخن می کند اندر دهنم کیست در دیده که از دیده برون می‌نگرد یا چه شخصی است که گویی که منش پیرهنم	بیا و هستی حافظ زپیش او بردار که باوجود تو کس نشنود زمن که منم
می‌وصلم بچشان تا در زندان ابد از سر عربده مستانه بهم درشکنم	چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

حافظ و خاقانی :ـ حافظ شاید بیش از سعدی بیش از هر شاعر دیگری به خاقانی نظر داشته باشد، و این موضوع با تأمل و مقایسهٔ اشعار دو سراینده حاصل می‌آید. حافظ بسیار به استعارات، ترکیبات و تشبیهات و مضامین خاقانی اقبال و توجه کرده است، درحقیقت آهنك کلمات و آمیخته‌های پر صلابت و گاهی اوقات محکم و زمخت خاقانی در زبان و شعر حافظ حالت انعطاف، نرمی و آهنك، شاعرانهٔ بیشتری پیدا کرده است . اینك مطلع غزهایی از خاقانی و حافظ را که به استقبال او رفته است می‌آوریم تا جهت مقایسه‌یی میان دو شاعر و سرودهٔ آنان راهی گشاده باشد :ـ

خاقانی	حافظ
عشق تو چون درآید شور از جهان برآید دل‌ها در آتش افتد دود از میان برآید	دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید
ما دل به دست مهر تو زان باز داده‌ایم کاندر طریق مهر تو گرم افتاده‌ایم	ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم هم راز عشق و هم نفس جام باده‌ایم

خاقانی	حافظ
مرد که باعشق دست در کمر آید گرهمه رستم بود زپای درآید فتنه شدن بر گیاه خشك نه مردی است خاصه به وقتی که تازه گل به در آید	برسر آنم که گرزدست برآید دست به کاری زنم که غصه سر آید بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل به درآید
پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار بیا ز گوشه نشینان خبر دریغ مدار	صبا زمنزل جانان گذر دریغ مدار وزاو به عاشق مسکین خبر دریغ مدار
ای بادصبح بین به کجا می فرستمت نزدیك آفتاب و فامی فرستمت	ای هد هد صبا به سبا می فرستمت بنگر که از کجا به کجا می فرستمت
ای دل به عشق بر تو ، که عشقت چه درخوراست در سرشدی ندانمت ای دل چه در سراست	باغ مراچه حاجت سرو وصنوبراست شمشادخانه پرور ماازکه کمتراست
بابخت درعتابم وبا روزگار هم وزیار درحجابم وازغم کسارهم	دیدارشدمیسر وبوس وکنارهم ازبخت شکردارم واز روزگارهم
سدیك حسن تو نو بهار ندارد طاقت جور تو روزگار ندارد	روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد
هرگز به باغ دهر گیایی وفا نکرد هرگز زشست چرخ خدنگی خطا نکرد	رو بررهش نهادم و برمن گذر نکرد سد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد

بخش هفتم :

دین و تصوف

۱ ـ سخنی دراین بخش :

بیش ازهرچیز وهر مطلبی درباره روش تصوف وشیوه سلوك خواجه سخن گفته شده است. شهرت فوق العاده، ارزش اشعار، مقام والای اووبالاخره شخصیت متمایزش فرق وگروه های گوناگون را بر آن داشته تاوی را منتسب به خود نمایند، امادرواقع خواجه درزمره کدام فرقه ودسته بوده است ؟ هر گاه بر آن باشیم تا دور ازهیچ گونه اثر گیری و نفوذپذیری رایی دهیم ودرضمن نسبت به او نارواییِ نیز رواندانیم ، بایستی گفته شود که خواجه مذهب ودینش، تصوف وشیوه سلوکش ، محورعقاید وافکارش تنها بریك اساس استواربوده وبدان عشق ورزیده وبرای راه یافتن به فرازنای آن کوشیده ومجاهدت ورزیده است، وآن انسانیت است درمقام عام وکامل آن .

دیگران برهمان مبنایی که ذکرشد به دست آویزها وعناوین گوناگون خواسته اند تاحافظ را به دسته یی منتسب نمایند، واینان دو گروهند: یاکاوش گران ومحققینی محسوب می شوند که خود روش ومسلك خاصی دارند وخواه

ناخواه به‌موجب کششی درونی ، استنتاجاتی می کنند و براساس آن خواجه‌را درسلك گروه‌خودوارد می‌نمایند،دسته‌یی دیگرنیز کسانی هستند که‌خودمسلك‌ومرامی‌ندارند، لیکن‌به‌موجب آن که‌اندیشه می کنند که‌الزاماً خواجه بایستی دریکی ازحلقه‌های‌عرفان وتصوف، هم‌چون‌سایرشاعران‌واردباشد، تاتکیی‌ودست آویزی‌جهت‌تحقیقات‌خویش بیابند؛ شروع به‌جست‌وجو وتحقیق‌دردیوان،وآراواقوال‌دیگران نموده وسرانجام مستمسکی برای‌نوعی‌انتساب‌بازمی‌یابند .

ازاین دودسته که‌خارج‌وبر کنارشویم‌به‌ارباب‌دیانت‌بازمی‌رسیم واینان‌نیزبردو گونه‌اند: یاشیعی‌مذهب‌اند و یا اهل‌سنت‌وجماعت . ازاین‌دوفرقه‌شیعی‌مذهبان‌تعصب‌خاصی دارندتا **حافظ**، یعنی‌این‌سمبول ومظهرایرانی‌وشعر فارسی‌راازخود بدانندوهم‌چون بسیاری‌ازمواردی‌دیگر متأسفانه‌به دست‌آویزهایی‌غیرقابل‌قبول دست‌می‌زنند.دربارۀ این‌موضوع، اززمان‌صفویان که‌اصل وتبارشان درغبارآلودگی‌تاریخ بی‌نشان‌است ، وخودرا به‌سیادت‌معرفی کرده و اساس‌تعصبات شدیدمذهبی رادرایران‌نیرو بخشیدند، داستانها وافسانه‌هاوروایات سخیفی‌ساخته وپرداخته‌شدکه به موجب‌آن افسانه‌هاجملۀبزرگان، شاعران‌ودانشمندان که‌درقرون گذشته‌زندگی می کردند وشهرت‌ومقامی داشتند، شیعه‌شدند ، ازجمله‌حافظ . البته‌دراین‌مورد که ایجاب‌می‌نماید بحث‌مفصل و گسترده‌یی انجام‌شود،وخارج‌ازموضوع ومطلب‌این‌مقال می‌باشد بایستی به‌مدارك‌ومراجع‌مربوطه‌رجوع نمود.

افسانۀمعتکف‌شدن خواجه‌دربقعۀ باباکوهی ویابه‌روایات‌دیگر درجاهایی متفاوت، اززمرۀهمین‌قصه‌هایی است که‌به‌وسیلۀ این کسان درزمان صفویان‌ساخته وپرداخته‌شده‌است . **شاه‌اسماعیل‌صفوی** آن‌مـردمتعصب و بی‌ذوقی که بسیاری‌ازمقابربزرگان رابه‌خاك کشیدوآثاری‌ارزنده‌رامنهدم‌ساخت، وقبه‌وبارگاه و گور هربزرگی راکه ظن‌می‌برد اهل‌سنت‌وجماعت است‌به دست‌خرابی‌می‌سپرد ، وچه‌بسیارکوردلان‌وکج‌فهمان‌ونادانانی که‌ازاین‌موضوع سودبرده وبه‌وسیلۀ سعایت‌وگزارشی گور ومزارشاعر وبزرگ‌ودانشمندی‌را به‌دست‌خرابی‌می‌سپردند ، زمانی‌یایکی ازاین‌ملایان کوردل به‌نام **ملامگس** به‌تماشای‌مزارحافظ می‌رود . ملاسخت به کوشش‌وتکاپو می‌افتد تاقبول‌شاه را برای‌خراب کردن‌مزارخواجه‌جلب کند . **شاه‌اسماعیل** که‌تحت نفوذومعنویت وشهرت حافظ‌بوده ، برای زدودن دودلی وتردد‌خود ، ازدیوان خواجه‌فالی می‌زند وبه‌شکلی که دربخش گذشته‌ملاحظه‌رفت ، ملامگس‌باجوابی که‌فال حاصل آورد ، سخت شرمنده وخجل شد .

به هرانجام درزمان‌ما وتاریخی‌نزدیك به‌عصرما کسانی‌هستند وبوده‌اند که‌دور ازهرگونه‌نفوذ پذیری و اصلی، کوشش‌نموده‌اندتاحافظ‌واقعی را، دورازاین ظواهرآلوده وحب‌وبغض‌ها و کوته اندیشی‌ها بشناسندوبشناسانند. **سودی** دانشمند ترك‌نخستین کسی بود که‌دراین‌راه کوششی‌نمود، **گوته**وبرخی دانشمندان‌اروپایی نیز کوشیدند تا حافظ‌حقیقی رامعرفی کنند، وسرانجام‌درایران نیز**علی‌دشتی** گامی دراین راه برداشت . اینك‌قبل‌ازآن که‌به‌نقل نوشته‌های‌این نویسنده به‌پردازیم ، پیش‌ازآن به نقل‌آرا وعقاید دیگران به‌شکل اختصار مبادرت می‌ورزیم .

۲ــ **درمقام شیعه بودن** : ـ نخستین‌مدرکی که‌برای شیعه‌بودن‌خواجه‌ذکر می‌شـود ، همان جریان اعتکاف وی‌است‌دربقعۀ باباکوهی‌وخواب‌دیدن وی امیرالمؤمنین علی‌راکه‌درقسمت‌های گذشته ، زیرعنوان مطالب تذکرۀ **میخانه** ونقد آن ، داستان را نقل کردیم . دلیل‌دوم ازدیوان‌وسروده‌های خواجه‌برمی‌آیـد . خواجه در دیوان ، در دومورد ازاین‌مطلب موردنظرسخن گفته، وچون‌این‌دوموردکاملا استثنایی‌است، وباتوجه‌به‌اشعار الحاقی فراوان دردیوان که ازهمان‌زمان خواجه این‌امررواج داشته؛ بدانها نمی‌توان‌اعتمادورزید . به‌هرحال‌نخستین‌مورد بیت ذیل‌است :

حافظ اگرقدم‌زنی‌درراه خاندان‌به‌صدق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدرقـۀ رهت شـود همت شحنۀ نجف

و دومین مورد این رباعی است :

مردی ز کـنندۀ در خیبر پرس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اسرار کرم ز خواجـۀ قنبر پرس

گر طالب فیض حق به‌صدقی حافظ　　　سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

دلایلی دیگر که از دیوان برمی آید، از اشعاری است که الحاقی بودن آنها مورد تردید نیست. یکی از جملهٔ این غزلها، که بسیار اندك نیز می‌باشند، غزلی است به مطلع :

ای دل غلام‌شاه‌جهان باش وشاه‌باش　　　پیوسته در حمایت لطف الاه باش

به راستی که بسیار کج‌سلیقگی می‌خواهد تا کسی این اندازه مقام حافظ را درشاعری تنزل دهد، من‌دراین مورد به‌هیچ روی به‌مضمون شعر کاری ندارم، بلکه آن‌چه که مهم است لحن، طرز بیان، شکل شعر واصولا روش خواجه است درشاعری که هیچ یك از آنها دراین بیت وجود ندارد. **دشتی** درمورد برخی از اشتباهات ونارواییهایی که دردیوان خواجه‌راه‌یافته ، دربارهٔ این مصرع چنین نوشته‌است :

« از درخویش خدارا به‌بهشتم مفرست　　　که‌سر کوی‌تواز کون ومکان ما را بس

کاتب که‌شاید آدم‌متدینی‌بوده ودرحلقهٔ‌صوفیان‌این‌بیت خواجه را نیز شنیده بوده است :

من ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت　　　هر کجـا خیمه زنی‌اهل دل آنجا آیند

وتقریباً همان مفهوم کلام‌امیرالمؤمنین‌است که«ماعبدتك خوفاً من‌نارك ولاطمعاً به جنتك بل و جدتك اهلا للعبادة » پس به خیال خود آنرا هم‌مانند‌این بیت‌باید درآورد ، ومصراع اول‌را این گونه‌تحریف کرده‌است:

از درخویش خدایا به بهشتم مفرست.

وتصور کرده‌است که حافظ‌به‌جای‌غزل دعاخوانده و از خداوند خواسته‌است که اورا به‌بهشت‌نفرستد ودر قرب خودنگاه دارد.

اولا - به‌صحت‌این‌مفهوم‌قابل‌تردید است ، زیرابهشت‌جزقرب‌خداوند مفهوم‌منطقی‌دیگری‌ندارد.بهشت‌را، هرقدر به‌ظواهر گونا گون وقصور زبرجد ویاقوت مزین سازند وهرقدرجوهای شیروعسل درآن راه بیفتدوهرچند انواع‌حور وغلمان به‌خدمت بندگان خدا کمربه‌بندند ، وبالاخره مظهرلطف خداوند و آسایشگاه «عبادالصالحین» یعنی‌همان‌کوی خداونداست که بندگان‌خاص‌را به‌نعیم سرمدی بشارت‌داده‌است . دیگرخدا کوی دیگری‌ندارد که حافظ‌مسألت کند اورا به‌بهشت‌نفرستد ودر کوی‌خود نگاه‌دارد .

ثانیاً - حافظ غزل می‌سراید واین‌همان‌شاعری که« دولت رادیدارِدوست » می‌داند و « گدایی‌در کوی‌او را برسلطنت » ترجیح می‌دهد وبنابراین دوست را به‌خداوند سوگند می‌دهد که‌اورا به‌بهشت نفرستد و بگذارد در کوی او بماند. زیبایی‌شعر دراین‌است که‌غزل‌باشد نه‌دعا، و درجهٔ‌شوق شاعر حساس رانشان دهد ...[1] »

درغزل‌موردنظر نیز که‌مطلع آن آورده‌شد، به‌هیچ‌روی‌نشانی ازشعر حافظ‌نمی‌یابیم ودراین جاغزل‌صورت « روضه‌خوانی» به‌خود گرفته‌وکاملا اززمرهٔ آن‌اشعاری‌است که مداحان‌برسر منبرهامی‌خوانند، نه کلام‌محتشمانه‌و لطیف وپرعمق حافظ که‌سرشار ازوارستگی وعلایق‌وتعصبات بشری‌است . اینك متن‌غزل کامل آورده می‌شود، وهر کسی می‌تواند خودقضاوت‌نماید :

ای‌دل‌غلام‌شاه‌جهـان باش وشاه باش　　　پیوسته در حمایت لطف الاه باش
از خارجی‌هزار به‌یك‌جو نمی‌خرند　　　گو کوه تابه‌کوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع‌بودروز رستخیز　　　گو این‌تن‌بلا کش‌من پر گناه باش
آنرا که دوستی علی‌نیست کافرست　　　گوزاهد زمانه و گوشیخ راه باش
امروز زنده‌ام به ولای تـو یا علی　　　فردا به روح پاك امامان گواه‌باش

---

[1] ـ علی دشتی ، نقشی ازحافظ ۶۵ـ ۶۴

قبر امام هشتم سلطان دین را ازجان به‌بوس‌وبردرآن بارگاه باش
دستت‌نمی‌رسد که‌به‌چینی گلی‌زشاخ باری به پای گلبن ایشان گیاه‌باش
مرد خداشناس کـه تقوا طلب کند خواهی‌سپیدجامه‌و خواهی‌سیاه‌باش
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن وانگاه در طریق چومردان‌راه‌باش

مصحح‌دقیق وپرتجربه‌یی که این‌غزل رادرمتن‌دیوان، آنهم‌نه قسمت اشعار مشکوك ویا منسوب آورده است، وبسیاری ازغزل‌های مسلم‌خواجه را نیزیاازدیوان به‌طورکلی ساقط ویادر زمرهٔاشعار مشکوك‌برده‌است، نمی دانم‌چگونه غزل‌فوق رادرمتن، یعنی‌قسمتی که اشعارمسلم خواجه راگردآورده، داخل‌نموده وآنگاه‌درحاشیه‌تذکر داده‌است که هرچند گفتار وبیان این‌شعر به گفتارحافظ نمی‌ماند وازجملهٔ اشعارمنسوب بدوست‌ودرنسخه‌های کهن ومورد اطمینان‌نیز یافت‌نشده (امابااین وصف‌مصحح مذکور آن‌راضمن‌اشعار مسلم خواجه‌آورده‌است) .

درجایی‌نیز روایتی‌بسیار سست‌وسخیف‌آمده است که چه‌ازلحاظ تاریخ‌وسفرهای‌حافظ‌وچه ازلحاظ‌شعرو شاعری وچه‌ازنظرگاه‌مشرب وعقیده‌محکوم‌است، امابااین‌وصف آورده‌می‌شود: «درآن‌زمـان که خطبهٔعباسیان به فرمان**شاه شجاع** در **شیراز** رواج گرفت ،گروهی ازاعیان که دوستدار خاندان بودند بـه‌ترك‌شیرازگفته بـه مخالفین‌آن پادشاه پناه‌بردند و **خواجه‌شمس‌الدین محمدحافظ‌شیرازی** به **بغداد** شدوازملوك‌آن‌جا لطف‌هادید وهمراه **خواجه‌سلمان‌ساوجی** به‌زیارت‌شاه مردان‌رفت، و این‌غزل‌به خط‌خویش وبعدازعتبه‌بوسی بردرگاه‌بیاویخت :

هرکس که ندارد به‌جهان مهرتودردل حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

علاوه‌برآن که حافظ‌اصولا به‌هیچ‌روی‌به **بغداد** سفرنکرده‌است، غزل‌فوق‌نیز که‌مطلعش‌آورده‌شد ازاو نیست، چون‌درهیچ‌یك ازنسخه‌های کهن نمی‌باشد ودرنسخه‌های‌قدیم تری‌هم که‌در این‌چندسالهٔ اخیربه دست‌آمده‌و وبعضی ازغزل‌های ساقط‌درنسخ پیشین‌درآن‌ها یافت‌شده، نمی‌باشدو به‌ظن‌قریب به‌یقین این‌غزل راهمان کسی جعل کرده‌است که این‌سفرمجعول ودروغین رابه‌حافظ‌نسبت داده. دراین‌مورد تامدرك‌ویا مدارکی به‌دست‌نیامده، به‌هیچ روی‌به‌روایات،آن‌هم روایاتی که ازلحاظ‌تاریخ‌وقدمت‌وراوی‌هیچ‌ارزشی‌ندارند، نمی‌توان‌اعتماد ورزید .

دلایلی دیگر که حاکی ازبدبینی **شاه‌شجاع** نسبت‌به حافظ‌است وآن‌را مولود تسنن شاه‌شجاع‌وتشیع **حافظ** دانستن خودبه‌خودادارج‌وارزشی‌ندارد، چون‌به طوری که خواهیم‌دیدمیان خواجه وشاه‌شجاع کدورت وتنفر زیادی وجودنداشته‌است وجواجه‌بیش‌ازهرکسی‌شاه‌شجاع‌راستوده وهرگاه‌علتی‌و موجبی‌نیزوجودداشته باشد، ازآن روی‌می‌باشدکه شاه‌شجاع نسبت‌به خواجه‌رشك می‌ورزیده، چون‌این‌شاه طبع‌شعری داشته ودیوانی نیز ترتیب‌داده بوده‌است‌واین‌رشك بری‌راجملهٔ تذکره‌نویسان‌و دیگران‌تذکرداده‌اند. ازسویی‌دیگر ارادت‌ورزیدن کسانی‌هم‌چون **قاسم انوار** ویا **زین‌العابدین گنابدی** ودیگران به‌خواجه، دلیلی‌نیست‌برتشیع‌او .

باری‌این‌ها ازجمله دلایلی‌بود که حمل‌برتشیع خواجه‌شده است‌وآنها رایك جـا گرد کردیم. البته‌اهل تعصب‌واحتجاج ممکن‌است که‌دلایل‌بسیاری‌دیگرنیزداشته‌باشند که دراین‌مقام‌ذکرنمایند، امانیازی به‌آوردن‌آن‌ها نیست، هرچنداطلاع وآگاهی‌دیگر ازتاریخ‌مارادر این‌باره‌نیست .

۳ـ **درمقام تسنن :ـ** همان گونه که شیعی‌مذهبان‌دراین‌راه کوششی‌ورزیده‌اند، اهل‌تسنن‌نیزدلایلی جهت‌وابسته نمودن‌خواجه‌به خودوروش‌خودباز آورده‌و گرد کرده‌اند .

کسانی که خواجه‌راسنی مذهب‌دانسته‌اند، به‌نخستین دلیلی که دست‌آویز کرده ومستمك قرارداده‌اند، این‌است که **امیرمبارزالدین‌محمد** و**شاه‌شجاع** هردواهل سنت‌وجماعت‌بوده‌اندواین‌موضوع درتاریخ‌محرز ومسلم‌است، وخواجه‌نیزدر مدح‌شاه‌شجاع اشعاربسیاری دارد .

دلیلی دیگر که اقامه می کنند، استناد به این بیت است که :

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق　　　چارتکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

چون در مذهب شیعه پنج تکبیر برای پنج نماز باید بر مرده گفت، پس شعر بالا را دلیل بر تسنن خواجه شمرده اند البته بایستی گفت که این دلیل سخیف و نادرست است، چون «چشمهٔ عشق» و «چهار تکبیر» از اصطلاحات تصوف می باشد وشاعران شیعه و سنی این اصطلاح را جملگی به کار برده اند ومنظور از ترك کردن علایق و بریدن از ظواهر مادی وهستی، وپیوستن به قرب الاهی است ، به طور کلی «چارتکبیر» فنا است که عبارت است از: فنای آثاری، فنای افعالی، فنای ذاتی و فنای صفاتی،- ودر واقع این معنا عیان وآشکار است که اصطلاح فوق از این لحاظ به کار برده شده نه به معنی چهار نماز به سنت اهل تسنن خواندن برمرده ،

دیگر قطعه یی است در دیوان که **بهاء الدین** امام سنت وشیخ جماعت راستوده ووی را مقرب درگاه الاهی دانسته است :

بهاءِ الحق و الدین طاب مثواه　　　امـام سنت و شیخ جماعت
چو می رفت ازجهان این بیت می خواند　　　بـر اهـل فضل و اربـاب بـراعت
به طاعت قرب ایزد مـی تـوان یـافت　　　قدم درنه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش　　　بـرون آر ازحروف (قرب طاعت)

ستودن کسان نیز دلیلی برهم مسلك بودن با آن کس نمی تواند بود . چه بسا درجریان تاریخ کسانی که دشمن هم بوده اند، هم راستوده اند و این در واقع ستایش شخصیت ومقام راستین انسانی است نه مسلك وطریقت راستودن. به هرحال قطعهٔ فوق نیز موردی است.

غزلی به مطلع :

به بین هلال محرم، به خواه ساغر راح　　　که ماه امن وامان است وسال صلح وصلاح

ماه محرم البته می دانیم که نزد شیعیان ، ایامی است بس عزیز که در آن به سوگواری وعزا وماتم می نشینند ، ودر طلیعهٔ هم چو ماهی خواجه طلب ساغر راح کرده است . نخست این غزل از حافظ نیست وازجملهٔ غزلهایی است که در زمان های بعدی به دیوان الحاق وافزوده شده است، ونگهی هرگاه این غزل از حافظ نیز بوده ، شاعر و یـاهر سرایندهٔ دیگری که این غزل از اوست، آن را پس از گشودن **اصفهان** وباز گشت **شاه شجاع** به شیراز گفته است که طلیعهٔ صلح وسال امان بوده است و یا به علتی دیگر سروده شده که نویدی از دوران صلح را در بر دارد و خواستن ساغر راح نیز بدین موجب بوده، چون در دهه رع دوم مطالع، مطالب وعلت شرح و توضیح شده است .

دیگر اشاراتی است که اهل تسنن مدعی هستند که در کلام خواجه دال بر قدیم بودن قرآن و کلام الاهی می باشد. دراین مورد چیزی نظر گیر نیامد وهرگاه مدعیانی مواردی نقل کنند، یا از اشعار الحاقی است و یا تعابیر و تفاسیر خیالی ومهمل .

مستندترین ومحکم ترین دلیلی که می توان از لحاظ اصولی برخواجه ، برای تسنن او آورد ، موضوع **جبر** Fatalisme-determinisme ، است وعقیدهٔ خواجه به آن. دراین مورد عقیدهٔ خواجه موافق بـا اصول مذهب اشعری است که علمای امامیه آن را باطل می دانند. نزد فرقهٔ شیعه جبر وبلکه **اختیار** indeterminisme، هر دو مردود است و برحسب اخبار ائمهٔ معصومین معتقدند که: «لاجبر ولا تفویض ، بل امر بین امرین» . برای آگاهی نگاه کنید به : **تجرید الکلام** و **شرح علامهٔ حلی** .

این موضوع نیز با تمام استحکامش امری عام ومتداول است در شعر فارسی که شاعران اعم از شیعه وسنی آن را در اشعار خود بسیار مورد گفت و گو قرار داده اند و گرایشی بدان دارند . در دیوان خواجه به شکلی صریح مکرر اشاره به این

موضوع شده‌است ، لیکن یکی دوبیت نیز به‌نظر می‌آید که ازاختیار وجایی‌نیز ازمصداق «لاجبر ولاتفویض،بل امر بین‌امرین» سخن گفته که‌درهمین بخش‌از آن‌سخن‌خواهیم گفت .

نتیجه :ـ آن‌چه که برمی‌آید ، ومی‌توان گفت ، اشارات ودلایلی‌دیگر است دال بـرشیعه بودن،واین اشارات‌نیز آورده می‌شود : نخست‌توجه به‌این‌بیت که‌عالم‌ودانشمندی ازاهل سنت وجماعت بسیار بعید می‌نماید که چنین‌شعری گفته‌باشد :

صبا به‌صوفی **دجال**چشم‌ملحدشکل   به‌گو به‌سوز که‌**مهدی**دین‌پناه رسد

و این بیت‌از غزلی است به مطلع :ـ

بیا که رایت منصور پادشاه رسید   نوید فتح وبشارت‌به‌مهروماه رسید

و باتوجه‌به‌این که این‌غزل درمدح **شاه‌منصور** سروده شده، یعنی‌شاهی که‌شیعه‌مذهب‌بوده‌است،مطلب را روشنی بسیارمی‌بخشد. ازسوی‌دیگر روابط‌خواجه‌با : **شاه‌شیخ‌ابواسحاق** و**شاه‌منصور** و**شاه‌یحیا**بسیار نیکوتربوده‌است تابا **شاه‌شجاع** و**امیر مبارزالدین‌محمد** .

دیگر آن که‌خواجه دردیوان به‌هیچ‌وجه ازخلفای‌سه گانه‌نامی نبرده‌است ، درصورتی که‌چندبارازعلی و خاندان‌او یاد کرده‌است.

٤ـ **تصوف**:ـ بسیاری‌ازمکتب‌هاومسلك‌های‌صوفیه،حافظ‌رامنتسب‌به‌خودمی‌دارند.اورامعروفی،نقشبندی، اویسی، ملامی و . . . می‌دانند وهریك برای‌اثبات‌نظرخود ازگفته‌های‌خواجه شاهدهایی‌نقل‌می کنند.اماآن‌چه که مهم‌است‌این که‌خواجه‌خوددراین‌باره‌چه‌می گوید. گفته‌هاواشارات‌خواجه‌دراین زمینه‌بسیارمتنوع‌و گوناگون است. شناختن‌ونمودن‌روش‌سلوك‌وعقیده‌وطریقت کسی که‌خودرا : قلندر،درویش،گدا، خاکسار،راه‌نشین، مست،عاشق،شاعر ساحر، حافظ‌شیرین‌سخن، حافظ‌شهر، حافظ‌رازخود،صوفی،خراباتی، مقیم‌دیر مغان، صومعه‌نشین، بدنام‌جهان، عارف وقت، آزاده‌و ... خوانده‌است بسی‌مشکل‌واصولاممتنع می‌باشد. ولی‌ازاین‌همه‌بایستی‌اصل‌ویااصولی به‌دست‌آوردودر این‌به‌دست آوردن‌نظری سخت‌وتعصب‌آلود درکارنباشد .

چنان که‌می‌توان ازظواهرنتایجی به‌دست‌آورد،حافظ پس‌ازتحصیل‌نخستین‌درعلوم‌شرعی، درمقام‌پی گیری طریقتی‌وانتخاب‌روشی‌برآمد.زمانی درزمرهٔ‌صوفیان درآمده‌وبه‌آموختن‌شرایط واصول‌صوری‌وظاهری پرداخته‌است. شاید دست‌خوش‌تردید درانتخاب‌شده‌وهر گاهی‌درسلسله‌یی‌معرفت‌آموزی کرده‌باشد وبرای‌خودپیرومرشد واستادی بر گزیده باشد . در این احوال درپی گم شدهٔ خود وتحت‌فشار تحریکات درونی بوده به‌اقطاب ومشایخ زمان‌روی می کرده است .

به‌هرحال به‌مواردی‌چند که‌اشاره به‌صوفی‌صفتی‌خود کرده واین‌معنارارسانیده که‌زمانی‌درسلك‌صوفیان‌بوده وازآنان‌پیروی‌می کرده، اشاره‌می‌شود:

صوفیان جمله‌حریفند ونظرباز ولی   زان‌میان‌حافظ‌دل‌سوخته‌بدنام افتاد

به اعمال‌ورفتارصوفی منشانهٔ‌خودنیز اشاره‌می کند :

عجب می‌داشتم دیشب زحافظ جام وپیمانه   ولی‌منعش‌نمی کردم که صوفی‌وار می‌آورد

زمانی‌نیز درحالی که‌درحلقهٔ‌صوفیان وبه‌سماع بوده، ازاین‌ظواهر بری‌شده واعمال آنان درنظرش‌بدان گونه گرایبده که می گوید :

چون‌صوفیان به‌حالت ورقصندمقتدا   مانیز هم به شعبده‌دستی برآوریم

ازپشمینه‌پوشی وخرقه کشی‌خودنیزیاد کرده‌است :

دلم ز صومعه‌بگرفت‌وخرقهٔ سالوس   کجاست دیرمغان وشراب‌ناب کجا

سرمست درقبای‌زرافشان‌چو بگذری   یك‌بوسه‌نذرحافظ پشمینه‌پوش کن

---

۱ ـ به احتمال فراوان منظورخواجه ازصوفی‌دجال چشم ملحد شکل، **امیرتیمور** می‌باشدکه درنواختن صوفیان وارادت بدانان‌گرایشی داشته‌است.

ولی همواره اشاره به این موضوع کرده که از جملهٔ صوفیان بازاری و در سلك آنان نیست، بلکه:

صوفی صومعهٔ قدسم ، لیکن حالیا دیر مغان است حوالت گاهم

باری بدان گونه که اشاره رفت، حافظ از تظاهر کنندگان، ریاکاران و صوفی نمایانی که طریقت را دامی جهت مال اندوزی و تحمیق مردم و بهره‌بری کرده بودند ، سخت تنفر داشت و این تنفر او از این صفات ، یکی از وجوه مشخص اشعارش می‌باشد .

۵ـ تنفر از ریا و ریاکاران: پیش از آن که درباره تصوف و مسلك خواجه سخن گوییم، لازم است تا از بیزاری و تنفرش از تظاهر و ریاکاری سخن گوییم. میان فرق صوفیان تنها ملامتی‌ها هستند که اساس و مبنای سلوکشان بر رازپوشی، خموشی، و پرهیز سخت از ریاکاری قرار دارد، و بدون این که از این امر بخواهیم نتیجه‌یی استخراج نموده و خواجه را بدان گروه منسوب نماییم، مواردی را که مطابق تعلیمات این فرقه در گفته‌های خواجه پراکنده می‌باشد، بازگوی می‌کنیم، و نخستین اصل آن همین دوری جویی و نکوهش سخت است از ریاکاری و تظاهر. کفرورزی و گناه پنهانی در نظر ملامتی‌ها از هر گونه عبادت و عمل نیکی که پایه و خاستگاهش ریا و خودنمایی باشد بهتر است و خواجه نیز در این مورد می‌گوید:

باده‌نوشی که دراو هیچ ریایی نبود بهتر از زهدفروشی که دراو روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق آن که او عالم سراست بر این کار گواست

در سروده‌های خواجه موارد بسیار روشن و آشکاری وجود دارد که صوفی بودن او را محرز می‌نماید، اما خواجه به طوری که گفته شد از مدرسه به صومعه رفته و در سلك صوفیان تعلیم یافته و در اشعار او موارد زیادی که حاکی از اشاراتی به مقامات هفتگانه می‌باشد، هم‌چون: توبه، فقر، صبر، توکل، رضا و... اما خواجه خیلی زود از روی و ریایی که در صومعه‌ها و خانقاه‌ها برقرار بود، و از سالوس و زرق صوفیان منزجر شده و از سلکشان خارج شد. پس از این روی داد به انتقاد از آنان پرداخته و در سروده‌های خود بسیار مورد ملامتشان قرار داد: ـ

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست دوش به یك جرعه می عاقل و فرزانه شد

آشکار است که با این همه‌یی که حافظ از این گروه مشاهده کرده، دلش به تنگ و روحش به نفرت گراییده است و به همین موجب روح پاك و آزاده‌اش از این مردم بری شده و گفته است: ـ

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

زمانی آن قدر از ریا و نفاق و نامردمی صوفیان به جان می‌آید که بدانان نسبت‌هایی چون مورد ذیل بر می‌بندد:

کجاست صوفی دجال شکل ملحد شکل بگو بسوز که مهدی دین پناه آمد

نفرت آزادگان از صوفیان نه تنها منحصر به حافظ بوده باشد ، بلکه دیگران نیز در آن زمان چنین نظرهایی نسبت به صوفیان داشته‌اند. **عبید زاکانی** شاعر هم‌عصر حافظ در **رسالهٔ تعریفات**، صوفی را مفت‌خوار و بی‌کاره خوانده و این معنا پس از چند قرن به‌وسیلهٔ **یغمای جندقی** در رکیك‌ترین کلمات نسبت به صوفیان بیان گشته است.

این بدبینی نه بر آن که دامن‌گیر صوفیان به‌ویژه باشد، بلکه واعظان، فقیهان، و زاهدان ریایی نیز از تیر ملامت و انتقادش رهایی نیافته‌اند .

برو ای زاهد خودبین که‌زچشم من‌وتو | رازاین‌پرده‌نهان‌است‌ونهان خواهد بود
واعظان‌کاین‌جلوه‌درمحراب‌ومنبر می کنند | چون‌به‌خلوت‌می‌روندآن‌کاردیگر می کنند
در عهد پادشاه خطـابخش جرم پوس | حافظ قرابه‌کش شد ومفتی‌پیاله نوش
صوفی زکنج صومعه باپای خم نشست | تا دید محتسب که‌سبومی کشد به دوش
احوال شیخ وقاضی و شرب‌الیهودشان | کردم سوآل‌صبح‌دم از پیر می فروش
زکوی‌میکده‌دوشش به‌دوش می برند | امام شهر که سجاده می کشید به دوش
دورشو ازبرم ای واعظوبیهوده مگوی | من نه‌آنم که‌دگر گوش‌بـه تزویر کنم

جملهٔ این‌انتقادهاوخرده گیریها براساس اصل‌ریاکاری این‌فرق ومردمان می‌باشد، وهمان‌گونه که گفته شد، خواجه‌راصفتی‌است مشخص وآن تنفرشدیدوسخت گیرانه‌اش‌نسبت به‌ریاوریاکاری . اینك برای نمودن‌این‌معنا نیزچندبیتی شاهدآورده‌می‌شود .

می‌خور که سدگناه زاغیار در حجاب | بهتر زطاعتی که به روی وریـا کنند
در میخانه به‌بستند خدایا مپسند | که‌درخـانهٔتزویر وریـا بگشایند
حافظ‌مکن ملامت‌رندان که‌درازل | مارا خدا ززهدریایی بی‌نیاز کرد
گرچه‌برواعظ‌شهراین‌سخن‌آسان نشود | تا ریا ورزد و سـالوس مسلمان نشود
جام می گیرم و از اهل ریـا دور شوم | یعنی از خلق جهان پاك دلی بگزینم
آتش‌زهد ریاخرمن‌دین‌خواهد سوخت | حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز وبرو

۶ـ **حافظ‌وعرفان** : ـ خواجه‌میان‌صوفی وعارف‌تفاوتی فاحش‌قایل‌بوده‌است . روی‌وریـا، تظاهروبی علمی‌وناعملی، مفت‌خوارگی‌واهل‌لهوولعب، تعصب‌ورزیدن‌وخامی جمله‌ازصفاتی‌است که‌درصوفیان تظاهراتی‌دارد ،ـ درحالی که‌عارفان‌را دیدی‌وسیع،نظری‌خالی‌ازتعصب بوده‌است ورندانی بوده‌اند باده‌نوش وآزاده . حافظ که خودرا عارف‌نیزمی‌دانسته، غیرمستقیم ازروش‌عرفا وصفات‌وعقایدشان یادمی کند :

من‌اگر باده خورم‌ورنه، چه‌کارم باکس | حافظ راز خود و عارف وقت خویشم
عارف از پرتو می راز نهانی دانست | گوهر هرکس ازین‌لعل توانی‌دانست

موردی‌یافت‌نمی‌شود که‌خواجه درمذمت‌ونکوهش‌عارفان‌نیز ، هم‌چون‌سایر فرق‌وکسانی که بدانان‌انتقاد کرده، ناروایی‌نسبت داده‌باشد،بلکه :

سر خدا که عارف سالك به‌کس نگفت | درحیرتم که بادهٔ فروش ازکجـا شنید
ساقی ارباده ازین دست به جام اندازد | عارفان را همه درشـرب مدام اندازد

و دراین بیت‌وسعت‌تسلط نفس، ومقام‌وخودداری‌عارفان راچنین بازمی گوید :

گر موج خیز حادثه سر برفلك زند | عارف به‌آب‌ترنکندرخت وپخت‌خویش

خودرا آن‌اندازه به‌عارفان‌نزدیك‌دانسته وبدانان‌ارادت‌ورزیده‌است که :

ما را چه‌غم‌ـکـه بارگه ماکجاکنند | چون سینه‌های‌مردم‌عـارف مزارماست

۷ـ **درمسلك‌فقرودرویشی**: ـ گروهی از صوفیان‌هستند کـه به‌نام فقرا وفقیران نامیده می‌شوند و فقر درواقع یکی‌ازمقامات سیروسلوك محسوب‌می‌شود. این‌طایفه‌چنان که‌ازنامشان نیز برمی‌آید ازمادیات‌ومال ومنال‌دنیایی‌پرهیزداشته‌وحتامیل‌ورغبت به‌غناوثروت را نیز بسیار مذموم می‌دارند . **جامی** در **نفحات‌الانس**

دربارهٔ فقرا چنین می‌نویسد: «امافقرا آن‌طایفه‌اند که‌مالك هیچ‌چیز ازاسباب واموال دنیوی نباشد، ودرطلب فضل ورضوان الاهی ترك همه کرده‌باشند، و باعث این‌طایفه ترك یکی از سه‌چیزاست : اول رجاو تخفیف حساب یاخوف عقاب، ـ چه‌حلال راحساب لازم است وحرام راعقاب؛ دویم توقع فضل ثواب ومسابقت دردخول جنت ـ چه‌فقرا پنج‌سدسال پیش‌ازاغنیا به بهشت درآیند ، ـ سوم طلب جمعیت خاطروفراغت اندرون ازبرای اکثارطاعات وحضور دل درآن...» **جامی** طایفهٔ‌فقرارا ازملامتیان وسایرفرقه‌های متصوفه جدامحسوب می‌دارد وباmواردی که‌دردیوان خواجه‌وجود دارد، آشکار است که حافظ زمانی نیز جزو این گروه بوده‌وهم‌چنین درطریق درویشی گامی‌زده‌است ،دراین بند نیز مواردی‌ازدیوان انتخاب وآورده می‌شود :

مست بگذشت ونظر برمن درویش انداخت   گفت کای‌چشم وچراغ همه شیرین سخنان

گویی به رفت **حافظ** از یاد شاه یحیا   یارب به یادش آور درویش پروریدن

حافظ درویش رااززشت وزیبا باك نیست   دوستان در روی‌حافظ‌عکس‌خودبینند نقش

میان دوستان شرط وفاداری است هم‌عهدی   چرا عهد مودت با من درویش بشکستی

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش   که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

چون مصلحت اندیشی‌دورست ز درویشی   هم سینه پر از آتش، هم‌دیده پرآب‌اولی

اگرت‌سلطنت فقر به بخشند ای دل   کمترین ملك تو از ماه بود تا ماهی

گرچه‌گرد آلود فقرم شرم باد از همتم   گر به آب چشمهٔ خورشید دامن ترکنم

ترك گدایی مکن که گنج بیابی   از نظر رهروی که در نظر آید

من گدا و تمنای وصل او هیهات   مگر به خواب به‌بینم جمال منظر دوست

دولت شاه سمرقندی صاحب **تذکرة الشعرا** ومؤلف **مجالس‌العشاق** حافظ رامنسوب به‌سلسلهٔ فقیران دانسته‌اند ، وبرخی‌را نظربراین است که‌اشاراتی محدود وپراگنده‌دردیوان،نشان ودلیل براین امرنیست. اما این‌یاد کرده‌ها واشارات ، به‌ویژه درقسمت‌درویشی بسیارفراوان است وشاید یکی‌ازدلایل‌عمدهٔ روابط نزدیك‌و مودت‌آمیز حافظ و**شیخ ابواسحاق** ، درویشی‌سلطان مذکورباشد وخواجه‌نیز درآن زمان‌درسلك این طایفه محشوربوده‌است ، اماپس‌ازمدتی ازاین گروه ومرام‌نیز دل‌زده‌شده است . به‌هرحال جداازموارد فوق که به شاهد آورده‌شد اشارات‌صریح‌دیگری نیزدال براین‌معنا از گفته‌های‌شاعر موجود است :

روزگاری‌شد که درمیخانه خدمت‌می کنم   در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

گروهی نیزازچندموردی که حافظ‌ازخاکساری خودنام برده، اورامنسوب به‌خاکساران که فرقه‌یی از صوفیان‌می‌باشند داشته‌اند. امابایستی‌توجه‌داشت که‌خاکساران‌مدت‌زمانی‌بعداز حافظ‌فرقه‌یی واصولی‌تشکیل‌داده‌اند وبه‌ظن‌قریب به‌یقین، خواجه‌این کلمه‌را مجازاًوبه عنوان راه‌نشینی‌و کوچك‌منشی استعمال کرده است‌وچه بساپس ازاو، کسانی‌ازاین‌واژه سودجسته وآن‌راعنوان مسلکی کرده‌باشند. خاکساران اهتمام‌بسیاری درراز‌پوشی‌و کتمان اسرار خودداشته‌اندوحافظ‌نیز چون‌دراین‌باره جهدی‌می‌ورزیده، به‌این‌جهت‌موضوع انتساب‌قوی‌تر شده‌است، وآن چندموردا‌ین‌است :

دراین صحرای غم چون گرد بادم   همیشهٔ بی قراری خاکساری

من ارچه در نظر یارخاکسار شدم   رقیب نیزچنان محترم نخواهدماند

ای آن که‌ره‌به مشرب‌مقصودبرده‌یی   زین‌بحرقطره‌یی به‌من‌خاکسار بخش

حافظ و پیرراه :ـ ازموضوع‌هایی که‌درپردهٔ‌ابهام‌مانده‌است، این‌موردمی‌باشد که‌آیاخواجه‌را بررسم

ومعمول جملهٔ صوفیان پیری بوده‌است یانه. از **جامی** تا متأخرترین تذکره نویسان جمله‌براین رای‌ونظربوده‌اند که‌خواجه‌راپیری ومرشدوراهنمایی نبوده‌است ویاا گربوده، به‌موجب‌رازپوشی شاعروبی‌لطفی تاریخ‌نام ورسمش‌از مابوشیده مانده‌است. کسانی چنداز تذکره‌نویسان وتاریخ‌نگاران دراین‌باره تذکراتی‌داده‌اند که درقسمت‌نقدتذکره هااز نظر گذشت : ازجمله **حاج زین‌العابدین شیروانی** در **ریاض‌السیاحه** وی‌راازسلسلهٔ **اویسی** ویا **معروفی** معرفی کرده است که‌به قول‌اوهمان گونه که شرح شد هیچ گونه اعتمادی نیست. در تذکرهٔ **نتایج الافکار** تألیف **محمدقدرت‌الله گوپاموی** آمده‌است که: «..واما در **تذکرهٔ‌عبدالقادر بدوانی** ازحضرت بندگی نظام‌الدین ابتهوی قدس‌سره منقول‌است کهٔوی مریدقطب‌العالم **خواجه‌بهاء الدین نقشبند** قدس سره است‌و **سیداشرف‌جهانگیر** هم کهٔخرقهٔ خلافت‌ازآن جناب‌داشته‌در **لطایف‌اشرفی** نگاشته که حافظ شیراز ازفیض‌یافتگان حضرت‌خواجه‌است . . . » واین اشاره‌از آن‌جهت است که به‌مناسبت مواردی که خواجه‌ازفقرخود یاد کرده، این‌انتساب‌به‌نقشبندیه صورت گرفته. دربخش آینده‌ازاستادان خواجه یادخواهدشد، امادراین‌موردآنچه که‌بازبه‌سخن‌آمده واهمیتی بسیاردارد، پیری‌است که‌خواجه ازاوبه‌تصریح‌نام‌برده‌است وبه‌نام گل‌رنگ، و **پیرگل رنگ** شهرت‌داشته‌است ومابه‌تفصیل درصفحات بیست‌ویك و بیست‌ودوهمین‌مقدمه ازاین‌شخص سخن‌به‌میان‌آوردیم وموردِاشارهٔ صریح‌حافظ این‌بیت‌است :ـ

پیرگل‌رنگ من‌اندرحق‌ازرق‌پوشان   فرصت خبث نداد، ارنه حکایت‌ها بود

از اشارات شاعربرمی‌آید که بسیاردر جست‌وجوی پیرومرشد وخضرراهی بوده‌است وباشواهدواشاراتی اندك‌ترنیز خودراازداشتن پیربی‌نیاز دانسته‌است :ـ

گذاربرظلمات‌است‌خضر راهی کو؟   مباد کاتش محرومی آب مابه برد

گذرت‌برظلمات‌است‌به‌جوخضررهی   که درین مرحله‌بسیاربود گمراهی

قطع‌این‌مرحله‌بی‌همرهی‌خضرمکن   ظلمات‌است‌به‌ترس ازخطر گمراهی

بی پیرمرو تو در خرابات   هـر چند سکندر زمـانـی

به کوی عشق منه‌بی دلیل راه قدم   که‌من‌به‌خویش‌نمودم‌صداهتمام‌ونشد

ودر مواردی‌نیزازپیر خودیادنموده‌واشاره به‌اقوالش نموده‌واوراپیرماخوانده‌است:

مامریدان‌روبه‌سوی کعبه چون‌آریم،چون   رو بــه سوی خـانـهٔ خمار دارد پیر مـا

پیر ما گفت خطابرقلم صنع نرفت   آفرین برنظر پاك خطا پوشش باد

بندهٔ پیر مغانم که زجهلم بـرهاند   پیرما هـرچه کند عین‌ولایت باشد

پیردردی کش‌ما گرچه‌ندارد‌زروزور   خوش‌خطابخش‌وخطاپوش‌خدایی‌دارد

۹ـ **حافظ وملامتیان :ـ** هرگاه‌دربارهٔ آراوروش‌ها ومسالك دیگر تسامح‌ورزیم و به‌مواردی‌چند که‌برحسب مناسبت‌وتباین‌دردیوان آمده، دیده‌فروپوشیم، درموردشباهت‌هایی بسیارو مواردی‌هم‌سان دربیان‌اندیشه وطریقت که‌خواجه موافق باملامتیان‌بیان‌داشته، نمی‌توان این‌تساهل‌وتسامح راقبول نمود.

ریشه‌واصل‌پیدایش‌ملامتیان راازقول‌پیغمبراکرم درجنك بدرمی‌دانند که فرمـود: «**انکم‌قدقضیتم الجهاد الاصغرفعلیکم باالجهادالاکبر**». یاران‌پرسش نمودند که جهاداکبر کدام‌است؟ ورسول‌پاسخ داد جهادبانفس. مستعدانی چندازهمان زمان‌به‌تبعیت ازاین‌دستورپرداختند، وریشهٔ‌تصوف اسلامی را ازاین‌رهگذر پدیدآمده‌می‌دانند. **بایزیدبسطامی** بنیان‌دهندهٔ اصلی‌روش‌ملامتی است‌وچون اوویارانش ازهرنوع خودنمایی‌و تظاهروریاکاری‌پرهیز کرده‌و گناه‌پنهانی رابه‌عبادت ریایی‌وآشکار ترجیح‌می‌دادندوعزلت‌و گوشه گیری‌انتخاب کرده

وبه‌خاطراین که خودرا ازوجههٔعام بررهانند، در انظار تظاهر به‌ارتکاب مناهی می‌نمودند ،ــ به‌ملامتی هامعروف ومشهور شدند .

ازمطالعه وکاوش‌در عقایدحافظ این‌معنا آشکارمی‌شود وممکن است‌خواجه‌مدت‌زمانی سالك این‌طریقت شده‌وپس‌ازمدتی نیزازآن‌روی گردان گشته وازاین‌مرام ومسلك‌دست‌فروشسته‌باشد .

همان گونه که‌ذکرشدملامتی‌ها به‌موجب‌اعتقاد به‌ترتیب فسق‌وگناه‌پنهان،به‌عبادت‌آشکارا که‌جنبهٔریایی دارد، برای‌خوارکردن‌نفس‌طامع به‌کارهایی‌درانظارعامه پرداختند که موجب‌ملامت می‌گشت‌وازاین جهت کم‌کم‌به ملامتیان موسوم ومشهور شدند. دردیوان بیتی‌است که‌به وجه‌خفیف ودو پهلویی اشاره‌یی به گرایش خافظ بــه **بایزیدیان** می‌شود :

سوی رندان‌قلندر به ره‌آورد سفر　　　دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

به‌هرحال، اصل‌اساسی این‌طایفه در سلوك‌مبارزه بانفس وتحقیر وخوارداشتن اوست. خودفروشی‌وخود پرستی‌رادر روش‌این گروه هیچ‌جایی‌ومقامی‌نیست :

درراه ماشکسته دلی می‌خرندوبس　　　بازارخودفروشی‌ازان‌سوی‌دیگراست

فکرخود ورای خوددرعالم رندی‌نیست　　　کفرست‌دربن‌مذهب‌خودبینی‌وخودرایی

گرجان به‌تن به‌بینی مشغول کاراوشو　　　هرقبله‌یی که بینی بهترز خـود پرستی

بردرمیخانـه رفتن کاریـك‌رنگان بود　　　خودفروشان‌رابه کوی‌می‌فروشان‌راه‌نیست

این گروه‌برای دوری از توجه‌خلق ودرنیفتادن‌به ورطهٔزرق‌وریا، نه‌خانقاهی‌دارندونه کشکول وتبرزین‌و لوازمی‌دیگر، نه کلاه‌های ترك‌ترك ونه‌لباس‌های خاص‌وعلایمی‌دیگر که ازخلایق‌مشخص وممتازشان نمایدوآشکار ترین‌واساسی‌ترین دستوروروش‌این گروه آن‌است که اعمالی ازخودنشان داده‌و افعالی به‌منصهٔ ظهور بـه‌رسانند که موجب انصراف‌خلق‌وملامتشان گردد :

به‌می‌سجاده رنگین کن گرت‌پیرمغان گوید　　　که سالك بی‌خبرنبود زراه ورسم منزل‌ها

سراسربخشش‌جانان‌طریق‌لطف واحسان‌بود　　　اگر تسبیح می‌فرمود ، اگرزنار می‌آورد

در حق‌من‌به‌دردکشی ظن‌بدمبر　　　کآلوده گشت‌خرقه، ولی‌پاك‌دامنم

درموردبی پیرایگی پیرواین که خانقاهی‌ندارد :

رطل گرانم‌ده‌ای مریدخرابات　　　شادی شیخی که خانقاه ندارد

موردی‌آشکارتر بروفق‌روش ملامتی‌ها موردی‌است که ذکرتسبیح ملك‌رادر حلقهٔزنار برای‌انصراف‌خلق بیان‌می کندو درضمن‌به‌خانقاه‌ورباط‌نیزحمله‌می نماید :ــ

وقت‌آن‌شیرین قلندرخوش که‌دراطوارسیر　　　ذکـر تسبیح ملك در حلقهٔ زنـار داشت

گـر مرید راه عشقی فکر بدنامی‌مکن　　　**شیخ‌صنعان** خرقه رهن خانهٔخمارداشت

آن که جز کعبه مقامش نبداز یادلبت　　　بر در میکده دیدم که مقیم افتاد ست

دربارهٔانصراف‌خلق، وتظاهر‌به‌اعمالی که‌موجب‌انگیزش‌وتحریك‌مردمان‌به‌ملامت گردد،دردیوان‌نشان‌های بسیاربه‌نظرمی‌رسد. میان‌صوفیان‌رسم‌برآن‌بوده که‌جهت گشایش‌صومعه‌ورونق آن‌نذرهامی‌بسته‌اندودرمقام‌خودوجوهی به‌صومعه می‌پرداخته‌اند. اماحافظ‌برعلیه این‌رسم که بی‌اعتنایی‌بدان بسیارموجب ملامت‌می‌شده، می گویـد که‌وجه صومعه‌را که برای‌نذرفتوح است در گرو می‌نهیم :

صوفی‌بیا که‌خرقهٔ سالوس بر کشیم　　　وین‌نقش‌زرق‌راخط‌بطلان‌به‌سر کشیم

نذر فتوح صومعه دروجه‌می‌نهیم　　دلق ریا به آب خرابات بر کشیم

البته‌ازخود رهیدن، مبارزه وجنگ‌بانفس، دوری ازخودپرستی وخودبینی مستلزم‌بی‌نام ونشان‌بودن و نهراسیدن‌ازنام‌و ننگ‌است:

گرچه بدنامی‌است نزد عاقلان　　مانمی خواهیم ننگ و نام را

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی　　پیش‌رندان‌رقم‌سود وزیان‌این همه‌نیست

دربارهٔ پرهیز ازروی‌وریا که درگروه ملامتیان‌معمول وبه‌عنوان اصلی‌است بزرگ‌درمباحث پیشین‌سخن گفته‌شد.اینان‌به‌پیری واحد دل‌نه‌بسته ودرره‌روی‌وسلوک‌ازبزرگان وبرجستگان‌طایفه مددمی گیرند. ازسویی‌دیگر ازلحاظ اشراق ودوری ازتعلیمات‌ظاهری وعام‌ازیارغایب، بادصبا، نسیم واین گونه استعارات کلامی‌مددمی گیرند، روش‌زندگی بایستی ساده‌وهم‌چون روش‌دیگر مردان‌باشد. باامساك‌و کم خوراگی وریاضت نمی‌توان‌بانفس‌جنگید، چون‌اصولادراین معنابرآن نیستند تانفس کشی‌نمایند، بلکه‌برآنند تابه‌نفس خودغلبه‌نمایند. زندگانی‌شان‌هم‌چون دیگرمردمان بایستی‌باشد. ازسویی‌دیگر اینان‌هم‌چون‌اپیکوری‌ها تنعمات ولذات‌دنیایی‌راقابل استفاده‌واصولابرای بهره بری می‌دانند، نه این که در استفادهٔ از آن ها امساك و خود داری ورزند، منتهااصل‌میانه روی‌ودوری از افراط نیزشرطی است. به امید جنت و میوه ها و حوریان بهشتی از لذایذ و تنعمات این جهانی در نمی گذرند:

زمیوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد　　کسی که‌سیب‌زنخدان‌شاهدی نگزید

چه‌دوزخی‌چه‌بهشتی‌چه‌آدمی‌چه‌پری　　به‌مذهب همه کفرطریقت‌است‌امساك

فرداشراب کوثروحورازبرای‌ماست　　وامروز نیز ساقی مه رو وجام می

غزلی‌دردیوان است که‌ذکر روش‌وافکار منظم‌ملامتی است وبابراصول آن گروه‌کاملا منطبق‌می‌شود، در حقیقت‌این‌غزل حاوی روشی سلوکی ومختص به‌جماعتی معین نمی‌باشد، بلکه دستورهایی است درکمال اخلاق و وانسانیت که به‌کارگرفتنش ازبرای‌همگان است:

ما نگوییم بد ومیل به ناحق نکنیم　　جامهٔ کس سیه ودلق خود ازرق‌نکنیم
عیب‌درویش‌وتوانگربه کم‌وبیش‌بداست　　کار بد مصلحت‌آن‌است که مطلق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم　　سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
شاه اگرجرعهٔ رندان نه به‌حرمت‌نوشد　　التفاتش به می صاف مروق نکنیم
خوش برانیم جهان درنظر راه روان　　فکر اسب سیه وزین مغرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند　　تکیه‌آن به که برین بحرمعلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی ورفیقی رنجید　　گوتوخوشباش که‌ما گوش‌به‌احمق‌نکنیم
حافظ ارخصم خطا گفت نگیریم برو　　وربه‌حق گفت جدل باسخن‌حق نکنیم

ملامتیان راه‌روی وسلوك به خودوبدون پیررا عملی‌وصحیح نمی‌دانسته‌اند وخواجه‌رادراین‌موردولزوم پیرکه‌دراستعارات‌و اصطلاحات گوناگونی ازآن‌یاد کرده اشعاری‌است که دربندهای گذشته‌ازآن‌یادشد. به‌هرانجام هرگاه‌برآن باشیم تادراین موردبه گفت‌وگوی بیشتری اقدام‌نماییم، سخن بسیار به‌درازا خواهدکشیدوکاوندگان وخواهندگان می‌توانند بامطالعهٔ‌اشعار،مواردبسیاری دراین‌موردبیابند.

۱۰- **جبر و تفویض :-** دربندهای گذشته، هنگام‌سخن ازتشیع‌وتسنن‌خواجه، گفته‌شد که‌درصفحات بعدی ازموضوع‌فوق سخن گفته‌می‌شود، اینك‌مواردی‌را که‌دردیوان براصل‌جبر واختیارآمده‌است می‌آوریم. اما بایستی متوجه‌بود که‌اغلب‌سخن واشاره واعتقاد خواجه‌براصل جبراست ودرمورداختیار جزبه‌ندرت سخن نگفته که

آن‌ندرت‌نیز گفتهٔ صریحی را نمی‌رساند، اینك‌مواردی که به‌جبراشاره شده‌است :ـ

درخرابات‌طریقت‌مابه‌هم‌منزل‌شویم ——— کاین چنین رفتست درازل‌تقدیرما
سیرسپهر و دور قمر را چه‌اختیار ——— در گردشند برحسب‌اختیار دوست
رضابه‌داده بده‌وزجبین گره‌بگشای ——— که‌برمن وتو در اختیار نگشادست
به‌گیرطرهٔ‌مه‌چهره‌یی‌وقصه‌مخوان ——— که‌سعدونحس‌زتأثیرزهره‌وزحل‌است
مکن‌به‌نامه سیاهی ملامت من‌مست ——— که‌آگه‌است که‌تقدیربرسرش‌چه‌نوشت
آن چه سعی است مـن اندر طلبت بنمایم ——— این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
من زمسجد به خرابـات نه خـود افتادم ——— اینم از عهد ازل حـاصل فرجـام افتاد
جام می‌وخون دل هر یك به کسی دادند ——— در دایرهٔ قسمت اوضـاع چنین بـاشد
گر رنج پیشت آید وگرراحت ای‌حکیم ——— نسبت مکن به غیر که این ها خدا کند
مـرا روز ازل کاری بـه‌جز رنـدی نفرمودند ——— هرآن‌قسمت که‌آن‌جارفت،ازآن‌فزون‌نخواهدشد
چو قسمت ازلی بی حضور مـا کردند ——— گر اندکی نه به‌وفق‌رضاست‌خرده‌مگیر
در پس آینه توتـی صفتـم داشته اند ——— آن‌چه استاد ازل گفت‌به‌گو می گویم
من‌اگرخارم‌وگر گل‌چمن آرایی هست ——— که ازآن دست که‌می‌پروردم می‌رویم
نقش‌مستوری‌ومستی‌نه‌به‌دست من وتست ——— آن‌چه‌سلطان ازل گفت‌به‌کن‌آن کردم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ ——— چون که‌تقدیرچنین‌است چه‌تدبیر کنم
مکن به‌چشم حقارت نگاه درمن مست ——— که نیست معصیت وز هدیی مشیت او
ساقیا می‌ده که باحکم ازل تدبیر نیست ——— قابل تغییر نبود آن‌چه تعیین کرده‌اند

البته تمامی‌مواردرا دربارهٔ‌جبرواعتقاد به‌تقدیرنیاوردیم ، بلکه‌برای‌اختصار تنهابه‌نیمی‌اکتفاشد . اما در مورداختیار به‌هیچ‌روی‌بدان‌گونه که درموردجبراشارات‌صریح دراشعارهست، دیده‌نمی‌شود ، وآن چه کـه می‌توان شاهدآورد ، اشاراتی‌است ضمنی. دربیت ذیل‌بدان می‌ماند که‌شاعر حتا ازمعتقدات خود دراین باره به تنگ آمده که می گوید :

چرخ برهم زنم ار غیر مـرادم گردد ——— من نه آنم که زبونی کشم‌ازچرخ فلك

و جایی‌نیزاشاره به‌این معنا«لاجبرولاتفویض ، بل‌امربین‌امرین» می‌نماید، که‌آن‌هم‌اشاره‌یی‌است‌ضمنی نه تصریحی‌روشن :

قومی به جد وجهد نهادندوصل دوست ——— قومی دگر حواله به تقدیر می کنند
فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبـات دهر ——— کاین کـارخانه‌یی‌است که‌تغییرمیکنند

برخی‌ازمحققان ونویسندگان که‌ازدرهوا خواهی‌وتعصب‌درمی‌آیند، می‌خواهنداین‌معنارا به‌شکلی توجیه وتفسیرنمایند، به‌همین‌سبب ازدری‌وارد می‌شوند که‌چندان‌سازشی‌باواقعیت ندارد‌وآن‌این‌است که‌می‌خواهندبااستناد به‌اشعاری که‌دربارهٔ‌لزوم‌کاروکوشش‌می‌باشد، اختیاررادراشعارومعتقدات‌خواجه‌ثابت‌نمایند، درحالی که‌هرگاه‌خواجه را خواست‌وتمایلی‌براین‌امربود، ساده‌وبی‌پیرایه،لااقل برای‌یکی‌دوبارهم که‌شده بود،هم‌چنان که‌در موردجبروقضاو قدر بی‌پرده‌متجاوز ازسی‌بیت‌شعردارد، سخن‌می گفت.

محمدعلی بامداد درنوشتهٔ‌خودبه‌نام«حافظ‌شناسی» یا«الهامات‌خواجه» دوچار همین تعصب و کج‌روی

شده‌وبسیار ازاین که‌خواجه‌پیروعقیدت اختیاربوده،سخن گفته‌وبر کسانی که خواجه‌رااهل‌جبر دانسته‌اندنکته‌وخرده گرفته،لیکن‌علاوه‌بر آن که‌قسمتی‌رابه‌موضوع‌جبر که‌آن‌چنان‌خواجه‌بی‌پرده‌درمورد آن بسیارسخن گفته‌است شامل ننموده، اصولابدان گونه که‌حافظ را گفته‌یی دراین‌موردنیست به‌یکی از آن‌مواردِاشاره‌نیزنکرده‌است وتنها اشاراتی که آورده‌ودرباره‌ٔجبرمی‌باشد، برای آن نقل‌شده که ثابت گردد خواجه‌آنهارا درمواردیأس‌وحرمان وبی‌خودی سروده. دراین‌موردنیزاین گمان‌پیش می‌آید که‌پس‌چگونه‌درمواردی که درحالاتی برخلاف‌احوال فوق‌بوده، سخن‌وگفته‌یی درباره‌ٔ اختیار نسروده است.

۱۱ـ **قابلیت ذاتی** : بایستی به‌این‌اصل اساسی‌قایل‌بود وآن‌را به‌ویژه‌درمورد شاعران‌وسرایندگان پارسی‌زبان‌ازنظردورنداشت که‌درسروده‌ها واشعارفراوان خودعقایدی‌بسیاررا که‌اغلب متناقض‌ومتضاد یکدیگرند، آورده‌اند. درموردسعی‌وعمل برای‌حصول‌نتیجه،اشعاری‌به‌عنوان‌شاهددرصفحات گذشته‌نقل شدودرضمن‌مشاهده‌نمودیم که‌خواجه‌درموردخود اشاره‌می‌نماید که‌دراثر ممارست‌وتحصیل‌درس‌و کسب‌علم به‌آن مقام‌وشأن‌رسیده‌است:

مرو به‌خواب که حافظ به‌بارگاه‌قبول ز ورد نیم شب و درس‌صبح‌گاه رسید

وهم‌چنین‌اشعارومواردی که‌درباره‌ٔلزوم کوشش‌وسعی‌وعمل ازشاعربه‌عنوان‌شاهدآورده‌شد.اما: «حافظ‌برای وصول به‌مرتبه‌ٔسعادت‌مانند متکلمین‌عصرخود که‌غالباً پیروی‌مبادی‌اشعریه هستندقایل به‌استعدادجوهری‌و گوهرذاتی است‌ومعتقداست که‌اگرسابقه‌ٔفطرت‌اصلی یاسعادت‌ازلی درکارنباشد سعی‌متعلم‌وتربیت‌استادبه‌جایی‌نخواهدرسید»:

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز ورنه‌هر گز گل‌و نسرین‌ندمدز آهن‌وروی

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی که جام‌جم‌ندهد سود گاه بی‌بصری

به‌سعی‌خودنتوان برد پی‌به گوهر مقصود خیال‌باشدکاین کار بی حواله بر آید

می‌خور که‌عاشقی نه‌به کسب‌است‌واختیار این موهبت رسید ز میراث فطرتم

خواجه را دردیوان بسیاری‌سروده‌ها دراین‌موردمی‌باشد که‌اغلب آنها پیوستگی‌مستقیمی‌باموضوع جبرو قضا وقدر دارد . دراین‌مورد،یعنی‌توجه‌به‌اصل‌فطرت‌ونهاد که‌به‌اشراق می‌پیوندد ودرمعنایی‌ازعقل‌اندیشی‌بند و گره می‌گسلد، آن‌چه که‌مهم‌است‌عشق‌است، میراث‌فطری‌است‌وروشی‌است که‌افسون‌عقل‌رادرکارسازیش‌راهی‌نیست.حقیقت وروش‌انسانیت‌درسیروسلوک‌باقراردادهای‌عقلی‌وپیمان‌های‌عرفی مباینتی‌تام‌دارد.اصولادرمیان‌شاعران‌ایرانی ، به‌ویژه آن گروهی که درسیرتصوف گام‌می‌نهند،طردعقل‌و گریزازعقلای‌ظاهری‌اصلی‌مسلم است:

عقل‌اگرداند که‌دل‌دربندزلفش چون‌خوش‌است عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

ای که ازدفترعقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته به تحقیق ندانی‌دانست

آن‌چه شعبده‌هاعقل که‌می کردآن جا سامری پیش عصاوید بیضا می کرد

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق چو شبنمی‌است که‌بربحرمی کشد رقمی

عاقلان نقطه‌ٔ پرگار وجودند ولی عشق‌داند که در این‌دایرسر گردانند

هش‌دار که گروسوسه‌ٔعقل کنی گوش آدم صفت ازروضه‌ٔ رضوان به درآیی

۱۲ـ**دیدگاه‌طبیعت**: ـ درشعرخواجه‌نکاتی‌بسیاراست که‌به‌راستی‌جای‌آن داردتابه‌نحوی‌مدون‌ومنطقی مرتب‌ودسته‌بندی‌شود. این‌مضامین که‌آمیخته‌یی‌است ازفلسفه،حکمت،تصوف، دستورهای‌اخلاقی‌واجتماعی وموارد‌ی بسیار دیگر دردیوان پراگنده‌می‌باشد ، ـازجمله‌ٔاین‌موارد که‌بایستی‌ازآن‌سخنی‌به‌میان آید ، روش تعریف ودید شاعرانه‌یی‌است‌درطبیعت که‌خواجه‌همواره‌به‌نحوی‌غیر آشکارونامصرح ازآن‌نتایجی‌می گیرد، گاه‌زبان پندآموزی به وسیله‌ٔبلبلی‌برشاخ‌سبزوشکوفانی که‌شایدرمزی‌وسمبولیک‌باشدآغازمی‌شود،وزمانی‌زیبایی‌طبیعت‌واسرارآن آدمی‌رابه‌غور

ومطالعه وامی‌دارد:

مراد ما زتماشای باغ عالم چیست — به‌دست‌مردم چشم‌ازرخ‌تو گل‌چیدن
درچمن‌هرورقی‌دفترحالی‌دگر است — حیف‌باشدکه زحال‌همه غافل باشی

و دراین‌ابیات زیبا که روح‌ملی‌را درپردهٔ شعایر باستان‌وکیش پاک ایرانی، به‌دنبالهٔ پاک تا گرایی‌بهود بیان می کند :

بلبل به‌شاخ‌سرو به‌گل‌بانگ پهلوی — می‌خواند درس مقامات معنوی
یعنی‌بیا که‌آتش موسا نمود گل — تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

گاه برای‌تنبیه‌وتنبه، آدمی‌به‌بستان‌وچمن‌دعوت‌می‌شودتابادیده‌یی‌بیناروش‌عشق‌ورزی وطریق‌انسانی‌سلوک راازبلبلان یاد گیرد:

به‌بستان‌روکه‌ازبلبل‌طریق‌عشق‌گیری یاد — به‌مجلس آی کزحافظ‌سخن‌گفتن‌بیاموزی
گوش‌بگشای که بلبل‌به‌فغان می گوید — خواجه تقصیر مفرما گل تحقیق‌به‌بوی

طبیعت‌خوددرس‌آموزی‌است زبردست‌وعشق‌انگیزی‌چیره، لیکن‌دیدی‌تیزبین‌ونظری‌پاک لازم‌است‌تاحاصلی ازآن برگیرد:

چون‌صبامجموعهٔ‌گل‌رابه‌آب‌لطف‌شست — کج‌دلم‌خوان گرنظر برصفحهٔ دفتر کنم
خیز تا برکاک آن‌نقاش جان‌افشان کنیم — کاین‌همه‌نقش‌عجب‌درگردش‌پرگار داشت

دربیت فوق‌زیبا پرستی‌است که به‌شوروهیجان آمده‌ودربیت‌ذیل هیجانی‌آرام‌وخفته وبه‌نتیجه رسیده را بازمی‌یابیم:

از زبان سوسن آزاده ام آمد به گوش — کاندرین‌دیر کهن‌حال‌سبک‌باران‌خوش‌است

هنری که‌درکمال‌اعتلاست ونهایت زیبایی‌رامنظوردارد، امادرضمن‌بی‌آن که روش آموزشی را به‌رساند، می‌آموزد :

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه‌نو — یادم‌ازکشتهٔ‌خویش‌آمدوهنگام‌درو

زمانی‌درو دشت، گل‌وبلبل، لطافت‌هوا‌ونسیم‌صبا، سبزی‌طبیعت‌وجوانی‌وطراوت‌آن، اندیشه‌رابه فکرتلخی درمی‌افگند، واندیشهٔ**خیام** راباسکروگزش کمتری برمی‌افشاند:

ز حسرت‌لب شیرین هنوز می‌بینم — که‌لاله‌می‌دمد ازخاک تربت فرهاد
مگر که لاله به‌دانست بی‌وفایی‌دهر — که تابزادوبه‌شد جام‌می‌ز کف‌ننهاد
رفتم به‌باغ تاکه به‌چینم سحر گلی — آمد به‌گوش ناگهم آوازبلبلی
مسکین‌چومن‌به‌عشق گلی گشته‌مبتلا — واندر چمن فگنده ز فریاد غلغلی
چو کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم‌چنان‌که هیچ نماندم تحملی
می گشتم اندر آن‌چمن‌وباغ دم‌به‌دم — می کردم‌اندر آن گل‌وبلبل‌تأملی ...

حافظ به‌صورت انسان کامل:ـ علی دشتی درنوشتهٔ‌خودم‌به‌نام**نقشی ازحافظ** درباره‌ٔروش‌دینی ومذهبی‌خواجه فصلی آورده‌اند که بسی‌جالب‌است ودراین بند، به‌اختصارازمطالب‌آن‌نقل‌قول می‌شود: «واضح‌ترین خطی که‌سیمای‌حافظ‌راازقیافهٔ‌سایرمتفکرین‌مامشخص‌وممتازمی کندآزادی‌فکر است . . . حافظ ازآن افرادممتازی است که‌از شکل‌دیوی که‌سایرافرادبشر روی‌دیواره کشیده‌اندنمی‌ترسدوخودهم برای‌خویش‌این‌ترس‌رانیافریده‌است‌و برای‌فکر اوحدود وثغوری‌نیست . به‌جزمعدودی‌متفکرین‌عالی‌قدر ، سایربشرهایی که برسطح کره‌می‌خزند،بااصرار نامعقولی‌میل‌دارند طبقه‌بندی‌شوند،مثل‌این که‌آزادی‌آنهارا زجرمی‌دهد، می‌خواهنددرقالب‌هایی‌درآیندوبه‌عبارت

اخرا جزودسته‌یی به‌شوند .

این تمایل طبیعی مردم رابرآن داشته که برای فکر حافظ حصاری به‌سازند . بااصرای خواسته‌اند اورادرطبقه بندیهایی که‌بشر متوسط برای خوددرست کرده‌است‌وارد کنند : اوراشیعه‌دانسته‌اند ، سنی گفته‌اند، صوفی خوانده‌اند، صوفیه ملامتیه فرض کرده‌اند و .....

حافظ شیعه‌نیست،سنی نیست،صوفی نیست،ملامتیه‌نیست، متدین نیست، بی‌دین نیست، **حافظ، حافظ است.** اندیشه‌گری است که پرش‌فکروخیال اورا نه‌شریعت، نه‌طریقت ، نه‌الحادونه‌هم سیستم هـای فلسفی و صوفی‌گری عایق نمی‌شود .

حافظ ازهمان قلندرانی است که بردرمیکده «ستانندودهندافسرشاهنشاهی» حافظ همان درویش حقیقی است که «جهان‌وکارجهان‌راهیچ‌درهیچ» می‌داند،همان‌رندی که **خیام** سه‌قرن‌پیش‌اوراوصف کرده‌است:

رندی دیدم‌نشسته برخنگ زمین — نه‌کفر و نه اسلام نه‌دنیا ونه دین

نه‌حق ونه‌شریعت‌نه‌طریقت نه‌یقین — اندر دو جهان کرابود زهرهٔ این؟

حافظ این‌زهره‌راداشته‌است . دیانت حافظ‌درقالب‌هایی که‌دکانداران‌دیانت ساخته‌وپرداخته‌اند نیست . او مانند **سقراط** به‌سبك‌خود وبه‌سبك‌عارف‌فکوروحکیم وارسته‌یی‌متدین‌است:

زاهد وعجب‌ونماز ومن‌ومستی‌ونیاز — تاترا خود زمیان با که‌عنایت‌باشد

حافظ ساحت استغنارا به درجه‌یی وسیع می‌داند که«هشیارو مست» و « پاسبان وسلطان » در آن محو ومانند همند :

به هوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت‌به نیم جونخرند

نماز هنگامی‌نماز است که‌حقیقت‌نیاز درآن‌باشد وبه‌انجام ارکان‌ظاهری وخواندن‌آیات ـ آن‌هم بدون توجه‌به‌مضامین وعمل کردن به‌مفادآن ـ محدودنباشد ، وگرنه‌فایده واثری برآن‌مترتب‌نیست. قصدازنمازتوجه‌کامل به‌مبدأاعلاوروی‌نیاز آوردن به‌خداوندی‌است حکیم،قادروعلیم. آن‌نمازی که ادیان مختلفه به‌اشکال گوناگون ازبشر خواسته‌اند، این گونه‌نمازاست ، وعلت‌غایی آن آراسته‌شدن روح‌است به‌صفات ملکوتی که‌طبعاًمستلزم‌آسایش‌جامعهٔ انسانی‌می‌باشد، ورنه‌ساحت‌استغنای‌باری‌تعالا ازاظهارلفظی، حتااظهاربندگی‌بندگان بی‌نیازاست :

رهی‌جز کعبه‌وبتخانه می‌پویم که می‌بینم — گروهی‌بت‌پرست‌این‌جاومشتی‌خودپرست آن‌جا

اگر انسان قایل به‌وجود خالقی حکیم‌وتواناباشد ، دروغ‌نمی‌گوید ، مال‌مردم‌رانمی‌خورد ، به‌حقوق دیگران‌دست درازی نمی‌کند .

به‌عقیدهٔ او« کار بد مصلحت آن‌است که‌مطلق نکنیم»، اما آن‌چه‌میان‌جامعهٔ‌اورواج‌دارد‌خلاف آن‌است:

ربا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی‌طریقت‌وملت‌وزهی‌شریعت‌و کیش

توخرقه را ز برای ریاهمی پوشی — که‌تابه‌زرق‌بری بندگان‌حق از راه

وسایل‌واسباب‌دیانت وسیله‌یی ازبرای‌دام گستری‌وسودجویی وبه‌دربردن‌وفریفتن‌مردم شده‌است .

قرآن برای‌این‌نیست که‌آن‌رابه‌خوانند،بلکه‌برای آن‌است که به‌تعالیم‌آن، به‌ویژه آن‌چه‌راجع‌به‌تکالیف‌مردم‌است‌در برابریکدیگر، عمل کنندوبدیهی‌است آن‌چه‌عقلاً قبیح‌ومخالف‌تعالیم‌خداونداست‌زیان‌رسانیدن‌به‌دیگری‌است. اصل این است، اگر این‌اصل متروك‌شود ازنماز وروزه‌چه‌حاصل؟

حافظامی‌خوروزندی کن وخوش‌باش‌ولی — دام تزویرمنه چون دگران قرآن را

خدا زین خرقه بیزار است سد بار — که سد بت باشدش در آستینی

آتش زرق‌وریاخرمن‌دین‌خواهدسوخت — حافظ این خرقهٔ پشمینه بیندازوبرو

حافظ خشك نیست ، مشرب وسیع دارد. دیانت جزا خلاق کریمه وملکات فاضله درنظراو مفهومی ندارد. وسعت نظر ، سعهٔ صدر وروشنی فکر نژادایرانی که دراقوام سامی کم است، دروی به حدوفور دیده می شود .

حافظ نیز چون بسیاری دیگر ازمتفکران واندیشه وران بزرگ ازطبیعت وسازمان ونظام آن به تعجب وحیرت اندر می شود. آری حافظ هم دوچار حیرت وشك است ، اماحیرتی که ازهر ایمان تعبدی وایمانی که براساس تفکر قرار نداشته باشد باارزش تراست : -

چوهرخبر که شنیدم رهی به حیرت داشت　　ازین سپس من ورندی ووضع بی خبری

آزادی فکر حافظ درسراسر دیوانش به چشم می خورد، آزادی فکری که ابداً با محیط محدود عصر او سازش نداشته است ، واین قوت روح وبلندنظری اورانشان می دهد :

بیا که رونق این کارخانه کم نشود　　به زهد هم چوتویی، یا بفسق هم چومنی

چیزی که حافظ را درنظر صاحب نظران بلندومانندستارگان آسمان دوردست قرارمی دهد تراوش این گونه اندیشه ها وبیرون جهیدن ازحصاری است که قوهٔ واهمه وخودخواهی مغز کوچك بشربه دوراو کشیده است :

حاصل کارگه کون ومکان این همه نیست　　باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری　　خوش بیاسای زمانی، که زمان این همه نیست

ازدل وجان شرف صحبت جانان غرض است　　همه این است وگرنه دل وجان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی　　فرصتی دان که زلب تا به دهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار　　که ره ازصومعه تادیرمغان این همه نیست

۱۴ـ **رنج حافظ وتکفیر او**: ـ زمانی **شاه شجاع** برحسب وقایعی، به تحریك عده یی از آخوندها و ملایان، رقم تکفیر برنام حافظ کشید، به موجب این بیت زیبای او:

گرمسلمانی ازاین است که حافظ دارد　　وای اگرازپس امروز بود فردایی

این بیت موجب دست آویز ومستمسك عده یی ازخرمگسان زمان گشت وشایع کردند که حافظ دراصل معادشك کرده است، زیرا گفته که «وای اگرازپس امروزبود فردایی» .

حافظ برای تبرئهٔ خود اجباراً بیت زیبایی دیگر قبل ازآن بیت آورد:

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه می گفت　　بر در میکده یی بادف ونی ترسایی

تااین کفردروغی ازربان ترسایی صادرشده باشد نه ازدهان وی . **تقی الدین اوحدی** می نویسد که پس از این واقعه وشوری که مشتی ازریاکاران ومعاندین خواجه برانگیختند ، خواجه سخت ملول شده وانزواگزیدودوستداران و خویشانش نیز اشعار اورا جهت این که دست آویزی دیگر فراچنگ معاندین نیاید معدوم کردند.ـ وهم چنین مؤلف مذکورتوضیح می دهد که خواجه اندك زمانی پس ازاین واقعه بدرود زندگی گفت وبه همین جهت دیوانش پس ازوی گردآوری وتدوین شدوبه همین جهت اشعارسست بسیاری ازدیگران درسروده های خواجه راه یافت.

علمای دین وروحانیون مرکزثقل جامعه، مصدر نور وآسایش اجتماعی هستند « مدادالعلماء افضل من دماءالشهدا » دربارهٔ آنهاست، اگرحقیقت دیانت را وجوهر تعالیم مذهبی را نشر کنند . حقیقت دیانت مرادف اخلاق فاضله وبرای آفریدن جامعه یی است خالی ازظلم وتجاوز، منزه ازدروغ وغوروریا، آراسته به درستی وانصاف وخلاصه بسط صفات کمالیهٔ خداوندی.

آخوندهای عصرحافظ مثل آخوندهای تمام ملل دردورهٔ انحطاط می خواهندازآب گل آلود ماهی بگیرند . دیانت درنظرآنها دکان است، دکان کسب وجهه ونفوذ، وجهه ونفوذ وسیلهٔ کسب مال. باعوام فریبی وظاهرسازی ومتابعت از تمایلات سخیف مردم. آنهارا به دورخودجمع می کنند وسپس وجههٔ میان مردم را وسیلهٔ تقرب امرای سرخودوسفاك قرار

می‌دهند. تقرب به امرا درنوبهٔ خودوسیلهٔ جلب مردمان حریص وجاه‌طلب می‌شود ، وباالنتیجه شریك دزدورفیق قافله می‌شوند، اعانت براثم می کنند وپشتیبان حکومت‌های جابره‌اند.

درتمام این صحنه‌سازی‌ها حقیقت‌دیانت متروك وبازارریا ودروغ رایج می‌شود. آزادگی، درستی، ایمان وحریت ضمیرپایمال می گردد، هیچ یك ازدودسته، نه طبقهٔ روحانیون ونه هیئات حاکمه ازاین باب نگرانی وتأسفی ندارند، زیرا هریك ازاین خوان یغما نصیب خودرا می گیرند وبه مال وریاست می رسند. فضل وهنر، علم واخلاق، سربلندی واستغناهمه ازمیان می‌رود. این‌ها روح آزادوحقیقت‌پرست حافظ رارنج می‌دهند:

من این مرقع رنگین چوگل به‌خواهم سوخت — که‌پیر باده فروشش به جرعه‌یی نخرید

رنج حافظ تنهاازیك سونیست :

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند — تکیه آن به که براین بحرمعلق نکنیم

نه تنهااز«واعظان ریایی وزاهدانی که‌جلوه‌درمحراب ومنبرمی کنند» و«چون به‌خلوت می‌روندآن کار دیگر می کنند» رنج می‌برد، ازجرگهٔ صوفیان، «صوفیانی که نقدآن‌ها صاف وبی‌غش نیست» گریزان‌است،و «بسا خرقه‌ها را مستوجب آتش» می‌داند.

بخش هشتم

ستایش‌شدگان، روابط حافظ بادیگران

خواجه‌حافظ تمام‌دوران حکومت آل مظفررا درك کرده‌است، یعنی به‌طوردقیق تنهاسه‌سال ازدوران آخرین پادشاه این‌سلسله رادرك نکرده‌است.چون **شاه منصور** به‌سال ۷۹۵ به‌وسیلهٔ **تیمور** به قتل‌رسید وبه‌این موجب حکمرانی مظفریان باقتل‌عام خاندانشان به‌دست تیموربرچیده شد، وخواجه‌به‌سال ۷۹۲ ـ یعنی سه‌سال پیش ازاین حوادث بدرود زندگی گفت .

۱ـ **اصل ونصب مظفریان**: ـ به‌موجب آن‌چه‌درتواریخ آمده، اجداداین‌خاندان از**عربستان** می‌باشند که‌درابتدای جهان‌خوارگی تازیان به‌ایران آمده‌ودراین‌سرزمین سکنا گزیده‌انـد . جد بزرگ **امیرمبارزالدین محمد** به‌نام‌امیر **غیاث‌الدین خراسانی** که‌در **خواف خراسان** حکومت‌می کرد، دراثر حملهٔ‌مغول به **یزد** آمدو یکی ازپسرانش به‌نام **ابوبکر** باسه‌سدسوارزبده‌درحملهٔ **بغداد** همراه **هلاکو** بوده، وبعدهادر **مصر** به‌دست‌اعراب **بنی خفاجه** کشته‌شده‌است. برادر **ابوبکر** به‌نام **محمد** به‌جای‌وی به‌حکومت **یزد** دست‌یافت، لیکن‌درحالی که از او فرزندی‌باقی‌نبوداز‌دنیارفت. **امیرحاجی ـ جلال‌الدین‌منصور** که‌در **میبد** نزدیك **یزد** زندگی‌می کرد و فرزند سوم **غیاث‌الدین** محسوب‌می‌گشت، سه‌فرزنداز‌خودباقی گذارده‌بود، موسوم به: **شرف‌الدین‌مظفر** و **زین‌الدین علی**، و **مبارزالدین‌محمد. مظفر** که‌هوای‌سلطنت‌داشت‌وبسیارشجاع بوددرآغازجوانی باجنگ‌هایی که‌بادزدان وچپاول‌گران‌نمود خودرا محبوب ومشهورساخت .

مظفر به‌سال ۶۸۵ به **کرمان** رفته وبه‌خدمت **امیرسورغتمش قراختایی** داخل گردید، لیکن‌چون‌در تکاپوی‌نام‌وشهرت‌وسلطنت‌بود، درزمانی اندك به‌خدمت‌چهارامیر‌دیگردرآمد: **ارغون، کی‌خاتو، غازان** وسرانجام **اول‌جای‌تو** یا(خدابنده) امیراخیر‌به‌سال ۷۱۱ که‌در **خانقین** حکومت‌داشت، بخشی‌وسیع‌را به‌وی‌سپرد تا برآن

حکومت کند. اما زندگیش به‌زودی تباهی یافت و به‌سال ۷۱۳ بدرود حیات گفت. پسر او نیز **مبارزالدین محمد** نام داشت و هنگام مرگ پدر سیزده ساله بود، از جانب **اولجای تو** به‌حکومت نشست. به‌سن بیست و نه سالگی با **بانوجهان** که نوادهٔ دختری **سورغتمش** بود ازدواج کرد. از این ازدواج که در حقیقت دومین ازدواجش محسوب می گشت صاحب پنج پسر شد : **شرف‌الدین مظفر** که به‌سال ۷۲۵ متولد شد و به‌سال ۷۵٤ در اثر زخمی که به‌او رسید، زندگی را وداع کرد. دوم **شاه‌شجاع** متولد به‌سال ۷۳۳ــ سوم **قطب‌الدین محمود** متولد به‌سال ۷۳٦ــ و دو برادر دیگر که به **احمد** و **بایزید** موسوم بودند .

۲ـ **شیخ ابواسحاق** :ــ نخستین ستایش شده‌یی که به‌واقع روابطی بسیار نزدیك میان او و خواجه برقرار بوده است، **شیخ جمال‌الدین ابواسحاق اینجو**، فرزند **شرف‌الدین محمود شاه اینجو** می باشد که به‌تدبیر و سیاست و کمك‌های **قوام‌الدین حسن تمغاچی** به‌حکومت و سلطنت **فارس** رسید . **شیخ ابواسحاق** دوستدار شعر و شاعران بوده و همواره آنان را می نواخته‌است. درویشی بلندنظر و صاحب مسلك بوده‌است که عشقی بسیار به‌زیبایی و طبیعی زیباپرست داشته‌است. در زمان همین سلطان بود که طبع شکوفان حافظ به‌پرتوافشانی ابتدا داشته‌است، به‌واسطهٔ موانست و تجانس فکری و ذوقی میان آنان روابطی بسیار نیکو به‌وجود می آید. سلطان همواره هنگام فراغت را درمصاحبت خواجه و به عیاشی، شاعری و گفت و گو می پرداخته‌است .

شیخ ابواسحاق به‌واسطهٔ عیاشی و سهل گیری و اعتماد به‌قدرت خود، از کار دشمنان فارغ ماند. به‌همین جهت **محمد مظفر** به **شیراز** حمله کرده و آن شهر را در محاصره گرفت. سلطان در حالی که سخت سرگرم عیاشی بود، از این امر تغافل داشت و نزدیکان و امرا نیز جرأت آنرا نداشتند تا آگاهش نمایند. سرانجام **امین‌الدین حسن**، سلطان را به حیلهٔ این که مناظر اطراف شهر را نظاره نمایند به باروها برد. سلطان چون خیمه‌ها و سواران و سپاه محمدمظفر را مشاهده نمود، از امر جویایی کرد و ماجرا را بدو گفتند، خندید و محمدمظفر را آدمی عامی و بی‌ذوق و احمق خواند که در چنان فصلی زیبا وقت خود را تلف کرده و به‌جنگ پرداخته‌است، و بالبدیهه بیتی سرود:

بیا تا یك امشب تماشا کنیم — چو فردا شود فکر فردا کنیم

سرانجام **امیر مبارزالدین محمد** در اثر این تغافل و تسامح شیراز را گشود و این حادثه که به‌سال ۷۵٤ روی داد، موجب شد تا شیخ ابواسحاق به **اسفهان** بگریزد. به‌سال ۷۵۸ یا ۷۵۷ مبارزالدین به‌اسفهان نیز یورش برده و آن‌جا را نیز فتح کرد. ابواسحاق اینجو در این جنگ اسیر شده و در بند اسارت به‌شیراز آورده شد و به‌دست **امیر قطب‌الدین**، پسر **سید امیر ضراب** که پدرش را به‌حکم ابواسحاق کشته بودند به‌قتل رسید. ابواسحاق دارای طبعی لطیف در شعر بود و این دو رباعی بدو منسوب است که به‌هنگام مرگ سروده‌است :

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند — امید به‌هیچ خویش و بیگانه نماند
درداو دریغا که درین مدت عمر — از هرچه به گفتیم جز افسانه نماند

با چرخ ستیزه کار مستیز و برو — با گردش دهر در میاویز و برو
یك کاسهٔ زهر است که مرگش خوانند — خوش درکش و جرعه بر جهان ریز و برو

فصیح خوافی در **مجمل فصیحی** تاریخ ولادت او را ۷۲۱ ذکر کرده‌است و سال وفات او را نیز ۷۵۸ گفته‌اند، پس بنابر این ابواسحاق به‌هنگام مرگ سی و هفت ساله بوده است ، در حالی که خواجه نیز درهمان هنگام سی و یك ساله بوده‌است .

خواجه حافظ را در تاریخ قتل شاه **شیخ ابواسحاق** قطعه‌یی است که به‌موجب آن تاریخ وفاتش سال هفت سدو پنجاه و هفت می‌شود:

« بلبل و سرو و سمن ، یاسمن و لاله و گل » — هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل

خسرو روی زمین غوث زمان **بواسحاق** — که به مه طلعت او نازد وخندد بر گل
جمعه بیست و دوم ماه جمادی الاول — در پسین بود که پیوسته شد ازجزو به کل

بلبل = ٦٤، سرو = ٢٦٦، سمن = ١٥٠، یاسمن = ١٦١، لاله = ٦٦، گل = ٥٠ = (٧٥٧)

خواجه‌را دربارهٔ این سلطان بادادودهش وادب دوست اشعارویاد کرده‌هایی است که‌ارادت‌قلبی وخالصانه‌اش‌را به آن سلطان می‌رساند :

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی ازخاك درت حاصل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل‌بود...

در قصیده‌یی بامطلع :

سپیده دم که‌صبابوی بوستان گیرد — چمن‌زلطف هوانکته برجنان گیرد

نیزاز **ابواسحاق** یاد کرده‌است:

جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابواسحاق — که ملك درقدمش زیب بوستان گیرد
چراغ دیدهٔ محمودشه که دشمن را — ز برق تیغ‌وی آتش‌به‌دودمان گیرد...

درقطعه‌یی نیز درحالی که خواجه اشاره به سلطان‌مذکور می‌نماید ، از رجال چهارگانهٔ دربارش نیز نام می‌برد :

به عهد سلطنت **شاه‌شیخ‌ابواسحاق** — به‌پنج‌شخص‌عجب ملك فارس بود آباد
نخست پادشهی هم چو او ولایت بخش — که‌جان‌خویش‌به‌پروردوداد عیش‌به‌داد
دگر مربی اسلام **شیخ مجدالدین** — که قاضیی به از و آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال **شیخ امین‌الدین** — که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش **عضد** که درتصنیف — بنای کار « مواقف » به نام شاه نهاد
دگر کریم چو **حاجی‌قوام** دریا دل — که نام نیك‌به‌بردازجهان‌به‌بخشش‌وداد
نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند — خدای عز وجل جمله را بیامرزاد

و اینك‌به‌اختصار ازاین کسان‌سخن‌می‌گوییم :

۳ـ **قاضی‌مجدالدین‌اسماعیل‌بن‌رکن‌الدین‌یحیا** ازخانواده‌یی‌معروف درشیرازاست که‌بنابر تصریح صاحب **شیرازنامه** بیش‌ازیك سدوپنجاه‌سال منصب‌قضاواموراشرعی‌شیرازمحول به‌این‌خانواده بوده است . پدرش **قاضی‌رکن‌الدین‌یحیا** ممدوح**شیخ‌سعدی** وپسر، ممدوح **خواجه حافظ**است. تولدش‌بسال ٦٦٢ ووفاتش به٧٥٦ اتفاق‌افتاده‌است . **ابن‌بطوطه**سیاح‌معروف‌قرن‌هشتم که دوبار به‌شیرازسفر کرده است‌ازدیدارهای خودازقاضی‌مجدالدین واحترام‌فوق‌العادهٔ‌اونزد **ابواسحاق**ونفوذش‌میان‌مردم بسیارسخن‌می گوید، وبدان گونه که برمی‌آید ، خواجه‌رانسبت‌به‌وی‌نظرخوشی‌بوده‌است، ودرقطعه‌یی‌نیز تاریخ‌وفات اورا آورده‌است .

مجددین‌سرورو سلطان قضات اسماعیل — که زدی کلك زبان آورش ازشرع‌نطق
ناف هفته بد وا ز ماه‌رجب کاف والف — که برون‌رفت‌ازین خانهٔ بی نظم ونسق
کنف رحمت‌حق منزل او دان وانگه — سال‌تاریخ وفاتش طلب‌از «رحمت‌حق»

٤ـ **شیخ‌امین‌الدین محمد بن‌علی‌بن مسعود کازرونی بلیانی**:ـ صاحب **شیرازنامه** ، **ابوالخیرزرکوب**باالقاب‌ذیل‌ازاونام‌می‌برد: «الشیخ‌الامام صاحب‌الکشف‌والالهام، ملك‌الطریقه‌عمدةهداة‌الطرقات قدوةالمشایخ الطبقات، سرالله فی‌الارضین امین‌الملة والدین محمد بن علی‌بن مسعود سندالمجتهدین محیی مآثر سیدالمرسلین » این‌شخص ازبزرگان‌عرفا ومشایخ زمان‌خود بوده وبه‌سال ٧٤٥ وفات یافته ودر**کازرون**درخانقاه خودش‌مدفون‌شده‌است .

البته در این جا نکته‌یی است و آن این که نبایستی این شیخ امین الدین کازرونی بلیانی، عارف بسیار مشهور را با **خواجه امین الدین جهرمی** ندیم **شاه ابو اسحاق** که عبید زاکانی اشعار شنیعی درهجو او وزنش سروده است اشتباه نماییم.

٥ـ **قاضی عضدالدین عبدالرحمان بن احمد الایجی**: - این قاضی در **ایج** (ایك) که حاکم نشین ناحیهٔ شبانکاره ودرمحل فعلی یا نزدیك **اصطهبانات فارس** بوده، بعد از سنهٔ هفت سد متولد شده است. در **طبقات الشافعیه** مولد او در «ایج» و تولدش بعد از هفت سد و هشت آمده است.

عضدالدین از نزدیکان بسیار صمیمی **ابو اسحاق** و طرف مشاورهٔ آن سلطان بوده است. اقامت او اغلب در **سلطانیه** بوده و در زمان **ابوسعید** به منصب قضاء منصوب شد. وی مؤلف کتاب هایی چند در علوم و حکمت و کلام و اخلاق و غیره می باشد، از جمله **شرح مختصر ابن حاجب** و کتاب **المواقف فی علم الکلام** است که **میر سید شریف جرجانی** بر آن شرح مفصلی نگاشته است، و وفاتش به سال ٧٥٦ اتفاق افتاد.

٦ـ **قوام الدین حسن**: - وزیر با کفایت **شیخ ابو اسحاق** و یکی از دوستداران این خاندان بود که کمك های فراوانی به سلطان مذکور نمود تا به سلطنت **فارس** دست یافت. **حاجی قوام** نیز هم چون ابواسحاق مردی بود بسیار بخشنده و کریم و ادب دوست. **ابوالعباس احمد بن ابی الخیر زرکوب شیرازی**، کتاب **شیراز نامه** را به این وزیر ادب دوست تقدیم نموده و در مقدمه به نظم و نثر بسیار وی را ستوده است.

وفات این مرد بزرگ به سال ٧٥٤ واقع شده و خواجه در تاریخش قطعه‌یی به نظم کشیده:

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن ‌‌ ‌‌ صاحب صاحب قران خواجه **قوام الدین حسن**
سادس ماه ربیع الاخر اندر نیم روز ‌‌ ‌‌ روز آدینه به حکم کردگار ذوالمنن
هفت سد و پنجاه و چهار از هجرت خیرالبشر ‌‌ ‌‌ مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

موردی دیگر قطعه‌یی است که در قسمت نخست نقل شده و در آن قطعه، خواجه رجال دربار **ابو اسحاق** را مدح گفته. علاوه بر این دو مورد، در سه غزل نیز وی را مدح گفته است، نخست در غزلی به مطلع:

ساقی به نور باده بر افروز جام ما ‌‌ ‌‌ مطرب به گو که کار جهان شد به کام ما

قوام الدین حسن را چنین مدح گفته:

دریای اخضر فلك و کشتی هلال ‌‌ ‌‌ هستند غرق نعمت **حاجی قوام** ما

درغزلی دیگر با مطلع و بیتی که از وزیر نام برده یاد شده است:

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام ‌‌ ‌‌ مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام ...
نکته دانی بذله گو چون **حافظ** شیرین سخن ‌‌ ‌‌ بخشش آموزی جهان افروز چون **حاجی قوام**

درغزلی دیگر که مطلع و مقطع آن چنین است:

مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم ‌‌ ‌‌ هوا داران کویش را چو جان خویشتن دارم ...
به رندی شهره شد **حافظ** میان همدمان لیکن ‌‌ ‌‌ چه غم دارم که در عالم **قوام الدین حسن** دارم

٧ـ **مبارزالدین محمد**: - این سلطان کاملا با سلف خود تفاوت داشت. مردی بود سخت گیر، متعصب، ریاکار و بسیار تندخو. هنگامی که به سلطنت نشست. برای هر محل و منطقه و ناحیه‌یی، محتسبی برگماشت. میخانه‌ها را به بست و باده نوشی را تحریم نمود و به همین موجب وی را «محتسب بزرگ» لقب دادند و خواجه نیز در اشعار خود از او به عنوان محتسب یاد می کند.

دربارهٔ سخت گیری و خونخوارگی و تعصب او داستان‌ها و روایاتی بسیار نقل می کنند. به هنگامی که سرگرم تلاوت قرآن بود، عده‌یی مجرم را جهت کسب تکلیف نزدش آوردند، در حال تلاوت را قطع کرد و به دست خود جملهٔ مجرمان

را به‌قتل رسانیده و در کمال آرامی سرگرم مطالعهٔ دنبالهٔ قرآن شد. هنگامی که ازاو پرسیدند چندنفر را به‌دست خود کشته‌یی، تأملی نمود ـ گفت افزون ازهشت‌سدنفر .

مبارزالدین پس‌ازآن که به‌سال ۷۵۸ به‌**اسفهان** حمله کرد. وابواسحاق‌را به‌قتل رسانید، به طرف **تبریز** تاخت وپس‌ازدوجنگ لشکریان **اخی‌جوق**را شکست‌داد. اماازهمین‌اوقات پسرانش نسبت‌بدو بدبین‌شدند و درحقیقت **مبارزالدین** نیزازآنان بیمناک‌شده ودرصدد ازمیان بردنشان بود. اما **شاه‌محمود** و **شاه‌شجاع** ازقصدپدر آگاهی یافته وپدررا دستگیر کرده‌و کورش نمودند. پس‌از کور کردن‌پدر اورامحبوس کرده‌وچندین‌بارزندانش‌راعوض نمودندتاسر انجام به‌سال ۷۶۵ درقلعهٔ **بم کرمان** به‌سن ۶۵ سالگی‌وفات‌یافت .

خواجه درقطعه‌یی‌بسیارعبرت‌انگیزاشاره به‌واقعهٔ کورشدن مبارزالدین کرده‌است :

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه ازوی کس‌وفاداری‌ندید . . .
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آن که ازشمشیر اوخون می‌چکید
گه به یك حمله سپاهی می‌شکست — گه به‌هویی قلب گاهی می درید
از نهیبش پنجه می افگند شیر — در بیابان نام او چون می‌شنید
سروران رابی سبب می کرد حبس — گرد نان‌را بی خطر سر می برید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آن که روشن بد جهان‌بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

همان گونه که گفته‌شد، مبارزالدین محمدمیخانه‌هارابه‌بست‌ومحتسبانی‌بسیاربر گماشت تا از می‌خوارگی جلو گیری‌نماید وبه‌همین جهت‌به‌محتسب بزرگ ملقب‌شد وخواجه‌دراین مورد سروده‌هایی‌دارد :

اگرچه باده فرح‌بخش و بادگل بیزاست — به‌بانگ‌چنگ‌مخورمی که‌محتسب تیزاست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که هم چوچشم صراحی‌زمانه‌خون‌ریزاست
ز رنگ باده به شویید خرقه‌ها از اشك — که موسم ورع و روزگار پرهیز است

و یا دراین غزل :

بود آیا که در میکده ها بگشایند — گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند ؟
گیسوی‌چنگ‌به‌برید به‌مرگ می‌ناب — تا حریفان همه‌خون‌ازمژه‌ها بگشایند
در میخانه به بستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر وریا بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند — دل قوی دار که ازبهرخدا بگشایند

خواجه‌راغزل‌های‌بسیاری‌است که‌جملگی‌دردورهٔ‌این‌سلطان سروده‌شده‌است وبدبینی کامل خواجه را به مبارزالدین واوضاع واحوال زمان‌وی می‌رساند .

۸ـ **شاه‌شجاع** :ـ درحقیقت دوران‌سلطنت **مبارزالدین** فترتی‌بوده‌است‌میان‌دوران **ابواسحاق** و **شاه‌شجاع** . این‌سلطان‌ازسال ۷۶۰ تا ۷۸۶ سلطنت‌داشت وپادشاهی‌بودبسیارجنگاوورومتهور . در زمان اوشهرهایی بسیار گشوده گشت : **شیراز**راازچنگ‌برادرخودبه‌درآورده و کرمان‌رافتح کرد، آن گاه به‌**تبریز** تاخت‌وآن‌شهر رامسخرساخت . ازآن پس **نخجوان، قراباغ ، اوجان، سلطانیه ، شوشتر** وحتا**بغداد** را نیزبه‌تصرف در آورد .

شاه‌شجاع نیزهم‌چون‌جملهٔ افرادخانواده‌اش دوچار گرفتاریهای‌خانوادگی‌و کشتارهای نزدیکان‌واقوام بود. بابرادرش**محمودشاه** دایم‌در کش‌مکش‌به‌سر می‌بردوسرانجام‌هنگامی که‌برادرش‌به‌سن سی‌وهشت‌سالگی‌به‌مرد واین خبربه اورسید، این‌رباعی راسرود :

محمود برادرم شه شیر مکین — می کردخصومت ازپی‌تاج و نگین

کردیم دو بخش، تا برآساید خلق   اوزیر زمین گرفت ومن‌روی‌زمین

شاه‌شجاع نیزهم‌چون پدرازکارفرزندان‌خود **سلطان‌اویس** و **شبلی** دراندیشه‌وگمان‌بود. سرانجام‌وقتی به‌هنگام‌غضب ومستی‌امر کرد تاپسرش‌شبلی‌را کور کردند. پس‌ازمستی‌از کردهٔ خودسخت به‌ندامت‌اندرشد. این‌حادثه به‌سال ۷۸۵ روی‌دادودوسالی‌پس‌ازآن، یعنی‌در۷۸۶ به‌سن پنجاه‌وسه‌سالگی، پس‌ازبیست‌وهفت‌سال سلطنت‌وفات‌یافت. به روایتی جسد اورا به **مدینه** منتقل کردند وبه روایتی دیگر در دامنهٔ کوه **چهل‌مقام** درشمال شرقی شیراز مدفون ساختند.

خواجه تمام‌دورهٔ‌سلطنت **شاه‌شجاع** را درك کرده‌است وبیست‌وهفت‌سال سلطنت‌سلطان‌مزبورروابطی‌بیش ازهرسلطانی‌دیگررا باحافظ‌موجب‌شده‌است وبه‌همین سبب درمدح شاه‌شجاع بیش‌ازهر کسی دیگر، خواجه شعر سروده‌است. اینك‌بعضی‌ابیات‌آورده‌می‌شود:

ستاره‌یی بدرخشید و ماه مجلس شد   دل رمیدهٔ ما را رفیق ومونس‌شد ...
خیال آب خضر بست و جام اسکندر   به‌جرعه‌نوشی‌سلطان **ابوالفوارس** شد...

درقصیده‌یی نیزبه‌مطلع:

شد عرصهٔ زمین چون بساط ارم جوان   از پرتو سعادت شاه جهان ستان ...

سلطان مزبوررا چنین مدح می کند:

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت   بالا نشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت ودین آنکه رفعتش   دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر **شاه‌شجاع** آفتاب ملك   خاقان کامگار وشهنشاه نوجوان ...

و درغزلی‌دیگر ازسلطان‌مزبور چنین‌یادمی کند:

قسم به‌حشمت‌وجاه‌وجلال **شاه شجاع**   که‌نیست باکسم‌ازبهرمال‌وجاه‌نزاع...
جبین وچهرهٔ **حافظ** خداجدا مکناد   ز خاك بارگه کبریای شاه‌شجاع

وهم‌چنین دراین‌غزل:-

بامدادان که ز خلوت گه کاخ ابداع   شمع‌خاورفگند برهمه‌اطراف‌شعاع ...
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل   جامع‌علم‌وعمل، جان‌جهان **شاه‌شجاع**

در مواردی بسیار، خواجه **شاه‌شجاع** رابدون‌یاد کردنام، مدح گفته‌است واین‌غزل‌ها باقراین‌خودآشکار می‌شوند. درقطعه‌یی نیزسال‌وتاریخ وفات‌وی رارقم زده:

رحمان‌لایموت چو آن پادشاه را   دید آن چنان کزوعمل‌الخیرلایفوت
جانش غریق رحمت خود کرد تابود   تاریخ این معامله رحمان لایموت

شاه شجاع که به‌جای پدرش **امیر مبارزالدین** به‌سلطنت نشست، سخت‌گیریهای جابرانهٔ پدر را به‌نرمی وملاطفت‌جبران کرد. رباعی‌ذیل‌را خوددراین‌باب گفته وبه‌پدرش«محتسب» اشاره کرده‌است:

در مجلس دهر، ساز مستی پست‌است   نه‌چنگ به‌قانون‌ونه‌دف بر دست است
رندان همه ترك می پرستی کردند   جز محتسب شهر که بی‌می‌مست است

باازمیان رفتن‌پدر، وبرتخت‌نشستن‌پسر، آن‌ممنوعیت‌ها وریاکاریهابرطرف‌وازسکه برافتاد. میکده‌ها دگرباره جهت گشایش، آزادی‌یافتند؛ وحافظ‌ازاین گشایش ابرازشادی کرده‌است:

سحر ز هاتف غیبم‌رسید مژده به گوش   که‌دور **شاه‌شجاع** است، می دلیر به‌نوش

شد آن که اهل نظر بر کناره می رفتند | هزار گونه سخن بر زبان ولب خاموش
به بانگ چنگ به گوییم آن حکایت‌ها | که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش
رموز مملکت خویش خسروان دانند | گدای گوشه‌نشینی تو ، حافظا مخروش

درغزلی دیگر نیز به این موضوع اشاره کرده است؛ و آن تأکیدی در مورد تحریم سماع ودست افشانی و پای کوبی صوفیان است در زمان **مبارزالدین** :

قسم به حشمت وجاه وجلال **شاه شجاع** | که نیست با کسم از بهر مال وجاه ونزاع
به بین که رقص کنان می‌رود به نالهٔ چنگ | کسی که اذن نمی‌داد استماع سماع

ودرغزلی دیگر :

چنگ درغلغله آمد، که کجاشد منکر؟ | جام درقهقهه آمد، که کجاشد مناع؟
عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی | که وجودی است عطابخش و کریمی نفاع
مظهر لطف ازل، روشنی چشم امل | جامع علم وعمل، جان جهان **شاه شجاع**

شاه شجاع ازعلم وفضل به اندازهٔ کافی بهره‌مند بوده است ، گویند به سن نه سالگی قرآن را ازحفظ داشت ودر ادب پارسی و تازی تبحری فراوان نشان می‌داد، به نحوی که هشت بیت شعر عربی را با یك بار قرائت از بر می‌خواند . در جنگاوری وسلحشوری نیرویی شگرف داشت وحامی دانشمندان. علماوشاعران وهنرمندان ونویسندگان بود. به درس گاه مولانا **قوام‌الدین عبدالله** که استادحافظ نیز بود حاضر می‌شدومدارسی جهت آموزش علم ودانش دایر می کرد. از جمله مدرسهٔ **دارالشفا** را که خوددر **شیراز** بنا کرده بود، ازجملهٔ پراهمیت ترین مراکزعلمی وادبی **فارس** محسوب می گشت وبه امر وی **سیدشریف جرجانی** درآن درس گاه تدریس می‌نمود .

همان گونه که اشاره رفت ، شاه شجاع شعر نیز نیکو می‌سروده ودرنثر نیزدستی داشته است. مجموعه‌یی از آثار منثورومنظوم او بوسیلهٔ **سعدالدین انسی** که از رجال ومصاحبان شاه بوده است گردآوری شده ، ودراین جابه آوردن چندنمونه اکتفامی‌شود؛ **غزل**

شیوهٔ عشاق نباشد خروش | گر به مثل خون دل آید به‌جوش
بلبل ازآن خار جفا می خورد | کو به گلستان ننشیند خموش
پیرهن صبر قبا کرد هجر | ای‌دل سر گشته‌سر، سر به‌پوش
هر که‌چومن‌شربت‌دردی چشید | زهر هلاهل بودش هم چونوش
تازه حدیثی بشنو دم ز عشق | زان‌سخنم‌صبر برفته‌است وهوش
کای به غم دوست چنین مبتلا | پندخردمند نکردی به گوش
دل که اسیرست مبادش خلاص | سر که فدانیست مبادش به‌دوش

غزل خواجه‌حافظ که درمدح شاه‌شجاع است بدون‌شبهه دراستقبال همین‌غزل شاه‌شجاع‌است ، مطلع‌غزل خواجه‌چنین‌است :

هاتفی ازگوشهٔ میخانه دوش | گفت به‌بخشند گنه‌می به‌نوش

قطعه :

ای دشمنی که هست خداوند خصم تو | با گوهر پلید بزرگیت آرزوست
دایم فساد و فتنه و تزویر می کنی | بدبخت این‌چه‌عادت‌وناپاك‌این چه خوست
سدره شکسته عهدو به‌یك سو فگنده شرم | هیهات چشم‌های توازسنگ و روز روست
هرگز به عمر خویش نکردی تو صورتی | کان را به‌هیچ وجه توان گفت‌کان نکوست

آخر به بین که قدرت یزدان چه‌می‌کند — با دوستان دشمن و با دشمنان دوست

رباعی :

در سر هوس آنك نگاری آید — در دل غم آنك غم گساری آید
افسوس بر آنك اندرین مهلت عمر — کاری بنکردم که به کاری‌آید

احوال جهان بر دلم‌آسان می‌کن — وافعال بدم ز خلق پنهان می کن
امروز خوشم به دارو فردا با من — آنچ از کرم تو می سزد آن می کن

در بارهٔ روابط شاه شجاع با خواجه دربخش‌های گذشته سخن گفته‌شد، ازجمله مشاعرهٔ‌همسر شاه‌شجاع وخواجه که‌صاحب **میخانه** بدان‌اشارت کرده وایرادهای‌شاه‌شجاع به‌شعر حافظ وبیتی که‌موجب تکفیرخواجه‌شد. لیکن آن‌چه که آشکاراست با تمام این‌احوال میان این سلطان‌وشاعر روابط نیکویی برقرار بوده است ومدایح و اشعارفراوانی دردیوان به تأیید این‌موضوع است .

۹_ **سلطان زین العابدین** : _ شاه‌شجاع فرزندخود، سلطان‌زین‌العابدین رابه‌جانشینی برگزیدوپس‌از مرگ ، سلطان‌مزبور از۷۸۹ تا۷۸۶ به‌تخت‌بود . دوران کوتاه‌سلطنت‌او جمله‌درجنگ‌وگریز واضطراب گذشت وسرانجام‌به‌دست ابن‌عمش ، **شاه‌منصور** کورشد وپس‌ازحملهٔ‌تیمور به‌**شیراز** وقتل‌عام‌آل‌مظفرتنها دونفر ازهلاك نجات‌یافتند که‌هردو ازنعمت‌بینایی‌محروم‌بودند ، نخست‌**شبلی** که به‌دست‌پدرش‌شاه شجاع کورشده‌بود و دومی‌نیز سلطان‌موردنظر، که‌به‌امر **امیرتیمور** هردو به‌**سمرقند** برده‌شده ودرآن‌جا درکمال مذلت وفقر وگمنامی‌بدرود زند گی گفتند .

خواجه به‌شکل صریحی از سلطان نامبرده یادنکرده است ، امادراستعاره‌وپرده‌ودرضمن‌اشاره‌به‌وقایعی، چندبار ازاویاد کرده‌است .

۱۰_ **شاه یحیا** : _نصرت‌الدین‌شاه‌یحیابه‌وسیلهٔ **امیرتیمور** به‌حکومت شیرازرسید وبه‌جنگ‌وجدال باخویشانش‌سر گرم شد. مدت سلطنت کوتاه‌این‌سلطان چنان که‌بایستی‌اجازه نداد تاخواجه بااو موانست‌ومجالستی نموده ومدایحی‌برایش‌به‌سازد . **شاه‌یحیا** اصولامردی‌ادب دوست نبود وعلاوه براین طبعی‌ممسك‌نیزداشت‌وخواجه نیز براین‌امر آگاه‌بود، اما باتمام این‌احوال درچندموردازوی ضمن‌اشعاری‌یاد کرده‌است :

یك دو جامم‌دی سحر که اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود
گرنکردی**نصرت‌الدین‌شاه‌یحیا** این کرم — کار ملك و دین ز نظم و اتساق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم‌پریشان می‌نوشت — طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملك عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده — بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است — از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

دانی که چیست دولت، دیدار یار دیدن — در کوی اوگدایی بر خسروی گزیدن
گویی به رفت حافظ ازیاد **شاه یحیا** — یا رب به یادش آور درویش پروریدن

در سرای مغان رفته بود وآب زده — نشسته پیرو وصلایی به‌شیخ وشاب‌زده
بیا به میکده حافظ که‌برتو عرضه کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده
فلك‌جنیبه کش‌شاه **نصرت‌الدین**است — بیابه به‌بین‌ملکش دست در زکاب زده

ای که برماه ازخط‌مشکین نقاب انداختی — لطف کردی‌سایه‌یی بر آفتاب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف چون کمند خسرو مالك رقاب انداختی

نصرت‌الدین شاه یحیا آن که خصم ملك را از دم شمشیر چون آتش درآب انداختی

ودر غزلی دیگر هرچند که ازسلطان مذکورنامی برده نشده ، امابه قراین مؤکده درمدح اوست :

ای‌فروغ ماه‌حسن از روی رخشان شما آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

گرچه‌دوریم ازبساط‌قرب‌همت‌دورنیست بندهٔ شاه شماییم و ثنا خوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی تا به بوسم هم‌چواختر‌خاك‌ایوان شما

ضمناً دردیوان قطعه‌یی هست که آورده می‌شود:

دل مبندای مرد بخرد برسخای عمرو زید کس‌نمی‌داند که‌کارش‌از‌کجا خواهد گشاد

رو توکل کن نمی‌دانی که نوك كلك من نقش‌هرصورت که‌زدرنگی‌دگر بیرون فتاد

شاه هرموزم ندید وبی‌سخن سدلطف کرد شاه یزدم دیدومدحش کردیم وهیچم نداد

کارهاشان این چنین باشد توای‌حافظ‌مرنج داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

به احتمال‌قریب به‌یقین مقصوداز«شاه هرموز» **توران‌شاه بن قطب‌الدین تهمتن**، ومقصود از «شاه یزد» ـ **شاه نصرت‌الدین یحیا** می‌باشد :

۱۱ ـ **شاه منصور**: شاه منصور، بیش‌ازهرسلطان‌دیگری‌موردعلاقهٔ‌قلبی‌حافظ‌بود وسلطان‌نیز‌به‌خواجه ارادتی‌تمام داشته‌است،به‌شکلی که‌درواپسین‌سال‌های‌زندگی‌خواجه،معاش‌وی‌رابه‌طورکامل‌فراهم کرده‌ووی‌راازدغدغهٔ خاطروپریشانی‌رهایی بخشیده‌است. شاه‌منصور درجنگ‌ونبرددلیرانه‌یی که‌باسپاهیان‌تیمور نمود، به نامردی به‌سال ۷۹۵ کشته‌شدوبدین‌ترتیب باازبین‌رفتن‌او، سلسلهٔ‌مظفریان‌منقرض گشت.درمدت کوتاهی که‌خواجه‌سلطنت‌این‌سلطان جوان‌رادرك کرد،ازصمیم‌دل‌درانواع‌سخن‌وی‌راستوده‌ومدح گفته‌است.هنگامی که‌شاه‌منصوربه‌آسانی‌وبدون‌خون‌ریزی برشیراز مسلط‌شد وشاه‌یحیارا گریزاند ، خواجه‌این‌غزل را درمدح‌او گفت :

بیا که رایت منصور پادشاه رسید نویدفتح‌وبشارت به‌مهر وماه‌رسید

جمال‌بخت ز روی‌ظفر نقاب‌انداخت کمال عدل به فریاددادخواه‌رسید

و درغزل ذیل نیز شاه‌منصوررا مدح گفته :

الا ای توتی گویای اسرار مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبزو دلت‌خوش‌باد جاوید که‌خوش‌نقشی‌نمودی ازخط‌یار

به یمن دولت منصور شاهی علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی به‌جای‌بندگان کرد خداوندا ز آفاتش نگه دار

گرچه ما بندگان پادشهیم پادشاهان ملك صبح گهیم

گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاك رهیم

شاه بیدار بخت را هر شب ما نگهبان افسر و کلهیم

شاه‌منصور واقف‌است که ما روی همت به هرکجا که نهیم

دشمنان را زخون کفن سازیم دوستان را قبای فتح دهیم

نکتهٔ دلکش به گویم خال آن مه‌رو به‌بین عقل‌وجان‌رابستهٔ‌زنجیر آن گیسو به بین...

ازمراد **شاه‌منصور** ای‌فلك سربر متاب تیزی شمشیر بنگر ، قدرت‌بازو به بین

در قصیده‌یی‌ممتازنیز که درضمن غزل‌ها آمده شاه‌منصورمدح‌شده است :

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی‌غلام شاهم وسوگند می‌خورم

ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز / کامی که خواستم زخدا شد میسرم

منصور بن مظفر غازی‌است‌حرزمن / وز این‌خجسته نام براعدامظفرم...

در ساقی‌نامه نیز شاه منصورمدح‌شده‌است :

خدیو زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران

خدیوجهان **شاه‌منصور** باد / غبار غم از خاطرش دور باد

الا ای همای همایون نظر / خجسته سروش مبارك خبر

فلك‌راگهردرصدف‌چون‌تونیست / فریدون‌وجم‌راخلف‌چون تونیست

به جای سکندر به مان سال‌ها / به دانا دلی کشف کن‌حال‌ها

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی وفتنهٔ چشم یار

و در قطعه‌یی نیز :

روح القدس آن سروش فرخ / بر قبهٔ تارم زبر جد

می‌گفت سحرگهی که یارب / در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی به ماناد / منصور مظفر محمد

در اشعاری دیگرنیز بدون‌آن که ازوی‌نامی‌برده‌شده‌باشد،مدح‌وستایش‌شده.

۱۲ـ **آل‌جلایر** : ـ درزمان**مبارزالدین‌محمد** براثرسخت گیری‌ها وتعصب‌اووبدی‌اوضاع‌واحوال، خواجه‌دل‌آزرده گشته وعزم‌بیرون‌رفتن ازشیرازرانمود. دراین‌ایام **سلطان‌اویس‌شیخ‌حسن‌ایلکانی** ۷۵۷ ـ ۷۷۶ که‌سلطانی‌ادب‌دوست‌بوده وبه‌خواجه نیزارادت می‌ورزیده‌است، وی‌را به‌دربارخود دعوت‌می‌نماید،لیکن سفر برای‌خواجه‌مقدورنمی‌شود وشایداین‌غزل‌نشان‌دهندهٔ رغبت‌خواجه‌به سفرتبریز ومصاحبت**سلطان‌اویس**باشد .

اگرچه باده‌فرح‌بخش وباد گل‌بیزاست / به‌بانگ‌چنگ‌مخورمی که‌محتسب‌تیزاست

تا آن جا که :

عراق وفارس گرفتی به شعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

به هرحال‌غزلی دردیوان هست که‌معرف‌ونشان روابط خواجه‌وسلطان‌مذکور می‌باشد :

خوش آمدگل و زان خوش تر نباشد / که در دست به جز ساغر نباشد

غنیمت دان و می‌خور در گلستان / که گل تا هفته‌یی دیگر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگر چه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد

آن چه که گمان می‌رود ، این رابطه ودوستی یا به‌وسیلهٔ مکاتبه ویا به‌واسطهٔ کسانی به‌وجودآمده‌است، چون‌هیچ دلیل‌وقرینه‌یی دال‌برملاقات این‌دودردست نیست .

۱۳ـ **سلطان‌احمد**:ـسلطان‌احمدبه‌سال ۷۸٤ بربرادرخود**سلطان‌حسین**شوریده‌واورابه‌قتل‌رسانده و به سلطنت نشست . **دولت‌شاه** می‌نویسد:« که‌سلطان‌احمدپادشاه‌بغداد رااعتقادی‌عظیم درحق‌خواجه‌حافظ‌بودی ، و چندان که‌حافظ‌را طلب‌داشتی، وتفقدورعایت کردی، حافظ‌از**فارس**به‌جانب**بغداد** رغبت‌نکردی، وبه‌خشك پاره‌یی دروطق مألوف‌قناعت‌نمودی، وازشهدشهرهای‌غریب فراغت‌داشتی، واین‌غزل درمدح **سلطان‌احمد** به دارالسلام بغداد فرستاد:

احمد الله علی معدلة السلطانی / احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

خان‌بن‌خان‌وشهنشاه‌شهنشاه نژاد / آنکه‌می‌زیبداگرجان‌جهانش‌خوانی

گرچه‌دوریم به‌یادتوقدح‌می گیریم — بعد منزل نبود درسفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت — حبذا دجلهٔ بغداد و می‌ریحانی »

سلطان احمد هنرمند بـا ذوقی بوده‌است: «واشعارعربی‌وفارسی‌نیکومی گفتی، ودرانواع‌هنرچون: تصویروتذهیب‌وقواسی‌وسهامی‌وخاتم‌بندی‌وغیرذلك استادبودی، وشش‌قلم‌خط‌نوشتی، واین‌مطلع‌اومی گوید:

چندان که‌می‌بینم‌تـرا میلم‌زیادت‌می‌شود — شامم‌زشوق‌روی‌تو صبح سعادت می‌شود

ودرعلم‌موسیقی‌وادوارصاحب‌فن‌است،وچندین‌نسخه دراین‌علم‌تألیف کردهٔاوست، **وخواجه عبدالقادر** ملازم‌اوبوده، و گویند که‌شاگرداوست، ودراین‌روز کاردرمیان‌مطربان‌ومغنیان‌اکثرتصانیف‌اومتداول‌است،ـوباوجود چندین‌فضایل‌مردقتال‌وناعتمادبوده‌وافیون‌خوردی‌و گاه گاه‌دماغ‌اوخشکی کرده‌وبی‌جنایت‌مردمان‌اسیرراخوار کردی وبه‌اندك‌بهانه‌استیصال مردم‌نمودی...» وشایدبه‌مناسبت‌همین‌بیداد گریش‌باشد که‌حافظ‌این‌غزل‌جهتش‌فرستاده وبه‌عدل‌و دادد‌عوتش نمود:

کلك مشکین توروزی که ز ما یاد کند — به برد اجر دوسد بنده که آزاد کند
حالیا عشوهٔعشق تـو زبنیـادم برد — تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند
امتحان کن که‌بسی گنج‌مـرادت به‌دهند — گرخرابی چو مرالطف تو آباد کند
شاه رابوداز طاعت سد سـاله وزهـد — قدر یك ساعت‌عمری کـه دراوداد کند
گوهر پاك‌تو ازمدحت‌ مامستغنی است — فکر مشاطه چه باحسن خدا داد کند
ره نبردیم به مقصود خود اندرشیراز — ای خوش‌آن‌روز که حافظره‌بغداد کند

۱۴ـ **پادشاهان هند** : ـ درقسمت‌سفرهای‌خواجه‌از **شاه‌محمود بهمنی** سلطان **دکن** ودعوت‌وی از خواجه‌سخن گفته‌شد، **شبلی نعمانی** ازموردی‌دیگرنیزسخن‌می گوید: « **غیاث الدین بن سلطان اسکندر** فرمانروای‌بنگاله‌هم که‌درسال ۷۶۸ هجری‌برتخت‌نشست،خواست‌از کلام‌خواجه مستفید به‌شود ، طرحی کرده‌وازآن این‌مصرع رافرستاد :

ساقی حدیث سرو و گل ولاله می رود

خواجه این‌غزل را گفته فرستاد :

ساقی حدیث سرو و گل ولاله می‌رود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله می رود
شکر شکن شوند همه توتیان هند — زین قند پارسی که‌به بنگاله‌می‌رود
حافظزشوق‌مجلس**سلطان‌غیاث‌الدین** — غافل مشو که کار تو از ناله می رود

دربارهٔ این دعوت جای بحث است ، چون **غیاث‌الدین بن‌اسکندر** به‌سال ۷۹۲ به تخت‌سلطنت‌نشست واحتمال‌می‌رود که‌سلطان‌مزبورقبل‌ازجلوس به‌تخت‌شاهی چنین دعوتی‌ازخواجه‌نموده‌باشد ویاممکن‌است در واپسین ماههای‌زندگانی‌خواجه‌این‌دعوت‌انجام‌شده‌باشد. امابه‌احتمال‌سلطان‌مذکوربه‌سال ۷۶۸ به‌سلطنت‌رسیده‌است.نه۷۹۲ ودراین‌صورت‌قضیه‌به‌حقیقت‌نزدیك‌می‌شود. لیکن‌به‌تحقیق این‌سلطان‌همان **غیاث‌الدین بن اسکندر** پادشاه **بنگالهٔ غربی** درشهر **پان‌دوآ** panduaکه‌به‌سال ۷۶۷ به‌سلطنت نشست .

مولوی‌عبدالمقتدر درفهرست کتاب‌خانهٔبانکی‌پور ـ بـه‌نام :

Persian poets , from ferdowsi to hafiz

می‌نویسد که‌بیت‌خواجه‌حافظ‌اشاره‌است به‌سه کنیزسلطان که به‌نامهای **سرو-گل-لاله** مشهوربوده‌اند وبه‌دلایلی که‌وی‌ذکر می کند، این‌هرسه‌را ثلاثهٔ‌غساله می گفته‌اند .

۱۵ـ **توران‌شاه‌بن‌قطب‌الدین** : ـ توران‌شاه ، پسر **قطب‌الدین تهمتن** ازسال ۷۴۷ ـ تا ۷۷۹

پادشاه جزیرهٔ **هرموز** بوده‌است ، یعنی‌ازدورهٔ سلطنت **شاه‌شیخ ابواسحاق** تاهفت‌سال به‌مرگ **شاه‌شجاع** واو مکرر به‌شیراز آمده‌است .

پدرش قطب‌الدین تهمتن‌بن گردانشاه ازملوک‌هرمز که‌درسال ۷۱۸ بربرادرخود **مبارزالدین بهرام شاه** غالب‌آمدپادشاه جزیره شد وتاسال ۷۴۷ پادشاه جزیره بوده‌است.

« تاریخ هرموز ـ تألیف تشیرا **teixeira** پرتغالی »

تشیرا که به‌سال ۱۰۰۶ میلادی به‌هرموز وسایرجزایرخلیج‌فارس‌سفر کرده‌است ، درتاریخ‌خوداز «شاه نامهٔ‌توران‌شاهی »نام می‌برد که کتابی‌عظیم‌بوده به‌نظم‌ونثر . به گفتهٔ‌نویسندهٔ مذکور«شاه نامهٔ‌توران‌شاهی » مشتمل بوده‌است برتاریخ‌عمومی‌دنیااز آدم ابوالبشربه‌بعد ، ازجمله‌تاریخ‌سلسلهٔ‌ملوک‌هرموز ، یعنی‌اجدادتوران شاه.

غزل‌ذیل دردیوان‌به‌قراین حدس‌زده‌می‌شود که دربارهٔ **توران‌شاه** ملک‌جزیرهٔ **هرموز** باشد،البته‌بعید نیزنیست که راجع به **جلال‌الدین‌توران‌شاه** وزیر **شاه‌شجاع** بوده‌باشد .

آن که پامال جفاکرد چو خاك راهم ‌‌ ‌ خاك می بوسم و عذرقدمش می‌خواهم
من نه آنم که ز جورتوبه‌نالم حاشا ‌‌ ‌ بندهٔ معتقد و چاکر دولت خواهم

تا بدان جا که :

خوشم آمد که‌سحرخسرو خاور می گفت ‌‌ ‌ با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

غزلی دیگردردیوان هست که یادربارهٔ توران‌شاه می‌باشد ویاراجع‌است به‌پدرش‌قطب‌الدین تهمتن :

من که باشم که برآن خاطرعاطر گذرم ‌‌ ‌ لطف‌ها می کنی ای‌خاك درت‌تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت به‌گو ‌‌ ‌ که من این‌ظن به رقیبان‌توهرگزنبرم
خرم آن روزکزین مرحله بربندم‌بار ‌‌ ‌ وزسر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلند است و جهان گیر به‌گو ‌‌ ‌ تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

دربارهٔ‌قطعه‌یی‌نیز که‌ازشاه یزدگله کرده و شاه هرموز را ستوده‌است ودرصفحات گذشته‌از آن‌سخن گفته شد ، ازپادشاه‌هرموز ، منظورتوران شاه بوده است .

۱۶ـ **اتابك پیراحمدبن پشنك :ـ** این اتابك، ازاتابکان بزرك‌لر بوده است، چون درغزلی که از اتابك مدح‌شده، تصریحی دربارهٔ این که منظورشاعر کدامین اتابك بوده به‌کارنرفته‌است، به‌همین‌جهت نمی‌توان به درستی وقاطعیت شخص مورد نظر شاعررا تعیین کرد. آقای‌پژمان دراین‌مورد توضیح کرده‌اندکه : «گمان‌می کنم **اتابك افراسیاب** دوم فرزند **نصرت‌الدین احمدبن یوسف‌شاه** موردنظر شاعربوده‌باشد، چون‌در غزل ازشوکت **پورپشنك** سخن‌رفته‌نه‌ازخودپشنك،واز پورپشنك‌نام‌افراسیاب‌رااراده کرده، زیرا که **افراسیاب** پادشاه افسانه‌یی **توران** پسرپشنك بوده‌است» . به‌هرانجام بعیدنیزنیست که منظورهمان پیراحمدبن‌پشنك‌باشد،و آن‌غزل‌چنین‌است :

افسرسلطان گل پیدا شد ازطرف چمن ‌‌ ‌ مقدمش یارب مبارك باد برسرو وسمن
خوش‌به‌جای‌خویشتن‌بوداین‌نشست‌خسروی ‌‌ ‌ تانشیندهرکسی‌اکنون به‌جای‌خویشتن
شوکت **پورپشنك** و تیغ عالم گیراو ‌‌ ‌ در همه‌شه نامه ها شد داستان انجمن
جویبار ملك‌را آب روان شمشیرتست ‌‌ ‌ تودرخت‌عدل‌بنشان بیخ‌بدخواهان‌به‌کن
ای‌صبا برساقی‌بزم **اتابك** عرضه دار ‌‌ ‌ تاازآن‌جام‌زرافشان‌جرعه‌یی بخشدبه‌من

۱۷ـ **خواجه عمادالدین محمود :ـ** وزیر نامی **شاه شیخ ابواسحاق** است که تقریباً در

تمام دوران‌سلطنت سلطان مزبوراز مصاحبین ووزیرباکیاست او بوده‌است . **شمس الدین بن‌فخرالـدین اسفهانی** معروف به‌شمس فخری‌مؤلف **معیار جمالی** و **مفتاح ابواسحاقی** از این وزیر به‌تکریم‌واستاد دانش وعلم سخن‌می‌گوید وخواجه را دربارهٔاین‌شخص‌ومدح اوغزلی‌است :ـ

کنونکه درچمن آمدگل‌از عدم‌به‌وجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بـه سجود
به‌نوش‌جام صبوحی به نالهٔ دف وچنك — به بوس غبغب ساقی به نغمهٔنی وعود
به خواه جام صبوحی به‌یادآصف عهد — وزیرملك‌سلیمان**عمادالدین‌محمود**
بودکه مجلس حافظ‌به یمن تربیتش — هرآنچه‌می‌طلبد جمله باشدش موجود

۱۸ـ **جلال‌الدین توران شاه :ـ** وزیر باکفایت شاه‌شجاع و یکی ازممدوحین‌خواجه‌حافظ‌است که‌مکرر موردمدح اوواقع‌شده واضافه برچندین‌غزل وقطعه که صریحاًنـام‌اودر آن‌بـرده‌شده‌است، به‌ظن‌قوی‌یك قسمت‌از غزل‌هایی که‌نام «آصف‌عهد، آصف‌دوران، خواجه، آصف‌ثانی، آصف‌ملك‌سلیمان» والقابی امثال‌آن کـه مخصوص‌وزرا است‌درآن‌ها واردشده راجع‌به‌اوست. ازمجموع این‌مدایح چنان‌برمی‌آید که وزیرمذکوربه‌خواجه حافظ‌محبت داشته‌ودرمدت طولانی‌وزارت خودهمیشه به‌اونیکی نموده‌است .

پس‌از وفات **شاه‌شجاع** که **سلطان زین‌العابدین** به تخت‌نشست ، **اسفهان شاه** را وزیرخود کردو جلال‌الدین توران‌شاه رابه‌زندان افگند تاجان‌سپرد . اینك‌تنها آن‌اشعاری راکه صریحاً نام وی برده‌شده می‌آوریم، مطلع ومقطع :

چل‌سال بیش‌رفت که من‌لاف‌می‌زنم — کزچاکران پیرمغان کمترین منم
تورانشهخجسته که‌درمن‌یزیدفضل — شد منت مواهب او طـوق گردنم

گرم ازدست‌برخیزد که بادلداربنشینم — زجام‌وصل می‌نوشم،زباغ‌عیش گل چینم
وفاداری‌وحق گویی نه‌کارهر کسی‌باشد — غلام آصف ثانی جلال‌الحق والدینم

بشنواین‌نکته که‌خود رازغم‌آزاده کنی — خون خوری گرطلب روزی‌ننهاده کنی
ای‌صبا بندگی‌خواجه جلال‌الدین کـن — که جهان پرسمن و سوسن‌آزاده کنی

تو مگر برلب آبی بـه هوس بنشینی — ورنه هرفتنه که بینی همه‌ازخـودبینی
تو بدین‌نازکی وسرکشی‌ای‌شمع‌چگل — لایق بندگـی خـواجـه جلال‌الـدینی

سحرم هاتف میخانه به دولت خواهی — گفت بازآی که دیرینهٔ این‌درگاهی
تودم فقر نـدانی زدن از دست مـده — مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

به‌شکلی که ازبیت اخیربرمی‌آید، **جلال‌الدین تورانشاه** زمانی‌برآن‌بوده است‌تا ازمسندوزارت دست‌فروهشته ودرسلك طایفهٔفقیران که دسته‌یی‌از صوفیان بوده‌اند، درآید ـ اماخواجـه‌اورا ازاین‌اقدام برحذر می‌دارد. دردیوان غزلی‌دیگر هست که درترجمهٔ **توران شاه** پادشاه‌جزیرهٔ هرمز ازآن سخن‌گفته‌شد. قطعه‌یی نیز در دیـوان خواجه مـوجـود است کـه سال وفـات آن وزیـر نیکو ضمیررا کـه سال ۷۸۷ می بـاشد ، نشان می دهد :

آصف دورزمان، جان جهان توران‌شاه — که‌دراین‌مزرعه جزدانهٔ خیرات‌نکشت
ناف هفته بدو از ماه صفر کاف و الف — که‌به‌گلشن‌شدواین گلخن‌پردود‌به‌هشت
آنکه‌میلش‌سوی‌حق‌بینی‌وحق گویی‌بود — تاریخ وفاتش طلب از « میل بهشت »

۱۹ـ **قوام‌الدین محمدصاحب‌عیار :ـ** وزیرباکفایت **شاه‌شجاع** بوده‌است . **مبارزالدین محمد** به‌سال ۷۵۰ خواجه‌قوام‌الدین‌محمدبن علی‌صاحب‌عیار راکه‌از رجال بزرك زمـان‌بود به‌سرپرستی‌وتعلیم

وتربیت شاه‌شجاع که به‌آن‌هنگام هفده‌ساله‌بود برگماشت . خواجه قوام‌الدین‌هم چنان‌باشاه‌شجاع‌زندگی کردتابه هنگام‌پادشاهی‌اش، سلطان‌اورا به‌وزارت‌برگزید .

خواجه قوام الدین سرانجام بـه سال ۷٦٤ به امـر شاه شجاع کشته شد ، خواجه سال وفات اورا در قطعه‌یی آورده است :

اعظم‌قوام‌دولت‌ودین آن که بردرش ‌‌‌‌ ‌‌ ازبهر خاك‌بوس نمودی فلك سجود
باآن‌وجودوآن‌عظمت‌زیرخاك‌رفت ‌‌‌‌ ‌‌ درنصف ماه‌ذی قعده ازعرصهٔ وجود
تاکس امید جودندارد دگرزکس ‌‌‌‌ ‌‌ آمد حروف سال‌وفاتش«امیدجود»

ودرغزلی که آشکاراست‌درفراق‌وبه‌احتمال پس‌ازمرك‌خواجه‌قوام‌الدین‌سروده‌باشدمی گوید :

آنکه‌رخسارترارنك گل‌ونسرین‌داد ‌‌‌‌ ‌‌ صبر وآرام تواند به‌من‌مسکین‌داد
درکف‌غصهٔ‌دوران‌دل‌حافظ خون‌شد ‌‌‌‌ ‌‌ ازفراق‌رخت‌ای**خواجه‌قوام‌الدین**داد
به‌حسن‌وخلق‌ووفا کس به‌یارمانرسد ‌‌‌‌ ‌‌ ترا درین سخن انکار کارمانرسد
هزار نقد به بازار کاینات آرنـد ‌‌‌‌ ‌‌ یکی بـه سکهٔ صاحب عیار مانرسد

قصیده‌یی نیزبـه‌مطلع :

ز دلبری لاف نتوان زدن به‌آسانی ‌‌‌‌ ‌‌ هزار نکته درین کار هست تادانی

در مدح‌وزیرمذکور سروده شده‌است .

۲۰ـ **خواجه برهان‌الدین فتح‌الله :** ـ خواجه برهان الدین ابونصر فتح‌الله ، پسر **خواجه کمال‌الدین ابوالمعالی** مردی‌بسیار دانشمند و صاحب جاه بوده‌است . این شخص مدت‌ده‌سال از ۷٤۲ تـا ۷۵۲ در **یزد** وزیر **امیرمبارزالدین‌محمد**بوده‌است . درسال ۷۵۲ از منصب‌وزارت‌کناره گـرفت تااین‌که امیر مذکور **فارس** رامسخرساخت، پس‌به‌سال ۷۵٦دگر باره‌وزارت رابدو تفویض‌کرد وچون دراین سال‌قاضی **مجدالدین اسماعیل** وفات‌یافت، منصب‌قاضی القضاتی مملکت‌را هم به‌وزارت اوازجانب **امیر مبارزالدین** افزوده گشت، وبه‌موجب‌نقل **حبیب‌السیر** ، به‌سال ۷٦۰ دوماه بعدازمیل کشیدن به‌چشم‌امیر مبارزالدین،به‌حکم شاه‌شجاع کشته شد . امـاآن چه‌از **تاریخ آل مظفر** تألیف **محمودگیتی** مندرج در **تاریخ‌گزیده** برمی آید، قتل‌وی به‌سال۷۵۹ اتفاق افتاده‌است :

در دیوان واشعارخواجه دوغزل‌به‌نام خواجه‌برهان‌الدین آمده‌است :

دیدار شد میسر وبوس و کنارهم ‌‌‌‌ ‌‌ ازبخت شکردارم واز روزگارهم
برهان‌ملك‌ودین که زدست‌وزارتش ‌‌‌‌ ‌‌ ایـام کان یمین شد و یسار هـم
بریاد رای انوراو آسمان صبح ‌‌‌‌ ‌‌ جان‌می کند فداو کواکب‌نثارهم

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی ‌‌‌‌ ‌‌ یارب‌چه‌درخورآمد گردش‌خط‌هلالی
مسندفروزدولت‌کان‌شکوه‌وشوکت ‌‌‌‌ ‌‌ برهان ملك وملت بونصربوالمعالی

ودر قطعه‌یی‌نیز که درصحت‌انتسابش به‌خواجه‌تردیداست، سال‌وفات‌وزیرمزبورآمده‌است :

به روز شنبه سادس زماه ذی الحجه ‌‌‌‌ ‌‌ به‌سال هفت‌سدوشست‌ازجهان‌به‌شدناگاه
زشاه‌راه سعادت به باغ رضوان رفت ‌‌‌‌ ‌‌ وزیرکامل**ابونصرخواجه‌فتح‌الله**

۲۱ـ **کمال‌الدین‌ابوالوفا:** ـ در بارهٔ‌این‌شخص آگاهیی‌به‌دست‌نیست. تنها **شاه‌شجاع** دریکی از مکتوبات خودنامی‌از وی‌برده‌است که به‌هیچ‌وجه نمی‌توان‌ازآن قرینه‌یی برای‌شناسایی به‌دست‌آورد، مطلع‌ومقطع غزلی که‌درمدح این‌شخص می باشدآورده‌می‌شود :

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد
وفا از خواجگان شهر با من | کمال دولت و دین بوالوفا کرد

دربارهٔ تصحیح دیوان خواجه جای سخن بسیار است. درمتن حاضر کوشش شده است تا اصلاحات وتصحیحاتی که انجام شده بر اساس تحقیقاتی باشد که تاکنون به انجام آمده است وبادقت، ملاحظه خواهد شد که این موارد به نسبت فراوان است. آن چه که دراین مورد قابل بحث وذکر می‌باشد، افزودن وکاستن به اشعار خواجه محسوب می‌گردد. بدون هیچ سند ومدرك قابل اطمینانی نمی‌توان اشعاری رابه حافظ منسوب ویا از دیوانش ساقط نمود. البته هر نوع کاروکاوش وتحقیقی که درمتن حاضر به انجام رسیده، به عیان قابل ملاحظه می‌باشد وهر نوع شرح وتفسیری زایدبه نظر می‌رسد.

مقدمه‌یی که به دیوان افزوده شده، به هیچ روی مقدمه‌یی کامل نمی‌تواند بود، ولیکن درحد مقدور کوشش شده تا درعین کوتاهی واختصار، جامع باشد. دراین واپسین گفته، وظیفهٔ خود می‌دانم تا از مساعدت ویاری بی‌دریغ آقای **پرویز دولت خانی** که فهرست‌های مقدمه را تهیه کردند صمیمانه سپاس گذاری نمایم.

تهران ـ دی‌ماه ۱۳۴۱ ـ **هاشم رضی**

Date...12.4.55....

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

Call No.......... Date....12. 4. 55....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

قصیده‌ها

غزلها

Call No. ٨٩٤-١٣٣ ٥٩١٧
Date 12.4.55
Account No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, the book is kept beyond that day.

مقدمهٔ جامع دیوان حافظ

حمد بی‌حد وثنای بی‌عد وسپاس بی‌قیاس خداوندی را که جمع دیوان حافظان ارزاق به‌پروانهٔ سلطان ارادت ومشیّت اوست، بی‌ماندی که رفع بنیان سبعِ طباق نشانهٔ عرفان حکمت بی‌علّت اوست، حکیمی که توتی شکرخای ناطقهٔ انسانی‌را در محاذات آیینهٔ تأمل عرایس معانی به ادای دل گشای انَّ مِنَ البیانِ لَسحراً [1] گویا کرد، علیمی که بلبل دستان سرای خوش نوای زبان رادرقفس تنگ دهان به‌قوّت اذهان درترنم وتنعم انَّ مِنَ الشعرِ لَحِکْمَةً [2] آورد،

آن بنده پروری که زبان دردهان نهاد | دُرّ کلام در صدف هر زبان نهاد
جان راز لطف عذب غذایی لطیف داد | دل را مفرحی ز سخن دربیان نهاد
در بحر سینه دُرّ معانی به پرورید | درکان طبع لعل سخن بی‌کران نهاد

وجواهر منظوم صلوات بی نهایات، و زواهر [3] منثور تحیات [4] بی‌منتها و غایات نثار روح پرفتوح و صدر مشروح زبان آوری که ندای جان فزای انا افصح العرب والعجم [5] به‌مسامع سکنه مَضَلَّةٌ [6] غبراء وسفرهٔ مَظَلَّةٌ خضراء [7] رسانید، واز شمیم [8] نسیم روح پروران روح‌القدسِ نفث فی روعی [10] مشام جان زنده دلان در دوجهان معطر ومروح [9] گردانید، وسرزلف عروسان سخن را به دست یاری آلا

۱ـ حدیثی است منقول از حضرت رسول.

۲ـ حدیثی است مشهور و منقول از حضرت رسول

۳ـ زواهر- به‌معنی روشن‌ها وبلندها- جمع‌زاهره، که به‌معنی روشنی وبلنداست

۴ـ تحیات - درودها وسلام ها وطلب بقا ودیرگاهی

۵ـ حدیثی است ازحضرت رسول

۶ـ مضله، جای گمراهی وزمینی که در اوراه گم شود. زمین، کرهٔ ارض

۷ـ مظله - خیمهٔ بزرگ، سایبان؛ ومظله خضرا، کنایه ازآسمان است

۸ـ شمیم- بادبه‌بوی خوش برآمیخته

۹ـ راحت وآسایش داده شده، خوش‌بو

۱۰ـ عبارت فوق قسمتی است ازحدیثی که تمام آن نقل می‌شود: وفی‌الحدیث ان‌النبی قال ان روح‌القدس نفث‌فی روعی وقال ان نفساً لن تموت حتی تستوفی رزقها فاتقوالله و اجملوافی‌الطلب.

انّی اوتیتُ القرآن و مثله معه[11] حسن بیان او پیراست، و گردن و گوش خزاین دل‌ها به دُرر فواید جان فزای وغرر فراید معجز نمای اوتیت جوامع الکلم [12] لفظ گهربار اوآراست ، اعنی جناب رسالت مآب ، خواجهٔ کشور دانایی ، دیباچهٔ دفتر سخن آرایی، صادق برهان ص والقرآن ذی الذکر[13]، صاحب دیوان وماعلّمناه الشعر[14]، صدر جریدهٔ انبیا ، بیت قصیدهٔ اصفیا ، محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التّحیات الزّاکیات المبارکات ،

چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل | سلطان چار بالش[15] ایوان اصفیا
گنجینهٔ حقایق اسرار کاینات | مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیا
دستش محیط جود ودمش کیمیای علم | نطقش مکان صدق ودلش معدن صفا

ودرود بی کران وتحیات بی‌پایان برارواح طیبه واشباح طاهرهٔ جماهیر آل و اصحاب ومشاهیر رجال واحباب او باد که سمندخوش خرام عبارت ورخش تیز گام مجاز واستعارت رازین تزیین برنهاده، ودرمیدان بیان جولان نموده ، وبه‌چوگان فصاحت وبلاغت گوی هنروری و سخن دانی از مصاقع[16] خطبا و ادبای اقاصی وادانی در ربودند ، تا صدای صیت رسالت وندای صوت جلالت محمد رسول‌الله والذین معه اشداء علی الکفّار[17] به گوش هوش فصحای اطراف عالم وبلغای اکناف امم رسانیدند سنان لسان وتیغ بیان والشعراء یتبعهم الغاوون[18] از هیبت جلال نبوت[19] درغمد[20] کلال[21] ونبوت[22] به‌ماند، ومشاهیر صف قتال

یرمون بالخطب الطوال وتارة | وحی الملاحظ خیفة الرقباء

۱۱ ـ حدیث نبوی است ۱۲ـ حدیثی منقول از حضرت رسول ۱۳ـ آیهٔ یکم از سورهٔ «ص» ۱۴ـ سورهٔ یاسین (۳۶) ، آیهٔ شست ونه ۱۵ـ چار بالش ـ کنایه از دنیا باشد ـ ومسندی را نیز گویند که پادشاهان وصدور واکابر برآن نشینند .

۱۶ـ مصاقع ـ جمع مصقع : فصیح وبلیغ ۱۷ـ سورهٔ فتح (۴۸) آیهٔ بیست ونه

۱۸ـ سورهٔ شعرا (۲۶) آیهٔ دویست وبیست وچهار ۱۹ـ نبوت ـ پیغمبری ۲۰ـ نیام شمشیر وکارد ، شمشیر ۲۱ـ کلال ـ ماندگی ، درمانده شدن ۲۲ـ نبوت ـ بازماندن شمشیر ازکار

هنگام تحدّی[۲۳] وجدال ازمعارضه ومقابلهٔ ایشان سپرعجز و ابتهال[۲۴] دررُوی قیل وقال کشیدند که لایأتون بمثله ولوکان بعضهم لبعض ظهیر[۲۵]

مستغـرق درود و ثنا باد روحشان | تا روزرا فروغ بود شمع راشعاع

بر نقادان رشتهٔ بلاغت وجوهریان روز بازار فضل و براعت ، نامداران خطهٔ سخن وشه سواران عرصهٔ ذکاو فطن ، سالکان مسالك نظم و نثر ومالکان ممالك دقایق شعر پوشیده نیست کـه گوهر سخن در اصل خویش سخت قیمتی وباصفا ، و کـلام منظوم در نفس خود عظیم نفیس و گران بهاست ، در دکان امکان هیچ متاعی ازو گران مایه تر نتوان خرید ، ودربازار ادوار هیچ بضاعت ازو بارفعت‌تر نتوان دید ، صیرفی خرد را نقدی ازآن عزیزتر به‌دست دل نیاید ، ونقش‌بند فکرت را صورتی ازآن زیباتر درپردهٔ خیال رخ ننماید ، وزن و مقـدار این دُرّ شاه وار ندانند الا خردمندان کامل ، وقدر واعتبار این نقد تمام عیار نشناسند الا جوهریان عاقل ،

گر بُدی گوهری و رای سخن | آن فرود آمدی به جای سخن

و هو میدانٌ لا یقطعُ الاّ بسوابقِ الأذهان، و میزانٌ لایرفعُ الاّ بایدی بصائرِ البَیان ، اما تفنن اسالیب کلام وتنوع تـراکیب نثرو نظام بسیار وبی‌شمارست ، و تفاوت حالات سخن‌وران وتباین درجات هنرپروران به‌حسب مناسبت نفوس و طباعِ ورعایت موافقت رسوم و اوضاع بود،وقد قیل لیست البلاغة ان یطال عنانُ القلم و اَسنانه او یبسط رهان‌القول ومیدانه، بل هی ان یبلغ امدالمراد ، بالفـاظ اعیان و مَعان افراد ، هر شاعر ماهر که به کنه این‌نکته رسد و بر جلیهٔ این قصیده واقف شود ، رخسارهٔ عبارت او نضارت گیرد وجمال مقالت او طراوت پذیرد، تا به‌جایی رسد که یك بیت او نایب مناب قصیده‌یی شود، و یك غزل او واقع موقع دیـوانی گردد ، و از قطعه یی مملکتی اِقطـاع[۲۶] یـابد ، وبه ربـاعیی از ربع مسکون خراج ستاند،

۲۳ـ تحدی‌ـ معاوضه کردن و پیش‌خواندن‌خصم‌را وغلبه جستن براو ۲۴ـ ابتهال‌ـ زاری‌وندبه‌کردن
۲۵ـ سورهٔ بنی‌اسراییل (۱۷) ـ آیهٔ نود ۲۶ـ زمین وملکی که بزرگان وملوك به‌کسان‌بخشند

قافیه سنجان چو قلم بر کشند گنج دو عالم به سخن در کشند
خاصه کلیدی که‌در گنج راست زیرزبان مردسخن‌سنج راست [۲۷]

و بی تکلف مخلص این کلمات و متخصص این مقدمات ذات ملك صفات‌مولانا الاعظم السعید، المرحوم الشهید[۲۸]، مفخر العلماء، استاد نحاریـر الادباء، معدن اللطایف الروحانیه، مخزن‌المعارف السبحانیه، شمس الملة والدین محمدالحافظ الشیرازی بـود طیب‌الله تربته، ورفع فی‌العالم القدس رتبته، که اشعار آبـدارش رشك چشمهٔ حیوان و بنات افکارش غیرت حور و ولدانست، ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سَحبان[۲۹] ومنشآت لطف آمیزش مُنْسی[۳۰] احسان حسّان[۳۱]

کَنَظْمِ الجُمانِ وَ رَوْضِ الجِنانِ وَ امْـنِ الفُؤادِ وَ طیبِ الـرُّقادِ

مَذاق عوام را به لفظ متین شیرین کرده، و دهان خواص را بـه معنی مبین نمکین داشته، هم اصحاب ظاهر را بدو ابواب آشنایی گشوده، و هم ارباب باطن را ازو مواد روشنایی افزوده، در هر واقعه‌یی سخن مناسب حال گفته، و برای‌هر معنی لطیف غریبه‌یی انگیخته، و معانی بسیار به‌لفظ اندك خرج کرده، و انواع ابداع در دُرج انشا دَرج کرده، گاه سرخوشان کوی محبت را برجادهٔ معاشقت و نظر بازی داشته و شیشهٔ صبر ایشان بر سنگ بی ثباتی زده:

به شوی‌اوراق‌اگرهم‌درس مایی کـه علم عشق در دفتر نباشد

و گاه دُردی کشان مصطبهٔ ارادت رابه ملازمت پیر دیر مغان ومجاورت‌بیت الحرام خرابات ترغیب کرده:

۲۷ـ دوبیت فوق ازدیباچهٔ مخزن الاسرار نظامی‌گنجه‌یی است ۲۸ـ قزوینی درموردکلمهٔ شهیدکه نسبتی شده به حافظ توضیح داده‌که: چنین است دراغلب نسخ موجود نزد این جانب (هفت نسخه ازیازده نسخه) ومقصود ازاین‌کلمه دراین‌جا یعنی در مورد خواجه درست معلوم‌نشد که به چه مناسبت اطلاق‌کلمهٔ «شهید» براوشده است. ۲۹ـ سحبان وائل مـردی فصیح و بلیغ ازعرب‌که پدرش وائل نام داشت. ۳۰ـ منسی ـ فراموش‌گردانندە چیزی مرکسی‌را ۳۱ـ نام شـاعرمداح رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم‌که او را حسان‌بن ثابت انصاری‌گویند.

تا زمیخانه ومی نام و نشان خواهد بود　　سر ما خاك ره پیرمغان خواهد بود

افاضت سلسال طبع لطیفش که حکم هذا عَذبٌ فُراتٌ سائغٌ شَرابُه[۳۲] دارد خاص و عام را شامل وشایع است، وافادت آثار فضل فیاضش کمشکوة فیها مصباح[۳۳] اقاصی و ادانی را لایح و ساطع ، سحر حلال طبعش عقده در زبان ناطقه افگنده، و عِقد منظوم فکرتش وزن متاع بحر وکان برده ، رشحات ینابیع[۳۴] ذهن وقادش حدایق مجلس اُنس را به زُلال معین[۳۵] و مِنَ الماءِ کُلَّ شَیءٍ حَیّ[۳۶] صفت نضارت بخشیده، و نفحات گلزارفکرش در ریاض جان‌هامعنی آیت فَانظُر اِلی آثارِ رَحمَةِاللهِ کَیفَ یُحیِ الاَرضَ بَعدَمَوتِها[۳۷] فاش کرده، کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده‌را حیات بخشیده ، و رشحات اقلام خضر خاصیتش بر سریر سخن ید بیضا نموده ؟ گویی هوای ربیع کسب لطافت از نسیم اخلاق او کرده ، و عذار گل و نسرین زیب و طراوت از شعر آبدار او گرفته وقدشمشادو قامت دل‌جوی‌سرو آزاد اعتدال‌واهتزاز از استقامت رای او پذیرفته :

حسدچه می‌بری ای سست نظم برحافظ　　قبول خاطر ولطف‌سخن‌خداداد است

وبی‌تکلف هر دُر و گوهر که درطرف دکان جوهری طبیعت موجود بود از بهر زیب وزینت دوشیز گان خلوت سرای ضمیرش در سلك نظم کشیده ، لاجرم چون خود را به‌لباس و کسوت‌عبارت و حلیهٔ استعارت آراسته دید زبان به‌دعوی‌بر گشاده و گفت :

دور مجنون گذشت و نوبت ماست　　هر کسی پنج روزه نوبت اوست

و با موافق و مخالف به طنازی و رعنایی در آویخته و در مجلس خواص و

۳۲ـ آیهٔ سیزدهم ازسورهٔ فاطر (۳۵)　　۳۳ـ آیهٔ سی وپنجم ازسورهٔ نور (۲۴)
۳۴ـ ینابیع ـ چشمه‌های بزرگ‌آب واین جمع ینبوع است　　۳۵ـ ماء معین-آب روان
۳۶ـ آیهٔ سی ویکم ازسورهٔ انبیاء (۲۱)　　۳۷ـ آیهٔ چهل ونه ازسورهٔ روم (۳۰)

عوام و خلوت‌سرای دین ودولت پادشاه و گدا و عالم‌وعامی بزم‌هاساخته‌ودرهرمقامی شغب‌ها [۳۸] آمیخته وشورها انگیخته ،

حافظ خلوت‌نشین‌دوش به‌میخانه‌شد از سر پیمان برفت باسر پیمانه شد

و چون از شایبهٔ شبهت و غایلهٔ شهوت مصون و محروس بودند و دست تصرف بیگانه به دامن عصمتشان نرسیده ، و گوشهٔ طرهٔ عفتشان به سرانگشت خیانت فرو نکشیده ، و رخسارهٔ احوالشان از خجلت عار وضجرت طعن درصون عصمت وحرز امانت محفوظ مانده ، چنان که گفته‌اند :

گر من آلوده دامنم چه عجب همه عـالم گواه عصمت اوست

لاجرم رواحل غزل‌های جهان گیرش در ادنا مدتی به اقصای ترکستان و هندوستان‌رسیده ، وقوافل‌سخن‌های‌دلپذیرش‌دراقل زمانی به اطراف‌واکناف‌عراقین و آذربایجان کشیده ، قد هبَّ هبوبَ الرّیح ودبَّ دبیبَ المسیح بَل‌سارَمسیرَالأمثال و سَری‌سُریَ‌الخیال ، سماع‌صوفیان بی‌غزل‌شورانگیزاو گرم‌نشدی‌و مجلس‌می‌پرستان بی‌نقل سخن ذوق آمیز اورونق نیافتی ،

غزل‌سرایی‌حافظ‌بدان رسید که‌چرخ نوای‌زهره به‌رامشگری به‌هشت ازیاد

به داد داد سخن در غزل بدان وجهی که‌هیچ‌شاعر از آن گونه دادِنظم نداد

چو شعرعذب روانش ز بر کنی گویی هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

امابه‌واسطهٔ محافظت‌درس‌قرآن، وملازمت برتقوا واحسان، وبحث کشّاف و مفتاح، ومطالعهٔ مطالع ومصباح، وتحصیل‌قوانین‌ادب وتجسس‌دواوین‌عرب، به‌جمع اشتات [۳۹] غزلیات نپرداخت وبه‌تدوین‌اثبات‌ابیات مشغول‌نشد، ومسوّد این‌ورق‌عفاالله عنه ما سبق[اقل انام محمد گلندام] در درس گاه دین‌پناه مولانا وسیدنا استادالبشر قوام‌الملة و الدین عبدالله اعلی الله درجاته فی اعلی علّیین به کرّات و مرّات که به

۳۸ـ شغب : برانگیختن فتنه وفساد، شور وغوغا ، آواز بلند به معنای پراگنده

۳۹ـ اشتات ، جمع «شت»

مذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فراید فواید را همه در یک عقد می باید کشید و این غرر دُرر را در یک سلک می باید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان و تمیمهٔ[۴۰] وِشاح[۴۱] عروسان دوران گردد ، و آن جناب [حافظ] حوالت رفع ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و به غدر اهل عُذر آوردی تا در تاریخ سنهٔ اثنی وتسعین و سبعمائه [۷۹۲] ودیعت حیات به موکلان قضاوقدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد و روح پاکش باساکنان عالم علوی قرین شد و هم خوابهٔ پاکیزه رویان حور العین گشت :

به سال باء و صاد و ذال ابجد ز روز هجرت میمون احمد

به سوی جنت اعلا روان شد فرید عهد شمس الدین محمد

به خاك پاك او چون بر گذشتم نگه کردم صفا و نور مرقد

وبعد از مدتی سوابق حقوق صحبت، ولوازم عهود محبت، وترغیب عزیزان باصفا، وتحریص دوستان باوفا، که صحیفهٔ حال از فروغ روی ایشان جمال گیرد، وبضاعت افضال به حسن ترتیب ایشان کمال پذیرد، حامل وباعث این فقیر شد بر ترتیب این کتاب وتبویب این ابواب، امید به کرم واهب الوجود ومفیض الخیر والجود آن که قایل و ناقل وجامع وسامع را در خلال این احوال واثنای این اشتغال حیاتی تازه ومسرتی بی اندازه کرامت گرداند، و عِثرات[۴۲] را به فضل شامل ولطف کامل در گذراند، انه علی ذلك لقدیر وبالاجابة جدیر.

۴۰ــ تمیمه، مهره‌های سپید وسیاه که به گردن آویزند ۴۱ــ وشاح ، رشتهٔ مروارید ویا جواهر که زنان بر گردن آویزند ۴۲ــ عثرات، لغزش‌ها، به سرافتادگی‌ها

Call No. .... Date 12.4.55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

قصیده در مدح شاه شیخ ابواسحاق

سپیده دم که صبا بوی بـوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان[1] گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق ببندد
افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدان‌سان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

نکال[2] شب که کند در قدح سیاهی مشك
در [او] شرار چراغ سحر گهان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

به رغم زال سیه شاه باز زرین بال
درین مقرنس[3] زنگاری آشیان گیرد

به بزم گاه چمن رو که خوش تماشاییست
چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

چو شه سوار فلك بنگرد به جام صبوح
که چون به شعشعهٔ مهر خاوران گیرد

محیط شمس کشد سوی خویش دُرّ خوشاب
که تا به قبضهٔ شمشیر زرفشان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

ز اتحاد هیولا و اختلاف صور
خرد ز هر گل نو نقش صد بتان گیرد

من اندر آن که دم کیست این مبارك دم
که وقت صبح درین تیره خاكدان گیرد

چه حالت است که گل در سحر نماید روی
چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

چرا به سد غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطهٔ پرگـار درمیان گیرد

ضمیر دل نگشایم به کس مرا آن به
که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول
بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

پیامی آور از یار و در پی‌اش جامی
به شادی رخ آن ماه مهربان گیرد

---

۱ ـ جنان : جنت، بهشت، باغها. (آ)

۲ـ نکال، شاید تصحیف «زگال» باشد که به وزن ومعنی ذغال‌است.

۳ـ مقرنس: به‌ضم اول و فتح ثانی و نون، اسم مفعول جعلی است از قرناس به‌معنی دماغهٔ کوه، یعنی بنایی که طاق‌واطراف آن پایه پایه و به‌شکل پلکان ونردبان باشد، و آن را به فارسی آهوپای گویند. «ب»

نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب   گهی عراق زند گهی اصفهان گیرد
فرشته به حقیقت سروش عالم غیب   که روضهٔ کرمش نکته‌بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون **خضر**   ز فیض خاك درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ اسلام **شیخ ابواسحاق**   که ملك در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلك سروری عروج کند   نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود[1] آن که دشمن را   ز برق تیغ وی آتش به‌دودمان گیرد
به‌اوج ماه‌رسد موج خون چو تیغ کشد   به‌تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری که ازشرم رای انور او   به‌جای خود بود ار ره قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست   ز رفع قدر کمربند توأمان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت   چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت   سماك رامح از آن روز و شب سنان گیرد
فلك چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا   کمینه پای گهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت   که‌مشتری نسق کار خود از آن گیرد
از امتحان تو ایام را غرض آنست   که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
وگرنه پایهٔ عزت از آن بلند تر است   که روزگار برو حرف امتحان گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن   کسی که شکّر شُکر تو در دهان گیرد
ز عمر برخورد آن کس که‌در جمع صفات   نخست بنگرد آن گه طریق آن گیرد
چو جای جنگ نبیند به‌جام یازد دست   چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
ز لطف غیب به سختی رخ از امید متاب   که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت   نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
در آن مقام که‌سیل حوادث از چپ و راست   چنان رسد که‌امان ازمیان کران گیرد

۱ـ یعنی شرف‌الدین محمود شاه اینجو ، پدر جمال‌الدین شیخ ابواسحاق و برادران او جلال‌الدین مسعود شاه وغیاث‌الدین کی‌خسرو وشمس‌الدین‌محمد، محمود شاه مذکور در سنهٔ هفت سد وسی وهشت به‌حکم ارپاخان مغول جانشین ابوسعید درشهر تبریز به‌قتل رسید ونعش اورا به شیراز آوردند. «ق»

چه غم بود به همه حال کوه ثابت را — که موجهای چنان قلزم گران گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ می‌رود حالی — تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد
که هر چه در حق این خاندان دولت کرد — جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت — عطیه‌یی است که در کار انس و جان گیرد

قصیده در مدح شاه شجاع

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست — صاحب قران خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر — دارای دادگستر و کسرای کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت — بالا نشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش — دارد همیشه تو سن ایام زیر ران
دارای دهر **شاه شجاع** آفتاب ملک — خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد به طلعتش افروخته زمین — شاهی که شد به همتش افروخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج — آن جا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او — از یک دگر جدا شود اجزای توأمان
حکمش روان چو باد در اطراف بر و بحر — مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک — وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو زرشک مسند **جمشید** و **کی قباد** — تاج تو غبن افسر **دارا** و **اردوان**
تو آفتاب ملکی و هر جا که می روی — چون سایه از قفای تو دولت بود دوان
ارکان نپرورد چو تو گوهر به هیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر به سد قران
بی طلعت تو جان نگراید به کالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دفتر نیامدست — دارد چو آفتاب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا به ابر که یارد شبیه کرد — چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال — وز دست بحر جود تو در دهر داستان

برچرخ علم ماهی و بر فرق ملك تاج ... شرع ازتودرحمایت ودین از تودرامان
ای خسرو منیع جناب رفـیع قدر ... وی داور عظیـم مثـال رفیع شان
علم ازتودرحمایت و عقل ازتو با شکوه ... درچشم فضل نوری ودرجسم ملك‌جان
ای آفتاب ملك که در جنب همـتت ... چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگـان
درجنب بحرجود تو، از ذره کمترست ... سد گنج شایگان که به‌بخشی به‌رایگان
عصمت نهفته رخ به سرا پرده‌ات مقیم ... دولت گشاده رخت بقا زیر کندلان[۱]
گردون برای خیمه خورشیدفلکه‌ات[۲] ... از کوه وابر ساخته پازیر[۳] و سایه بان
وین اطلس مقرنس زر دوز زر نگـار ... چتری بلند برسرخر گاه خویش دان
بعد از کیان به ملك سلیمان نداد کس ... این‌سازواین خزینه واین لشکر گران
بودی درون گلشن و از پر دلان تـو ... درهند بود غلغل ودرزنگ بـد فغان
در دشت روم خیمه زدی وغریـو کوس ... ازدشت روم رفت به صحرای سیستان
تـاقصرزرد[۴] تاختی و لـرزه او فـتاد ... درقصرهـای قیصر و در خانهای خان
آن کیست کو به‌ملك کند باتوهمسری ... ازمصر تابه روم وزچین تابه قیـروان
سال دگرز قیصرت از روم بـاج سر ... وزچینت آورند به در گه خراج جان
توشا کری‌زخالق وخلق ازتو شا کر ند ... توشادمان به دولت وملك ازتو شادمان
اینك به‌طرف گلشن وبستان همی‌روی ... با بندگان سمند سعادت به زیـر ران
ای ملهمی که درصف کروبیان قدس ... فیضی رسد به‌خاطر پا کت زمان‌زمان
ای آشکار پیش دلت هـرچه کرد گار ... دارد همی به پردهٔ غیب انـدرون نهان
داده فلك عنان ارادت به دست تـو ... یعنی که مر کبم به مراد خودم بـران
گر کوششیت افتد پرداده ام بـه تیر ... وربخششیت بایـد زر داده ام بـه کان

۵ـ کندلان : به فتح اول‌وضم ثالث‌نوعی خیمه را گویند. «ب» ۲ـ فلکه: به ضم ـ بادریسه «ب» وآن چوبك‌مدورمیان سوراخ‌بود که برستون خیمه‌نهند. وقرص کوچك سوراخ‌دار که دردوك چرخه می کند«غ» ۳ـ پازیر: بایستی‌همان «پادیر» باشد که فرهنگ‌ها ضبط کرده‌اند. پادیر ـ بروزن‌جا گیر، چوبی‌باشد که جهت‌استحکام برپشت‌دیوارشکسته‌به‌زنند، وباذال نقطه‌دارهم گفته‌اند و این اصح است... و بازای نقطه‌دارنیز به این‌معنی‌آمده است. «ب» رجوع کنید به لغت‌نامه وپازیر ۴ـ قصر زرد یا کوشك زرد نام قریه‌ای است ازبلوك «سرحد چهاردانگه» از بلوك سردسیر فارس. نگاه‌کنید به فارس‌نامهٔ ناصری جلد۲ ـ ص۲۲۰-۲۱۹

خصمت کجاست در کف پای خودش فگن　　یار تو کیست بـر سر چشم منش نشان
هم کام من به خدمت تـو گشته منتظم　　هم نام من به مدحت تو گشته جاودان

قصیده درمدح قوام الدین محمد صاحب عیار وزیرشاه شجاع

ز دلبری نـتوان لاف زد بـه آسانی　　هـزار نکته درین کار هست تا دانی
به جزشکردهنی مایه‌هاست خوبی را　　به خاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبـری بـدان نرسد　　که‌دردلی به هنرخویش رابه گنجانی
چه گردها که برانگیختی زهستی‌من　　مباد خسته سمندت که تیزمی رانـی
به هم نشینی رندان سری فرود آور　　که گنج‌هاست‌درین بی‌سری‌وسامانی
بیار بادهٔ رنگین که یك‌حکایت راست　　به‌گویم و نکنم رخنه در مسلمانی
به‌خاك‌پای‌صبوحی کنان که‌تامن‌مست　　ستاده بر در میخانه ام به دربـانی
به هیچ زاهد ظاهر پرست نگـذشتم　　که زیر خرقه نه زنّار داشت پنهانی
به نام طرهٔ دلبند خویش خیری کن　　که تا خداش نگه دارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت زحال حافظ بـاز　　وگرنه حال به‌گویم به آصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان　　که خرم است بدوحال انسی وجانی
قوام دولت و دنیا محمد بن علـی　　که می درخشدش ازچهره فریزدانی
زهی‌حمیده‌خصالی که گاه‌فکرصواب　　ترا رسد که کنی دعوی جـهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبـد　　که همتت نبرد نـام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تـو دستگیر شود　　همه بسیط زمین رونهد به ویرانی
تراکه صورت جسم تراهیولایی است　　چو جوهر ملکی در لباس انسانـی
کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کـرد　　که درمسالك فکرت نه برتر ازآنی
درون خلوت کـروبیان عالم قدس　　صریرکلك توباشد سماع روحـانی
ترارسدشکرآویزخواجگی گه جود　　که آستین به کریمان عالـم افشانی

صواعق[1] سخطت راچگونه شرح دهم / نعوذ بالله از آن فتنه های توفانی
سوابق کرمت را بیان چگونه کنم / تبارك الله از آن کار ساز ربانی
کنون که شاهد گل را به‌جلوه گاه‌چمن / به جز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق ازپی سلطان گل سپارد باز / به باد بان صبا کله های[2] نعمانی
بدان رسید زسعی نسیم باد بهار / که لاف می‌زند ازلطف روح حیوانی
سحر گهم چه‌خوش آمد که بلبلی گل بانگ / به‌غنچه می‌زد و می گفت‌درسخن‌رانی
که تنگ‌دل چه‌نشینی زپرده بیرون آی / که درخم است شرابی چولعل رمانی
مکن که‌می نخوری بر جمال گل یك‌ماه / که بازماه دگر می خوری پشیمانی
به‌شکر تهمت‌تکفیر کزمیان برخاست / به کوش کز گل‌و‌مل داد عیش‌بستانی
جفا نه شیوهٔ دین پروری بود حاشا / همه کرامت‌ولطف است شرع یزدانی
رموزسر اناالحق چه داند آن غافل / که منجذب‌نشد ازجذبه های‌سبحانی
درون پردهٔ گل غنچه‌بین که می‌سازد / زبهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار / که‌غیر جام‌می آن‌جا کند گران‌جانی
تو بودی آن دم صبح امید کزسهرمهر / بر آمدی وسر آمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام که زمن یاد می کنی گه گه / ولی به‌مجلس خاص خودم‌نمی‌خوانی
طلب‌نمی کنی ازمن‌سخن‌جفااین‌است / وگرنه باتوچه‌بحث‌است‌درسخن‌دانی
زحافظان‌جهان کس‌چو بنده‌جمع نکرد / لطایف حکمی با نکات قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من / چنین نفیس متاعی به چون‌توارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست / که ذیل عفو بدین ماجرا به پوشانی
همیشه‌تابه‌بهاران هوا به صفحهٔ باغ / هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
به‌باغ ملك زشاخ‌امل به‌عمردراز / شکفته باد گل دولتت به آسانی

۱- صواعق: به فتح اول وکسرچهارم - جمع صاعقه‌که به‌معنی آتشی‌است‌که ازابر برزمین می‌افتد«غ» ۲- کله: به‌کسر کاف وتشدیدلام درعربی به‌معنی پرده باشد وپرده‌یی رانیز گویند که هم چوخانه دوخته باشند وعروس را درمیان‌آن آرایش کنند. «ب»

۱

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها — که‌عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها
به‌بوی نافه‌یی کاخر صبا زان طره بگشاید — زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها
مرا در منزل جانان چه جای [امن] عیش چون هر دم — جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل ها
به‌می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید — که‌سالك بی‌خبر نبود زراه و رسم منزل‌ها
شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبك باران ساحل ها
همه کارم زخودکامی، به‌بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی، کزو سازند محفل‌ها

حضوری گر همی خواهی، ازو غایب مشو حافظ
متی ماتلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

۲

اگر آن ترك شیرازی به‌دست آرد دل مارا — به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
به ده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکن‌آباد و گل گشت مصلارا
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب — چنان بردند صبر از دل، که‌ترکان خوان یغمارا
زعشق ناتمام ما، جمال یار مستغنی است — به‌آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا
من از آن حسن روزافزون که **یوسف** داشت دانستم — که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد **زلیخا**را
اگر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم — جواب تلخ می زیبد لب لعل شکر خا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند — جوانان سعادتمند، پند پیر دانا را
حدیث ازمطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید به‌حکمت این معمارا

غزل گفتی و دُر سفتی، بیا و خوش به‌خوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریا را

١٤٠

۳

صبا به لطف بگو، آن غزال رعنا را — که‌سر به کوه و بیابان تو داده‌یی ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند توتی شکر خا را؟

غرور حسنت مگر اجازت نداد ای گل،
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را ؟

به خُلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند، مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان باد پیما را

«جز این نتوان گفت در جمال تو عیب[1]»
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب، گر به گفتهٔ حافظ
سرود زهره به رقص آورد مسیحا را

۴

صوفی بیا که آینه صافی است جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار می‌نشود، دام باز چین
کاین‌جا همیشه باد به دست است دام‌را

در بزم دور، یك دو قدح در کش و برو؛
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی زعیش
پیرانه‌سر به کن [مکن] هنری ننگ‌و نام‌را

مارا بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه؟ بازبین به ترحم غلام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کادم بهشت روضهٔ دارالسلام را

حافظ مرید جام می است، ای صبا برو
وز بنده، بندگی به رسان شیخ جام را

۵

دل می‌رود ز دستم صاحب دلان خدارا
دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم، ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون، افسانه است و افسون
نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

درحلقهٔ گل و مل، خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت، شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است:
با دوستان مروت، با دشمنان مدارا

---

۱ ــ مصرع **سعدی** است که تضمین شده

آیینهٔ سکندر جام می است، بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک **دارا**

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگ‌دستی، در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی **قارون** کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت به‌سوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی به ده بشارت رندان پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود
ای شیخ پاک دامن، معذور دار ما را

۶

رونق عهد شباب است دگر بستان را
می‌رسد مژدهٔ گل، بلبل خوش‌الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی
خدمت ما به‌رسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش
خاک روب درمیخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به‌آبی نخرد توفان را

برو از خانهٔ گردون به درونان مطلب
کین سیه‌کاسه به‌آخر به کشد مهمان را

هر که‌را خوابگه آخر، دل مشتی خاک است
گو چه حاجت که به‌افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی [یوسف] من، مسند مصر آن تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا؟ می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۷

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

گرچه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننگ و نام را

ساغری بر کفم نه تا ز بر
بر کشم این دلق ازرق فام را

باده در ده، چند از این باد غرور / خاك بر سر نفس نا فرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من / سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود / کس نمی بینم ز خاص وعام را
بادلارامی مرا خاطر خوش است / کز دلم یك باره برد آرام را
ننگرد دیگر به‌سرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

۸

به‌ملازمان سلطان که‌رساند این دعا را / که به‌شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت به‌خدای خود پناهم / مگر آن‌شهاب ثاقب مددی دهد خدا را
مژهٔ سیاهت ار کرد به خون ما اشارت / ز فریب او بیندیش وغلط مکن نگارا
دل‌عالمی به‌سوزی، چوعذار برفروزی / تو ازین چه سود داری، که‌نمیکنی مدارا؛
همه‌شب درین امیدم که نسیم صبح گاهی / پیام آشنایان بنوازد آشنا را
چه‌قیامت‌است جانا که به‌عاشقان نمودی / دل‌وجان فدای رویت، بنما عذار ما را

به خدا که جرعه‌یی ده، تو به‌حافظ سحرخیز
که دعای صبح گاهی اثری کند شما را

۹

صلاح کار کجا ومن خراب کجا / به‌بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا!
دلم ز صومعه بگرفت وخرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان وشراب ناب کجا؟
چه نسبت است به رندی صلاح وتقوا را؟ / سماع وعظ کجا، نغمهٔ رباب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاك آستان شماست / کجا رویم؟ به فرما، ازین جناب کجا
مبین به‌سیب زنخدان که‌چاه در راه است / کجا همی روی، ای دل، بدین شتاب کجا
به‌شد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار وخواب ز حافظ طمع مدارای دوست
قرار چیست ؟ صبوری کدام و خواب کجا؟

۱۰

ساقی به‌نور باده برافروز جام ما　　مطرب به گو کار جهان شد به‌کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم　　ای بی خبر ز لذت شربِ مدام ما !
هر گز نمیرد آن که دلش زنده‌شد به‌عشق　　ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
چندان بود کرشمه وناز سهی قدان　　کاید به جلوه سرو صنو برخرام ما
ای باد اگر به گلشن احباب بگذری　　زنهار عرضه ده برجانان پیام ما
گونام ما زیاد به عمدا چه می بری　　خود آید آنکه یادنیاری زنام ما
مستی به‌چشم‌شاهددل بندماخوش‌است　　زان روسپرده‌اند به مستی زمام ما
ترسم که صرفه‌یی نکندروز بازخواست　　نان حلال شیخ ز آب حرام ما
دریای اخضر فلك وکشتی هلال　　هستند غرق نعمت **حاجی قوام**ما

حافظ زدیده دانهٔ اشکی همی فشان
شاید که مرغ وصل کند قصددام ما

۱۱

دوش ازمسجد سوی میخانه آمد پیرما　　چیست‌یاران طریقت-بعدازین‌تدبیرما؟
مامریدان‌روی‌سوی‌قبله‌چون‌آریم،چون؟　　روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
درخرابات طریقت مابه‌هم منزل شویم　　کاین چنین رفتست در ازل تقدیر ما
عقل اگردانند که‌دل دربندزلفش‌چون‌خوش‌است　　عاقلان دیوانه گردند ازپی زنجیر ما
روی‌خوبت آیتی‌ازلطف برما کشف کرد　　زان‌زمان‌جزلطف‌وخوبی‌نیست درتفسیرما
بادل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی　　آه‌آتش ناك و سوز سینهٔ شبگیر ما

تیر آه ماز گردون بگذرد، حافظ خموش
رحم کن برجان خود،پرهیز کن‌ازتیرما

۱۲

ای فروغ‌ماه‌حسن از روی رخشان شما　　آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تودارد جان بر لب آمده / بازگردد- یا برآید؟ چیست‌فرمان‌شما؟

کس به‌دور نرگست طرفی نبست ازعافیت / به که نفروشد مستوری به مستان شما

بخت خواب آلودما بیدار خواهدشد مگر / زان که زدبر دیده آبی‌روی‌رخشان شما

باصبا همراه بفرست ازرخت گلدسته‌یی / بو که بویی بشنویم از خاك بستان شما

عمرتان بادومراد، ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پرمی به دوران شما

دل‌خرابی می کند - دلداررا آگه کنید / زینهار ای دوستان - جان من‌وجان‌شما

کی‌دهددست‌این‌غرض، یارب‌که همدستان‌شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دوردار ازخاك‌وخون‌دامن، چوبرما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

می کندحافظ-دعایی-بشنو آمینی به گو / روزی ما بادلعل شکر افشان شما

ای صبا بـاساکنان شهریزد ازمابه گو / کای سرحق‌ناشناسان گوی‌چوگان‌شما

گرچه‌دوریم‌ازبساط‌قرب همت، دورنیست / بندهٔ شاه شماییم وثنا خوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدرا همتی
تابه بوسم هم‌چو اختر خاك ایوان شما

۱۳

می‌دمد صبح و کلّه بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بررخ لاله / المدام المـدام یـا احباب

می وزد از چمـن نسیم بهشت / هان به نوشید دم به دم می ناب

تخت سرمد زدست گل به‌چمن / راح چون لعـل‌آتشین دریاب

در میخانه بسته اند دگـر / افتتح یا مفتح الابـواب

لب ودندانت را حقوق نمـك / هست برجان وسینه هـای کباب

در چنین موسمی عجب باشد / که به‌بندند میکده به‌شتاب

بر رخ ساقی پری پیکر
هم چو حافظ به نوش بادهٔ ناب

۱۴

گفتم: ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب، گفت: در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش: مگذر زمانی ـ گفت: معذورم بدار خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت هم‌چو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مورخط گرد رخت گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم: ای شاه غریبان طرهٔ شبرنگ تو در سحرگاهان حذر کن، چون به نالد این غریب
گفت: حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود ـ گر نشیند خسته و مسکین غریب

۱۵

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم به‌شد از دیده درین فکر جگرسوز کآغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری پیداست ازین شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه، خطا رفت تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی پیداست نگارا که بلند است جنابت
دور است سر آب ازین بادیه هُش دار تا غول بیابان نفریبد به سرابت
تا در ره پیری، به چه آیین روی ای دل باری به غلط صرف شد ایام شبابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی یا رب مکناد آفت ایام خرابت
حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

۱۶

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش می دهد نشان جلال و جمال یار خوش می کند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده وخجلت همی برم — زین نقدقلب خویش که کردم نثاردوست
شکر خدا که از مدد بخت کار ساز — برحسب آرزوست همه کار وبار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چـه اختیار — در گـردشند بر حسب اختیار دوست
گرباد فتنه هردوجهان را به هم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل‌الجواهری به‌من آرای نسیم‌صبح — زان‌خاك نیك‌بخت که‌شدره گذاردوست
ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیـاز — تاخواب‌خوش که‌را بَرَد اندر کناردوست

دشمن به‌قصدحافظ اگردم‌زند چه باك
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

۱۷

آن‌ترك‌پری‌چهره که‌دوش ازبرما رفت — آیا چه خطا دید، که ازراه خطارفت ؟
تا رفت مرا ازنظر آن چشم جهان بین — کس‌واقف‌ما نیست که ازدیده‌چه‌هارفت
برشمع نرفت از گذرآتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر برسرما رفت
دورازرخ تودم به دم از گـوشهٔ چشمم — سیلاب سرشك آمد و توفان بـلا رفت
از پای فتادیم چو آمـد غم هجران — در درد بـه مردیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش به دعا بازتوان یافت — عمری است که عمرم‌همه درکاردعارفت
احرام‌چه‌بندیم! چو آن‌قبله نه‌این‌جاست — درسعی‌چه کوشیم، چو ازمروه‌صفا رفت
دی گفت‌طبیب‌ازسرحسرت چومرادید — هیهات که رنج تو ز قـانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان‌پیش که گویند که ازدارفنا رفت !

۱۸

آن سیه چَرده که شیرینی‌عالم بااوست — چشم‌میگون، لب‌خندان، رخ‌خرّم بااوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولـی — اوسلیمان زمان است که خاتم با اوست
خال‌شیرین که‌بر آن‌عارض گندم‌گون‌است — سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
روی خوب است و کمال‌هنرودامن پاك — لاجرم همت پـاکان دو عالم بـا اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل / کُشت ما را و دم **عیسی مریم** با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زان که بخشایش ارواح مکرّم با اوست

١٩

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی از حلقه‌یی در ذکر یارب یارب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / سد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شه‌سوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاك نعل مرکب است

تاب خوی بر عارضش بین، کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون به‌رانم من؟ که مورم مرکب است

آب حیوانش زمنقار بلاغت می چکد / زاغ کلك من به نام ایزد چه عالی مشرب است

آن که ناوك بر دل من زیر چشمی می‌زند
قوت جان حافظش در خنده یی زیر لب است

٢٠

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است / به بانگ چنگ مخور می، که محتسب[1] تیز است

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد / به هوش نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع[2] پیاله پنهان کن / که هم چو چشم صراحی، زمانه خون ریز است

زرنگ باده به شوییم خرقه ها دراشك / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

---

١ ــ در برخی از اشعار حافظ منظور از «محتسب» اشاره است به **امیر مبارزالدین محمد** که ظرفا به طعن او را «محتسب بزرگ» می‌نامیدند، وازجمله دراین بیت :

می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

٢ ــ مرقع : کتاب تصویر وخرقه ودلق درویشان ، چرا که این هردوچیز رقعه رقعه وپاره پاره باهم جور کرده باشد ، ژنده وچادرمانندی که به سرو دوش کشند .«آ»

سپهر برشده پرویزنی[۱] است خون پالای
که قطره‌اش سر **کسرا** و تاج **پرویز** است

مجوی عیش خوش ازدورواژ گون سپهر
که صاف این سرخم جمله دردی آمیز است

عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

۲۱

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی است
زبان خموش ، ولیکن پر از عربی است

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
به‌سوخت دیده زحیرت که این چه بوالعجبی است؟

سبب مپرس که چرخ ازچه سفله‌پرور شد
که کام بخشی اورا بهانه بی سببی است

درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی باشرار بولهبی است

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب ز جاجی و پردهٔ عنبی است

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست خرابم صلاح بی ادبی است

بیارمی که چو حافظ هزارم استظهار
به گریهٔ سحری و نیاز نیم شبی است

۲۲

المنة لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بردراوروی نیاز است

خم‌ها همه درجوش وخروشند زمستی
وان می که در آن جاحقیقت نه مجاز است

ازوی همه مستی وغرور است و تکبر
وزما همه بیچارگی وعجزونیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
بادوست به گوییم که اومحرم راز است

شرح شکن زلف خم اندرخم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل **مجنون** و خم طرهٔ **لیلی**
رخسارهٔ **محمود** و کف پای **ایاز** است

بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تادیدهٔ من بررخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آن کس که در آید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

---

۱ ـ پرویزن : بروزن گردیدن ، آلتی باشد که بدان آردو شکر وادویهٔ حاره کوفته وامثال آن بیزند «ب»

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
ازشمع به پرسید که‌درسوزو گدازاست

۲۳

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت
جانم به سوختی و به دل‌دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاك
باورمکن که دست زدامن بـه دارمت

محراب ابرویت بنما تا سحر گهی
دست دعا بر آرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی **هاروت** بابلی
سد گونه جادوی به کنم تا بیارمت

خواهم که‌پیش میرمت‌ای‌بی‌وفاطبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

سد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل به کارمت

خونم به ریز وازغم عشقم خلاص کن
منت پذیرِ غمزهٔ خنجر گـذارمت

می گریم‌ومرادم ازین سیل اشك بـار
تخم محبت است که در دل بـه‌کارمت

بارم‌ده از کرم سوی خودتابه سوزدل
درپای دم به دم گهر ازدیده بـارمت

حافظ ، شراب وشاهد ورندی نه وضع تست
فی الجمله می کنی و فرو مـی گذارمت

۲۴

ای نسیم سحر آرام گه یار کجاست
منزل‌آن مه عاشق کش‌عیار کجاست؟

شب تاراست وره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا، موعد دیدار کجاست

هر که‌آید به‌جهان نقش خرابی‌دارد
درخرابات مپرسید که‌هشیار کجاست

آن کس‌است‌اهل‌بشارت که‌اشارت‌داند
نکته‌ها هست بسی،محرم‌اسرار کجاست

هرسر موی مرا با توهزاران کاراست
ما کجاییم وملامت گر بیکار کجاست

بازپرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین‌دل‌غم‌زدهٔ‌سر گشته ،گرفتار کجاست

عقل‌دیوانه‌شد، آن‌سلسلهٔ مشکین کو؟
دل‌زما گوشه گرفت‌ابروی‌دلدار کجاست

ساقی ومطرب ومی جمله‌مهیاست‌ولی
عیش بی یارمهیا نشود ، یار کجاست

حافظ ازباد خزان درچمن دهر مرنج
فکرمعقول‌به‌فرما، گل بی‌خار کجاست

۲۵

ای هد هد صبا به سبا می فـرستمت　　بنگر که از کجا به کجا می فرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم　　زین جا به آشیان وفـا می فرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست　　می بینمت عیان و دعـا می فرستمت
هر صبح وشام قافله‌یی از دعـای خیر　　در صحبت شمال و صبا می فرستمت
تالشکر غمت نکند ملك دل خراب　　جان عزیز خود بـه نوا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی هم‌نشین دل　　می گویمت دعا و ثنا می فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن　　کایینهٔ خدای نمـا می فرستمت
تامطربان زشوق منت آگهی دهنـد　　قول وغزل به ساز و نوا می فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم به‌مژده گفت　　بادرد صبر کن ، که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب‌هان، که اسب وقبا می فرستمت

۲۶

باغ مرا چه حاجت سرو وصنوبر است　　شمشاد خانه پرورمن از که کمتر است
ای نازنین صنم توچه‌مذهب گرفته یی　　کت خون ماحلال تر ازشیر مادر است
چون نقش غم ز دور بینی شراب خواه　　تشخیص کرده ایم ومداوا مقرر است
ازآستان پیرمغان سر چرا کشم　　دولت درین‌سراو گشایش درین دراست
یك‌قصه بیش نیست غم عشق این‌عجب　　از هر کسی که می شنوم نا مکرر است
دی وعده داد وصلم ودرسر شراب‌داشت　　امروز تاچه گوید وبازش‌چه درسراست
شیرازوآب رکنی واین باد خوش نسیم　　عیبش‌مکن که خال‌رخ‌هفت کشوراست
فرق‌است‌از آب‌خضر که‌ظلمات‌جای‌اوست　　تاآب ماکه منبعش الله اکبر است
درراه ما شکسته دلی می خرند وبس　　بازار خود فروشی ازآن راه‌دیگراست
ماآب روی فقر و قناعت نمی بریم　　با پادشه به گوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلك تو
کش میوه ، دلپذیرتر از شهد و شکر است

۲۷

به جان خواجه وحق قدیم وعهددرست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشك من که زتوفان نوح‌دست به‌برد
زلوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

به کن معامله ، وین دل شکسته به خر
که‌باشکستگی ارزدبه سد هزار درست

زبان موربه‌آصف دراز گشت ورواست
که‌خواجه‌خاتم‌جم‌یاوه[1] کرد وبازنجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چولاف‌عشق‌زدی،سر به‌بازچابك‌وچست

به صدق کوش که‌خورشیدزایداز نفست
که ازدروغ سیه‌روی گشت صبح‌نخست

شدم زدست توشیدای کوه‌ودشت وهنوز
نمی کنی به ترحم نطاق[2] سلسله سست

مرنج حافظ وازدلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد،چواین گیاه‌نرست

۲۸

به‌دام زلف تودل مبتلای خویشتن‌است
به کش به‌غمزه که‌اینش‌سزای‌خویشتن‌است

گرت زدست بر آید مراد خاطر مـا
به‌دست‌باش که‌خیری به‌جای خویشتن‌است

به‌جانت‌ای‌بت‌شیرین‌دهن‌که هم چون‌شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چورای عشق‌زدی، باتو گفتم ای بلبل
مکن که‌آن گل‌خندان‌برای‌خویشتن‌است

به‌مشك‌چین‌وچگل‌نیست‌بوی‌گل‌محتاج
که‌نافه‌هاش زبند قبای خویشتن است

مرو به خانهٔ ارباب بی مروت دهر
که گنج‌عافیت‌درسرای خویشتن است

به سوخت حافظ ودر شرط عشق بازی ، او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

۲۹

برو به‌کارخودای‌واعظ،این‌چه‌فریادست
مرا فتاده دل ازره ، ترا چه افتادست ؟

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

به‌کام تا نرساند مرا لبش چـون نای
نصیحت همه عالم به گوش من با دست

۱ــ یاوه ؛ ناپدید شده ، گم شده « ب »
۲ــ نطاق ؛ کمربند . « غ »

گدای کوی توازهشت‌خلدمستغنی‌است
اسیرعشق تو از هر دو عـالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خـراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار ، که یـار
ترانصیب‌همین کرد واین ازآن‌دادست

بروفسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه وافسون مرابسی یادست

۳۰

به کوی میکده هرسالکی که‌ره‌دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبـه دانست

برآستانهٔ میخانه هر که یافت رهـی
زفیض جام می ، اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

چه‌خوش نظر که‌لب جام وروی‌ساقی‌را
هلال یك شبه وماه چـارده دانست

هرآن که رازدوعالم زخط ساغرخواند
رموزجام جم ازنقش خـاك ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم‌زنرگس ساقی امان‌نخواست‌به‌جان
چرا که شیوهٔ آن ترك دل سیه دانست

زجور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهیددیدومه دانست

حدیث حافظ وساغر که می زند پنهان
چه جای محتسب وشحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه یی زخم طاق بـارگه دانست

۳۱

بلبلی برگ گلی‌خوش‌رنگ‌درمنقارداشت
واندران برگ‌ونوا، بس ناله‌های‌زارداشت

گفتمش: درعین‌وصل، این ناله‌وفریادچیست؟
گفت: ماراجلوهٔ‌معشوق‌دراین کارداشت

یاراگرننشست‌باما، نیست‌جای اعتراض
پادشاهی کامران‌بود، ازگدایی‌عارداشت

درنمی‌گیرد نیازو نازما با خوی دوست
خرم‌آن کزنازنینان‌بخت‌برخورداداشت

خیزتابرکلك‌آن نقاش‌جان‌افشان‌کنیم
کاین‌همه‌نقش‌عجب‌درگردش‌پرگارداشت

گرمرید راه عشقی فکر بد نامی مکن
شیخ‌صنعان خرقه‌رهن‌خانهٔ‌خمارداشت

وقت آن‌صوفی قلندرخوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جَنّاتٌ تَجری تحتَها الاَنهار داشت

۳۲

به‌نال بلبل اگر با منت سر یاری است / که‌ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است
در آن‌زمین که نسیمی‌وزد ز طرهٔ دوست / چه‌جای دم‌زدن نافه های تاتاری است
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق / که‌مست جام غروریم و نام هشیاری است
خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی است / که زیر سلسله رفتن طریق عیاری است
لطیفه‌یی است نهانی، که عشق ازو خیزد / که نام آن نه لب‌لعل و خط زنگاری است
جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداری است
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند / قبای اطلس آن کس که از هنر عاری است
بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلك سروری به دشواری است
سَحر کرشمهٔ چشمت به‌خواب می‌دیدم / زهی مراتب خوابی که به‌ز بیداری است

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که‌رستگاری جاوید در کم آزاری است

۳۳

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه گویمت که به‌میخانه‌دوش‌مست‌وخراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
تراز کنگرهٔ عرش می زنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت، یاد گیرو در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم[1] یادست

۱ـ منظور از «پیر طریقت» خواجوی کرمانی است که گوید:

دل درین پیرزن عشوه‌گر دهر مبند / کاین عجوزی است که در عقد دوسد دامادست

ولی مضمون آن بیت از سعدی است که گوید:

عروس ملك، نکوروی دختری است. ولیك / وفا نمی کند این سست مهر با داماد

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد   که این عجوزه عروس هزاردامادست
غم جهان مخور وپند من مبر از یاد   که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
رضا به داده بده وزجبین گره بگشای   که برمن وتو در اختیار نگشادست
نشان عهد وفا نیست در تبسم گل   به نال بلبل عاشق که جای فریاد ست

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر ولطف سخن خدا داد ست

۳۴

بی‌مهر رخت روز مرا نور نماندست   وزعمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع توزبس گریه که کردم   دوراز رخ توچشم مرا نور نماندست
می‌رفت خیال توزچشم من ومی گفت   هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تواجل را زسرم دور همی داشت   ازدولت هجر تو کنون دورنماندست
نزدیك شد آن دم که رقیبان تو گویند   دوراز درت آن خستهٔ رنجور نماندست
صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن   چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
من بعد چه سود، ار قدمی رنجه کند دوست   کز جان رمقی درتن مهجور نماندست
درهجر تو گر چشم مرا آب نماند   گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ زغم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم زده را داعیهٔ سوز نماندست

۳۵

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست   دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی توخود عین سواد سحرست   لیکن آن هست که این نسخه سقیم افتادست
درخم زلف تو آن خال سیه دانی چیست؟   نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلف مشکین تودر گلشن فردوس عذار   چیست تاووس که درباغ نعیم افتادست
دل من درهوس روی توای مونس جان   خاك راهی است که درپای نسیم افتادست
هم چو گرد این تن خاکی نتواند برخاست   ازسر کوی توزان رو که عظیم افتادست

سایهٔ قد تو بر قـالبم ای عیسا دم   عکس روحی است که بر عظم رمیم افتادست
آن که جز کعبه مقامش نبداز یاد لبت   بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

۳۶

جز آستان توام در جهان پناهی نیست   سر مرا به جز این در، حواله گاهی نیست
چنین که ازهمه سو دام راه می‌بینم   به ازحمایت زلفش مرا پناهی نیست
ز راه کوی خرابات بر نتابـم روی   کز ین بهم به جهان هیچ رسم وراهی نیست
غلام نرگس جمّاش[1] آن سهی سروم   که‌ازشراب‌غرورش به کس نگاهی نیست
زمانه گر به زند آتشم به خرمن عمر   به گو به سوز که بر من به برگ کاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم   که کارما به جز از ناله یی و آهی نیست
عنان کشیده روای پادشاه کشورحسن   که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست
مباش درپی آزار وهر چه خواهی کن   که‌درشریعت ما غیرازین گناهی نیست
خزانهٔ دل حافظ، به زلف و خال مده
که‌کارهای چنین‌کار هر سیاهی نیست

۳۷

چو بشنوی‌سخن‌اهل‌دل‌مگو که‌خطاست   سخن شناس نیی‌جان‌من، خطااینجاست!
سرم به دنیا و عقبـا فرو نمی‌آید   تبارك الله از این فتنه‌ها که درسرماست
دراندرون من خسته دل ندانم کیست   که من خموشم واودرفغان‌ودرغوغاست
دلم زپرده برون‌شد، کجایی‌ای‌مطرب؟   به‌نال‌هان، که‌ازین‌پرده کارما به‌نواست
مرا به‌کارجهان هر گز التفات نبـود   رخ تودرنظرمن چنین خوشش آراست
نخفته ام ز خیالی که می‌پـزد دل من   خمارسد شبه‌دارم، شراب خانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد به‌خون دلم   گرم‌به‌باده به شوییدحق به‌دست‌شماست
ازآن به دیر مغانم عزیز می دارند   که‌آتشی که نمیرد همیشه دردل ماست

[1] جماش ؛ شوخ ، شوخی ، فریبندگی ، مست ومستی . «ب»

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادنـد
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

۳۸

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
به نوك خامه رقم کرده یی سلام مرا — که کارنامهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل به سهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود ، بر ندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاك کشتگان غمت
روان تشنهٔ ما را به جرعه یی دریـاب — چو می‌دهند زلال **خضر** ز جـام جمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند — رقیب کی ره غماز داد در حرمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دل مرده زنده شد به دمت

۳۹

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل وجان شرف صحبت جانان غرض است — همه آن است، و گر نه دل و جان این همه نیست
مـنت سدره و طو باز پی سایـه مکش — که چو خوش بنگری سرو روان این همه نیست
دولت آن است که بی خون دل آید به کنار — ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت یابی — خوش بیاسای زمانی، که زمان این همه نیست
برلب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهـار — که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی من سوختهٔ زار و نزار — ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست
از تهتك مكن اندیشه وچون گل خوش باش — زان که تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیك پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

۴۰

حال دل با تو گفتنم هوس است ‏ ‏ خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش ‏ ‏ از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز وشریف ‏ ‏ با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دُر دانه یی چنین نازك ‏ ‏ درشب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای ‏ ‏ که سحر گه شکفتنم هوس است
از برای شرف به نوك مژه ‏ ‏ خاك راه تو رُفتنم هوس است
همچو حافظ به رغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

۴۱

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت ‏ ‏ آری ، به اتفاق جهان می‌توان گرفت
افشای رازخلوت ما خواست کردشمع ‏ ‏ شکر خدا که رازدلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ من است ‏ ‏ خورشیدشعله‌یی‌است که‌در آسمان‌گرفت
می‌خواست گل که دم زنداز رنگ وبوی‌دوست ‏ ‏ ازغیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم ‏ ‏ دوران چو نقطه عاقبتم درمیان گرفت
آن روزشوق ساغرمی خرمنم به‌سوخت ‏ ‏ کآتش زعکس عارض‌ساقی بر آن گرفت
خواهم‌شدن به کوی مغان آستین‌فشان ‏ ‏ زین فتنه ها که دامن آخرزمان گرفت
می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید ‏ ‏ ازغم سبك بر آمد ورطل گران گرفت
بر برگ گل به خون شقایق نوشته اند ‏ ‏ کانکس که‌پخته‌شدمی‌چون‌ارغوان‌گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته‌تواند بر آن گرفت

۴۲

خدا چوصورت ابروی دلگشای‌تو بست   گشاد کارمن اندر کرشمه های تو بست
مرا ومرغ چمن را زدل به برد آرام   زمانه تا قصب[1] نرگس وقبای تو بست
زکار ما و دل غنچه بس گره بگشود   نسیم گل چودل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد   ولی‌چه سود که‌سررشته دررضای‌تو بست
چونافه بردل مسکین من گره مفگن   که عهد با سرزلف گره گشای تو بست
توخودحیات دگربودی‌ای زمان‌وصال   دلم امید ندانست و در وفـای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به‌خنده گفت که‌حافظ‌برو که‌پای‌تو بست

۴۳

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است   چون‌کوی‌دوست‌هست‌به‌صحرا‌چه‌حاجت‌است
جانا به حاجتی که ترا هست با خدای   کاخردمی به پرس که مارا چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را به سوختیم   آخر سوآل کن که گدا را چه حاجت‌است
ار باب حاجتیم و زبـان سوآل نیست   در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
محتاج غمزه نیست که درقصد خون ماست   چون‌رخت ازآن تست‌به‌یغما‌چه‌حاجت‌است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست   اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت‌است
آن شد که بار منت ملاح بردمـی   گوهر چودست داد، به دریاچه‌حاجت‌است
ای مدعی برو که مرا بـا تو کار نیست   احباب حاضرند ، به اعدا چه حاجت است
ای عاشق گدا چـو لب روح بخش یـار   میداندت وظیفه ، تقاضا چه حاجت است

حافظ‌توختم کن که هنرخودعیان‌شود
بامدعی نزاع ومحاکا[2] چه حاجت‌است

۴۴

خم زلف تو دام کفر و دین است   ز کارستان او یك شمه این است

---

۱ ــ قصب: به فتحتین ــ نی‌وهرچه مثل نی باشد، وجامه یی باشد که از کتان وابریشم بافند «غ»
۲ ــ محاکا : به ضم‌میم، مخفف محاکات که به معنی گفت وگووباهم سخن گفتن است . «غ»

جمالت معجز حسن است ، لیکن   حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
زچشم شوخ توجان کی‌توان برد   که دایم با کمان اندر کمین‌است
بر آن چشم سیه سد آفرین بـاد   که‌درعاشق کشی‌سحر آفرین‌است
عجب‌علمی است علم هیأت عشق   که‌چرخ‌هشتمش هفتم‌زمین است
توپنداری که‌بد گورفت‌وجان‌برد   حسابش با کرام الکاتبین است

مشوحافظ زکـید زلفش ایمن
که‌دل‌بردو کنون‌در بندین‌است

۴۵

خمی که‌ابروی‌شوخ‌تودر کمان‌انداخت   به قصد جان من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دوعالم که رنگ الفت بـود   زمانه طرح محبت نه‌این زمان‌انداخت
به‌یك‌کرشمه‌که‌نرگس‌به‌خودفروشی کرد   فریب چشم توسد فتنه درجهان‌انداخت
شراب‌خورده‌وخوی‌کرده کی‌شدی به‌چمن   که‌آب‌روی توآتش درارغوان انداخت
به بزم‌گاه چمن دوش مست بگذشتم   چوازدهان توام غنچه‌در گمان انداخت
بنفشه طرۀ مفتول[1] خود گره می زد   صبا حکایت زلف تو در میـان انداخت
زشرم آن که به روی تو نسبتش کردم   سمن به‌دست صبا خاك دردهان انداخت
من ازورع می‌ومطرب ندیدمی‌زین‌پیش   هوای مغ بچگانم دراین‌وآن انداخت
کنون به‌آب می لعل خرقه می شویم   نصیبۀ ازل از خود نمی تـوان انداخت
جهان‌به‌کام‌من‌اکنون‌شود که دورزمان   مرا به بندگی خواجۀ جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش درمی مغان انداخت

۴۶

خواب‌آن‌نرگس‌فتان‌توبی‌چیزی‌نیست   تاب‌آن زلف‌پریشان توبی‌چیزی‌نیست
ازلبت شیرروان بود که من می گفتم   این‌شکر گردنمکدان‌توبی‌چیزی‌نیست

---

۱ ـ مفتول ـ پیچیده وتارتافته خواه از ابریشم خواه ازگلابتون «غ»

جان درازی تو بادا که یقین می دانم — در کمان ناوك مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی به غم محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش به گلستان بگذشت — ای گل این چاك گریبان تو بی چیزی نیست
درد عشق ارچه دل از خلق نهان می‌دارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

۴۷

خوش‌تر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست ؟ گو سبب انتظار چیست؟
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کسی را وقوف نیست، که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته به مویی است هوش‌دار — غم‌خوار خویش باش، غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یك قبیله اند — ما دل به عشوهٔ که دهیم، اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلك ، خموش — ای مدعی ! نزاع تو با پرده دار چیست
سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

۴۸

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
به رغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه می گوید — هزار **یوسف** مصری فتاده در چه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
به حاجب در خلوت سرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاك درگه ماست
به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر به سالی حافظ دری زند بگشای
که سال‌هاست که مشتاق روی چون مه ماست

۴۹

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من ، که او / گرچه پری وش است اما فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت / دراشك‌ما چودیدروان، گفت: کاین چه‌جوست؟
هیچ است آن دهان که ندیـدم ازو نشان / موی است آن‌میان ونداانم که‌آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش کـه چون نرفت / از دیده‌ام که دم به دمش کار شست وشوست
بی گفت و گوی زلف تودل را همی کشد / بازلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست
عمری است تازلف تو بویی شنیده ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
حافظ بدست حال پریشان تو ولـی / بربوی زلف یار پریشانیت نکوست

۵۰

در دیر مغان آمد ، یارم قدحـی در دست / مست‌ازمی‌ومی‌خواران‌ازنرگس‌مستش‌مست
در نعل سمند او ، شکل مه نوپیدا / وز قد بلند او ، بالای صنو بر پست
آخر به‌چه گویم‌هست‌ازخودخبرم،چون نیست / وزبهرچه گویم‌نیست باوی‌نظرم،چون‌هست
شمع دل دم سازم بنشست چو او برخاست / وافغان زنظربازان برخاست چو او بنشست
گرغالیه[1] خوش بوشد در گیسوی اوپیچید / وروسمه کمان‌کش گشت‌درابروی‌اوپیوست
باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ / هرچند که نایدباز،تیری که‌به‌شدازشست

۵۱

درین زمانه‌رفیقی که‌خالی ازخلل‌است / صراحی می نـاب و سفینهٔ غـزل است
جریده[2]رو که گذرگاه‌عافیت‌تنگ‌است / پیاله گیر که عمرعزیز بی بـدل است
نه من ز بی عملی درجهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علـم بی عمل است
به چشم عقل درین رهگذار پر آشوب / جهان وکارجهان‌بی‌ثبات وبی‌محل است

۱ــ غالیه : خوش بویی سیاه رنگ مرکب از مشك و عنبر و جزآن که موی رابه آن خضاب کنند . «ب»
۲ــ جریده : به فتح ، تنها . « آ »

به گیر طرهٔ مه چهره یی و قصه مخوان   که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت   ولی اجل به ره عمر ره زن امل است

به هیچ روی نخواهید یافت هشیارش
چنین که حافظ ماست بادهٔ ازل است

۵۲

دل سرا پردهٔ محبت اوست   دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر درنیاورم به دو کون   گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبا و ما وقامت یار   فکر هر کس به قدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان   همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا   پرده دار حریم حرمت اوست
بی جمالش مباد منظر چشم   زان که این گوشه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای   زاثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست   هر کسی پنج روزه نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب   هرچه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باك   غرض اندرمیان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

۵۳

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست   گفت: با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست؛   که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد   پیش عشاق تو شب‌ها به ملامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو   به هوا داری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت   به تماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت   سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز، مگر جان به بری
کآتش ازخرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

۵۴

دیدی که یارجزسر جوروستم نداشت   بشکست عهد وازغم ماهیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم   افگندو کشت وعزت صید حرم نداشت
برمن جفا زبخت من آمدو گرنه یار   حاشا که رسم لطف وطریق کرم نداشت
بااین همه هر آن که نه خواری کشیدازو   هرجا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیارباده و با مدعی به گوی   انکارمامکن که چنین جام جم نداشت
هرراه رو که ره به حریم درش نبرد   مسکین بُریدوادی وره درحرم نداشت
حافظ به برتو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنرنبود وخبر نیزهم نداشت

۵۵

راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست   آن جاجز آن که جان بسپارند، چاره نیست
هر گه که دل به عشق دهی، خوش دمی بود   در کارخیر حاجت هیچ استخاره نیست
مارا به منع عقل مترسان و می بیار   کاین شحنه درولایت ما هیچ کاره نیست
ازچشم خودبه پرس که مارا که می کشد!   جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
اورا به چشم پاك توان دید چون هلال   هردیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
فرصت شمرطریقهٔ رندی که این نشان   چون راه گنج برهمه کس آشکاره نیست
نگرفت درتو گریهٔ حافظ به هیچ روی
حیران آن دلم که کم ازسنگ خاره نیست

۵۶

رواق منظر چشم من آستانهٔ تست   کرم نماوفرودآ، که خانه-خانهٔ تست
به لطف خال وخط ازعارفان ربودی دل   لطیفه های عجب زیردام ودانهٔ تست
دلت به وصل گل ای بلبل سحرخوش باد   که درچمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج درد دل ما به لب حوالت کن　　که این مفرح یاقوت درخزانهٔ تست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت　　ولی خلاصهٔ جان خاك آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بههرشوخی　　در خزانه به مهر تو و نشانهٔ تست

توخودچه لعبتی ای شه سوار شیرین کار　　که توسنی چوفلك رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بهلغزد سپهرشعبده باز　　ازین حیل که درانبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلك بهرقص آرد
که شعرحافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

۵۷

روزگاری است که سودای بتان دین من است　　غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید　　وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین من است

یارمن باش که زیب فلك وزینت دهر　　ازمه روی تو واشك چو پروین من است

تامرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد　　خلق را وردزبان مدحت و تحسین من است

دولت فقرخدایا به من ارزانی دار　　کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گومفروش　　زان که منزل گه سلطان دل مسکین من است

یارب این کعبهٔ مقصودتماشا گه کیست　　که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

حافظ ازحشمت **پرویز** دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

۵۸

روزه یك سوشدوعید آمدودلها برخاست　　می زُخم خانه بهجوش آمدومی بایدخواست

نوبهٔ زهد فروشان گران جان بگذشت　　وقت شادی وطرب کردن رندان پیداست

چهملامت بود آن را که چنین باده خورد　　این چه عیب است بدین بی خردی، وین چه خطاست

باده نوشی که درو روی وریایی نبود　　بهتر اززهدفروشی که درو روی ریاست

مانه رندان ریاییم و حریفان نفاق　　آن که اوعالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و به کس بدنکنیم　　وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه‌شود گر من و تو چند قدح باده خوریم   باده از خون رزان است نه از خون شماست

این چه عیب است کز آن عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد، مردم بی‌عیب کجاست

۵۹

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست   منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی   سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غماز من گر زغمت سرخ بر آمد چه عجب   خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
تا به دامن ننشیند ز نسیمت گـردی   سیل‌خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند   با صبا گفت وشنیدم سحری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده به‌رنجـم، ورنه   بهره‌مند ازسر کویت دگری نیست که نیست
از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش   غرق آب وعرق اکنون شکری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز   ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود   آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
آب چشمم که برو منت خاک در تست   زیر سد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجودم قدری نـام و نشان هست که هست   ورنه ازضعف در آن‌جا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو نا خشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست کـه نیست

۶۰

روضهٔ خلد برین خلـوت درویشان است   مایهٔ محتشمی خـدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجـایب دارد   فتح بابش نظر رحمت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت   منظری از چمن نزهت درویشان است
آن چه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه   کیمیایی است که درصحبت درویشان است
آن که پیشش بنهد تاج تکبر خورشید   کبریایی است که درحشمت درویشان است
دولتی را که نباشد غـم از آسیب زوال   بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است

روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج **قارون** که فرو می‌شود ازقهر هنوز
خوانده باشی که هم ازغیرت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کو را
صورت خواجگی وسیرت دریشان است

حافظ ار آب حیات ابدی می‌خواهی
منبعش خاك در خلوت درویشان است

٦١

روی تو کس ندید وهزارت رقیب هست
درغنچه یی هنوز وسدت عندلیب هست

گر آمدم به کوی توچندان غریب نیست
چون من درین دیارهزاران غریب هست

درعشق خانقاه وخرابات فرق نیست
هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

آن‌جا که حسن صومعه‌را جلوه می‌دهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که‌شد که یاربه حالش نظر نکرد؟
ای‌خواجه‌درد نیست، وگر نه‌طبیب هست

فریادحافظ این‌همه آخر به‌هرزه نیست
هم‌قصه‌یی‌غریب وحدیثی عجیب هست

٦٢

زان‌یاردل نوازم‌شکری است باشکایت
گر نکته‌دان‌عشقی، خوش‌بشنو این‌حکایت

بی‌مزدبود ومنت، هرخدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را جامی نمی‌دهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

دراین شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌یی برون آی‌ای کوکب هدایت

ازهرطرف که‌رفتم، جزوحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان، وین راه بی نهایت

این‌راه را نهایت صورت کجاتوان بست
کش سد هزارمنزل بیشست در بدایت

درزلف‌چون کمندش ای‌دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم وبی جنایت

چشمت به‌غمزه‌ما را خون‌خورد و می‌پسندی　　　جانا روا نباشد خون‌ریز را حمایت
ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم　　　یك ساعتم به گنجان در سایهٔ عنایت
هرچند بردی آبم ، روی از درت نتابم　　　جور از حبیب خوش‌تر کز مدعی رعایت
عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ　　　قرآن ز بر به خوانی در چارده روایت

۶۳

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست　　　در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هرچه پیش سالك آید خیر اوست　　　در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند　　　عرصهٔ شترنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش　　　زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب، وین چه نادر حکمت است　　　کاین همه رنج نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب　　　کاندرین طغرا[1] نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو به گو　　　کبر و ناز حاجب و دربان بدین درگاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یك رنگان بود　　　خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست　　　ورنه تشریف[2] تو بر بالای کس کوتاه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است　　　ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است　　　عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

۶۴

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است　　　به بین که در طلبت حال مردمان چون است
به یاد لعل لب و چشم مست می گونت　　　ز جام غم می لعلی که می‌خورم خون است
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو　　　اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب **شیرین** کلام **فرهاد** است　　　شکنج طرهٔ **لیلی** مقام **مجنون** است

۱ــ طغرا : به ضم اول ــ القابی باشد که برسر فرمان پادشاهان می‌نویسند ودرقدیم خطی بوده است منحنی که برسر احکام ملوك می‌کشیده‌اند «ب»
۲ــ تشریف : خلعت «آ»

دلم به‌جو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن به گو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
به اختیار، که از اختیار بیرون است

ز بی‌خودی طلب یار می کند حافظ
چو مفلسی که طلب کار گنج **قارون** است

۶۵

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین ،
گفت: کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست؟

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دُرد کشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آن‌چه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گر بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

۶۶

زلفت هزار دل به یکی تاره مو به بست
راه هزار چاره گر از چار سو به بست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه یی و در آرزو بـه بست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو به بست

ساقی به‌چند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو به بست

یارب چه نغمه کرد صراحی که خون خم
با نعره های قلقلش اندر گلو به بست

مطرب چه پرده ساخت که در حلقهٔ سماع
بر اهل وجد و حال ، در های و هو به بست

حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو به بست

۶۷

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد ازیادت

درشگفتم که درین مدت ایام فراق
بر گرفتی زحریفان دل‌ودل می‌دادت

به‌رسان بندگی‌ودختررز گو به درآی
که دم وهمت ما کرد زبند آزادت

شادی مجلسیان درقدم ومقدم تست
جای‌غم بادمر آن‌دل که‌نخواهد شادت

شکرایزد که‌زتاراج‌خزان‌رخنه‌نیافت
بوستان سمن وسرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات‌باز آورد
طالع نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه توفان حوادث به برد بنیادت

۶۸

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس ونام رفت

وقت عزیز رفت ، بیا تا قضا کنیم
عمری که‌بی‌حضورصراحی وجام‌رفت

مستم کن، آن‌چنان که ندانم‌زبی‌خودی
درعرصهٔ خیال، که‌آمد ـ کدام رفت

بر بوی‌آن که جرعهٔ جامت به مارسد
درمصطبه دعای توهرصبح وشام رفت

دل را که مرده بود حیاتی زنو رسید
تا بویی ازنسیم می اش درمشام رفت

زاهد غرورداشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بـه دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود ازآن در حرام رفت

درتاب‌توبه چندتوان‌سوخت‌هم‌چوعود
می‌ده که عمردرسر سودای خام رفت

دیگرمکن‌نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته یی که بادهٔ نابش به‌کام رفت

۶۹

ساقی بیا که یار ز رخ پرده گرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن‌شمع‌سر گرفته دگرچهره‌برفروخت
وین‌پیرسالخورده جوانی زسر گرفت

آن‌عشوه‌دادعشق که مفتی زره به‌رفت
وان‌لطف کرددوست که دشمن‌حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دل فریب　　گویی که پستهٔ توسخن‌درشکر گرفت

بارغمی که خاطرما خسته کرده بود　　عیسا دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

هرسروقد که‌برمه‌وخورحسن‌می‌فروخت　　چون‌تودرآمدی پی‌کاری‌دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست　　کوته‌نظر به‌بین که‌سخن مختصر گرفت

حافظ تواین سخن‌ز که‌آموختی که‌یار

تعویذ کردشعر تراو به بر [زر] گرفت

۷۰

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست　　که هرچه برسر ما می‌رود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه ازمه و مهر　　نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا زحال دل تنگ ما چه شرح دهد　　که‌چون‌شکنج‌ورق‌های‌غنچه‌تو بر توست

نه من‌سبو کش‌این دیررند سوزم وبس　　بساسرا که دراین کارخانه‌سنگ‌وسبوست

مگر توشانه زدی زلف عنبر افشان را　　که بادغالیه سا گشت وخاک عنبر بوست

نثارروی‌توهر برگ گل که‌درچمن‌است　　فدای‌قد توهرسرو بن که‌برلب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است　　چه‌جای‌کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تودردلم آمد مراد خواهم یافت　　چرا که حال‌نکودرقفای خال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است

که داغ دار ازل همچو لالهٔ خود روست

۷۱

سینه ازآتش دل درغم جانانه به‌سوخت　　آتشی بوددرین‌خانه که‌کاشانه به‌سوخت

تنم ازواسطهٔ دوری دلبر بگداخت　　جانم ازآتش مهر رخ جانانه به‌سوخت

سوزدل بین که‌زبس آتش اشکم دل‌شمع　　دوش‌برمن زسرمهرچوپروانه به‌سوخت

آشنایی نه‌غریب‌است که‌دل سوزمن‌است　　چون‌من‌ازخویش برفتم‌دل بیگانه به‌سوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات به برد　　خانهٔ عقل مرا آتش میخانه به‌سوحت

چون‌پیاله دلم‌ازتوبه که کردم بشکست　　هم‌چولاله جگرم بی‌می وپیمانه به‌سوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر به در آورد و به شکرانه به‌سوخت

ترک افسانه به‌گو حافظ و می نوش دمی
که نخفتم شب و شمع به افسانه به‌سوخت

۷۲

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیك به تنگ آمده بود — بار بربست به گردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پی‌اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه [مژده] دادند که بر ما گذری خواهی کرد — دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم — ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
شد چمان[1] در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

هم چو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
که دریغا ! به وداعش نرسیدیم و برفت

۷۳

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — به‌بین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست
درین رباط دو در، چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج — بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد الست
به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش — که نیستی است سر انجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نه‌بست
به بال و پر مرو از ره، که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی به خاك نشست

زبان کلك تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفتهٔ سخنت می‌برند دست به دست

۱ـ چمان : به‌فتح ، به‌ناز خرامان و به رفتار از سبب ناز به‌هرسو میل کننده . «غ»

۷۴

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق دوست نه آن می کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید[1] صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نا مهربان دشمن دوست / به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید / که تخم خوش دلی این است و پیر دهقان گفت

گره به باد مزن، گرچه بر مراد وزد / که این سخن به مثل مور با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز / من این نگفته‌ام، آن کس که گفت بهتان گفت

۷۵

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست / بیار نفخه یی از گیسوی معنبر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم / اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

و گرچنان که در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم هم چو بید لرزان است / زحسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را / به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

۷۶

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل به خندید که از راست نرنجیم ولی، / هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل / ای بسا دُر که به نوک مژه‌ات باید سفت

۱ـ برید: قاصد، پیك، نامه بر. «غ»

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد — هر که خاك درمیخانه به رخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چوازلطف هـوا — زلف سنبل به نسیم سحری مـی آشفت

گفتم: ای مسندجم جام جهان بینت کو؟ — گفت: افسوس که آن دولت بیدار به خفت

سخن عشق نه آن است که آید به زبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت وشنفت

اشك حافظ خرد وصبر به دریا انداخت
چه کند؟ سوز غم عشق نیارست نهفت

۷۷

صحن بستان ذوق بخش وصحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد کزوی وقت می خواران خوش است

ازصبا هردم مشام جان ما خوش می شود — آری آری، طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است

مرغ شب خوان را بشارت باد کاندرراه عشق — دوست را با نالهٔ شب های بیداران خوش است

نیست دربازارعالم خوش دلی، ورزانکه هست — شیوهٔ رندی وخوش باشی عیاران خوش است

اززبان سوسن آزاده ام آمد بـه گوش — کاندرین دیر کهن کارسبك باران خوش است

حافظا ترك جهان گفتن طریق خوش دلی است
تا نپنداری که احوال جهان داران خوش است

۷۸

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست — گوهرهر کس ازین لعل توانی دانست

قدرمجموعهٔ گل مرغ سحردانَد وبس — که نه هر کوورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دوجهان بر دل کارافتاده — به جزازعشق تو باقی همه فانی دانست

آن شدا کنون که زافسوس عوام اندیشم — محتسب نیز درین کار نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه ازجانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کنداز یمن نظر لعل وعقیق — هر که قدر نفس بـاد یمانی دانست

ای که ازدفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان — هر که غارت گری بادخزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

۷۹

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد، تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یار است چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت[۱]

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت؟

نه من از پردهٔ تقوا به درافتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهِشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی
یک‌سر از کوی خرابات برندت به بهشت

۸۰

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست؟

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان
همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الاهی است
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است
جانا، مگر این قاعده در شهر شما نیست؟

دی می‌شد و گفتم: صنما عهد به‌جای آر،
گفتا: غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

۱ـ کنشت: به‌ضم اول و کسر ثانی و سکون شین و تای قرشت، به‌معنی آتشکده است و معبد یهودان. «ب»

ای چنگ فرو برده به‌خون دل حافظ
فکرت مگر ازغیرت قرآن وخدا نیست

۸۱

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صاف است — به سد هزار زبان بلبلش دراوصاف است
به‌خواه دفتر اشعار وراه صحـرا گیر — چه‌وقت مدرسه‌وبحث کشف کشاف است
فقیه مـدرسه دی مست بود وفتوا داد — که می حرام، ولی به ز مال اوقاف است
بهٔ دردوصاف تراحکم نیست خوش درکش — که هر چه ساقی ما داد عین الطاف است
بهٔ برز خلق و زعنقا قیاس کار به گیر — که‌صیت گوشه‌نشینان زقاف تاقاف است
حدیث مدعیان و خیال هم کاران — همان حکایت زر دوز و بوریا باف است
خموش حافظ واین نکته های چون زر سرخ
نگاه دار کـه قلاب[1] شهـر صراف است

۸۲

کنون که می‌دمداز بوستان نسیم بهشت — من وشراب فرح بخش ویار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که‌خیمه‌سایهٔ ابراست وبزم گه‌لب کشت
چمن حکایت اردی بهشت می گوید — نه‌عاقل است که‌نسیه‌خریدونقدبه‌هشت
به‌می‌عمارت‌دل کن که‌این‌جهان‌خراب — بر آن‌سر است که‌ازخاک‌ما به‌سازد خشت
وفا مجوی زدشمن که پرتوی ندهد — چوشمع‌صومعه افروزی‌ازچراغ کنشت
مکن به‌نامه سیاهی ملامت من مست — که‌آگه‌است که‌تقدیر برسرش‌چه‌نوشت
قدم دریغ مدا ر از جنازهٔ حافظ
که گرچه‌غرق گناه‌است، می‌رود به‌بهشت

۸۳

گر زدست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت — ور زهندوی شما بر ما جفایی رفت ، رفت
برق‌عشق‌ازخرمن‌پشمینه پوشی‌سوخت‌سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت، رفت

---

۱ ــ قلاب: به‌فتح و تشدیدلام : گرداننده از سره به ناسره ، یعنی دغاباز «غ»

در طریقت رنجش خاطر نباشد ، می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت، رفت

عشق بازی را تحمل باید، ای دل پای دار
گر ملالی بود ، بود و گر خطایی رفت، رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد ، برد
ور میان جان و جانان ماجرایی رفت، رفت

از سخن چینان ملالت ها پدید آمد ولی
گر میان هم نشینان ناسزایی رفت ، رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی ، گر به جایی رفت ، رفت

۸۴

گل در بر و می در کف و معشوقه به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را ،
هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کوی خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

می خواره و سر گشته و رندیم و نظر باز
وان کس که چو ما نیست در این شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

۸۵

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساروان رخت به دروازه مبر کان سر کو
شاه راهی است که منزل گه دلدار من است

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیر افشانش   فیض یك شمه زبوی خوش عطار من است

باغبان هم چو نسیمم زدر خویش مران   کآب گلزار تواز اشك چو گلنار من است

شربت قند و گلاب ازلب یارم فرمود   نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

۸۶

مارا ز خیال توچه پروای شراب است   خم گوسرخود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست   هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبرو دردیدهٔ گریان   تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود   زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوق عیان می گذرد برتو ولیکن   اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بررخ رنگین تا لطف عرق دید   در آتش شوق ازغم دل غرق گلاب است

سبزاست درو دشت بیا تا نگذاریم   دست ازسر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت   کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ ورباب است

حافظ چه شد ار عاشق ورند است ونظر باز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

۸۷

ماهم این هفته شدازشهرو به چشمم سالی است   حال هجران توچه دانی که چه مشکل حالی است

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او   عکس خوددیدو گمان برد که مشکین خالی است

می چکد شیرهنوز ازلب هم چون شکرش   گرچه درشیوه گری هرمژه اش قتالی است

ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر   وه که درکار غریبان عجبت اهمالی است

بعد از ینم نبود شایبه در جوهر فرد   که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است

مژده دادند که برما گذری خواهی کرد   نیت خیر مگردان که مبارك فالی است

کوه اندوه فراقت به چــه حیلت بــه کشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون‌نالی است

۸۸

مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت — خرابم می کند هردم فریب چشم جادویت
پس ازچندین شکیبایی شبی یارب توان‌دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز ازبهر آن دارم — که‌جان را نسخه‌یی باشد زنقش خال‌هندویت
تو گرخواهی که‌جاویدان‌جهان‌یك سر بیارایی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گررسم فنا خواهی که از عالم براندازی — برافشان تافروریزد هزاران جان‌زهرمویت
من وباد صبامسکین دوسر گردان بی حاصل — من‌ازافسون چشمت‌مست‌واوازبوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست کزدنیا و ازعقبا
۸۸۰ نیاید هیچ درچشمش به جزخاك سر کویت

۸۹

مرحبا ای پیك مشتاقان به ده پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم هم چو بلبل در قفس — توتی طبعم زعشق شکـر و بـادام دوست
زلف اودام است وخالش دانۀآن دام و من — برامید دانه یی افتاده ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روزحشر — هر که‌چون‌من‌درازل‌یك‌جرعه‌خورداز‌جام‌دوست
بس نگویم شمه‌یی ازشرح شوق خوداز آنك — دردسر باشد نمودن بیش از ین ابرام دوست
گردهد دستم کشم دردیده هم چون توتیـا — خاك‌راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
میل من‌سوی وصال و قصد او سوی فـراق — ترك‌کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
حافظ‌اندردرد اومی سوز وبی‌درمان به‌ساز
زان که درمانی ندارد درد بی آرام دوست

۹۰

مردم دیدۀ ما جزبه رخت ناظر نیست — دل سرگشتۀ ما غیر ترا ذاکر نیست
۸۹۰ اشکم احرام طواف حرمت می بندد — گرچه‌ازخون‌دل‌ریش‌دمی‌ظاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش به رسد — هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسا نزنم دم هرگز — زان که در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
«کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست»[1]

۹۱

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می به ده تا دهمت آگهی از سرّ قضا — که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر مور این جا — ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
به جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این تارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوش‌تر از این غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست به جز باد به دست

۹۲

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است — دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من به سحر آه عذرخواه من است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست — جز این خیال ندارم، خدا گواه من است
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

۱ـ این مصراع از سعدی و مطلع غزلی از طیبات است و مصراع دوم آن این است:
یا نظر در تو ندارد مگرش ناظر نیست

مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنی   رمیدن‌ازدر دولت‌نه رسم وراه‌من است

گناه اگر چه نبود اختیـار ما حافظ
تودرطریق ادب کوش گو گناه‌من‌است

۹۳

میرمن خوش می‌روی کاندرسر وپا میرمت   خوش‌خرامان شو که پیش قدرعنا میرمت
گفته‌بودی کی به‌میری پیش‌من، تعجیل‌چیست   خوش تقاضا می کنی پیش تقاضا میرمت
عاشق ومخمور ومهجورم بت ساقی کجاست   گو که بخرامد که پیش سرو بالا میرمت
آن که عمری شد که تا بیمارم ازسودای او   گونگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته یی لعل لبم هم درد بخشد هم دوا   گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش‌خرامان‌می‌روی، چشم‌بدازروی تودور   دارم اندر سر خیال آن که در پـا میرمت

گرچه جای حافظ اندرخلوت وصل تونیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

۹۴

یارب این‌شمع دل‌افروزز کاشانهٔ کیست   جان‌ماسوخت‌به‌پرسید که‌جانانهٔ کیست
حالیا خانه براندازِ دل ودین من است   تادرآغوش که‌می‌خسبدوهم‌خانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مبـاد   راح روح که وپیمـان ده پیمانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتـو   باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست
می‌دهدهر کسش افسونی ومعلوم نشد   که دل نازك او مـایل افسانهٔ کیست
یارب‌آن شاه وش ماه رخ زهره جبین   دُرّ یك تای که و گوهر یك دانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیرلب‌خنده‌زنان گفت که‌دیوانهٔ کیست

۹۵

یارب سببی ساز که یارم بـه سلامت   بازآید و برهانـدم از بند ملامت
خاك ره‌آن یار سفر کرده بیـارید   تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که ازشش جهتم راه ببستند / آن خال وخط وزلف ورخ وعارض وقامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت
ای آن که به تقریروبیان دم زنی ازعشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
درخرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / برمی شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من ازجور و جفای تو به نالم / بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت
کوته نکند بحث سرزلف توحافظ
پیوسته شد این سلسله تاروزقیامت

۹۶

درد مارا نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین ودل بردندوقصدجان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه یی جانی طلب / می کنند این دل ستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث
هم چوحافظ روزوشب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

۹۷

تویی که برسرخوبان عالمی چون تاج / سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج
دوچشم شوخ توبرهم زده ختا و حبش / به‌چین زلف توماچین وهند داده خراج
بیاض روی توروشن چوعارض رخ روز / سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج[1]
دهان شهد توداده رواج آب خضر / لب چوقند توبرد از نبات مصر رواج
ازین مرض به‌حقیقت شفا نخواهم یافت / که ازتودرد دل ای جان نمی‌رسد به‌علاج
چرا همی شکنی جان من زسنگ دلی / دل ضعیف که باشد به نازکی چوزجاج
لب تو**خضر**ودهان تو آب حیوان است / قد توسرو ومیان تومو‌ی و گردن عاج

۱ــ داج : شب تاریك وتاریکی‌شب. «ب»

فتاده دردل حافظ هوای چون توشهی
کمینه ذرهٔ خـاك در تـو بودی کاج

۹۸

اگر به مذهب توخون‌عاشق است مباح — صلاح ماهمه‌آن است کان تراست‌صلاح
سواد زلف سیاه تو عاجل الظلمات — بیاض روی چوماه تو فائق الاصباح
زچین زلف کمندت کسی نیافت خلاص — ازآن کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح
زدیده‌ام شده یك چشمه در کنار روان — که‌آشنا[1] نکند در میان آن ملاح
لب‌چوآب حیات توهست قوت جان — وجود خاکی ما را ازوست ذکررواح
به داد لعل لبت بوسه یی به سد زاری — گرفت‌کام دلم زو به سد هـزار الحاح
دعای جان تو ورد زبـان مشتاقـان — همیشه تا که بود متصل مسا[2] و صـباح
صلاح و توبه و تقوا ز ما مجوحـافظ
زرندوعاشق‌ومجنون کسی‌نیافت‌صلاح

۹۹

دل من در هوای روی فـرخ — بودآشفته هم چون روی فـرخ
به‌جزهندوی‌زلفش هیچ‌کس‌نیست — که برخوردارشد ازروی‌فـرخ
سیاهی‌نیك‌بخت‌است‌آن که دایم — بود هم راز وهم زانوی فـرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد — اگر بیند قد دل جوی فـرخ
به ده ساقی شراب ارغوانی — به یاد نرگس جادوی فـرخ
دو تا شد قامتم هم چون کمانی — زغم پیوسته چون ابروی فـرخ
نسیم مشك تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبر بوی فـرخ
اگرمیل‌دل‌هر کس به‌جایی‌است — بود میل دل من سوی فـرخ
غلام همت آنم که باشد
چوحافظ‌بنده وهندوی‌فرخ[3]

۱ـ آشنا: شناور، آب ورز راگویندکه شناکننده باشد. «ب» ۲ـ مسا : وقت شام ـ شب. «غ»

۳ـ این‌غزل به‌طورقطع ازحافظ نیست وازجمله غزل‌هایی است‌که اززمان‌هایی بسیاردور به خواجه نسبت داده‌اند. تذکره نویسان نیزازاین امریادکرده‌اند، ازجمله **تقی‌بن معین‌الدین اوحدی** در **عرفات‌العاشقین** این امررا تذکرمی‌دهد. علاوه براین، این‌معنی ازخود غزل نیز برمی‌آید، به‌مقدمه نگاه کنید.

۱۰۰

آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند [1]

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب زرخ در نمی کشد
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی وزاهدی است
آن به که کارخود به عنایت رها کنند

بی معرفت مباش که درمن یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می رود
تا آن‌زمان که پرده برافتد چه ها کنند

گرسنگ ازین حدیث به نالد عجب مدار
صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند

می خور که سد گناه ز اغیار درحجاب
بهتر ز طاعتی که به روی وریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر توصرف دعا کنند

پنهان زحاسدان به خورم‌خون که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند

۱۰۱

آن کس که به دست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که **خضر** حیات ازو یافت
درمیکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان به جام بگذار
کاین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوا
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه های مستی
ازچشم خوشت به وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردی است که صبح و شام دارد

---

[1] ــ نظر به این بیت **شاه نعمت اله ولی** است :
ما خاك راه را به نظر کیمیا کنیم
هردرد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم
کمال‌خجندی نیز گفته :
دارم امید که نظر برمن افکنند
«آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند»

بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو سد غلام دارد

۱۰۲

آن که از سنبل او غالیه تا بی دارد — باز با دل شدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود می گذری هم‌چون باد — چه توان کرد که عمر است وشتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف — آفتابی است که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشك — تا سهی سرو ترا تازه تر آبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم به خطا می ریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست — روشن است این که **خضر** بهره سرابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترك مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز توروی سوآل — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

۱۰۳

آن که رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند به من مسکین داد
وان که گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز **فرهاد** طمع ببریدم — که عنان دل شیدا به لب **شیرین** داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقی است — آن که آن داد به شاهان، به گدایان این داد
خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو، عمر خودش کاوین[1] داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی — خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای **خواجه قوام الدین** داد

---

۱ - کاوین بروزن ومعنی کابین است که مهر زنان باشد و آن مبلغی است که در وقت نکاح کردن مقرر کنند. «ب»

۱۰۴

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یک‌دم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی ـ آرد به دل پیغام وی
وان گه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از و کام دلم نگشود از و
نومید نتوان بود از و باشد که دلداری کند

گفتم: گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام،
گفتا: منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تند خو کز عشق نشنیدست بو
از مستی‌اش رمزی به گو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد، از بخت می‌خواهم مدد
تا **فخر دین عبدالصمد** باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

۱۰۵

آن یار کز و خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فرو کش کنم این شهر به بویش
بی‌چاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من، آن ماه که او را
با حسن ادب، شیوهٔ صاحب‌نظری بود

از چنگ منش اختر بد مهر به در برد
آری، چه کنم ـ دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست به‌سر رفت
باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را به کش ای بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یُمن دعای شب و ورد سحری بود

۱۰۶

ابر آذاری بر آمد، باد نوروزی وزید
وجه می می‌خواهم و مطرب که می گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — بارعشق‌ومفلسی حیف[1] است ومی‌باید کشید
قحط‌جود است آبروی‌خودنمی‌باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می باید خرید
گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا وصبح صادق می دمید
با لبی و سد هزاران خنده آمد گل بـه باغ — از کریمی گوییا در گوشه یی بویی شنید
دامنی گرچاك شد در عالم رندی چـه باك — جامه یی در نیك نامی نیز می باید دریـد
این لطایف کزلب لعل تومن گفتم که گفت — وین تطاول کزسرزلف تومن دیدم کـه دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه گیران را ـ زآسایش‌طمع باید برید
تیرعاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد — این‌قدردانم که ازشعرترش‌خون‌می‌چکید

۱۰۷

از دیده خون دل همه بر روی مارود — برروی ما زدیده چه گویم چه ها رود
ما درون سینه هـوایی نهفته ایم — برباد اگررود دل ما زان هوا رود
خورشیدخاوری کنداز رشك‌جامه‌چاك — گر ماه مهر پرور من در قبا رود
برخاك راه یار نهادیم روی خویش — برروی ما رواست اگر آشنا رود
سیل است آب‌دیده‌وهر کس که‌بگذرد — گرخود دلش‌زسنگ بود هم زجارود
ماراBه‌آب دیده شب و روز ماجراست — زان رهگذر که‌برسر کویش‌چه‌هارود
حافظ به کوی میکده‌دایم‌به صدق دل — چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

۱۰۸

ازسر کوی توهر کوبه ملالت به رود — نرود کارش وآخر به خجالت به رود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا — به تجمل بنشیند به جلالت به رود
سالك ازنورهدایت به‌برد راه به‌دوست — که‌به‌جایی‌نرسد گربه‌ضلالت به رود
کام خودآخرعمرازمی‌ومعشوق‌به گیر — حیف‌اوقات که‌یك‌سر به‌بطالت به رود

---

۱ ـ حیف ، به‌فتح ، ظلم وستم وجور. «غ»

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی — که غریب ارنبرد ره به دلالت به‌رود
حکم‌مستوری‌ومستی همه برخاتم تست — کس ندانست که آخر به‌چه‌حالت به‌رود

حافظ‌ازچشمهٔ‌حکمت‌به کف آورجامی
بو که ازلوح دلت‌نقش جهالت به رود

۱۰۹

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
کوس نو دولتی ازبام سعادت به زنم — گر به بینم که مه نو سفرم باز آید
دارم امید برین‌اشك‌چو باران که‌دگر — برق دولت که به‌رفت ازنظرم باز آید
آن که تاج سرمن خاك کف پایش‌بود — ازخدا می‌طلبم تا به سرم باز آید
خواهم‌اندرعقبش‌رفت به یاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهرجان به چه‌کارد گرم باز آید
مانعش‌غلغل‌چنگ‌است‌وشکرخواب‌صبوح — ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چوما هم حافظ
همتی تابه سلامت ز درم باز آید

۱۱۰

اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیان همه گرمنع می کنند ازعشق — من‌آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع زفیض کرامت‌مبر که خُلق کریم — گنه به بخشد و برعاشقان به‌بخشاید
مقیم حلقهٔ ذکراست دل بدان امید — که حلقه‌یی ز سر زلف یار بگشاید
ترا که‌حسن‌خدا داده‌است وحجلهٔ‌بخت — چه حاجت است که مشاطه ات بیاراید
چمن‌خوش‌است‌وهوادلکش‌است‌ومی‌بی‌غش — کنون‌به‌جزدل‌خویش هیچ درنمی یابد
جمیله‌ایست‌عروس‌جهان ، ولی هش‌دار — که این مخدره درعقد کس در نمی‌آید
به‌لابه گفتمش ای ماه رخ چه‌باشداگر — به بوسه‌یی ز تودل خسته یی بیاساید ؟

به‌خنده گفت که حافظ خدای‌رامپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

۱۱۱

اگر روم ز پیش فتنه ها بر انگیزد — ورازطلب بنشینم ، به کینه برخیزد
و گر به ره گذری یك‌دم‌ازهواخواهی — چو گرددرپیش افتم،چو بادبگریزد
و گر کنم طلب نیم بوسه سدافسوس — زحقهٔ دهنش چو شکر فـرو ریزد
من‌آن فریب که‌درنرگس‌تو‌می‌بینم — بس‌آب روی که‌باخاك ره برآمیزد
فرازوشیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد ؟
توعمرخواه‌وصبوری که‌چرخ‌شعبده‌باز — هزاربازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بـنه حافظ
که گر ستیزه کنی‌روزگار بستیزد

۱۱۲

اگرنه باده غم دل ز یاد ما بـه برد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا بـه برد
و گرنه عقل به مستی فرو کشدلنگر — چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا به برد
فغان که‌باهمه کس‌غایبانه باخت فلك — که کس نبود که دستی‌ازین‌دغا‌به برد
گذار‌بر‌ظلمات است، **خضر** راهی کو؟ — مباد کآتش محرومی آب ما به برد
دل‌ضعیفم از آن‌می کشدبه‌طرف چمن — که جان زمرگ به بیماری‌صبابه‌برد
طبیب‌عشق منم، باده‌ده که این‌معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ خطا بـه برد

به‌سوخت‌حافظو کس‌حال‌او به‌یار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را بـه برد

۱۱۳

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدایك شکر به خند
طوباز قامت تو نیارد که دم زنـد — زین قصه بگذرم که‌سخن می‌شود بلند
خواهی که بر نخیزدت‌ازدیده‌رودخون! — دل در وفای صحبت رود کسان مبند
گرطنزمی‌نمایی و گر طعنه می زنی — ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند
ز آشفتگی حال من آگـاه کی شود — آن‌را که دل نگشت گرفتاراین کمند

بازارشوق گرم‌شد آن سروقد کجاست　　تاجان خود بر آتش رویش کنم سپند

۱۱۴

حافظ چو ترك غمزهٔ ترکان نمی کنی
دانی کجاست جای‌تو خوارزم یاخجند

به‌آب روشن می عارفی طهارت کرد　　علی‌الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغرزرین خورنهان گردید　　هلال عید به دور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سردرد　　به‌آب دیده وخون جگرطهارت کرد
امام خواجه که بـودش سر نماز دراز　　به‌خون‌دختررزخرقه راقصارت[1] کرد
دلم زحلقهٔ زلفش به‌جان خرید آشوب　　چه سود دیدندانم که‌این‌تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبردهید که حافظ به می‌طهارت کرد

۱۱۵

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد　　بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد
غبار خط به پوشانید خورشید رخش یارب　　بقای جاودانش ده کـه حسن جاودان دارد
چوعاشق می‌شدم گفتم که‌بردم گوهرمقصود　　ندانستم که این‌دریاچه موج‌خون فشان‌دارد
زچشمت جان‌نشایدبرد کزهرسو که‌می‌بینم　　کمین ازگوشه‌یی کردست وتیراندر کمان‌دارد
چودام طره افشاند زگرد خاطر عشاق　　به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
بیفشان جرعه‌یی برخاك وحال‌اهل‌دل‌بشنو　　که از **جمشیدوکیخسرو** فراوان‌داستان‌دارد
چودررویت به‌خندد گل‌مشودردامش‌ای‌بلبل　　که‌بر گل‌اعتمادی‌نیست گرحسن‌جهان‌دارد
خدا را دامن بستان از او ای شحنهٔ مجلس　　که‌می‌بادیگری خوردست‌وبامن‌سر گران‌دارد
به‌فتراك ارهمی بندی خدا را زود صیدم کن　　که‌آفت‌هاست درتأخیروطالب را زیان‌دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را　　بدین سرچشمه‌اش‌بنشان که‌خوش‌آب‌روان‌دارد
زخوف هجرم ایمن کن اگر امیدآن داری　　که ازچشم بداندیشان خدایت در امان‌دارد

۱ــ قصارت : به فتح : جامه شستن ، یعنی پیشهٔ گازری . «غ»

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به‌تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

۱۱۶

به حسن و خلق و وفا کس به‌یار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن‌فروشان به‌جلوه آمده‌اند — کسی به‌حسن و ملاحت به یار ما نرسد
به‌حق‌صحبت دیرین که هیچ‌محرم راز — به یار یك جهت حق‌گزار ما نرسد
هزار نقش بر آید ز کلك صنع و یکی — بـه دلپذیـری نقش نگـار ما نرسد
هزار نقد به بازار کاینات آرنـد — یکی به سکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کان چنان رفتند — که گردشان به هوای دیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش — که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
چنان‌بزی که‌اگر خاك ره‌شوی کس‌را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
به سوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
به سمع پادشه کامگار ما نـرسد

۱۱۷

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد — دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد
از بهر بوسه‌یی ز لبش جان همی دهم — اینم همی ستاندو آنم نمی دهد
مُردم درین‌فراق‌ودر آن‌پرده‌راه‌نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد
زلفش کشید باد صبا ، چرخ سفله بین — کانجا مجال بـاد وزانم نمی دهد
چندان که بر کنار چو پر گار می‌شوم — دوران چو نقطه ره به میانم نمی دهد
شکّر به صبر دست دهد عاقبت ولی — بد عهدی زمانه امـانم نمی دهد
گفتم‌روم به‌خواب‌و به‌بینم جمال‌دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

۱۱۸

بر سر آنم که گر ز دست بر آید — دست به‌کاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار　　دیو چون بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست　　نور خورشید خواه بو که بر آید
بر در ارباب بی مروت دنیا　　چندنشینی که خواجه کی به‌در آید؟!
ترک گدایی‌مکن که گنج بیابی　　از نظر ره روی که در گذر آید
صالح وطالح متاع خویش نمودند　　تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق،توعمر خواه که آخر　　باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید
غفلت حافظ درین‌سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی خبر آید

۱۱۹

به سرجام جم آن گه نظر توانی کرد　　که خاک میکده کحل‌بصر توانی کرد
مباش بی‌می ومطرب که زیرطاق کبود　　بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد
گل مراد تو آن گه نقاب بگشاید　　که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی درمیخانه طرفه اکسیری است　　گر این‌عمل‌به کنی خاک زرتوانی کرد
به عزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی　　که سودها کنی ار این سفرتوانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون　　کجا به کوی طریقت گذرتوانی کرد؟
جمال یار ندارد نقاب و پرده ، ولی　　غبارره بنشان تا نظر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور　　به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد
ولی توتالب معشوق و جام می‌خواهی　　طمع مدار که کاری دگر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی　　چوشمع خنده زنان ترک‌سرتوانی کرد
گر این‌نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

۱۲۰

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند　　که به‌بالای چمان[1] ازبن وبیخم‌بر کند
حاجت مطرب‌ومی‌نیست‌توبرقع بگشا　　که به رقص‌آوردم‌آتش رویت چوسپند

۱ ــ چمان: به فتح‌اول بروزن روان ــ راه رفتن‌به نازوخرامیدن به زیبایی‌راگویند، «ب»

هیچ رویـی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت   مگر آن روی که مالند بر آن سم‌سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود، گو می‌باش   صبر ازین بیش ندارم، چه‌کنم ! تاکی وچند؟
مکش آن آهوی مشکین مرا ای‌صیاد   شرم از آن چشم سیه‌دارو مبندش به کمند
من خاکی که ازین‌در نتوانم برخاست   از کجا بوسه زنم بـر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زان که دیوانه همان به‌که بود اندر بند

۱۲۱

به کوی میکده‌یارب‌سحر چه مشغله‌بود   که جوش‌شاهدوساقی‌وشمع‌ومشعله‌بود
حدیث‌عشق که‌ازحرف‌وصوت مستغنی‌است   به نالهٔ دف و نی درخـروش و ولوله بود
مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت   ورای مـدرسه و قال و قیل مسأله بود
دل از کرشمهٔ ساقی به شکر بود ، ولی   ز نا مساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست   هزارساحرچون سامری‌اش در گله‌بود
به گفتمش به‌لبم بـوسه‌یی حوالت کن   به‌خنده گفت کی‌ات‌بامن‌این‌معامله‌بود؟
زاخترم نظری سعد دره است که دوش   میان مـاه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که‌وقت مروت‌چه تنگ حوصله‌بود

۱۲۲

بلبلی‌خون دلی‌خوردو گلی‌حاصل کرد   بادغیرت به‌سدش‌خارپریشان دل کرد!
توتیی را به خیال شکری دل خوش‌بود   نا گهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرت العین من ، آن میوهٔ دل یادش باد   که‌چه‌آسان به‌شد وکارمرا مشکل کرد
ساروان بار من افتاد ، خدا را مـددی   که امید کرمم هم ره این محمل کرد
روی خاکی ونم چشم مرا خوار مدار   چرخ‌فیروزه‌طرب‌خانه‌ازین کهگل کرد
آه وفریاد که ازچشم حسود مه چرخ   درلحد ماه کمان ابروی من‌منزل کرد

نزدی شاه رخ وفوت شد امکان حافظ
چه کنم ! بازی ایام مرا غافل کرد

۱۲۳

بنفشه‌دوش به گل گفت‌وخوش نشانی‌داد
که تاب من به جهان طرهٔ فلانی داد

دلم خــزانهٔ اسرار بود و دست قضا
درش به بست وکلیدش به دلستانی داد

شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب
به مومیایی لطف تــوام نشانی داد

تنش‌درست ودلش شاد باد وخاطرخوش
که دست دادش و یــاری ناتوانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گو
شراب و شاهد شیرین که رازیانی داد؟

گذشت برمن مسکین وبا رقیبان گفت
دریغ، حافظ مسکین‌من چه جانی داد

۱۲۴

بودآیا که در میکده ها بگشایند ؟
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگرازبهردل زاهد خود بین بستند
دل قوی دار که ازبهرخدا بگشایند

به‌صفای دل رندان صبوحی زدگان
بس دربسته به مفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بـنویسید
تاهمه‌مغ بچگان زلف دوتابگشایند

گیسوی‌چنگ‌بهٔبر"یدبه‌مرگ‌می‌ناب
تاحریفان‌همه‌خون‌ازمژه‌هابگشایند

در میخانه به بستند خدایا مپسند
که درخانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ‌این‌خرقه که‌داری‌تو‌به‌بینی فردا
که چه زنار ززیرش به دغا بگشایند

۱۲۵

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یــار آشنا نفس آشنــا شنید

ای شاه حسن چشم به‌حال گدا افگن
کاین گوش‌بس‌حکایت شاه و گدا شنید

خوش‌می کنم‌به بادهٔ‌مشکین‌مشام‌جان
کزدلق پوش صومعه بوی ریــا شنید

سر" خدا که عارف‌سالك‌به کس‌نگفت
درحیرتم که باده فروش‌از کجا شنید

یارب کجاست‌محرم‌رازی که یك‌زمان
دل‌شرح آن‌دهد که‌چه گفت‌وچه‌هاشنید

هرشام ماجرای من و اوشمال گفت
هرصبح گفت‌و گوی‌من واوصبا شنید

اینش سزا نبود دل حق گـزار من
کز غم گسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی اوچه شد
از گلشن زمانه که بوی وفـا شنید

ساقی بیا که عشق ندامی کند بلنـد
کان کس که گفت قصهٔ ماهم زما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می کشیم
سد بار پیر میکده این ماجرا شنید

مامی به بانگ چنگ نه امروز می خوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم محض صواب است و عین خیر
فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعـا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

۱۳۶

بیا که تُرك فلك خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قـدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آن کس بُرد
که خاك میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خـرابات است
خداش خیر دهاد آن که این عمارت کرد

بهای بادهٔ چون لعل چیست، جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان محـرابی
کسی کند که به خون جگر طهارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر به دُرد کشان از سر حقارت کرد

به روی یار نظر کن ، ز دیده منت دار
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبادت کرد

۱۳۷

بیا کـه رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهروماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد داد خواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد ، به اوج مـاه رسید

کجاست صوفی **دجال**فعل ملحدشکل / به گو به سوز که **مهدی** دین پناه رسید
صبا به گو که‌چه‌ها برسرم درین‌غم‌عشق / زآتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید
مرو به‌خواب که حافظ به‌بارگاه قبول / ز ورد نیم شب ودرس صبح گاه رسید

۱۲۸

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر / ای دیده نگه کن که‌به دام که‌درافتاد
دردا که از آن آهوی مشکین‌سیه‌چشم / چون نافه بسی خون‌دلم‌درجگرافتاد
از رهگذر خاك سر کوی شما بود / هرنافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تاتیغ جهان گیر برآورد / بس کشتهٔ دل‌زنده که‌بریك‌دیگرافتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با درد کشان هر که درافتاد بر افتاد
گرجان‌به دهد سنگ‌سیه،لعل‌نگردد / با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد
حافظ که سرزلف بتان دست کشش بود / بس‌طرفه‌حریفی‌است کش‌اکنون‌به‌سرافتاد

۱۲۹

پیش‌ازینت بیش‌ازین اندیشهٔ عشاق بود / کوکب بخت‌مراسد جلوه‌درآفاق بود
یادبادآن صحبت شب‌ها که بازلف توام / بحث سرّ عشق وذکر حلقهٔ عشاق بود
پیش‌ازآن‌کاین‌سقف‌سبزوطاق‌مینابرکشند / منظرچشم مرا ابروی جانان طاق بود
ازدم صبح ازل تاآخر شام ابد / دوستی ومهر بریك عهد ویك‌میثاق بود
سایهٔ معشوق اگرافتاد برعاشق‌چه شد / مابه اومحتاج بودیم اوبه مامشتاق بود
حسن‌مه‌رویان‌مجلس گرچه‌دل‌می‌بردودین / بحث مادرلطف طبع وخوبی‌اخلاق‌بود
بردرشاهم گدایی نکته یی درکار کرد / گفت برهرخوان که‌بنشستم‌خدارزاق‌بود
رشتهٔ تسبیح اگربگسست‌معذورم به‌دار / دستم اندرساعد ساقی سیمین ساق بود

درشب قدرارصبوحی کرده‌ایم عیبم مکن   سرخوش آمدیاروجامی بر کنارطاق بود

شعرحافظ درزمان آدم اندر باغ خلد
دفترنسرین و گل را زینت اوراق بود

۱۳۰

تا زمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود   سر ما خاك ره پیــر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیرمغان از ازلم در گوش است   برهمانیم که بودیم و همان خواهد بود
برسرتربت ما چون گذری همت‌خواه   که‌زیارت گه رندان جهان خواهد بود
بروای زاهد خود بین که‌زچشم‌من‌وتو   رازاین‌پرده‌نهان‌است‌ونهان خواهد بود
ترك‌عاشق كش‌من‌مست‌برون‌رفت‌امروز   تاد گرخون که‌ازدیده‌روان خواهد بود
چشمم آن‌شب که‌زشوق تونهم‌سر به‌لحد   تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت‌حافظ گرازین گونه‌مددخواهد کرد
زلف معشوقه به دست دگران خواهدبود

۱۳۱

ترسم که اشك درغم ما پرورده شود   وین رازسر به مهر به عالم سمر[1] شود
گویند:ـ سنگ لعل‌شوددرمقام‌صبر،   آری شود ولی ، به خون جگر شود
خواهم‌شدن‌به‌میکده گریان‌ودادخواه   کزدست‌غم، خلاص من آن‌جامگرشود
ازهر کرانه تیردعا کرده ام روان   باشد کزان میانه یکی کارگر شود
ای جان‌حدیث ما برددار باز گوی   لیکن‌چنان‌مگو که صبا را خبرشود
از کیمیای مهرتوزر گشت روی من   آری به یمن لطف شما خاك زرشود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب   یارب مباد آن که گــدا معتبر شود
بس‌نکته غیرحسن‌به‌باید که‌تا کسی   مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سر کشی که‌درسرسرو بلندتست   سرها بر آستانهٔ او خاك در شود

حافظ چونافهٔ سرزلفش به دست تست
دم در کش ارنه باد صبا را خبــر شود

---

۱ ـ سمر : به فتح اول ودوم ، افسانه وافسانه گفتن

۱۳۲

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست — به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز امن صحت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو در آید خزان به یغمایی — رهش به سرو سهی قامت بلند مباد
در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنهٔ بد بین و بد پسند مباد
هر آن که روی چو ماهت به چشم بد بیند — بر آتش تو ـ به جز جان او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکر فشان حافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

۱۳۳

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — هر کس این ندارد ، حقا که آن ندارد
با هیچ کس نشانی زان دل ستان ندیدم — یا من خبر ندارم ـ یا او نشان ندارد!
هر شبنمی درین ره، صد بحر آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن — ای ساروان فرو کش، کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت، می خواندت به عشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مست است و در حق او کس این گمان ندارد
احوال گنج **قارون** کایام داد بر باد — در گوش دل فرو خوان تا زر نهان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان — کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یك بنده هم چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۱۳۴

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شه پرت را — دل شاهان عالم زیر پا باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد — چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد — همیشه غرقه درخون جگر باد
بتا، چون غمزه‌ات ناوك فشاند — دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از دست تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

۱۳۵

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید بر ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت — که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چنگ ورباب و گل و نبیذ که بود — گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید
بیا که با تو ـ به گویم غم ملالت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت وشنید
بهای وصل تو گر جان بود ، خریدارم — که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید
چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم — شبم به روی تو روشن چو روز می گردید
به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام — به سر رسید امید وطلب به سر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
به خوان ز نظمش ودر گوش کن چو مروارید

۱۳۶

چو آفتاب می ازمشرق پیاله بر آید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ[۱] سنبل — چو از میان چمن بوی آن کلاله بر آید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالی است — که شمه‌یی ز بیانش به‌سد رساله بر آید
ز گرد خوان نگون فلك طمع نتوان داشت — که بی ملامت سد غصه یك نواله بر آید

۱ـ کلاله : به ضم اول بروزن نخاله، موی پیچیده را گویند وبه معنی کاکل ـ ودستهٔ گل‌هم به نظر آمده است . «ب»

به‌سعی خود نتوان بردپی به گوهرمقصود خیال باشد کاین کاربی حواله بر آید
گرت چو نوح نبی صبر هست درغم توفان بلا به گردد و کام هزار ساله بر آید

نسیم وصل تو چون بگذرد به‌تربت حافظ
زخاك کالبدش سد هزار لاله بر آید

۱۳۷

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد نفس به‌بوی خوشش مشك بار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق عمر می گذرد بطالتم بس ، از امروز کار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم زدانش ودین نثار خاك ره آن نگار خواهم کرد
چوشمع صبح دمم شد ز مهر او روشن که عمردرسر این کار وبار خواهم کرد
به‌یادچشم توخودراخراب خواهم ساخت بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کجاست که‌این جان خون گرفته‌چوگل فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

نفاق وزرق نبخشد صفای دل حـافظ
طریق رندی وعشق اختیارخواهم کرد

۱۳۸

چودست بر سرزلفش زنم به تاب رود ور آشتی طلبم بـا سر عتاب رود
چو ماه نو ره بیچارگان نظاره زند به گوشهٔ ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری وگربه روزشکایت کنم به‌خواب رود
طریق عشق پرآشوب وفتنه‌است‌ای‌دل بیفتد آن که درین راه باشتاب رود
گدایی درجانان به سلطنت مفروش کسی ز سایهٔ این در بـه آفتاب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طـی شد بیاض کم نشود گرسد انتخاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر کلاه داریش اندر سر شراب رود

حجاب راه‌تویی، حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که‌درین راه بی حجاب رود

۱۳۹

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده به‌چنگ گیر وراه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد
رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان‌است — که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است — بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی واو به جا آورد
به‌تنگ چشمی آن ترك لشکری نازم — که حمله برمن درویش یك قبا آورد

فلك غلامی حافظ کنون به طوع کند
که التجا به در دولت شما آورد

۱۴۰

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند — محرمی کو؟ که‌فرستم به‌تو پیغامی‌چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطف شما گامی‌چند
چون‌می‌ازخم به‌سبو رفت‌و گل افگند نقاب — فرصت عیش نگه‌دار و به‌زن جامی‌چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسه‌یی چند بر آمیز به دشنامی‌چند
زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بد نامی‌چند
عیب می جمله‌چو گفتی هنرش نیز به گو — نفی حکمت مکن از بهردل عامی‌چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی‌چند
پیر میخانه‌چه خوش گفت به‌دُردی‌کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی‌چند

حافظ‌ازشوق‌رخ مهرفروغ‌تو به‌سوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

۱۴۱

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر سر ما خیال عشقت   هر روز که باد در فزون باد
هر سرو که درچمن درآید   در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنهٔ تـو باشد   چون گوهر اشك غرق خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی   در کـردن سحر ذوفنون باد
هرجا که دلی است در غم تو   بی صبر وقرار وبی سکون باد
قد همه دلبران عالم   پیش الف قدت چو نون باد
هردل که زعشق تست خالی   از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ
دور از لـب مـردمان دون باد

۱۴۲

خستگان راچو طلب باشد و قوت نبود   گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم وتو خود نپسندی   آن چه در مذهب ارباب طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ‌عشق   تیره آن دل کـه درو شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب وسایهٔ او   زان که بازاغ و زغن شهپر دولت نبود
گرمدد خواستم ازپیرمغان عیب مکن   پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
چون‌طهارت‌نبود کعبه و بتخانه یکیست   نبود خیر درآن خانه که عصمت نبود
حافظاعلم وادب ورز که درمجلس شاه
هر که رانیست ادب،لایق صحبت نبود

۱۴۳

خسروا گوی فلك درخم‌چوگان تو باد   ساحت کون ومکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست   دیدهٔ فتح ابد عاشق جـولان تو باد
ای که انشای عطاردصفت‌شوکت تست   عقل کل چاکرطغراکش دیوان تو باد
همه‌آفاق گرفت و همه اطراف گشاد   صیت خُلق‌تو که پیوسته نگهبان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبا قد چون سرو تو شد   غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هرچه درعالم امراست به فرمان تو باد

حافظ خسته به‌اخلاص ثنا خوان‌تو شد
لطف عام توشفا بخش ثنا خوان تو باد

۱۴۴

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
به هردرش که نخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولا
ولی چگونه مگس ازپی شکر نرود؟

سواددیدهٔ غم دیده ام به اشك مشوی
که‌نقش خال توام هر گزازنظر نرود

زمن چوباد صبابوی خود دریغ مدار
چرا که بی‌سرزلف توام به سر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد وهرجایی
که هیچ‌کار زپیشت بدین هنر نرود

مکن به‌چشم حقارت نگاه‌درمن‌مست
که‌آب روی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست‌در کمرش‌جز به سیم‌وزرنرود

تو کزمکارم اخلاق ، عالمی دگری
وفای عهد من ازخاطرت به درنرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چگونه‌چون قلمم دود دل به‌سرنرود

به تاج هدهدم ازره مبر که باز سفید
چو باشه درپی هر صید مختصرنرود

بیار باده و اول به دست حافظ ده
به‌شرط آن که زمجلس سخن‌به‌درنرود

۱۴۵

خوش آمد گل،وزان خوش تر نباشد
که در دست به جز ساغر نباشد

زمان خوش دلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته یی دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
به بخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

به شوی اوراق اگر هم درس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بینوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یارب   که با وی هیچ درد سر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم   اگرچه یادش از چاکر نباشد
به تاج عالم آرایش که خورشید   چنین زیبندهٔ افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

۱۴۶

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد   نه من به‌سوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین **سلیمان** به هیچ نستانم   که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال   رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز   در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل   توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی رود، آری   غریب را دل سرگشته باوطن باشد
به‌سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مُهر بر دهن باشد

۱۴۷

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند   پنهان خورید باده که تکفیر می کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند   عیب جوان و سرزنش پیر می کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز   باطل درین خیال که اکسیر می کنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید   مشکل حکایتی است که تقریر می کنند
ما از برون در شده مغرور سد فریب   تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
تشویش وقت پیر مغان می دهند باز   این سالکان نگر که چه با پیر می کنند
سدملك دل به نیم نظر می توان خرید   خوبان درین معامله تقصیر می کنند
قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست   قومی دگر حواله به تقدیر می کنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر   کاین کارخانه‌یی است که تغییر می کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیك بنگری همه تزویر می کنند

۱۴۸

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بـه همه عالم زد
جلوه‌یی کرد رخت دید ملك عشق نداشت — عین آتش شد از ین غیرت و بر آدم زد
عقل می خواست کز آن شعله چراغ افروزد — برق غیرت به درخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید به تماشا گه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غم دیدهٔ ما بود که هم برغـم زد
جان عُلْواهوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم برسر اسباب دل خرم زد

۱۴۹

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مـرادش همـدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد تو به کار — گفتم این شاخ اردهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافگنم سجاده چون سوسن به دوش — هم چو گل برخرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام درخلوت نمی یارم نشست — زان که کنج اهل دل باید کـه نورانی بود
همت عالی طلب ، جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمـانی بود
گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدایی رشك سلطانی بود
نیك نامی خواهی‌ای دل با بدان صحبت مدار — خود پسندی جان من برهان نادانی بود
مجلس اُنس و بهار و بحث شعر اندر میان — نستدن جام می ازجانان گران جانی بود
دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

۱۵۰

درخت دوستی بنشان که کام دل بـه بار آرد — نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان   که دردسر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما   بسی گردش کند گردون، بسی لیل و نهار آرد
عماری دار **لیلی** را که مهد ماه در حکم است   خدا را در دل اندازش که بر **مجنون** گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال   چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت   بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد
درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

۱۵۱

در نظر بازی ما بی خبران حیرانند   من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی   عشق داند که درین دایره سرگردانند
جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست   ماه و خورشید همین آینه می گردانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا   ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم   آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند
وصل خورشید به شب پرهٔ اعمی نرسد   که در این آینه صاحب نظران حیرانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ   عشق بازان چنین مستحق هجرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار   ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر به نزهت گه ارواح برد بوی تو باد   عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
«دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند»[1]

۱۵۲

در نماز خم ابروی تو با یاد آمد   حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار   کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند   موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم   شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

۱ـ مصرع از سعدی است که حافظ تضمین کرده

ای عروس هنر از بخت شکایت منما — حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد
دل فریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خدا داد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز به‌خوان
تا به گریم ، که ز عهد طربم یاد آمد

۱۵۳

دست از طلب ندارم ، تا کام من بر آید — یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن بر آید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن بر آید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم — خود کام تنگ‌دستان کی زان دهن بر آید
بر بوی آن که در باغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم و هر دم گرد چمن بر آید
گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان
هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

۱۵۴

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آن‌چه سعی است من اندر طلبت بنمایم — این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست به‌صد خون دل افتاد به‌دست — به‌فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه‌فلك نتوان گفت — نسبت یار به هر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آن گه که در آید به‌سماع — چه‌محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
نظر پاك تواند رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا به‌حدی است که آهسته دعا نتوان کرد

به جز ابروی تومحراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۱۵۵

دلا به سوز که سوز تو کارها به کند — نیازنیم شبی دفع سد بلا به کند
عتاب یارپری چهره عاشقانه به کش — که یك کرشمه تلافی سد جفا به کند
زملك تا ملکوتش حجاب بردارند — هر آن که خدمت جام جهان نما به کند
طبیب عشق مسیحادم است ومشفق، لیك — چودرد در تو نبیند که را دوا به کند
تو باخدای خودانداز کار ودل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی، خدا به کند
زبخت خفته ملولم بود که بیداری — به وقت فاتحهٔ صبح یك دعا به کند

به سوخت حافظ وبویی زز لف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا به کند

۱۵۶

دل ازمن برد وروی ازمن نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود — خیالش لطف های بی کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم؟ — که باما نرگس او سر گران کرد
که را گویم که بااین دردجان سوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که برمن — صراحی گریه و بر بط فغان کرد
صبا گرچاره داری وقت وقت است — که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت — که یارما چنین گفت وچنان کرد

عدو باجان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

۱۵۷

دلبر به رفت ودل شدگان راخبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت — یا او به شاه راه طریقت گذر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم — چون سخت بوددردل سنگش اثر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل بی‌قرار من
سودای دام عاشقی از سر به در نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد

۱۵۸

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای‌بندست و چو لاله داغ دارد

به‌جز آن کمان ابرو نکشید دل به هیچم
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ[1] دارد

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن
مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد

من و شمع صبح گاهی سزد ار به هم به گرییم
که به سوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن به گرییم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر درد عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا، نه هوای باغ دارد

۱۵۹

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی گیرد
ز هر در می‌دهم پندش، ولیکن در نمی گیرد

خدارا ای نصیحت گو حدیث ساغر و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوش‌تر نمی گیرد

بیا ای ساقی گل رخ، بیاور بادهٔ رنگین
که فکری در درون ما ازین بهتر نمی گیرد

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

من این دلق مرقع را به خواهم سوختن روزی
که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی گیرد

سر و چشمی چنین دل کش، تو گویی چشم از او بر دوز!
برو، کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی گیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد

میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست، لیکن در نمی گیرد

۱ــ ایاغ: بروزن دماغ، کاسه و پیالهٔ شراب خوری را گویند. «ب»

چه‌خوش صید دلم کردی، به‌نازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین خوش‌تر نمی گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه‌سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی گیرد

من آن آیینه را روزی به‌دست آرم سکندروار
اگر می گیرد این آتش زمانی در نمی گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی داند، رهی دیگر نمی گیرد

بدین شعر تر شیرین، ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

۱۶۰

دلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
به دست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل به سدت عیب متهم دارد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی، کنون سد شغل
به بوی زلف تو با باد صبح دم دارد

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۱۶۱

می باغم به سر بردن جهان یك سر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما، کزین بهتر نمی ارزد

به کوی می فروشانش به‌جامی بر نمی گیرند
زهی سجادهٔ تقوا که یك ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاك در نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به‌ترك سر نمی ارزد

چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این توفان به‌سد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان به‌پوشانی
که شادی جهان گیری، غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یك جو منت دونان، دو صد من زر نمی ارزد

۱۶۲

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاك کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
جای آن است که در عقد وصالش گیرند — دختر رز که به خم این همه مستوری کرد
نه به هفت آب که رنگش به سد آتش نرود — آن‌چه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
غنچهٔ گل بن وصلم ز نسیمش بشکفت — مرغ خوش‌خوان طرب از برگ گل سوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زان که حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

۱۶۳

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که هم راز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
خون شد دلم به یاد تو هرگه که در چمن — بند قبای غنچهٔ گل می گشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیك تو کامت بر آورد
جان‌ها فدای مردم نیکو نهاد باد

۱۶۴

دوش از جناب آصف پیك اشارت آمد — کز حضرت **سلیمان** عشرت اشارت آمد
خاك وجود ما را از آب باده گل کن — ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند — حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم به‌پوش ز نهار ای خرقهٔ می آلود — کان پاكِ پاك دامن بهر زیارت آمد

امروزجای هر کس پیداشود زخوبان — کان ماه مجلس افروز اندرصدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است — همت نگر که موری بااین حقارت آمد
ازچشم شوخش ای دل، ایمان خود نگه‌دار — کان جادوی کمان کش برعزم غارت آمد
دریاست مجلس اودریاب وقت ودریاب — هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد
آلوده‌یی توحافظ فیضی زشاه درخواه — کان عنصر سماحت[1] بهر طهارت آمد

۱۶۵

دوش درحلقهٔ ماقصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن ازسلسلهٔ موی تو بود
دل که ازناوك مژگان تودرخون می گشت — باز مشتاق کمان خانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کزتو پیامی می داد — ورنه درکس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم ازشوروشرعشق خبرهیچ نداشت — فتنه انگیزجهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سر گشته هم ازاهل سلامت بودم — دام را هم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل مـن — که گشادی که مرا بود زپهلوی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر — کزجهان می‌شد ودر آرزوی روی تو بود

۱۶۶

دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند — گل آدم به سرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم سر و عفاف ملکوت — با من راه نشین بـادهٔ مستانـه زدند
آسمان بار امانت نـتوانست کشید — قرعهٔ کار به نام من دیوانـه زدند
جنگ هفتاد ودو ملت همه را عذربنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر آنرا که میان من واوصلح افتاد — قدسیان رقص کنان ساغرشکرانه زدند
آتش آن نیست که ازشعلهٔ او گریدشمع — آتش آن است که درخرمن پروانه زدند
کس چوحافظ نکشیدازرخ اندیشه نقاب — تا سرزلف سخن را به قلم شانـه زدند

---

۱ ـ سماحت به فتح اول وحای مهمله، جوانمردی ـ چه سمح درلغت به معنی سهل است، تا چیزی را سهل نگیرند به دل آن دشوار می‌باشد ، پس جوانمردی سهل گرفتن مال را در ضمن دارد وسماحت به‌معنی سهل گرفتن واغماض کردن نیز آمده «غ»

۱۶۷

دوش می آمد ورخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غم زده یی سوخته بود
رسم عاشق کشی وشیوهٔ شهر آشوبی — جامه یی بود که برقامت اودوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود مـی دانست — وآتش چهره بدین کار بر افروخته بود
گرچه‌می گفت که‌زارت به کشم، می‌دیدم — که نهانش نظری بامن دل سوخته بود
کفرزلفش‌ره دین می‌زدو آن‌سنگین‌دل — دررهش‌مشعلی ازچهره‌برافروخته بود
دل‌بسی‌خون‌به‌کف‌آورد،ولی‌دیده به‌ریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یارمفروش به دنیا که بسی سود نکرد — آن که **یوسف** به زرنا سره‌بفروخته بود

گفت وخوش گفت بروخرقه به‌سوزان‌حافظ
یارب این قلب شناسی ز کـه آموخته بود

۱۶۸

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندرآن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بی خود ازشعشعهٔ پرتوذاتم کردنـد — باده از جـام تجلی صفاتم دادند
چه مبارك‌سحری بودوچه‌فرخنده‌شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد ازین روی من‌و آینهٔ وصف جمال — که در آن‌جا خبرازجلوهٔ ذاتم دادند
من‌اگر کام‌روا گشتم‌وخوش‌دل‌چه‌عجب — مستحق بودم واین‌ها به زکاتم دادند
هاتف‌آن روزبه‌من مژدهٔ این‌دولت‌داد — که بدان جوروجفا صبروثباتم دادند
این همه شهدوشکر کزسخنم می‌ریزد — اجرصبری‌است کزان شاخ‌نباتم‌دادند

همت حافظ وانفاس سحر خیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

۱۶۹

دی پیرمی فروش که ذکرش‌به‌خیرباد — گفتا:شراب نوش وغم دل به بر ز یاد
گفتم: به‌باد می دهدم باده نام و ننگ — گفتا:قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود وزیان ومایه چوخواهدشدن‌زدست — ازبهراین معامله غمگین مباش و شاد
بادت به‌دست باشد اگردل‌نهی به هیچ — درمعرضی که تخت **سلیمان** رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

۱۷۰

دیدم به‌خواب خوش که به‌دستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج وغصه کشیدیم وعاقبت / تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود
آن نافهٔ مراد که می خواستم ز بخت / درچین زلف آن بت مشکین کلاله بود
ازدست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد ومی در پیاله بود
برآستان میکده خون می خورم مدام / روزی ما ازخوان قدر این نواله بود
هرکو نکاشت مهروزخوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود
برطرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آن دم که کار مرغ سحر آه وناله بود
دیدیم شعردل کش حافظ به مدح شاه / یك بیت ازین قصیده به ازسد رساله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

۱۷۱

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد / چون به شد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشك من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی ازمنزل **لیلی** به درخشید سحر / وه که با خرمن **مجنون** دل افگار چه کرد
ساقیا جام می‌ام ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که درپردهٔ اسرار چه کرد
آن که پُر نقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که‌در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم دردل حافظ زد وسوخت
یار دیرینه به بینید که با یار چه کرد

۱۷۲

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
سدنامه فرستادم وآن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده … آهو روشی کبك خرامی نفرستاد
دانست که خواهدشدنم مرغ دل ازدست … زان طرّه چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سر مست … دانست که مخمورم وجامی نفرستاد
چندان که زدم لاف کرامات ومقامات … هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد … گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

۱۷۳

راهی بزن که آهی برساز آن توان زد … شعری بخوان که با آن رطل گران[1] توان زد
بر آستان جانان گر سرتوان نهادن … گل بانگ سربلندی بر آسمان توان زد
برجویبار چشمم گرسایه افگند دوست … بر خـاك ره گذارش آب روان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما … برچشم دشمنان، تیر ازاین کمان توان زد
درخانقه نگنجد اسرار عشق بازی … جام مـی مغانه ، هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ[2] سرای سلطان … ماییم و کهنه دلقی کاتش درآن توان زد
اهل نظر دوعالم دریك نظر بـه بازند … عشق است وداو[3] اول برنقدجان توان زد
گردولت وصالش خواهد دری گشودن … سرها بدین تخیل بـر آستان توان زد
عشق وشباب ورندی مجموعهٔ مراداست … چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
شدره زن سلامت زلف تو وین عجب نیست … گرراه زن تو باشی سد کاروان توان زد
حافظ به حق قرآن کز شید[4] و زرق بازآی … باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

۱ــ رطل گران : کنایه از پیاله وپیمانهٔ بزرگ باشد . «ب»

۲ــ برگ : به فتح، ساز ونوا وسامان واسباب وسرانجام وبه معنی التفات وپروا، قماشی باشد ازپشم شتر . «غ»

۳ــ داو : به معنی نوبت بازی شترنج ونرد وغیره باشد وزیاده کردن خصل قمار نیزهست وآن ازهفده زیاده نمی باشد چه ازدیاد آن به جزطاق نیست ومراتب اعداد منحصراست تا به نه، پس داو اول یکی است ودویم سه وسویم پنج وهم چنین هفت ونه ویازده تا هفده که مرتبهٔ نهم اعداد است می رود تا تمام می شود «ب»

۴ــ شید : به فتح اول زرق وسالوسی وساختگی باشد . «ب»

۱۷۴

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ بر آمد، بط[1] شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل ، نقاب گل که کشید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آن که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید

زروی ساقی مه وش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم زدست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه‌یی نخرید

بهار می گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

۱۷۵

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نیك و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس **جمشید** گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

غنیمتی شمرای شمع ـ وصل پروانه
که این معامله تا صبح دم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

۱۷۶

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
سد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد

۱ـ بط، صراحی شراب که به صورت بط سازند. «غ»

سیل سرشك ما زدلش کین به‌در نبرد ‌‌ ‌ درسنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
یا رب توآن جوان دلاور نگاه دار ‌ ‌ کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی ومرغ دوش نخفت ازفغان من ‌ ‌ وان‌شوخ‌دیده‌بین که سرازخواب‌بر نکرد
می‌خواستم که میرمش اندرقدم‌چوصبح ‌ ‌ اوخود گذر به ما چونسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگ دل بی کفایت است ‌ ‌ کوپیش زخم‌تیغ توجان‌را سپر نکرد

کلك زبـان کشیده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترك سر نکرد

۱۷۷

روز وصل دوستداران یاد باد ‌ ‌ یاد بادآن روزگاران یاد باد
کامم‌ازتلخی‌غم‌چون‌زهر گشت ‌ ‌ بانگ‌نوش‌شادخواران یاد باد
گرچه‌یاران فارغند ازیاد من ‌ ‌ ازمن‌ایشان‌را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا ‌ ‌ کوشش آن‌حق گزاران‌یادباد
گرچه‌سدروداست‌درچشمم‌مدام ‌ ‌ زنده رود باغ کاران یاد باد

رازحافظ بعد ازین نا گفته ماند
ای دریـغ ، از راز داران یاد باد

۱۷۸

روزهجران وشب فرفت یار آخر شد ‌ ‌ زدم‌این‌فال‌و گذشت‌اختروکارآخرشد
آن همه نازوتنعم که‌خزان می‌فرمود ‌ ‌ عاقبت در قدم باد بهار آخرشد
شکرایزد که به اقبال کله گوشهٔ گل ‌ ‌ نخوت باد دی وشوکت خارآخرشد
صبح امید که بُد معتکف پردهٔ غیب ‌ ‌ گوبرون‌آی که کار شب تارآخرشد
آن پریشانی شب‌های دراز وغم و دل ‌ ‌ همه درسایهٔ گیسوی نگار آخرشد
باورم نیست زبد عهدی ایـام هـنوز ‌ ‌ قصهٔ غصه که در دولت یار آخرشد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد ‌ ‌ که به تدبیرتو، تشویش‌خمار آخرشد

درشمار ارچه نیاورد کسی حـافظ را
شکرکان محنت بی‌حد وشمارآخرشد

۱۷۹

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم — خوش ترازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازك — طاقت فریاد داد خواه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۱۸۰

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد — از سر پیمان به رفت با سر پیمانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح می شکست — باز به یك جرعه می عاقل و فرزانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغ بچه یی می گذشت راه زن دین و دل — درپی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل به سوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام وسحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یك دانه شد
نرگس ساقی به‌خواند آیت افسون گری — حلقهٔ او راد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل سوی دلدار رفت، جان بر جانانه‌شد

۱۸۱

زهی خجسته زمانی که یار باز آید — به کام غم زدگان غم گسار بازآید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شه سوار بازآید

اگر نه درخم چوگان او رود سرمن   زسر نگویم وسر خود چه‌کار باز آید

مقیم برسر راهش نشسته‌ام چون گرد   بدان هوس که بدین‌ره گذار باز آید

دلی که با سرزلفین او قـراری داد   گمان‌مبر که بدان دل قرار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی   به بوی آن که دگر نوبهار باز آید

زنقش بند قضا هست امیدآن حافظ
که هم چوسرو به دستم نگار باز آید

۱۸۲

ساقی ار باده ازین‌دست به جام اندازد   عارفان را همه درشرب مـدام اندازد

درچنین زیر خَم زلف نهد دانهٔ خال   ای بسا مرغ خرد را که به‌دام اندازد

ای‌خوشادولت آن‌مست که‌درپای‌حریف   سرو دستار نداند که کـدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جـام کند   پخته گردد چونظر برمی خام اندازد

روزدر کسب‌هنر کوش که‌می‌خوردن‌روز   دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن‌زمان‌وقت‌می‌صبح‌فروغ‌است که‌شب   گرد خرگاه افق پـردهٔ شام اندازد

باده بـا محتسب شهر ننوشی ز نهار   به‌خورد باده‌ات وسنگ به جام اندازد

حافظا سر زکله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

۱۸۳

ساقی حدیث سرووگل و لاله می‌رود   وین بحث با ثـلاثهٔ غساله[1] می‌رود

می‌ده که نوعروس‌چمن‌حدحسن‌یافت   کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکر شکن شوند همه توتیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طی مکان به‌بین وزمان در سلوك شعر   کاین طفل یك شبه ره‌یك ساله می‌رود

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین   کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود

ازره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز   مکاره می‌نشیند و محتالـه مـی‌رود

---

۱ ــ ثلاثه غساله: سه پیاله شراب که به‌وقت صبح نوشند وآن شویندهٔ غم‌ها وشویندهٔ کثافات بدن ومزیل کدورت بشریات باشد. «غ»

مولوی عبدالمقتدر مؤلف فهرست **کتاب خانهٔ بانکی پور** به نام persian poets, from ferdowsi to hafiz» گوید که این‌بیت اشاره‌است به‌سه‌تن‌از کنیزکان سلطان‌که به‌نام **سرو وگل ولاله** موسوم بودند وبه دلایلی که اوذکرمی کند هرسه را ثلاثه غساله گفته‌اند.

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه   وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ زشوق مجلس **سلطان غیاث دین**
خامش مشو که کار تو از نـاله می‌رود

۱۸۴

سال ها دفتر ما در گرو صهبا بود   رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیرمغان بین که چوما بدمستان   هرچه کردیم به‌چشم کرمش زیبا بود
دفتر دانش ما جمله به شویید به می   که فلك دیدم در قصد دل دانا بود
از بتان آن‌طلب ارحسن شناسی ای دل   کاین کسی گفت که درعلم‌نظر بینابود
دل چوپرگار به‌هرسو دورانی‌می کرد   واندرآن دایره سر گشتهٔ پابرجا بود
مطرب ازدرد محبت غزلی‌می‌پرداخت   که‌حکیمان‌جهان رامژه خون‌پالا بود
می‌شکفتم‌زطرب‌زان که‌چوگل‌برلب‌جوی   بـرسرم سایهٔ آن سرو سهی بـالا بود
پیر گلرنگ من‌اندرحق‌ازرق‌پوشان   رخصت خبث نداد،ارنه حکایت‌ها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل به همه عیب نهان‌بینابود

۱۸۵

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می کرد   وان‌چه‌خود داشت زبیگانه‌تمنامی کرد
گوهری کزصدف کون‌ومکان‌بیرون‌بود   طلب از گم شدگان لب دریا می کرد
مشکل خویش برپیر مغان بردم دوش   کو به تأیید نظر حل معما می کرد
دیدمش خرم وخندان قدح باده به‌دست   واندرآن آینه سد گونه تماشا می کرد
گفتم: این‌جام‌جهان‌بین‌به تو کی‌دادحکیم؟   گفت: آن‌روز که‌این گنبدمینا می کرد
بی دلی درهمه احوال خـدا با او بود   اونمی دیدش و از دور خدا را می کرد
این همه شعبدهٔ عقل که‌می کرد این‌جا   سامری پیش عصا وید بیضـا می کرد
گفت آن یار کزو گشت سردار بلند   جرمش آن بود که‌اسرارهویدا می کرد
فیض روح القدس ارباز مدد فـرماید   دیگران‌هم‌به کنند آن‌چه‌مسیحامی کرد

گفتمش: سلسلهٔ زلف بتان ازپی چیست؟
گفت: حافظ گله‌یی از دل شیدا می کرد

۱۸۶

ستاره‌یی به درخشید وماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگارمن که به‌مکتب نرفت‌وخط ننوشت — به غمزه مسأله آموز سد مدرس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین وچشم نرگس‌شد
به‌صدر میکده‌ام‌می‌نشاندا کنون‌دوست — گدای‌شهر نگه کن که میرمجلس‌شد
خیال آب **خضر** بست و جام **اسکندر** — به‌جرعه‌نوشی **سلطان ابوالفوارس**[1] شد
طرب سرای محبت کنون شودمعمور — که طاق ابروی یارمنش مهندس شد
لب از ترشح می پاك کن برای خدا — که‌خاطرم به هزاران گنه‌موسوس‌شد
کرشمهٔ توشرابی به عاشقان پیمود — که علم بی‌خبرافتاد وعقل‌بی‌حس‌شد
چوزرعزیز وجود است نظم من‌آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

زراه میکده یاران عنان به گردانید
چرا که حافظ‌ازین راه‌رفت‌ومفلس‌شد

۱۸۷

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که‌عشق‌روی گل‌باماچه ها کرد
ازآن‌رنگ‌رخم‌خون‌دردل افتاد — وزین گلشن به خارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم — که‌کار خیربی روی و ریا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم — که‌بامن‌هرچه کردآن آشنا کرد
گرازسلطان طمع کردم‌خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
خوشش بادآن نسیم صبح گاهی — که درد شب نشینان‌را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد
به هرسوبلبل عاشق در افغان — تنعم از میان باد صبا کرد
بشارت بر به کوی می فروشان — که حافظ توبه اززهد ریا کرد

۱ـ ابوالفوارس کنیهٔ شاه شجاع بوده‌است

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین **بوالوفا** کرد

۱۸۸

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — به دست مرحمت یارم در امید واران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — بر آمد خنده یی خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون بر خاست — گره بگشود از ابرو و بر دل های یاران زد
من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شه سواری پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم — زره مویی که مژگانش ره خنجر گزاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است — بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر[1] شجاع ملك و دین **منصور** — که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی به یاد می گساران زد
ز شمشیر سر افشانش ظفر آن روز بدرخشید — که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملك او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت به دور روزگاران زد

۱۸۹

سحرم دولت بیدار به بالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سر خوش به تماشا بخرام — تا به بینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی به ده ای خلوتی نافه گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد — ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی است — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

۱ــ فر ، به فتح وسکون ثانی، به معنی شأن وشوکت وسنگ وهنگ باشد، وبه معنی نور هم گفته اند ــ چه مردم نورانی را فرمند و فرهومند گویند ــ و به معنی برازش وبرازندگی و زیبایی وزیبندگی نیز آمده است «ب»

ساقیا می‌به‌ده وغم‌مخورازدشمن‌ودوست — که به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش برسمن وسنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید ازبلبل

عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

۱۹۰

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند؟ — همدم گل نمی شود ، یاد سمن نمی کند

دی گله یی ز طره اش کردم و از سر فسوس — گفت که این سیاه کج، گوش به‌من نمی کند

تادل هرزه گرد من رفت به چین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ، ولی — گوش کشیده‌است‌ازآن، گوش به‌من نمی کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاك را مشك ختن نمی کند

چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پر شکن — وه که دلم چه یاد ازآن عهد شکن نمی کند

دل به امید روی او همدم جان نمی شود — جان به هوای کوی او خدمت تن نمی کند

ساقی سیم ساق من گر همه دُرد[1] می دهد — کیست که‌تن چوجام می جمله‌دهن نمی کند

دست خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر — بی مدد سرشك من دُر عدن نمی کند

کشتهٔ غمزهٔ توشد حافظ ناشنیده پند

تیغ‌سزاست‌هر که رادرد[درك] سخن‌نمی‌کند

۱۹۱

سمن‌بویان غبارغم چو بنشینند بنشانند — پری‌رویان قرارازدل‌چو بستیزند بستانند

به‌فتراك جفا دل‌هاچو بربندندبربندند — ززلف‌عنبرین‌جان‌هاچو بگشایندبفشانند

به‌عمری‌یك نفس‌چو باما بنشینندبرخیزند — نهال‌شوق درخاطرچو برخیزندبنشانند

سرشك گوشه‌گیران‌راچودریابند دریابند — رخ مهرازسحرخیزان‌نگردانندا گردانند

زچشمم‌لعل رمانی‌چومی‌خندند می‌بارد — زرویم رازپنهانی‌چومی‌بینند می‌خوانند

دوای دردعاشق راکسی کوسهل پندارد — زفکر آنان که‌درتدبیر درمانند درمانند

درین حضرت چومشتاقان نیاز آرند نازآرند — که بااین‌دردا گردربند درمانند درمانند

۱ـ دُرد : به ضم، شراب تیره وهر کدورت که در چیز رقیق ته نشین شود. «غ»

چو منصور ازمراد، آنان که بردارند بردارند
بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند

۱۹۲

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد   بندهٔ طلعت آن باش کــه آنی دارد
شیوهٔ حورو پری گرچه لطیف است ولی   خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب   که به امید تو خوش آب روانی دارد
گوی خوبی که بردازتو که خورشید آن‌جا   نه سواری است که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا توقبولش کردی   آری آری سخن عشق نشانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی   برده ازدست هر آن کس که کمانی دارد
دررہ عشق نشد کس به‌یقین محرم راز   هر کسی بــرحسب فکر گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف   هرسخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرك نزند درچمنش پرده سرای   هر بهاری که بــه دنبال خزانی دارد

مدعی گو لغزو نکته به حافظ مفروش
کلك ما نیز زبانی وبیانی دارد

۱۹۳

شاهدان گر دلبری زین سان کنند   زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد   گل رخانش دیده نرگس‌دان کنند
ای جوان سرو قدگویی به زن   پیش ازآن کزقامتت چوگان کنند
عاشقان را بر سرخود حکم نیست   هرچه فــرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره‌یی   این حکایت ها کــه از توفان کنند
یار ما چـون سازد آغـاز سماع   قدسیان بر عرش دست افشان کنند
مردم چشمم به خون آغشته شد   در کجا ایـن ظلم بر انسان کنند
خوش برآ باغصه‌ـ ای دل، کاهل‌راز   عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سرمکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

۱۹۴

شراب بی‌غش وساقی خوش 'دودام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من‌ارچه عاشقم ورند ومست ونامه سیاه — هزار شکر کـه یاران شهر بی گنهند

جفانه شیوهٔ درویشی است و راه روی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

به هوش باش که هنگـام بـاد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند وچاکران به‌جهند

غلام همت دُردی کشان یك رنگم — نه‌آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب — که سالکان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان به‌خود ندهند

۱۹۵

شراب وعیش نهان چیست، کاربی‌بنیاد — زدیم برصف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکرهیچ مهندس چنین گره‌نگشاد

زانقلاب زمانه عجب مدارکه چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به‌شرط ادب گیرزان که ترکیبش — زکاسهٔ سر **جمشید** و**بهمن** است و **قباد**

که آگه‌است که **کاووس** و **کی** کجارفتند — که‌واقف‌است که‌چون‌رفت‌تخت جم‌برباد

ز حسرت لب **شیرین** هنوز می‌بینم — که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ **فرهاد**

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر — که تا به‌زاد وبه شد، جام می ز کف‌ننهاد

بیا بیا که زمانی ز مـی خراب شویم — مگررسیم به گنجی دریـن خراب آباد

نمی دهند اجازت مرا به سیر سفر — نسیم باد مصلا و آب رکنابـاد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ
کـه بسته‌اند بـر ابریشم طرب دل شاد

۱۹۶

صبا به تهنیت پیر مـی فروش آمد — که موسم طرب وعیش وناز ونوش آمد

هوا **مسیح** نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برافروخت بـاد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
به حکم آن که چو شد اهرمن، سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که باده‌زبان خموش آمد

ز خانقاه به میخانه می رود حافظ
مگر ز مستیِ زهدِ ریا به هوش آمد

۱۹۷

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
دل شوریدهٔ ما را به بو در کار می آورد

من آن شکل صنوبر را زباغ بر کندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار مـی آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم
ولی می ریخت خون وره بدان هنجار[1] می آورد

به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بی گه
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح می فرمود، اگر زنار[2] می آورد

عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی کردم که صوفی‌وار می آورد

۱۹۸

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آن که یك جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پـاك خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان مـی‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش بـاد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بـر و دوشش بـاد

۱ ـ هنجار : به فتح ، راه وجاده ، طرز وروش وقاعده . «غ» ۲ ـ زنار : به ضم اول وثانی مشدد، هر رشته را گویند عموماً و رشته‌یی که بت‌پرستان و آتش‌پرستان با خود دارند خصوصاً. «ب»

نرگس مست نوازش کن مردم دارش   خون‌عاشق به‌قدح گر به‌خورد نوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش یاد

۱۹۹

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد   بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه   زیرا که عرض شعبده بااهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان   آمد دگر به جلوه و آغاز ناز کرد
این‌مطرب‌از کجاست که سازعراق‌ساخت   وآهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
ای دل ـ بیا که ما به پناه خدا رویم   زان چه‌آستین کوته‌ودست دراز کرد
صنعت‌مکن که‌هر که‌محبت نه‌راست باخت   عشقش به روی‌دل درمعنی فراز کرد
فردا که پیش گاه حقیقت شود پدید   شرمنده ره‌روی که عمل برمجاز کرد
ای کبك‌خوش‌خرام، کجامی‌روی؟ به‌ایست   غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که درازل
ما را خدا ز زهد ریایی بی نیاز کرد

۲۰۰

طایر دولت اگر باز گذاری به کند   یاربازآید و با وصل قراری به کند
دیده رادستگهٔ درّ و گهر گرچه نماند   به خورد خونی و تدبیر نثاری به کند
دوش گفتم به کند لعل لبش چارهٔ‌من   هاتف غیب ندا داد که آری به کند
کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما   مگرش باد صبا گوش گذاری به کند
داده ام بازنظر را به تذروی پرواز   بازخواند مگرش نقش‌وشکاری به کند
شهرخالی است زعشاق بود کزطرفی   مردی‌ازخویش برون‌آیدو کاری به کند
کو کریمی که زبزم طربش غم‌زده‌یی   جرعه‌یی در کشدودفع خماری به کند
یاوفا، یاخبروصل تو، یا مرگ رقیب   بودآیا که‌فلك زین‌دوسه‌کاری به‌کند؟

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری برسرت‌از گوشه کناری به کند

۲۰۱

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ حال وصل کآخر	هم بر سر حال حیرت آمد
یك دل بنما که در ره او	بر چهره نه‌حال حیرت آمد
نه وصل به ماند و نه واصل	آن جا که‌خیال حیرت آمد
ازهرطرفی که گوش کردم	آواز سوآل حیرت آمد
شد منهزم از کمال عـزت	آن را که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
درعشق نهال حیرت آمد

۲۰۲

عکس روی تو چو در آینهٔ جـام افتاد	عاشق سوخته دل درطمـع خام افتاد[۱]
حسن‌روی‌تو به‌یك‌جلوه که در آینه کرد	این همه نقش درآیینهٔ او هـام افتاد
این‌همه‌عکس‌می‌و نقش‌نگارین که‌نمود	یك فروغ‌رخ ساقی‌است که‌درجام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان به برید	از کجا سرّ غمش دردهـن عـام افتاد
من زمسجد به خرابات نه خود افتادم	اینم از عهد ازل حـاصل فرجام افتاد
چه کند کزپی دوران نرودچون‌پرگار	هر که در دایرهٔ گردش ایـام افتاد
درخم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ	آه کز چاه برون آمـد و در دام افتاد
آن‌شدای خواجه که‌درصومعه‌بازم‌بینی	کار ما بـا رخ ساقی و لب جـام افتاد
زیرشمشیرغمش رقص کنان بـاید رفت	کانکه شد کشتهٔ اونیك سر انجام افتاد
هردمش‌بامن‌دل‌سوخته‌لطفی دگراست	این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ‌دل‌سوخته بدنام افتاد

۲۰۳

غلام نرگس مست تو تاج دارانـنـد	خراب بادهٔ لعل تـو هوشیارانند

---

۱ ــ استقبال است از غزل **سلمان ساوجی** به مطلع ذیل :
از ازل عکس می‌لعل تودرجام افتاد	عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز   وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر   که ازیمین و یسارت چه بی قرارانند
گذار کن چوصبا بر بنفشه زار و به بین   که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت، ای خداشناس برو   که مستحق کرامت گناه کارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس   که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دست گیر شو ای **خضر** پی خجسته که من   پیاده می روم و همراهان سوارانند
بیا به میکده وچهره ارغوانی کن   مرو به صومعه، کانجا سیاه کارانند
خلاص حافظ از آن زلف تاب دار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

۲۰۴

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود   ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چوزلف تو رها می کردم   هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
یارب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد   که درو آه مرا قوت تأثیر نبود
سر زحسرت به درمیکده ها بر کردم   چوشناسای تودرصومعه یك پیر نبود
نازنین ترزقدت درچمن ناز نرُست   خوش ترازنقش تودرعالم تصویر نبود
تا مگرهم چوصبا باز به کوی تورسم   حاصلم دوش به جز نالهٔ شب گیر نبود
آن کشیدم زتو ای آتش هجران که چوشمع   جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

۲۰۵

کسی که حسن خط دوست درنظر دارد   محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه در ره فرمان او سر طاعت   نهاده ایم مگر او به تیغ بر دارد
کسی به وصل توچون شمع یافت پروانه   که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد
به پای بوس تو دست کسی رسید که او   چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
زهد خشك ملولم، کجاست بادهٔ ناب؟   که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا   دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد

کسی که از ره تقوا قدم بـرون ننهاد   به عزم میکده اکنون ره سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ به خاك خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

۲۰۶

کلك مشکین توروزی که زما یاد کند   به برد اجر دو سد بنده که آزاد کند

قاصد منزل **سلما** که سلامت بـادش   چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند   گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسروشیرین انـداز   که به رحمت گذری بر سر **فرهاد** کند

شاه را به بود ازطاعت سد ساله و زهد   قدر یك ساعته عمری که درو داد کند

حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم بـرد   تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاك توازمدحت مامستغنی است   فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۲۰۷

کنون که درچمن آمد گل ازعدم به وجود   بنفشه در قدم او نهاد سر بـه سجود

به نوش جام صبوحی به نالهٔ دف وچنگ   به بوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود

به دور گل منشین بی شراب وشاهدوچنگ   که هم چو دور بقا هفته یی بود معدود

شد ازفروغ ریاحین چو آسمان روشن   زمین به اختر میمون و طالع مسعود

زدست شاهد نازك عذار عیسا دم   شراب نوش ورها کن حدیث عاد وثمود

جهان چو خلد برین شد به دورسوسن و گل   ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود

چو گل سوار شود برهوا **سلیمان** وار   سحر که مرغ درآید به نغمهٔ داوود

به باغ تازه کن آیین دین زردشتی   کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

به خواه جام صبوحی به یاد آصف عهد   وزیر ملك سلیمان **عماددین محمود**

بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش
هر آن‌چه‌می‌طلبد جمله‌باشدش‌موجود

۲۰۸

کی‌شعرخوش‌انگیزدخاطر که‌حزین‌باشد   یك نکته‌ازین دفتر، گفتیم وهمین‌باشد
از لعل تو گریانم انگشتری زنهـار   سد ملك سلیمانم درزیر نگین باشد
غم ناك نباید بود ازطعن حسود ای دل   شاید که چو وابینی خیر تو درین‌باشد
هر کونکندفهمی زان‌کلك‌خیال‌انگیز   نقشش به‌حرام‌ارخودصورت گر چین‌باشد
جام‌می وخون دل هریك به کسی‌دادند   در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
درکار گلاب و گل حکم ازلی این بود   کاین‌شاهد بازاری،وان پرده نشین‌باشد

آن نیست که حافظ را رندی به شداز‌خاطر
کاین سابـقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

۲۰۹

گداخت جان که شودکاردل تمام‌ونشد   به سوختیم درین آرزوی خـام ونشد
به لابه گفت شبی میرمجلس تـو شوم   شدم به رغبت خویشش کمین‌غلام ونشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان   به شد به رندی ودردی کشیم نـام ونشد
رواست دربر اگرمی تپد کبـوتر دل   که دید دره خود تاب وپیچ دام ونشد
بدان‌هوس که به‌مستی به‌بوسم آن‌لب‌لعل   چه‌خون که دردلم افتادهم‌چوجام ونشد
به کوی‌عشق منه بی دلیل راه قدم   که من‌به خویش نمودم‌سداهتمام ونشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود   شدم خراب جهانی زغم تمـام ونشد
دریغ‌ودرد که‌درجست‌وجوی گنج‌حضور   بسی شدم به گدایی بر ِ کرام ونشد

هزارحیله برانگیخت‌حافظ‌ازسرفکر
درآن‌هوس که شودآن نگاررام ونشد

۲۱۰

گرچه‌برواعظ‌شهراین‌سخن‌آسان نشود   تا ریا ورزد و سالـوس مسلمان نشود
رندی‌آموزوکرم‌کن‌که نه‌چندان‌هنراست   حیوانی که نه نوشد می و انسان نشود

گوهر پاك به باید که شود قابل فیض ‌ ‌ ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش ‌ ‌ که به تلبیس و حیل دیو **سلیمان** نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف ‌ ‌ چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش می گفت که فردا به دهم کام دلت ‌ ‌ سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا ‌ ‌ تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

۲۱۱

گر من از باغ تو یك میوه بچینم چه شود ‌ ‌ پیش پایی به چراغ تو به بینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند ‌ ‌ گر من سوخته یك دم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار ‌ ‌ گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
واعظ شهر چو مهر ملك و شحنه گزید ‌ ‌ من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و اگر می این است ‌ ‌ دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می ‌ ‌ تا از آنم چه به پیش آید، از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

۲۱۲

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند ‌ ‌ ایزد گنه ببخشد و دفع وبا کند
ساقی به جام عدل بده باده تا گدا ‌ ‌ غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست ‌ ‌ یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان ‌ ‌ گر سالکی به عهد امانت وفا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم ‌ ‌ نسبت مکن به غیر که این‌ها خدا کند
در کارخانه‌یی که ره عقل و فضل نیست ‌ ‌ فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب به ساز عود که کس بی‌اجل نمرد ‌ ‌ وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت درسر می وحافظ به عشق سوخت
عیسا دمی کجاست که احیای ما کند ؟

۲۱۳

گفتم غم تودارم ، گفتا غمت سرآید
گفتم که ماه‌من‌شو، گفتا اگر برآید

گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که برخیالت راه نظر به بندم
گفتا که‌شب رواست‌او، ازراه‌دیگر آید

گفتم که بوی‌زلفت گمراه‌عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باد صبح‌خیزد
گفتا خنك نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش‌لعلت‌مارابه‌آرزو کشت
گفتا توبندگی کن کوبنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتامگوی باکس تاوقت‌آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

۲۱۴

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتابه‌چشم، هرچه‌تو گویی‌چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می کند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت‌این‌حکایتی‌است که‌با‌نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا به کوی عشق همین وهمان کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل
گفتاخوش‌آن کسان که‌دلی‌شادمان کنند

گفتم شراب وخرقه‌نه‌آیین‌مذهب‌است
گفت این‌عمل برمذهب پیرمغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسه‌یی شکرینش جوان کنند

گفتم که‌خواجه کی‌به‌سرحجله می‌رود
گفت آن‌زمان که مشتری‌ومه‌قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعاملایك هفت آسمان کنند

۲۱۵

گل‌بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان
بی‌لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکر لب گل‌اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

۲۱۶

گوهر مخزن اسرار همان است که بود
حقهٔ مهر بدان مُهر و نشان است که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست وگر نه خورشید
هم‌چنان در عمل معدن و کان است که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب
زان که بیچاره همان دل‌نگران است که بود

رنگ خون دل ما را که نهان می‌داری
هم‌چنان در لب لعل تو عیان است که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سال‌ها رفت بدان سیرت و سان است که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روان است که بود

۲۱۷

مرا به رندی و عشق، آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت به بین، نه نقص گناه
که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

زعطر حور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر **صهیب** کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد آن که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن، گهی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمت **شعیب** کند

زدیده خون به چکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

۲۱۸

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد   قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت   مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند   هر آن قسمت که آن جا رفت، از آن فزون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش   که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم   کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی   دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

۲۱۹

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد   هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
بر کش ای مرغ سحر نغمهٔ داوودی باز   که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن   تا به پرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من   کان بت سنگ دل از راه وفا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح   داغ دل بود، به امید دوا باز آمد
چشم من در ره این قافلهٔ راه بماند   تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

گر چه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

۲۲۰

مسلمانان مرا وقتی دلی بود   که با وی گفتمی گر مشکلی بود
به گردابی چو می افتادم از غم   به تدبیرش امید ساحلی بود
دلی هم درد و یاری مصلحت بین   که استظهار هر اهل دلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان   چه دامن گیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن   ز من محروم تر کی سایلی بود
برین جان پریشان رحمت آرید   که وقتی کاردانی کاملی بود

مـرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دان است
که ما دیدیم و محکم جاهلی بـود

۲۲۱

مطرب عشق عجب ساز و نوایـی دارد — نقش هر پرده که زد راه بهجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — کهخوش آهنگ وفرح بخش هوایی دارد

پیردردی کش ما گرچه نداردزر وزور — خوش عطابخش وخطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قند پرست — تا هوا خواه توشد فرّ همایی دارد

ازعدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بـه همسایه گدایی دارد

اشك خونین بنمودم به طبیبان، گفتند: — دردعشق است و جگر سوز دوایی دارد

ستم ازغمزه میاموز که در مذهب عشق — هرعمل اجری وهر کردهجزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسا بچهٔ باده پرست — شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسرواحافظدر گاه نشین فاتحهخواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

۲۲۲

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

به وقت سرخوشی از آه ونالهٔ عشاق — به صوت ونغمهٔ چنگ وچغانه یادآرید

چولطف باده کند جلوه در رخ ساقی — زعاشقان به سرود و تـرانه یادآرید

چودر میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یادآرید

سمند دولت اگرچه سر کشیده رود — ز همرهان به سر تازیانه یادآرید

نمی خورید زمانی غم وفا داران — زبی وفایی دور زمانه یادآرید

بهوجهمرحمت ای ساکنان صدرجلال
زروی حافظ واین آستانه یاد آرید

۲۲۳

معاشران گره اززلف یار باز کنید — شبی خوش است، بدین وصلهاش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند — و ان یکاد به خوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است — که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق — برو نمرده بـه فتوای من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دل نواز کنید

۲۲۴

من و انکار شراب، این چه حکایت باشد؟ — غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم — ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

زاهدار راه به رندی نبرد معذور است — عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

من که شب‌ها ره تقوا زده‌ام با دف و نی — ناگهان سر به ره آرم، این چه حکایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم به رهاند — پیر ما هرچه کند عین عنایت بـاشد

دوش ازین غصه نخفتم که رفیقی می گفت:
حافظ ار مست بود، جای شکایت باشد

۲۲۵

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

به مطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاك — بدین نوید که باد سحر گهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — درین جهان ز برای دل رهی آورد

همی رویم به شیراز بـا عنایت دوست — زهی رفیق که بختم به همرهی آورد

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — بسا شکست که بـا افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رسید رایت منصور بر فلك حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد

۲۲۶

نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد
عالم پیر دگر بـاره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهدداد
چشم نرگس به‌شقایق نگران خواهد شد

زین تطاول که کشید ازغم هجران بلبل
تا سرا پردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گر زمسجد به‌خرابات شدم خرده‌مگیر
مجلس وعظ درازاست وزمان خواهد شد

ای دل گرعشرت امروزبه فرداافگنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه‌ازدست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزاست عنیمت‌شمریدش‌صحبت
که‌به‌باغ آمدازین‌راه‌واز آن‌خواهد شد

مطربامجلس انس‌است‌غزل‌خوان‌وسرود
چندگویی که‌چنین‌رفت‌وچنان‌خواهد شد

حافظ ازبهرتو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که‌روان‌خواهدشد

۲۲۷

نَفَس بر آمد و کام از تو بر نمی‌آیـد
فغان که بخت من ازخواب درنمی‌آید

صبابه‌چشم‌من انداخت‌خاکی‌از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم
درخت کام و مرادم بـه بر نمی‌آید

مگر به روی دلارای یـار ما ورنـی
به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیم‌زلف‌توشددل که‌خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

زشست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود ، یکی کارگر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

درین خیال به سرشد زمان عمروهنوز
بلای زلف سیاهت به سر نمی‌آید

زبس که‌شددل‌حافظرمیده ازهمه کس
کنون زحلقهٔ زلفت به در نمی‌آید

۲۲۸

نقد صوفی نه‌همه‌صافی وبی غش باشد
ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری‌مست‌شدی
شام‌گاهش‌نگران‌باش که‌سرخوش‌باشد

خوش بود گر محك تجربه آید به میان   تا سیه روی شود هر که درو غش[1] باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب   ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست   عاشقی شیوهٔ رندان بلا کش باشد
غم دنیای دنی چند خوری، باده بخواه   حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلق وسجادهٔ حافظ به برد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مه‌وش باشد

۲۲۹

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند   تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آن است که یاران همه کار   بگذارند و خَم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی   گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوّت بازوی پرهیز به خوبان مفروش   کاندرین خیل حصاری به سواری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند به خون   که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد   خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان، به که کناری گیرند

۲۳۰

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند   نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست   کلاه داری و آیین سروری داند
تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن   که دوست خود روش بنده‌پروری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم   که در گدا صفتی کیمیا گری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی   و گرنه هر که تو بینی ستم گری داند
به باختم دل دیوانه و ندانستم   که آدمی بچه یی شیوهٔ پری داند
هزار نکتهٔ باریك تر ز مو این جاست   نه هر که سر به تراشد قلندری داند
مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا   که قدر گوهر یك دانه گوهری داند

---

۱ ــ غش: به فتح، به معنی ظاهر کردن خلاف آن چه در دل باشد، و به معنی خیانت کردن وآمیزش چیزی کم بهادر زر و نقره ومشك وشراب. «غ»

به قدوچهره هر آن کس که شاه خوبان شد جهان به گیرد اگر دادگستری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف نظم و سخن گفتن دری داند

۲۳۱

نیست درشهر نگاری که دل ما به برد بختم اریارشود رختم ازین جا به برد

کوحریفی کش سرمست که پیش کرمش عاشق سوخته دل نام تمـنا به برد

باغبانا ز خزان بی خبرت مـی بینم آه ازآن روز که بادت گل رعنا به برد

ره زن دهر نخفتست ، مشوایمن ازو اگرامروز نبردست به فردا به برد

درخیال این همه لعبت به هوس می بازم بو که صاحب نظری نام تماشا به برد

علم وفضلی که به چل سال دلم جمع آورد ترسم آن نرگس مستانه به یغما به برد

سحر بامعجزه پهلو نزند دل خوش دار سامری کیست که دست ازید بیضا به برد

جام مینایی می سدّ ره تنگ دلی است منه ازدست که سیل غمت ازجا به برد

راه عشق ارچه کمین گاه کمان داران است هر که دانسته رود، صرفه زاعدا به برد

حافظ، ارجان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر به پرداز و بهل تا به برد

۲۳۲

واعظان کاین جلوه درمحراب و منبر می کنند چون به خلوت می روند آن کاردیگر می کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس ، توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند؟

گوییا باور نمی دارنـد روز داوری کاین همه قلب ودغل در کار داور می کنند

یارب این نو دولتان را برخرخود شان نشان کاین همه ناز از غلام ترك و استر می کنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او گنج را ازبی نیازی خاك برسر می کنند

ای گدای خانقه بـر جه که در دیـر مغان می دهند آبی و دل هارا توانگر می کنند

حسن بی پایان او چندان که عاشق می کشد زمره یی دیگر به عشق ازغیب سر بر می کنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملك تسبیح گـوی کاندر آن جا طینت آدم مخمر می کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود کین هوس ناکان دل وجان جای لشکر می کنند

وقت صبح از عرش می آمد خروشی، عقل گفت:
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند

۲۳۳

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت هم نشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملک **سلیمان** است — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست — به نازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را — که صدر مجلس عشرت گدای ره نشین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان — که دوران ناتوانی ها بسی زیر زمین دارد
بلا گردان جان و تن دعای مستمندان است — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی به گو با آن شه خوبان — که سد **جمشید** و **کی خسرو** غلام کمترین دارد

و گر گوید نمی خواهم چو حافظ عاشق مفلس
به گوییدش که سلطانی گدایی هم نشین دارد

۲۳۴

هر آن که جانب اهل وفا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگـه دارد
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگـه دارد
دلا معاش چنان کن که گر به لغزد پای — فرشته ات به دو دست دعا نگـه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان — نگاه دار سر رشته تا نگـه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مـرا بینـی — ز روی لطف به گویش که جا نگـه دارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست — ز دست بنده چه خیزد؟ خدا نگـه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت و عهد وفا نگـه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگـه دارد

۲۳۵

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد — پای ازین دایره بیـرون ننهد تا باشد

من چواز خاك لحد لاله صفت برخیزم   داغ سودای توام سرّ سویدا باشد
تو خودای گوهر یك دانه کجایی آخر   کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا   اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ   که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد   کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

۲۳۶

هر که شد محرم دل در حرم یار به ماند   وان که این کار ندانست در انکار به‌ماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن   شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار به‌ماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت   دلق ما بود که در خانهٔ خمار به ماند
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد به برد   قصهٔ ماست که در هر سر بازار به‌ماند
هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم   آب حسرت شد و در چشم گهربار به‌ماند
جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت   جاودان کس نشنیدیم که در کار به‌ماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس   شیوهٔ تو نشدش حاصل و بیمار به‌ماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوش تر   یادگاری که درین گنبد دوّار به ماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید   خرقه رهن می و مطرب شد و زنار به‌ماند
در جمال تو چنان صورت چین حیران شد   که حدیثش همه‌جا بر در و دیوار به‌ماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار به‌ماند

۲۳۷

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود   هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست   به‌جفای فلك و غصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند   تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است   برود از دل من ، و ز دل من آن نرود

آن‌چنان‌مهر توام‌در‌دل وجان‌جای گرفت　　که‌اگر سر برود، از‌دل وازجان نرود
گر رود‌از‌پی خوبان دل من معذوراست　　درد‌دارد چه کند کز‌پی درمان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سر گران
دل به‌خوبان ندهد وزپی ایشان نرود[1]

۲۳۸

همای اوج سعادت به دام ما افتد　　اگر ترا گذری برمقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه　　اگرزروی تو عکسی به‌جام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع　　بود که پرتو نوری به بام ما افتد
به‌بارگاه توچون باد را نباشد بـار　　کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چوجان فدای لبش شد خیال می‌بستم　　که قطره‌یی ز زلالش به‌کام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که‌جان‌وسیله‌مساز　　کزین شکار فراوان به دام ما افتد
به‌نامرادی ازین درمرو ، به زن فالی　　بود که قرعهٔ دولت به نام ما افتد
زخاك کوی توهر گه که دم‌زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

۲۳۹

یاد باد آن که زما وقت سفر یاد نکرد　　به وداعی دل غمدیدهٔ مـا شاد نکرد
آن‌جوان بخت که می‌زدرقم‌خیروقبول　　بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد
کاغذین جامه به‌خوناب به‌شویم که‌فلك　　ره نمونیم به پای علم داد نکرد
دل به امید صدایی که مگر درتو رسد　　ناله‌ها کرد درین کوه که **فرهاد** نکرد
سایه تاباز گرفتی ز چمن مرغ سحر　　آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
شاید ارپیك صبا از تو بیاموزد کار　　زان که چالاك‌تر‌ازاین‌حرکت‌بادنکرد

---

۱ این عزل از_ «**ناصر بخاری**» غزل سرای هم عصر حافظ است که وارد دیوان خواجه شده است ودرنسخه های گوناگون دیوان این شاعرکه دارای قدمت میباشند ودراوایل قرن نهم کتابت شده اند یك سان وجود دارد . درسه نسخهٔ دیوان این شاعر آقای دکترخانلری این غزل رایافته اند واین جانب هم دردونسخهٔ کهن متعلق به‌کتاب خانهٔ ملك این غزل را جزو غزل‌های ناصرمشاهده‌نموده‌ام وبااین‌ترتیب مسلم می‌شود که این‌غزل ازخواجه نبوده وازسروده‌های «ناصر بخاری» می‌باشد وبیت پایان‌آن چنین است :

هر که خواهد که چو**ناصر** نشودسر گردان　　دل بـه خوبان ندهد ، وز پی ایشان نرود

کلك مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مـراد   هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده به گردان و به زن راه عراق   که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

غزلیات عراقی است سرود حافظ
که شنید این ره دل سوز که فریاد نکرد

۲۴۰

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود   دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاك   بر زبان بود مرا آنچه تـرا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی می کرد   عشق می گفت به شرح آن چه بر و مشکل بود
آه ازین جور تظلم که درین دام گه است   وآه از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود
دردلم بود که بی دوست نباشم هر گز   چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان به خرابـات شدم   خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس به گشتم که به پرسم سبب درد فراق   مفتی عقل درین مسأله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزهٔ **بواسحاقی**[1]   خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبك خـرامان حافظ
که زسرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

۲۴۱

یاد باد آن که نهانت نظـری با ما بود   رقم مهر تو برچهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آن که چو چشمت به عتابم می کشت   معجز عیسویت در لب شکـرخا بود
یاد باد آن که صبوحی زده در مجلس انس   جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آن که رخت شمع طرب می افروخت   وین دل سوخته پروانهٔ ناپیدا بود
یاد باد آن که در آن بزم گه خلق و ادب   آن که او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آن که چو یاقوت قدح خنده زدی   درمیان من و لعل تو حکایت ها بود

---

۱ ـ بواسحاق ـ دراین بیت ایهامی لطیف است که حافظ اشاره از آن به **شیخ ابواسحاق** کرده ، یکی ازکانهای فیروزه در **نیشابور** به نام بواسحاق معروف بوده است که بردیگر کان‌ها برتری داشته ، و **بواسحاقیان** نیز نام یکی از بیوت معروف نیشابور می‌باشند که ظاهراً آن کان فیروزه بدیشان متعلق بوده است .

یاد باد آن که نگارم چو کمـر بر بستی درر کابش مه نو پیك جهـان پیما بود
یاد باد آن که خراباتنشین بودم و مست وان چه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آن که به اصلاح شمامی شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

۲۴۲

یارم چو قدح به دست گیرد بازار بتان شکست گیرد
هر کس که به دید چشم او گفت کو محتسبی که مست گیرد
در بحر فتادهام چو ماهی تا یار مرا به شست گیرد
در پاش فتادهام به زاری آیا بود آن که دست گیرد ؟

خرم دل آن که هم چو حافظ
جامی ز می الست گیرد

۲۴۳

یاری اندر کس نمیبینم ، یاران راچه شد دوستی کی آخر آمد، دوست داران راچه شد
آب حیوان تیره گون شد **خضر** فرخ پی کجاست خون چکید از رخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سال هـاست تابش خورشید وسعی باد و باران را چه شد
شهر یاران بود و خاك مهربانان این دیـار مهربانی کی سر آمد ، شهریاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت درمیان افگندهاند کس بهمیدان در نمی آید ، سواران را چه شد
سدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست عندلیبان را چه پیش آمد ، هزاران راچه شد
زهره سازی خوش نمی سازد ، مگر عودش بهسوخت کس ندارد ذوق مستی، میگساران را چه شد

حافظ اسرار الاهی کس نمی دانـد ، خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد ؟

۲۴۴

یك دو جامم دی سحر گه اتفاق افتاده بود وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب رجعتی می خواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر … عافیت را بانظر بازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق … هر که عاشق وش نیامد درنفاق افتاده بود
ای معبر مژده‌یی فرما که دوشم آفتاب … درشکر خواب صبوحی هم‌وثاق افتاده‌بود
نقش‌می‌بستم که گیرم گوشه‌یی‌زان‌چشم‌مست … طاقت وصبر ازخم ابروش طاق افتاده بود
گر نکردی **نصرت دین شاه‌یحیا** این کرم … کارملك ودین زنظم وانتساق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت … طاهر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

۲۴۵

الا ای توتی گـویای اسرار … مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبزودلت خوش باد جاوید … که خوش‌نقشی نمودی ازخط‌یار
سخن سربسته گفتی باحـریفان … خدا را زین معما پرده بردار
به روی‌ما زن از ساغر گلابی … که خواب‌آلوده‌ام ای‌بخت بیدار
چه‌ره‌بوداین که زددرپرده مطرب … که می‌رقصندباهم‌مست وهوشیار
ازآن افیون که‌ساقی درمی‌افگند … حریفان را نه سر ماند ونه دستار
سکندر را نمی‌بخشند آبـی … به زور وزر میسر نیست این‌کار
بیا وحال اهل درد بشنو … به لفظ اندك ومعنیِ بسیار
بت چینی عدوی دین ودل‌هاست … خداوندا دل و دینم نگه دار
به مستوران مگو اسرار مستی … حدیث جان مپرس ازنقش دیوار
به یمن دولت منصور شاهی … علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی به جای بندگان کرد … خداوندا ز آفاتش نگه دار

۲۴۶

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر … بازآ که ریخت بی گل رویت بهارعمر
ازدیده گرسرشك‌چوباران‌چكدرواست … کاندر غمت چوبرق به شد روزگارعمر
این یك‌دودم که مهلت‌دیدارممکن‌است … دریاب کارما ، که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح وشکرخواب بـامداد　　هشیار گردهان ، که گذشت اختیارعمر

دی‌در گذار بودْ ونظری سوی ما نکرد　　بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را　　برنقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

درهرطرف‌زخیل‌حوادث کمین‌گهی‌است　　زان روعنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمرزنده‌ام من‌واین بس‌عجب مدار　　روز فراق را که نهد درشمار عمر؟

حافظ سخن به‌گوی که بر صفحهٔ جهان

این نقش ماند ازقلمت یادگار عمر

۲۴۷

ای صبا نکهتی ازخاك ره یار بیار　　به‌بر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکته‌یی روح فزا ازدهن دوست به‌گو　　نامه‌یی خوش خبر ازعالم اسرار بیار

تامعطر کنم از لطف نسیم تو مشام　　شمه‌یی از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاك ره‌آن یار عزیز　　بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی‌ازره گذردوست به کوری رقیب　　بهر آسایش این دیدهٔ خون بار بیار

خامی وساده دلی‌شیوهٔجان بازان‌نیست　　خبری از برآن دلبر عیار بیار

شکر آن‌را که‌تودرعشرتی‌ای‌مرغ‌چمن　　به اسیران قفس مژدهٔ گل زار بیار

کام‌جان‌تلخ‌شدازصبر که کردم‌بی‌دوست　　عشوه‌یی زان لب شیرین شکر بار بیار

روزگاری‌است که دل‌چهرهٔمقصودندید　　ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ به چه ارزد ، به می‌اش رنگین کن

وانگهش مست وخراب از سر بازار بیار

۲۴۸

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به‌من آر　　زار وبیمار غمم راحت جانی بـه‌من آر

قلب بی حاصل مارا به‌زن اکسیرمراد　　یعنی ازخاك دردوست نشانی به من آر

درکمین گاه نظر بادل‌خویشم‌جنگ است　　زابرو وغمزهٔ او تیر و کمانی به من آر

درغریبی وفراق وغم دل پیر شدم　　ساغری زکف تازه جوانی به من آر

منکران‌راهم‌ازاین‌می‌دوسه‌ساغر به‌چشان　　وگر ایشان نستانند روانی به‌من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفگن　　　یا زدیوان قضا خط امانی به من آر

دلم ازدست به شد دوش چو حافظ می گفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

۲۴۹

دیگـر زشاخ سرو سهی بلبل صبور　　　گل بانگ زد که چشم بدازروی گل به دور
ای گل به شکر آن که تویی پادشاه حسن　　　با بلبلان بیدل شیدا مکـن غرور
ازدست غیبت تو شکایت نمی کنم　　　تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران به عیش وطرب خرمندوشاد　　　ما را غم نگار بود مایـهٔ سرور
زاهد اگر به حوروقصور است امیدوار　　　ما را شراب خانه قصور است ویارحور
می خور به بانگ چنگ ومخور غصه، ور کسی　　　گوید ترا که باده مخور، گوهوالغفور

حافظ شکایت ازغم هجران چه میکنی
درهجر وصل باشد ودرظلمت است نور

۲۵۰

روی بنما ومرا گو که زجان دل بر گیر　　　پیش شمع آتش پروانه به جان گودر گیر
درلب تشنهٔ ما بین ومدار آب دریـغ　　　برسر کشتهٔ خویش آی وزخاک بر گیر
ترک درویش مگیر، ار نبود سیم وزرش　　　درغمت سیم شمارا شک ورخش رازر گیر
چنگ بنواز وبه سازار نبودعود چه باک　　　آتشم عشق ودلم عود وتنم مجمر[1] گیر
درسماع آی وزسرخرقه برانداز وبه رقص　　　ورنه باگوشه رو وخرقهٔ ما درسر گیر
صوف بر کش زبر و بادهٔ صافی در کش　　　سیم درباز وبه زرـسیم بری دربر گیر
دوست گو یارشووهردوجهان دشمن شو　　　بخت گو پشت مکن، روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست، دمی باما باش　　　برلب جوی، طرب جوی وبه کف ساغر گیر
رفته گیرازبرم وزآتش وآب دل وچشم　　　گونه ام زرد ولبم خشک و کنارم بر گیر

حافظ آراسته کن بزم وبه گوواعظ را
که به بین مجلسم وترک سرمنبر گیر

۱ـ مجمر : به کسراول وفتح میم دوم ،آن چه دراو عود سوزندوزگال افروزند. «غ»

۲۵۱

روی بنما و وجود خودم از یاد به بر — خرمن سوختگان راهمه گوباد به بر
ما چو دادیم دل و دیده به توفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد به بر
زلف‌چون‌عنبر خامش که به‌بویدهیهات — ای دل‌خام‌طمع این سخن‌ازیاد به بر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس به کس — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد به بر
دولت پیر مغان باد که باقی‌سهل است — دیگری گوبرو ونام من از یاد به‌بر
سعی نابرده درین‌راه به‌جایی نرسی — مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد به بر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار به ده — وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد به بر
دوش‌می گفت به‌مژ گان‌درازت‌به کشم — یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد به بر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطریار — برو از در گهش این ناله وفریاد به‌بر

۲۵۲

شب وصل است وطی شد نامهٔ هَجر[1] — سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قـدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولـو آذیتنی باالهجر والحجر
بر آی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریك می‌بینم شب هجر
دلم رفت ونـدیدم روی دلـدار — فغان ازاین تطاول ، آه ازین زجر
وفاخواهی جفا کش باش حافظ — فان‌الربح والخسران فی‌التجر

۲۵۳

صبا ز منزل جانان گـذر دریغ مدار — وزو بـه عاشق بیدل خبر دریغ مدار
به‌شکر آن که‌شکفتی به کام‌بخت ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق توبودم ، چوماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان‌وهر چه‌درو هست‌سهل‌ومختصراست — زاهل معرفت این مختصردریغ مدار

۱ــ هجر : به فتح ، مصدر است به معنی جدایی کردن «غ»

کنون که چشمهٔ قند است لعل نوشینت   سخن به گوی، وز توتی شکر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق می برد شاعر   ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است   که در بهای سخن سیم وزر دریغ مدار
غبار غم به رود، حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین ره گذر دیغ مدار

۲۵۴

عید است و آخر گل و یاران در انتظار   ساقی به روی شاه به بین ماه و می بیار
دل بر گرفته بودم ز ایام گل ولی   کاری به کرد همت پاکان روزه دار
دل در جهان مبند و به مستی سوآل کن   از فیض جام و قصهٔ **جمشید** کامگار
جز نقد جان به دست ندارم، شراب کو   کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش دولتی است خرم و خوش خسروی کریم   یارب زچشم زخم زمانش نگاه دار
می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد   جام مرصع تو بدین دُر شاه دار
گر فوت شد سحور چه نقصان، صبوح هست   از می کنند روزه گشا طالبان یار
زان جا که پرده پوشی خُلق کریم تست   بر قلب ما به بخش که نقدی است کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود   تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار
حافظ چو رفت، روزه و گل نیز می رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

۲۵۵

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر   به جز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان به روم   تا زنم آب درمیکده یک بار دگر
معرفت نیست درین قوم خدارا سببی   تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
یارا گر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت   حاش لله که روم من زپی یار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود   هم به دست آورمش باز به پرگار دگر
عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند   غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند   هر زمان باد ف و نی برسر بازار دگر

هردم ازدرد به نالم که فلك هرساعت
کندم قصد دل ریش بـه آزار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

۲۵۶

نصیحتی کنمت بشنو و بهانـه مگیـر
هر آن‌چه ناصح مشفق به گویدت به‌پذیر
وصال روی جوانان عنیمتی دانیـد
که در کمین گه‌عمراست مکرعالم‌پیر
نعیم هردوجهان پیش‌عاشقان‌هیچ است
که این‌متاع قلیل‌است و آن‌عطای‌حقیر
معاشری خوش ورودی به‌سازمی‌خواهم
که درد خویش به گویم به‌نالهٔ‌بم وزیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگرموافق تدبیر من شود تقدیر
چوقسمت ازلی بی حضور ما کردند
گراند کی نه به‌وفق‌رضاست‌خرده‌مگیر
چولاله درقدحم ریزساقیا مـی ومشك
که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر
بیار ساغر دُر خوشاب ای ساقی
حسود گو کرم آصفی به بین وبـه میر
به عزم توبه نهادم قدح ز کف سد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمی کند تقصیر
نگفتمت که‌حذر کن‌ززلف اوـای دل
که می کشند درین حلقه‌پای درزنجیر
می‌دوساله‌ومحبوب[معشوق]چارده‌ساله
همین بس‌است مراصحبت صغیرو کبیر
دل رمیدهٔ ما را که پیش می گیرد
خبر دهید به **مجنون** خسته از زنجیر
حدیث تو به درین بزم گه مگوحافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به‌تیر

۲۵۷

یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گـلستان غم مخور
ای دل غم دیده حالت به شود ، دل بد مکن
وین سرشوریده بازآید بـه سامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بـر تخت چمن
چتر گل‌درسر کشی‌ای‌مرغ‌خوش‌خوان‌غم‌مخور
دور گردون گر دوروزی برمراد مـا نرفت
دایماً یك سان نباشد حـال دوران غم مخور
هان مشو نومید، چون واقف نیی ازسرّ غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنـهان غم مخور
ای دل ار سیل فـنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا **نوح** است کشتی بـان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم　　سرزنش ها گر کند خار مغیلان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناك است و مقصد بس بعید　　هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب　　جمله می داند خدای حال گردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شب های تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

۲۵۸

ای سرو ناز حسن که خوش می روی به ناز　　عشاق را به ناز تو هر لحظه سد نیاز
فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل　　ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست　　چون عود گو بر آتش سودا به سوز و ساز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی　　بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
صوفی که بی تو توبه زمی کرده بود دوش　　بشکست عهد، چون در میخانه دید باز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من　　چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت　　از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چو نیست　　بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

۲۵۹

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز　　بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو　　تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یك جرعه ده زان آب آتش گون که من　　در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشك ختن　　می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب　　می رود چون سایه هردم بر در و بامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان به سهو　　اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت　　جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان　　جان به غمهایش سپردم، نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

۲۶۰

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز   خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا به کشتیِ باده درافکن ای ساقی   که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده بر گشته‌ام ز راه خطا   مرا دگر ز کرم بـاره صواب انداز
بیار زان می گل رنگ مشك بو جامی   شرار رشك و حسد در دل گلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن   نظر برین دل سر گشتهٔ خراب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید   ز روی دختر گل چهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم به خاك بسپارند   مرا به میکده بردر خُم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
به سوی دیو محن ناوك شهاب انداز

۲۶۱

حال خونین دلان که گوید باز   وز فلك خون خُم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان بـاد   نرگس مست اگر بروید باز
جز فلاطون خم نشین شراب   سر حکمت به ما که گوید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد   زین جفا رخ به خون بشوید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر   ساغری از لبش نبوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن   به بُرش موی تـا نموید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر به پوید باز

۲۶۲

خیز و در کاسهٔ زر آب طرب ناك انداز   پیش‌تر زان که شود کاسهٔ سر خاك انداز
عاقبت منزل ما وادی خـاموشان است   حالیا غلغله در گنبـد افلاك انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است   بر رخ او نظر از آینهٔ پاك انداز

به سرسبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که زمار سر زلف تو بخَست — از لب خود به شفا خانهٔ تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که به جز عیب ندید — دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

۲۶۳

در آ که در دل خسته، توان در آید باز — بیا که در تن مرده، روان در آید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت ز داید باز

به پیش آینهٔ دل هر آن چه می دارم — به جز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است دور از تو — ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
به بوی گل بن وصل تو می‌سراید باز

۲۶۴

دلم رمیدهٔ لولی وشی است شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد — هزار جامهٔ تقوا و خرقهٔ پرهیز

خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد — که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بیار جام شرابی به خاک آدم ریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — به می ز دل به برم هول روز رستاخیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم، رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

۲۶۵

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاك کوی نیاز
زمشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه به‌خون جگر کند عاشق — به قول مفتی‌عشقش درست نیست‌نماز
درین مقام مجازی به جز پیاله مگیر — درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
به نیم بوسه دعایی به خر زاهل دلی — که کید[1] دشمنت‌ازجان وجسم‌دارد باز

فگند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزل‌های حافظ از شیراز

۲۶۶

هزارشکر که دیدم به‌کام خویشت باز — زروی صدق وصفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب وفراز
غم حبیب‌نهان به ز گفت و گوی رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
اگرچه‌حسن تو ازعشق‌غیر مستغنی‌است — من آن‌نیم که ازین عشق بازی آیم باز
چه گویمت که زسوز درون چه می‌بینم — زاشك پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس‌مستش‌سیه به‌سرمهٔ‌ناز
بدین‌سپاس که‌مجلس‌منوراست به‌دوست — گرت‌چوشمع جفایی‌رسد به‌سوزو به‌ساز
غرض کرشمهٔ‌حسن‌است‌ورنه‌حاجت‌نیست — جمال دولت **محمود** را به زلف **ایاز**

غزل سرایی ناهید صرفه یی نبرد
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

۲۶۷

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه‌زن بر خاك آن‌وادی و مشکین کن نفس
منزل **سلما** که بادش هردم ازما سد سلام — پرصدای ساربانان بینی وبانگ جرس
محمل جانان به‌بوس، آن‌گه به‌زاری‌عرضه‌دار — کز فراقت سوختم ای‌مهربان فریادرس

۱ـ کید: به فتح اول، مکروحیله ـ جنگ وجدال «ب»

من که‌قول ناصحان را خواندمی قول رباب — گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت‌شب گیر کن، می نوش ـ کاندر راه عشق — شب‌روان را آشنایی‌هاست با میر عسس
عشق‌بازی، کار بازی نیست ای دل سر به باز — زان که گوی عشق نتوان زد به‌چوگان هوس
دل به‌رغبت می‌سپارد جان به‌چشم مست یار — گر چه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
توتیان در شکرستان کامرانی می کنند — وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

۲۶۸

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس — که چنان زو شده‌ام بی‌سروسامان که مپرس
کس به امید وفا ترک دل ودین مکناد — که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس
به یکی جرعه که آزار کسش درپی نیست — زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما به‌سلامت بگذر، کاین می لعل — دل‌ودین می‌برد از دست بدان سان که‌مپرس
گفت‌وگوهاست درین راه که جان بگدازد — هر کسی عربدهٔ این که مبین آن که‌مپرس
پارسایی و سلامت هوسم بود ولی — شیوه‌یی می کند آن نرگس فتان که‌مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن می کشم اندرخم چوگان که‌مپرس

گفتمش زلف به‌خون که شکستی، گفتا:
حافظ این قصه درازاست به‌قرآن که مپرس

۲۶۹

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهر هجری کشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام درجهان و آخر کار — دلبری بر گزیده‌ام که مپرس
آن چنان در هوای خاک درش — می رود آب دیده‌ام که مپرس
من به گوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه‌می گزی که‌مگوی — لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش — رنج هایی کشیده‌ام که مپرس

هم چو حافظ به رغم مدعیان
به مقامی رسیده ام که مپرس

۲۷۰

دلا رفیق سفر، بخت نیك‌خـواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیك راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
وگر کمین گشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
به‌صدر میکده بنشین وساغـر می نوش — که‌این‌قدر زجهان کسب‌ومال‌وجاهت‌بس
زیادتی مطلب، کار برخود آسان کن — که شیشهٔ می‌صاف وبت‌چـوماهت بس
زمان به‌مردم نادان دهـد زمام مراد — تواهل فضلی و دانش همین گناهت‌بس
هوای مسکن مألوف وعهـد یار قدیم — زره روان‌سفر کرده عذر خواهت بس
به‌منت دگران‌خومکن که دردوجهان — رضای ایزد وانعام پادشاهت بس
به‌هیچ ورد دگر نیست حاجت ای‌حافظ
دعای نیمه شب ودرس صبح گـاهت بس

۲۷۱

گل‌عذاری ز گلستان جهان ما رابس — زین چمن سایهٔ آن سروروان‌مارا بس
من وهم صحبتی اهـل ریا دورم بـاد — از گرانان جهان رطل گران مارا بس
قصر فردوس به‌پاداش عمل می بخشند — ما که رندیم و گدا دیرمغان مارا بس
بنشین برلب جوی و گذر عمر به‌بین — وین اشارت ز جهان گذران مارا بس
نقد بازار جهان بنگر وآزار جهان — گرشمارانه‌بس‌این‌سودوزیان، مارابس
یار باماست چه‌حاجت که‌زیادت‌طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان مارابس
ازدرخویش خدارا بـه‌بهشتم مفرست — که‌سر کوی‌تواز کون ومکان‌مارابس
حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافی است
طبع‌چون آب و غزل های روان مـارا بس

۲۷۲

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج[1] زلف پریشان بـه‌دست بادمده — مگو که خاطرعشاق گو پریشان باش

---

۱ ـ شکنج: به‌کسر اول وفتح ثانی، به‌معنی تاب ریسمان و گره وچین زلف وکاکل «ب»

گرت هواست که با **خضر** هم نشین باشی — نهان ز چشم **سکندر** چو آب حیوان باش

زبور [رموز] عشق نوازی نه کار هر مرغی است — بیا و نو گل این بلبل غزل خوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار — وزان‌چه با دل ما کرده‌یی پشیمان باش

تو شمع انجمنی یك زبان و یك دل شو — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظر بازی است — به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ واز جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

۲۷۳

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

هم چو گل برگ طری هست وجود تو لطیف — هم چو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم از تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار — کرده‌ام خاطر خود را به تماشای تو خوش

پیش چشم تو به میرم که بدین بیماری — می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطری است
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

۲۷۴

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند — مارا دوسه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالك — جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا به توام دل نگران است — گومی‌رسم اینك به سلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش — ای دُرج[1] محبت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشك از عقب نامه روان باش

۱- درج، به ضم اول ، پیرایه‌دان را گویند، وآن ظرفی است که زنان جواهر آلات خودرا در آن گذارند. «ب»

حافظ که هوس می کندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان بـاش

۲۷۵

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش   بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال   مرغ زیرك چون به دام افتد، تحمل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار   کار ملك است آن که تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافری است   راه رو گر صد هنر دارد توکـل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظر بازی حرام   هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید   این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چنـد   دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

۲۷۶

به برد از من قرار و طاقت و هوش   بت سنگین دل سیمین بنـا گوش
نگاری، چابکی، شنگی[1] کله دار   ظریفی، مه وشی، ترکی قباپوش
ز تـاب آتش سودای عشقش   به سان دیگ دایم می زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر   گرش هم چون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم   نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم، دل و دینم بـه بردست   برودوشش، برودوشش؛ برودوش
دوای تو، دوای تست حافظ
لب نوشش، لب نوشش، لب نوش

۲۷۷

به دور لاله قدح گیر و بی خیال می باش   به بوی گل نفسی همدم صبا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن   سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

۱ـ شنگ: به فتح اول، شاهد شوخ و ظریف و شیرین حرکات و خوب و نیك و زیبا باشد «ب»

چو پیر سالك عشقت به می حواله کند　　به نوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون **جم** به سرّ غیب رسی　　بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گرچه فرو بستگی است کار جهان　　تو هم چو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ورسخن نمی شنوی　　به هرزه طالب سیمرغ و کیمیامی باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش

۲۷۸

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش　　به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست هم نفسی تا به شرح عرضه دهم　　که دل چه می کشد از روز گار هجرانش

زمانه ازورق گل مثال روی تـو بست　　ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته یی و نشد عشق را کرانه پدید　　تبارك الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد　　که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

برید صبح وفانامه یی که بُرد به دوست　　ز خون دیدهٔ ما بود مُهر عنوانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد　　نشان **یوسف** دل از چَه زنخدانش

به گیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم
که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دستانش

۲۷۹

خوشا شیراز و وضع بـی مثالش　　خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما سد لوحش الله　　که عمر **خضر** می بخشدش زلالش

میان جعفر آباد و مُصلا　　عبیر آمیز می آید شمالش

به شیراز آی و فیض روح قدسی　　به جوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آن جـا؟　　که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگـول سرمست　　چه داری آگهی، چون است حالش؟

گر آن شیرین پسر خونم به ریزد　　دلا، چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

۲۸۰

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو می‌کشد به‌دوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبح دم از پیر می‌فروش
گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی — در کش زبان و پرده نگه‌دار و می به‌نوش
ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند — فکری به کن که خون دل آمد ز غم به‌جوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم به‌پوش
تاچند هم‌چو شمع زبان آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان به‌مان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

۲۸۱

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سر گشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم — که دل به‌دست کمان ابرویی است کافر کیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات — چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
به‌نازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را — که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم به‌تجربه دستی نهند بر دل ریش
به کوی میکده گریان و سر فکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر **خضر** به ماند، نه‌ملك **اسکندر** — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌یی به کف آور ز گنج **قارون** بیش

۲۸۲

دوش بامن گفت پنهان کار دانی تیز هوش — وز شما پنهان نشاید کرد سر می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع   سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلك   زهره در رقص آمد و بربط زنان می گفت نوش
بادل خونین لب خندان بیاور هم چو جام   نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی   گوش نا محرم نباشد جای پیغام سروش
گوش کن پند ای پسر وزبهر دنیا غم مخور   گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش
درحریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید   زان که آن جا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست   یاسخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می‌ده که رندی‌های حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

۲۸۳

سحرز هاتف غیبم رسید مژده به گوش   که دور **شاه شجاع** است می دلیر به نوش
شد آن که اهل نظر بر کناره می‌رفتند   هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به‌صوت چنگ به گوییم آن روایت ها   که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده   به روی یار به نوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند   امام شهر که سجاده می کشید به دوش
دلا ، دلالت خیرت کنم به راه نجات   مکن به فسق مباهات وزهدهم مفروش
محل نور تجلی است رای انور شاه   چو قرب اوطلبی در صفای نیت کوش
به جز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر   که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملك خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

۲۸۴

شراب تلخ می‌خواهم که مردافگن بود زورش   که تا یك دم بیاسایم زدنیا وشر وشورش
سماط[1] دهر دون پرور ندارد شهد آسایش   مذاق حرص و آز ای دل به‌شوی از تلخ و از شورش
بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان ایمن   به لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلح شورش

۱ ـ سماط : به‌کسر اول، به‌معنی صف ورسته‌خوان وسفره وقطار «غ»

کمند صید بهرامی بیفگن ، جام جم بردار　　که‌من پیمودم‌این‌صحرا، نه **بهرام** است و نه گورش
بیا تا درمیِ صافیت راز دهر بنمایم　　به‌شرط آن که ننمایی به کج‌طبعان‌دل کورش
نظر کردن به درویشان منافی‌بزرگی‌نیست　　**سلیمان** باچنان حشمت نظرها بود با مورش
کمان ابروی جانان نمی پیچد سراز حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

۲۸۵

صوفی گلی‌به‌چین ومرقع به‌خار بخش　　وین‌زهدخشك را به می‌خوش گوار بخش
طامات وشطح دره آهنگ چنگ نه　　تسبیح وطیلسان[1] به‌می ومی گسار بخش
زهد گران که شاهد وساقی نمی‌خرند　　در حلقهٔ چمن به نسیم بهـار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عـاشقان　　خون مرا به‌چاه زنخدان یار بخش
یارب به وقت گل گنه بنده عفو کن　　وین ماجرا به سرو لـب جویبار بخش
ای آن که ره به‌مشرب مقصود برده‌یی　　زین بحر قطره‌یی به من‌خاکسار بخش
شکرانه را که چشم توروی بتان ندید　　مارا به عفو ولطف خداوندگار بخش
ساقی چوشاه نـوش کند بـادهٔ صبوح
گوجام زربه‌حافظ شب زنده‌دار بخش

۲۸۶

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش　　گل دراندیشه که چون عشوه کند درکارش
دلربایی همه‌آن نیست که عاشق بـه کشند　　خواجه آن است که بـاشد غم خدمتگارش
جای‌آن است که خون موج زند دردل‌لعل　　زین تغابن که خزف مـی شکند بازارش
بلبل ازفیض گل‌آموخت سخن ورنه نبـود　　این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که در کوچهٔ معشوقهٔ مـا می گذری　　برحذر باش که سر می شکند دیوارش
آن‌سفر کرده که سد قافله دل همره اوست　　هر کجا هست خدایا به سلامت دارش
صحبت عافیت گرچه خوش افتـاد ای دل　　جانب عشق عزیز است فرو مگـذارش
صوفی سرخوش‌ازین‌دست که کج کرد کلاه　　به دو جام دگر آشفته شود دستارش

۱ـ طیلسان، به‌فتح اول ولام، رداوفوطه‌را گویند که عربان وخطیبان بردوش‌اندازند «ب»

دل حافظ که به دیدار توخو گرشده بود
ناز پرورد وصال است مجو آزارش

۲۸۷

کنار آب وپای بید وطبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبری شیرین وساقی گل عذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت می دانی — گوارا بادت این عشرت که داری روز گاری خوش
هر آن کس را که در خاطر زعشق دلبری باری است — سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم — بود کز دست ایامم به دست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان وداد خوش دلی بستان — که مهتابی دل افروز است وطرف لاله زاری خوش
میی در کاسهٔ چشم است ساقی را بنا می زد — که مستی می کند باعقل و می بخشد خماری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما بـه میخانه
که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

۲۸۸

ما آزموده ییم درین شهر بخت خـویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
ازبس که دست می گزم و آه می کشم — آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل صبور باش که آن یار تند خو — بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت وسست جهان بر تو بگذرد — بگذر زعهد سست وسخن های سخت خویش
وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون — آتش در افگنم به همه رخت و پخت خویش

ای حافظ ارمراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

۲۸۹

مجمع خوبی ولطف است رخ هم چو مهش — لیکنش مهر ووفا نیست خدایا به دهش
دلبرم شاهد وطفل است وبه بازی روزی — به کشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که ازو نیك نگه دارم دل — که بد و نیك ندیدست وندارد نگهش
بوی شیر ازلب هم چون شکرش می آید — گرچه خون می چکد از شیوهٔ چشم سیهش

چارده ساله بتی چابك شیرین دارم — كه به‌جان حلقه به گوش است مه چارده‌ش
از پی آن گل نورسته دل ما یارب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ارقلب بدین سان شکند — به برد زود به‌جانداری خود پادشهش

جان به‌شکرانه کنم صرف اگر آن دانهٔ دُر
صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش

۲۹۰

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت به‌بخشند گنه، می به‌نوش
لطف الاهی به کند کار خویش — مژدهٔ رحمت به رساند سروش
این خرد خام به میخانه بر — تا می لعل آوردش خون به جوش
گرچه‌وصالش نه به کوشش دهند — هر قدر ای دل که توانی به کوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سر بسته چه دانی خموش
گوش من وحلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاك در می فروش
رندی حافظ نه گناهی است صعب — باکرم پادشه عیب پوش
داور دین **شاه شجاع** آن که کرد — روح قدس حلقهٔ امرش به گوش

ای ملك‌العرش مرادش به ده
وزخطر چشم بدش دار گوش

۲۹۱

یارب این نو گل خندان که سپردی به‌منش — می سپارم به تو ازچشم حسود چمنش
گرچه‌از کوی‌وفا گشت به‌صد مرحله‌دور — دور باد آفت دور فلك از جان و تنش
گر به سرمنزل **سلما** رسی ای بادصبا — چشم دارم که سلامی به رسانی ز منش
به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه — جای دل‌های عزیز است به‌هم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش
درمقامی که به یاد لب او می نوشند — سفله آن‌مست که باشد خبر ازخویشتنش
عرض‌ومال ازدرمیخانه نشایداندوخت — هر که‌این آب‌خورد رخت به‌دریافگنش
هر که ترسدزملال انده‌عشقش نه‌حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

۲۹۲

بامدادان که ز خلوت گه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

بر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طرب خانهٔ **جمشید** فلك
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناّع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت بر گیر
که به هر حالتی این است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌خواهی
که وجودی است عطا بخش و کریمی نفّاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان **شاه شجاع**

۲۹۳

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سر بازان و رندانم چوشمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چوشمع

رشتهٔ صبرم به مقراض غمت ببریده شد
هم چنان در آتش مهر تو سوزانم چوشمع

گر کمیت اشك گل گونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چوشمع

درمیان آب و آتش هم چنان سر گرم تست
این دل زار نزار اشك بارانم چوشمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را به سوزانم چوشمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چوشمع

هم چو صبحم یك نفس باقی است با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چوشمع

سر فرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چوشمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چوشمع

۲۹۴

قسم به‌حشمت‌وجاه وجلال **شاه‌شجاع** ‌ ‌ ‌ که نیست با کسم از بهر مال‌وجاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار ‌ ‌ ‌ حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدای را به‌میم شست‌وشوی خرقه کنید ‌ ‌ ‌ که‌من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
به‌بین که‌رقص کنان می‌رود به‌نالهٔ چنگ ‌ ‌ ‌ کسی که‌رخصه نفرمودی استماع سماع
به‌عاشقان نظری کن به‌شکر این نعمت ‌ ‌ ‌ که من غلام مطیعم ، توپادشاه مطاع
به فیض جرعهٔ جام توتشنه ییم ولی ‌ ‌ ‌ نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع

جبین وچهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
زخاک بارگه کبریای **شاه‌شجاع**

۲۹۵

سحر به بوی گلستان دمی شدم به باغ ‌ ‌ ‌ که تا چوبلبل بیدل کنم علاج دماغ
به جلوه گه گل سوری نگاه می کردم ‌ ‌ ‌ که‌بود درشب تیره به روشنی چوچراغ
چنان به‌حسن وجوانی خویشتن مغرور ‌ ‌ ‌ که داشت ازدل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا زحسرت آب ازچشم ‌ ‌ ‌ نهاده لاله ز سودا به جان ودل‌سد داغ[1]
زبان کشیده چوتیغی به‌سرزنش سوسن ‌ ‌ ‌ دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چوباده پرستان صراحی اندردست ‌ ‌ ‌ یکی چوساقی مستان به کف گرفته ایاغ

نشاط وعیش وجوانی چو گل غنیمت‌دان
که حافظا نبود بررسول غیر بلاغ

۲۹۶

طالع اگرمدد کند دامنش به کف آرم ‌ ‌ ‌ گر به کشم زهی طرب، ور به کشدزهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من ‌ ‌ ‌ گرچه‌سخن همی برد قصهٔ من به‌هر طرف
ازخم ابروی توام هیچ گشایشی نشد ‌ ‌ ‌ وه که‌درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شوددست کش خیال من ‌ ‌ ‌ کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
چند به ناز پرورم مهر بتان سنگ دل ‌ ‌ ‌ یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف
من به‌خیال زاهدی گوشه نشین وطرفه آنک ‌ ‌ ‌ مغ بچه‌یی زهر طرف می‌زندم به‌چنگ‌ودف

۱- ایغاغ: این کلمه‌را به دوقاف نیز نویسندو به‌ترکی مغولی به معنی نمام وسخن چین وساعی است

بی‌خبرند زاهدان نقش به‌خوان و لا تقل   مست ریاست محتسب باده به‌خواه و لاتخف

صوفی شهر بین که‌چون لقمهٔ شبهه می‌خورد   پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظا گر قدم زنی در ره خاندان به‌صدق

بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

۲۹۷

زبان خامه نـدارد سرِ بیان فـراق   وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بـر امید وصال   به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق

سری که بر سر گردون به‌فخر می‌سودم   به راستان که نهادم بـر آستان فراق

چه گونه باز کنم بال در هوای وصال   که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه‌چاره که‌در بحر غم به‌گردابی   فتاد زورق صبرم ز بادبـان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود   زموج شوق تو در بحر بی کران فراق

اگر به دست من افتد فراق را به کشم   که‌روز هجر سیه باد و خان‌ومان فراق

رفیق خیل خیالم و هم نشین شکیب   قرین آتش هجران و هم قران فراق

چه گونه‌دعوی وصلت کنم به‌جان که‌شده‌ست   تنم وکیل قضا و دلم ضمـان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یـار   مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق

فلك چو دید سرم را اسیر چنبر عشق   به‌بست گردن صبرم به ریسمان فراق

به‌پای شوق گر این ره به‌سر شدی حافظ

به دست هجر ندادی کسی عنان فراق

۲۹۸

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیـق   گرت مدام میسر شود زهی توفیـق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است   هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم   که کیمیای سعادت رفیق بـود رفیق

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت   که‌در کمین گه عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام   تصوری است که‌عقلش نمی کند تصدیق

اگرچه موی میانت به‌چون منی نرسد   خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا درچه زنخدان است   به کنه آن نرسد سد هزار فکر عمیق
اگر به رنگ عقیق است اشك من چه عجب   که مُهر خاتم لعل تو هست هم چو عقیق

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
به بین که تا به چه حدم همی کند تحمیق

۲۹۹

اگر شراب خوری جرعه یی فشان بر خاك   از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باك[1]
برو به هر آن چه تو داری به خور دریغ مخور   که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاك
به خاك پای تو ای سرو ناز پرور من   که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاك
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری   به مذهب همه کفر طریقت است امساك
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی   چنان به بست که ره نیست زیر[2] دام مغاك
فریب دختر رز طرفه می زند ره عقل   مباد تا به قیامت خراب تارم تاك

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاك

۴۰۰

ای دل ریش مرا با تو حق نمك   حق نگه دار که من می روم الله معك
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس   ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملك
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن   کس عیار زر خالص نشناسد چو محك
گفته بودی که شوم مست و دو بوست به دهم   وعده از حد به شد و ما نه دو دیدیم و نه یك
بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن   خلق را از دهن خویش مینداز به شك
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد   من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلك

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب[3] از دراو یك دوقدم دورترك

۱ــ در بیت فوق خواجه به این مضمون ومصراع نظر داشته که : وللا رض من کأس الکرام نصیب
۲ــ آنچه که از کلمهٔ زیر در این جا معفهوم می‌شود ، به معنای «سوای» ، «ورای» به‌کار رفته است
۳ــ رقیب، برمعنای محافظ ونگهبان و یا به اصطلاح امروز «لله» می‌باشد ، نه آن معنایی که این زمان از کلمهٔ مورد بحث مستفاد می‌شود

۳۰۱

هـزار دشمنم ار می کنند قصد هلاك　　گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك
«مرا امید وصال تـو زنده می‌دارد[1]»　　وگرنه هردمم ازهجر تست بیم هلاك
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش　　زمان زمان چو گل ازغم کنم گریبان چاك
رود به‌خواب دوچشم ازخیال تو هیهات　　بود صبور دل اندر فراق تو حاشاك
اگر توزخم زنی به که دیگری مرهم　　وگر توزهر دهی به که دیگری تریاك
به ضرب سیفك قتلی حیاتنا ابدا　　لان روحی قد طاب ان یکون فداك
عنان مپیچ که گرمی زنی به شمشیرم　　سپر کنم سرودستت ندارم از فتراك
تورا چنان که تویی هر نظر کجا بیند　　به‌قدر بینش خود هر کسی کندادراك
به چشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ
که بردر تو نهد روی مسکنت برخاك

۳۰۲

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول　　رسد به دولت وصل تو کارمن به‌اصول
قرار برده زمن آن دو نـرگس رعنا　　فراغ برده‌زمن آن‌دوجادوی مکحول[2]
چو بردر تو من بی‌نوای بی زرو زور　　به‌هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم، چه کنم، چاره‌از کجاجویم　　که گشته‌ام زغم وجور روزگار ملول
من شکستهٔ بد حال زندگی یابم　　در آن‌زمان که به‌تیغ غمت شوم مقتول
خراب تر زدل من غم تو جای نیافت　　که ساخت‌دردل‌تنگم قرارگاه نزول
دل از جواهرمهرت چو صیقلی دارد　　بود زرنگ حوادث هر آینه مصقول[3]
چه‌جرم کرده‌ام‌ای‌جان ودل به‌حضرت‌تو　　که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول
به‌درد عشق به سازوخموش کن حافظ
رموزعشق مکن فاش پیش اهل عقول

۳۰۳

ای رخت چون خلـد ولعت سلسبیل　　سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

۱ـ تضمینی ازیك مصرع ظهیرفاریابی است ، که تمام‌آن چنین است :
مرا امید وصال توزنده می‌دارد　　وگرنه‌بی تونه‌جانم به ماند نه‌اثرم
۲ـ مکحول: به‌فتح‌اول ، به‌معنی‌سرمه‌سا «آ»
۳ـ مصقول: به‌فتح‌اول ، روشن‌وصاف کرده‌شده . «آ»

سبز پوشان خطت بر گرد لب   هم چو مورانند گرد سلسبیل
ناوك چشم تو در هر گوشه‌یی   هم چو من افتاده دارد سد قتیل
یارب این آتش که درجان من است   سرد کن زان سان که کردی بر **خلیل**
من نمی‌یابم مجال ای دوستان   گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای مالنگ است ومنزل بس دراز   دست ما کوتاه و خرما برنخیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار   هم چو مور افتاده شد درپای پیل

شاه عالم را بقا و عزو ناز
باد وهرچیزی که باشد زین قبیل

۳۰۴

به وقت گل شدم ازتوبهٔ شراب خجل   که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ماهمه‌دام رهست ومن زین بحث   نیم زشاهد وساقی به‌هیچ بـاب خجل
بود که یار نه‌پرسد گنه به خُلق کریم   که‌ازسوآل ملولیم واز جواب خجل
زخون که‌رفت شب‌دوش ازسراچهٔ چشم   شدیم درنظر ره روان خواب خجل
رواست نرگس‌مست ارفگندسر درپیش   که شد زشیوهٔ آن‌چشم پرعتاب خجل
تویی که‌خوب‌تری زآفتاب وشکرخدا   که نیستم زتو درروی آفتاب خجـل

حجاب ظلمت از آن بست آب‌خضر که گشت
ز شعرحافظ و آن طبع هـم چو آب خجل

۳۰۵

«خوش خبر باشی ای نسیم شمال   که به ما می‌رسد زمان وصال[1]»
قصةُ العشق لاَ انفصام لَها   فُصِمَت ها هنا لسان القال
مَا لسلمی و من بذِی سَلم   اینَ جیرانِنا و کیف الحال
عفت الدار بعد عافیه   فاسألوا حالها عن الا طلال
فی جمال الکمال نلت منی   صرف الله عنك عین کمـال
یا برید الحمی حماك الله   مرحبا مرحبا تعـال تعال

۱ـ این بیت ازخواجوی کرمانی است درکمال نامه که حافظ آن را تضمین کرده‌است.

عرصهٔ بزمگاه خالی مـاند   از حریفان و جام مالا مال
سایه افگند حالیا شب هجر   تاچه بازنـد شب روان خیال
ترك ما سوی کس نمی‌نگرد   آه ازین کبریا وجاه وجلال
حافظا عشق وصابری تـاچند
نالهٔ عاشقان خوش است به‌نال

۳۰۶

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل   **یحیی بن مظفر** ملك عالم عادل
ای در گه اسلام پناه تـو گشاده   برروی جهان روزنهٔ جـان ودر دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب ولازم   انعام تو بر کون ومکان فایض وشامل
روز ازل از کلك تو یك قطره سیاهی   برروی مه افتاد کـه شد حل‌مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید به‌دل گفت   ای کاج[1] که‌من بودمی آن هندوی‌مقبل
شاها فلك از بزم تو در رقص وسماع است   دست طرب ازدامن این زمزمه مگسل
می نوش وجهان بخش که‌از زلف کمندت   شد گردن بدخواه گـرفتار سلاسل
دور فلکی یك‌سره برمنهج عدل است   خوش باش که ظالم نبرد راه به‌منزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

۳۰۷

شممت روح و داد وشمت برق وصال   بیا که بوی ترا میرم ای نسیم‌شمال
احادیا بجمال الحبیب قف و انزل   که نیست صبر جمیلم زاشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به   به‌شکر آن که برافگند پرده روز وصال
بیا که پردهٔ گل ریز هفت خانهٔ چشم   کشیده‌ییم بـه‌تحریر کارگاه خیال
چو یار برسر صلح است وعذر می‌طلبد   توان گذشت زجور رقیب درهمه حال
به‌جز خیال دهان تو نیست دردل تنگ   که کس مباد چومن درپی خیال‌محال
قتیل عشق توشد حافظ غریب ولی
به‌خاك ما گذری کن که خون‌مات حلال

۱ــ کاج: به‌معنای کاش که کلمهٔ تمنا وافسوس است. «غ»

۳۰۸

هر نکته‌یی که گفتم دروصف آن شمایل — هر کـو شنید گفتا لله ُ در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — آخر به‌سوخت جانم در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از**شافعی** مپرسید امثال این مسایل
گفتم که کی به بخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل
درعین گوشه گیری، بودم چو چشم مستت — وا کنون شدم چو مستان برابروی تومایل
از آب دیده سد ره توفان نوح دیدم — وزلوح سینه نقشت هر گز نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب به بینم آن را در گردنت حمایل

۳۰۹

آن که پامال جفا کرد چو خاك را هم — خاك می بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
من نه آنم که زجور تو بـه نالم حاشا — بندهٔ معتقد و چاکر دولت خواهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذرهٔ خاکم ودر کوی توام جای خوش است — ترسم ای دوست که بادی به‌بردنا گاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — واندر آن آینه ازحسن تـو کرد آگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغان است حوالت گاهم
بامن راه نشین خیز وسوی میکده آی — تادر آن حلقه به بینی که چه صاحب جاهم
مست بگذشتی وازحافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تـو به گیرد آهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاورمی گفت
باهمه پادشهی بندهٔ توران شاهم

۳۱۰

بارها گفته‌ام و بار دگـر می گویم — که من دل شده این ره نه به‌خود می‌پویم
درپس آینه توتی صفتم داشته‌انـد — آن چه استاد ازل گفت به گومی گویم
من اگر خارم و گر گل، چمن آرایی هست — که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم وصاحب نظری می جویم

گرچه بادلق ملمع می گلگون عیب است   مکنم عیب کزو رنگ ریا مـی‌شویم
خنده و گریهٔ عشاق زجایی دگر است   می‌سرایم به‌شب ووقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاك در میخانه مبوی
گومکن عیب که من مشك ختن می‌بویم

۳۱۱

بازآی ساقیا که هوا خواه خدمتم   مشتاق بندگی ودعاگـوی دولتم
زان‌جا که فیض جام سعادت فروغ تست   بیرون شدی نمای زظلمات حیرتم
هرچند غرق بر گناهـم زسد جهت   تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن به رندی و بدنامی ای‌حکیم   کاین بود سرنوشت زدیوان قسمتم
می‌خور که عاشقی نه به کسب است واختیار   این مـوهبت رسید زمیراث فطرتم
من کزوطن سفر نگزیدم به‌عمرخویش   درعشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه دره ومن خسته و ضعیف   ای **خضر** پی‌خجسته‌مددی کن به‌همتم
دورم به‌صورت ازدر دولت سرای تو   لیکن به‌جان ودل ز مقیمان حضرتم

حافظ به‌پیش چشم توخواهد سپرد جان
دراین خیالم ار بدهد عمر مهلتم

۳۱۲

به تیغم گر کشد دستش نگیرم   وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرویت راگو بزن تیر   که پیش دست وبازویت به‌میرم
غم گیتی گر ازپایم در آرد   به جزساغر که باشد دست گیرم
برآی ای آفتاب صبح امید   که دردست شب هجران اسیرم
به‌فریادم رس ای پیر خرابات   به‌یك جرعه جوانم کن که‌پیرم
به گیسوی توخوردم دوش سوگند   که من ازپای تو سر بر نگیرم

به سوز این خرقهٔ تقوا توحافظ
که گر آتش شوم دروی نگیرم

۳۱۳

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش‌خبر کجاست که‌این فتح مژده‌داد — تاجان فشانمش چو زر وسیم درقدم
ازباز گشت شاه‌درین طرفه منزل است — آهنگ خصم او به سرا پردهٔ عدم
پیمان‌شکن هر آینه گردد شکسته‌حال — ان العهود عند ملیك النهی ذمم
می‌جست ازسحاب امل رحمتی ولی — جزدیده اش معاینه بیرون ندادنم
درنیل غم فتاد وسپهرش به‌طنز گفت — الآن ندمت و ما ینفع الندم

ساقی چویارمه‌رخ واز‌اهل راز‌بود
حافظ به‌خورد باده‌وشیخ‌وفقیه هم

۳۱۴

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم
سخن درست به گویم نمی توانم دید — که‌می‌خورند حریفان ومن نظاره کنم
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
زروی دوست مراچون گل‌مرادشکفت — حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم
گدای‌میکده‌ام ، لیك وقت مستی بین — که ناز برفلك و حکم برستاره کنم
به‌تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — زسنبل وسمنش ساز طوق ویاره[1] کنم
چوغنچه با لب خندان به‌یاد مجلس‌شاه — پیاله گیرم واز شوق جامه پاره کنم
مرا که‌ازز رتمغا[2]ست سازوبرگ معاش — چرا مذمت رند شراب خواره کنم

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به‌بانگ بربط ونی رازش آشکاره کنم

۳۱۵

به‌غیر آن که به‌شد دین ودانش ازدستم — بیا به گو که زعشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم توداد به باد — به خاك پای عزیزت که عهد نشکستم
چوذره گرچه‌حقیرم، به‌بین به‌دولت‌عشق — که درهوای رخت چون به مهر پیوستم

۱ــ یاره : دست برنجن راگویند ، وآن حلقه‌یی باشد از طلاونقره وغیرآن که بیشتر زنان دردست کنند . «ب»
۲ــ تمغا : به‌فتح: به‌معنای نشان ومهر ، باجی‌است‌که بردرهای بلاد و معابر بحار‌از‌تجار گیرند «غ»

بیار باده که عمری است تا من از سر امن   به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو   سخن به خاک میفکن چرا که من مستم
چه گونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست   که خدمتی به سزا بر نیامد از دستم
به سوخت حافظ و آن یار دل نواز نگفت
که مرهمی به فرستم چو خاطرش خستم

۳۱۶

بگذار تا به شارع میخانه بگذریم   کز بهر جرعه یی همه محتاج این دریم
جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد   گر غم خوریم خوش نبود، به که می خوریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق   شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن   در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریده گان که ما   با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا   ما نیز هم به شعبده دستی بر آوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین دُر و لعل یافت   بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره به کنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در به سر بریم

۳۱۷

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم   بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم
الا ای هم نشین دل که یارانت برفت از یاد   مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیر است و بی بنیاد، ازین فرهاد کش فریاد   که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل   بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی   که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست   حرامم بادا گر من جان به جای دوست بگزینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز   که غوغا می کند در سر خیال خواب دوشینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین   اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

۳۱۸

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغـر اندازیم ‌‌‌‌ فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم ‌‌‌‌ نسیم عطر گردان را شکر درمجمـر اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد ‌‌‌‌ من و ساقی به‌هم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دست است رودی خوش، بزن مطرب سرودی خوش ‌‌‌‌ که دست‌افشان غزل‌خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاك وجود ما بدان عالی جناب انداز ‌‌‌‌ بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد ‌‌‌‌ بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم
سخن‌دانی و خوش‌خوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که خود را به‌ملکی دیگر اندازیم

۳۱۹

بی‌توای سرو روان با گل و گلشن چه کنم ‌‌‌‌ زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت ‌‌‌‌ نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم
بروای ناصح و بر دُرد کشان خرده مگیر ‌‌‌‌ کارفرمای قدر می کند این من چه کنم
برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب ‌‌‌‌ تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
شاه ترکان چو پسندید و به‌چاهم انداخت ‌‌‌‌ دست‌گیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
مددی گر به چراغـی نکند آتش طور ‌‌‌‌ چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم
حافظا خلد برین خانهٔ موروث من است
اندرین منزل ویرانـه نشیمن چه کنم

۳۲۰

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم ‌‌‌‌ تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست ‌‌‌‌ بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان مـرادت گشاده‌ام در چشم ‌‌‌‌ که يك نظر فگنی خود فگندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله ‌‌‌‌ که روز بی‌کسی آخـر نمی روی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی ‌‌‌‌ هزار قطره به بارد چو درد دل شمـرم
به هر نظر بت ما جلوه می کند لیکن ‌‌‌‌ کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
به‌خاك حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بـه درم

۳۲۱

جوز اسحر نهاد حمایل برابرم … یعنی غلام شاهم و سوگند می خورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز … کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی به ده که باز به شادی روی‌شاه … پیرانه سرهوای جوانیست در سرم
راهم مزن به‌وصف زلال خضر که‌من … ازجام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها اگر به عرش رسانم سریر فضل … مملوك این جنابم ومسکین این درم
من‌جرعه‌نوش بزم توبودم هزار سال … کی ترك آب‌خورد کند طبع خوگرم
وربا ورت نمی کند ازبنده این‌حدیث … ازگفتهٔ **کمال** دلیلی بیاورم
«گربر کنم‌دل ازتوو بردارم ازتومهر … آن‌مهر بر که‌افکنم، آن‌دل کجابرم»[1]
منصور بن مظفر غازی‌است حرز[2] من … وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه باعشق شاه بود … وز شاه راه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه … من نظم دُرچرا نکنم ــ از که کمترم
شاهین‌صفت‌چوطعمه‌چشیدم‌زدست‌شاه … کی باشد التفات به صید کبوترم
ای شاه شیر گیر چه کم گردد ارشود … در سایهٔ تو ملك فراغت میسرم
شعرم به‌یمن‌مدح‌توسد ملك دل گشاد … گویی که تیغ تست زبان سخن ورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح … نی عشق سرو بود ونه شوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بریاد روی تو … دادند ساقیان طرب یك دو ساغرم
مستی به‌آب‌یك‌دوعقب‌وضع بنده‌نیست … من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسی است … انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکرخدا که باز درین اوج بارگاه … تاووس عرش می‌شنود صیت شه پرم

۱ــ این بیت دریکی ازغزل های **کمال الدین اسماعیل اسفهانی** بدین صورت آمده :
گویند برگرفت فلان دل ازمهرتو … من داوری مردم جاهل کجا برم
گربر کنم‌دل‌ازتوو بردارم ازتومهر … آن‌مهر بر که‌افکنم، آن‌دل کجا برم
اما این بیت از**مسعود سعد سلمان** است‌که درزمان **کمال الدین اسماعیل** شهرت و رواجی بسیارداشته و**خلاق المعانی** نیزبه همین سبب بدون اشاره به **مسعود**، آن را در غزل خود تضمین نموده است ، اصل بیت دردیوان **مسعودسعد**، بدین شکل است :
گربر کنم دل‌ازتوو بردارم‌ازتومهر … آن‌مهر بر که‌افکنم، آن دل کجا کنم
۲ــ حرز: به‌کسر، پناه‌گاه وجای‌استوار، ومجازاً تعویذرا گویند. «غ»

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد — گرجز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد به‌صید دلم حمله کرد و من — بس لاغرم و گرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم به‌وصل تو کز ذره کمترم
بنما به‌من که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده‌اش به گزلك غیرت بـرآورم
برمن فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — وا کنون فراغت است زخورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازار تیز نیست — نی جلوه می فروشم و نی عشوه می خرم

۳۲۲

چرا نه درپی عزم دیار خـود باشم — چرا نه خاك سر کوی یار خود باشم
غم غریبی وغربت چو بر نمی تابم — به شهر خود روم وشهر یار خود باشم
زمحرمان سرا پردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه‌پیداست ، باری آن اولا — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
زدست بخت گران خواب و کار بی‌سامان — گرم بود گله یی راز دار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی ورندی بود — دگر به کوشم ومشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ — وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

۳۲۳

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منـم
هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
ازجاه عشق ودولت رندان پاك بـاز — پیوسته صدر مکیده ها بود مسکنم
درشأن من به دُرد کشی ظن بد مبر — کالوده گشت جامه ولی پـاك دامنم
شهباز دست پادشهم این چه حالت است — کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس — با این لسان عذب که خاموش چو سوسنم
آب وهوای فارس عجب سفله پرور است — کو همرهی که خیمه ازین خاك بر کنم
حافظ به‌زیر خرقه قدح تا به کی کشی — در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که درمن یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

۳۲۴

حاشا که من به موسم گل ترك می کنم — من لاف عقل میزنم ، این کار کی کنم
مطرب کجاست تامحصول زهد وعلم — درکار بانگ بربط وآواز نی کنم
ازقیل وقال مدرسه حالی دلم گرفت — یك چند نیز خدمت معشوق ومی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تامن حکایت **جم** و**کاووس** و**کی** کنم
ازنامهٔ سیاه نترسم که روز حشر — بافیض لطف او صد ازاین نامه طی کنم
کو پیك صبح تا گله‌های شب فراق — باآن خجسته طالع فرخنده پی کنم
این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم وتسلیم وی کنم

۳۲۵

حالیا مصلحت وقت درآن می بینم — که کشم رخت به میخانه وخوش بنشینم
جام می گیرم وازاهل ریا دورشوم — یعنی ازخلق جهان پاك دلی بگزینم
جزصراحی و کتابم نبود یار وندیم — تا حریفان دغارا به جهان کم بینم
سر به آزادگی ازخلق برآرم چون سرو — گردهد دست که دامن زجهان درچینم
بس که درخرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار ازرخ ساقی ومی رنگینم
سینهٔ تنگ من وبار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم
من اگر رند خراباتم و گرزاهدشهر — این متاعم که همی بینی و کمتر زینم
بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر — که اگر دم زنم ازچرخ بخواهد کینم
بردلم گرد ستم هاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم

۳۲۶

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم — خوشا دمی که ازآن چهره پرده برفگنم
چنین قفس نه سزای چومن خوش الحانی است — روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم ، کجا بودم — دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم
چه گونه طوف کنم در فضای عالم قدس — که درسراچهٔ تـرکیب تخته بند تنم
اگر زخون دلم بوی شوق می آید — عجب مدار که هـم درد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا وهستی حافظ ز پیش او بردار — که باوجود تو کس نشنود زمن که منم

۳۲۷

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم و زپی جانان بروم
گرچه دانم که به‌جایی نبرد راه‌غریب — من به بوی سر آن زلـف پریشان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر[۱] بگرفت — رخت بربندم وتا ملك سلیمان[۲] بـروم
چون صبا باتن بیمار ودل بی طاقت — به هواداری آن سرو خـرامان بروم
دره اوچو قلم گر به سرم باید رفت — بادل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم
نذر کردم گرازین غم به درآیم روزی — تادر میکده شادان و غزل خوان بروم
به هواداری او ذره صفت رقص کنان — تالب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
تازیان را غم احوال گران باران نیست — پارسایان مددی تاخوش وآسان بروم
ورچو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون — همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

۳۲۸

خیال روی‌تو‌چون‌بگذرد‌به گلشن‌چشم — دل ازپی‌نظر آیـد به سوی روزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم — منم زعالم و این گوشهٔ معین چشم
بیا که لعل و گهر درنثار مقـدم تو — زگنج خانهٔ دل می کشم به مخزن‌چشم
سحرسرشك روانم سرخرابـی داشت — گرم‌نه خون جگرمی گرفت‌دامن‌چشم
نخست روز که دیدم‌رخ‌تودل می گفت — اگررسد خللی خون من به گردن‌چشم
به‌بوی مژدهٔ وصل توتا سحرشب‌دوش — به راه باد نهـادم چراغ روشن چشم

۱ــ زندان سکندر، منظورشهریزد است

۲ــ ملك سلیمان، مقصودفارس‌می‌باشد

به مردمی که دل دردمند حافظ را
مزن به‌ناوك دل دوز مردم افگن چشم

۳۲۹

خیال نقش تو بر کارگاه دیده کشیدم — به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگرچه درطلبت هم عنان بـاد شمالم — به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید درشب زلفت به روز عمـر نبستم — طمع به دوردهانت زکام دل ببریـدم
به‌شوق‌چشمهٔ‌نوشت چه‌قطره‌ها که‌فشاندم — زلعل‌باده‌فروشت چه‌عشوه‌ها که‌خریدم
زغمزه بردل ریشم‌چه‌تیرها که گشادی — زغصه برسر کویت‌چه بارها که کشیدم
زکوی یار بیار ای نسیم صبح غبـاری — که‌بوی‌خون‌دل‌ریش‌ازآن تراب‌شنیدم
گناه‌چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه — که‌من چو آهوی‌وحشی‌زآدمی‌به‌رمیدم
چوغنچه‌برسرم‌از کوی‌او گذشت‌نسیمی — که‌پرده‌بردل خونین به‌بوی‌او‌به‌دریدم

به خاك پای توسوگندونوردیدهٔ‌حافظ
که‌بی‌رخ‌توفروغ ازچراغ‌دیده ندیدم

۳۳۰

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حرم وصل نداریم مگر — به گدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشك‌آلودهٔ ما گرچه‌روان‌است ولی — به رسالت سوی او پاك نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگرازجور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو برلوح بصر نتوان زد — مگر از مردمك دیده مدادی طلبیم
عشوه‌یی‌ازلب‌شیرین‌تودل‌خواست‌به‌جان — به‌شکرخنده‌لبت گفت مزادی‌طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را — از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون‌غمت‌را‌نتوان‌یافت‌مگردردل‌شاه — ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بردرمدرسه تاچند نشینی حافظ
خیزتا ازدرمیخانه گشادی طلبیم

۳۳۱

خیزتا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم — شطح و طامات به بازار خرافات‌بریم

سوی رندان قلندر بـه ره آورد سفر   دلق بستامی و سجادهٔ طامات بریم
تاهمه خلوتیان جام صبوحی گیرند   چنگ صبحی به در پیرمناجات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم   هم چو **موسا** ارنی گوی به‌میقات بریم
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم   علم عشق تو بر بـام سماوات بریم
خاك کوی تو به صحرای قیامت فردا   همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
ور نهد در ره ما خـار ملامت زاهـد   از گلستانش به زندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خـویش   گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکـند   بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز   تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا کـی   ره به پرسیم مگر پی به مهمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

۳۳۲

درخرابات مغان گر گذر افتد بازم   حاصل خرقه و سجاده روان در بـازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهـاد زنم   خازن میکده فـردا نکند در بـازم
ورچو پروانه دهد دست فـراغ بـالی   جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور   با خیال تو اگر با دگری پردازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان   چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاك هوایی گشتم   به هوایی که مگر صید کند شهبازم
هم چو چنگ ار به کناری ندهی کام دلم   از لب خویش چو نی یك نفسی بنوازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس   زان که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
هم چو زلفت همه را در قدمت انـدازم

۳۳۳

در خرابات مغان نور خدا می بینم   این عجب بین که چه نوری ز کجامی بینم

جلوه برمن مفروش ای ملك الحاج که تو　　خانه می بینی ومن خانه خدا می بینم
خواهم از لطف بتان نافه گشایی کردن　　فکـر دورست همانا که خطا می بینم
سوزدل، اشك روان، آه سحر، نالهٔ شب　　این همه از نظـر لطف شما می بینم
هردم ازروی تو نقشی زندم راه خیال　　با که گویم که درین پرده‌چه‌ها می بینم
کس ندیدست زمشك ختن و نافهٔ چین　　آن چه من هرسحر از بادصبا می بینم
دوستان عیب نظربازی حافـظ مکنید
که من اورا ز محبان شمـا می بینم

۴۳۴

دردم از یارست ودرمان نیز هم　　دل فدای او شد وجان نیزهم
این که‌می گویند آن خوشتر زحسن　　یار ما این دارد و آن نیز هم
یاد باد آن کو به قصد خون ما　　زلف را بشکست وپیمان نیزهم
داستان درپرده مـی گویم ولی　　گفته خواهد شد به‌دستان نیزهم
چون سر آمددولت شب‌های وصل　　بگذرد ایام هجران نیزهم
هردوعالم یك فروغ روی اوست　　گفتمت پیدا و پنهان نیزهم
اعتمادی نیست برکار جهان　　بلکه برگردون گردان نیزهم
عاشق ازقاضی نترسد می بیار　　بلکه از یرغوی[1] سلطان نیزهم
محتسب داند که حافظ می‌خورد
وآصف ملك سلیمان نیز هم

۴۳۵

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم　　کزسر زلف و رخش لعل در آتش دارم
عاشق و رندم و می‌خواره به‌آواز بلند　　وین همه منصب از آن حورپری وش دارم
گر توزین دست مرا بی‌سروسامان داری　　من به آه سحرت زلف مشوش دارم
گرچنین چهره گشاید خط زنگاری دوست　　من رخ زرد به خونابه منقش دارم
گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد　　نُقل شعر شکرین ومی بی‌غش دارم

۱ـ یرغو: به‌مغولی عدلیه وسیاست واستنطاق است

ناوك غمزه بیارو رسن زلف کـه من   جنگ‌ها بادل مجروح بلاکش‌دارم

حافظا چون غم وشادی جهان در گـذراست
بهتر آن است که من خاطر خود خوش‌دارم

۳۳۶

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم   سخن پیر مغان است و به جان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب می گذرد   چاره آن است که سجاده به می بفروشیم
خوش هوایی است فرح بخش خدایا بفرست   نازنینی که به رویش می گل گون نوشیم
ارغنون ساز فلك ره زن اهل هنرست   چون ازین غصه نتابیم وچرا نخـروشیم
گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی   لاجرم ز آتش حرمان و هوس در جوشیم
می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم   چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در مـوسم گل خاموشیم

۳۳۷

دوش بیماری چشم تو به بـرد ازدستم   لیکن ازلطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من باخط مشکین تو امروزی نیست   دیر گاهی است کزین جام هلالی مستم
ازثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور   در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین   که دم ازخدمت رندان زده‌ام تا هستم
دره عشق از آن سوی فناسدخطرست   تانگویی که چوعمرم به سر آمد رستم
بعد ازینم چه غم ازتیر کج اندازحسود   چون به محبوب کمان ابروی خودپیوستم
بوسه بر درج عقیق توحلال است مرا   که به افسوس وجفا مُهروفا نشکستم
صنمی لشکریم غارت دل کردو به رفت   آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلك برشده بود
کرد غم خواری شمشاد بلندت پستم

۳۳۸

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنـم   گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش راسرو گفتم، سر کشید ازمن به خشم / دوستان ازراست می رنجد نگارم ، چون کنم
نکته نا سنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه یی فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد رویی می کشم زان طبع نازك بی گناه / ساقیا جامی به ده تا چهره را گل گون کنم
ای نسیم منزل **لیلی** خدا را تا به کی / ربع را بر[1] هم زنم اطلال[2] را جیحون کنم[3]
من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست / سد گدای هم چوخودرا بعد ازین **قارون** کنم
ای مه صاحب قران ازبنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

۳۳۹

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و ازروزگار هم
زاهد برو که طالع اگرطالع من‌است / جامم به دست باشد و زلف نگارهم
ماعیب کس به مستی‌ورندی نمی کنیم / لعل‌بتان‌خوش‌است‌ومی‌خوش گوارهم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وزمی‌جهان پرست وبت می گسار هم
خاطر به‌دست‌تفرقه دادن نه‌زیرکی‌است / مجموعه‌یی به خواه وصراحی بیارهم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش / تاخاك‌لعل‌گون شود ومشك بار هم
آن‌شد که‌چشم‌بدنگران‌بودی‌از کمین / خصم‌ازمیان به‌رفت‌وسرشك‌از کنارهم
چون‌کاینات جمله به بوی توزنده‌اند / ای‌آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون‌آب‌روی‌لاله‌و گل‌فیض‌حسن‌تست / ای ابرلطف برمن خاکی به بار هم
حافظ اسیرزلف توشد ازخدا به‌ترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملك ودین که زدست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بریاد رای انور او آسمان به صبح / جان می کند فدا و کواکب نثارهم
گوی زمین‌ربودهٔ چوگان عدل‌اوست / وین بر کشیده گنبد نیلی حصارهم
عزم سبك عنان تو در جنبش آورد / این پایدار مرکز عالی مدارهم

۱ـ ربع: به فتح اول، آرامگاه موقتی، جای قافله،جای خیمه وچادر
۲ـ اطلال: به‌فتح، نشانهای سرای کهنه وویران «غ»
۳ـ اشاره است به این بیت ازقصیدهٔ معروف **معزی**:
ربع‌ازدلم پرخون کنم‌اطلال‌راجیحون کنم / خاك دمن گل گون کنم‌ازآب چشم‌خویشتن

تا از نتیجهٔ فلك و طور دور اوست   تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سر و قد گل عذار هم

۳۴۰

دیده دریا کنم وصبر به صحرا فگنم   واندرین کار،دل خویش به دریا فگنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی   کآتش اندر گنه آدم و حوا فگنم
خورده‌ام تیر فلك باده بده تا سرمست   عقده دربند کمر ترکش جوزا فگنم
جرعهٔ جام، برین تخت روان افشانم   غلغل چنگ درین گنبد مینا فگنم
مایهٔ‌خوش‌دلی آنجاست که‌دلدار آنجاست   می‌کنم‌جهد که خودرامگر آن‌جافگنم
بند برقع بگشا ای مه فرخنده لقا   تاچوزلفت سر سودا زده درپا فگنم
حافظا تکیه برایام چوسهواست وخطا
من چرا عشرت امروز به فردا فگنم

۳۴۱

دیشب به سیل اشك ره خواب می‌زدم   نقشی به یاد خط تو بـر آب می‌زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوختـه   جامی بـه یاد گوشهٔ محراب می‌زدم
هرمرغ‌فکر کزسر شاخ‌سخن‌به‌جست   بازش زطرهٔ تو ـ به مضراب می‌زدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود   وز دور بوسه بررخ مهتاب می‌زدم
چشمم‌به‌روی‌ساقی‌و گوشم‌به‌قول‌چنگ   فالی به چشم و گوش‌درین‌باب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبح دم   برکارگاه دیدهٔ بی خواب می‌زدم
ساقی به‌صوت‌این‌غزلم کاسه می گرفت   می گفتم این سرود و می ناب می‌زدم
خوش بود وقت‌حافظ وفال مراد وکام
برنام عمر و دولت احباب می‌زدم

۳۴۲

روز گاری‌شد که‌درمیخانه‌خدمت‌می کنم   درلباس فقر کار اهل دولت می کنم
تا کی‌اندردام‌وصل آرم‌تذروی‌خوش‌خرام   در کمینم وانتظار وقت فرصت‌می کنم

واعظ ما بوی حق نشنید، بشنو کاین سخن
در حضورش نیز می گویم نه غیبت می کنم

با صبا افتان و خیزان می روم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت می کنم

خاك کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین
لطف ها کردی بتا تخفیف زحمت می کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می کنم

دیدهٔ بدبین به پوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیری ها که من در کنج خلوت می کنم

حافظم در مجلسی، دُردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می کنم

۳۴۳

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست
و گرنه «سر به شیدایی بر آرم»[1]

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می شمارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

اگر گفتم دعای می فروشان
چه باشد حق نعمت می گزارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
«که زور مردم آزاری ندارم»[2]

تو از خاکم نخواهی بر گرفتن
به جای اشك اگر گوهر به بارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن سری امیدوارم

۳۴۴

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلك فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

۱ـ مصرع **سعدی** با اندکی تغییر تضمین شده که اصل آن این است :
«بیا تا سر به شیدایی بر آریم»

۲ـ تضمینی است از مصرع **سعدی** در گلستان باب سوم که اصل بیت این است :
چه گونه شکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد بر افراز که از سرو کنی آزادم
شمع هرجمع مشو، ورنه به سوزی مارا — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سردر کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس — تا به خاك در آصف نرسد فریادم

حافظ ازجور تو حاشا که به گرداند روی
«من از آن روز که در بند توام آزادم»[1]

۳۴۵

سال ها پی روی مذهب رندان کردم — تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم
من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه یی بردل ریشم فگن ای گنج روان — که من این خانه به سودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — می گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
درخلاف آمد عادت به طلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست — آن چه سلطان ازل گفت به کن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت **یوسف** بنواخت — اجر صبری است که درکلبهٔ احزان کردم
گر به دیوان غزل صدر نشینم چه عجب — سال ها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچ حافظ نکند درخم محراب فلك
آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

۳۴۶

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم — که من نسیم حیات از پیاله می جویم
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند — مرید فرقهٔ دردی کشان خوش خویم
شدم فسانه به سر گشتگی و ابروی دوست — کشید درخم چو گان خویش چون گویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در به زنم چاره از کجا جویم

۱ـ مصرع از **سعدی** است درمطلع غزلی دربدایع :
من از آن روز که دربند توام آزادم — پادشاهم که به دست تو اسیرافتادم

مکن درین چمنم سرزنش به خود رویی — چنان که پرورشم می‌دهند می‌رویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواست که هرجا که هست با اویم
غبار راهِ طلب، کیمیای به روزی است — غلام دولت آن خاك عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی — چو لاله با قدح افتاده برلب جویم
بیار می که به فتوای حافظ ازدل پاك
غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

۳۴۷

صلاح ازما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم — به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
درمیخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنه، سخن این بود وما گفتیم
من ازچشم توای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلایی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم
اگر برمن نبخشایی پشیمانی خوری آخر — به‌خاطر دار این معنی که درخدمت کجا گفتیم
قدت گفتیم شمشاد است وبس خجلت به‌بار آورد — که‌این نسبت چرا کردیم واین بهتان چرا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت وکم زینم نمی‌باید — جزای آن که با زلفت سخن ازچین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی بایار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

۳۴۸

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا به کی درغم تو نالهٔ شب گیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود — مگرش هم زسر زلف تو زنجیر کنم
آن چه درمدت هجر تو کشیدم هیهات — دریکی نامه محال است که‌تحریر کنم
باسر زلف تو مجموع پریشانی خود — کو مجالی که سراسر همه‌تقریر کنم
آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد — درنظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر به‌دانم که‌وصال تو بدین دست دهد — دین ودل راهمه دربازم وتوفیر[1] کنم
دورشو ازبرم ای واعظ وبیهوده مگوی — من نه آنم که‌دگر گوش به‌تزویر کنم
نیست امید صلاحی زفساد حافظ
چون که‌تقدیر چنین است چه‌تدبیر کنم

---
۱ ـ توفیر: بسیار کردن وبسیارشدن، ودرعرف آن چه دراجاره فایده بردارند. «غ»

۳۴۹

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم — وین نقش زرق را خط بطلان به‌سر کشیم
نذر فتوح صومعه دروجه می نهیم — دلق ریا به‌آب خرابات بر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند — غلمان زروضه، حورزجنت به در کشیم
بیرون‌جهیم سرخوش واز بزم مدعی — غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
عشرت کنیم ورنه به‌حسرت کشندمان — روزی که‌رخت‌جان‌به‌جهانی‌دگر کشیم
سرّ خدا که درتتق[1] غیب منزوی است — مستانه‌اش نقاب ز رخسار بر کشیم
کوجلوه‌یی ز ابروی اوتا چوماه نو — گوی سپهر درخم چوگان زر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۳۵۰

عاشق روی جوانی خوشِ نوخاسته‌ام — وزخدا دولت این غم به‌دعا خواسته‌ام
عاشق ورند ونظربازم ومی گویم فاش — تابه دانی که به چندین هنر آراسته‌ام
شرمم ازخرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید — که بر آن‌پاره به‌سد شعبده پیراسته‌ام
خوش‌به سوزازغمش‌ای‌شمع که‌اینک‌من‌نیز — هم بدین کار کمر بسته وبرخاسته‌ام
باچنین حیرتم‌ازدست به‌شد صرفهٔ کار — برغم افزوده‌ام آنچ‌ازدل‌وجان‌کاسته‌ام

هم‌چوحافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که دربر کشد آن دلبر نو خاسته‌ام

۳۵۱

عشق بازی و جوانی وشراب لعل فام — مجلس اُنس‌وحریف‌همدم وشرب مدام
ساقی شکردهان ومطرب شیرین سخن — هم نشینی نیك کردارو ندیمی نیك نام
شاهدی‌ازلطف وپاکی‌رشك آب‌زندگی — دلبری درحسن وخوبی غیرت ماه تمام
بزم گاهی‌دل‌نشان‌چون‌قصر فردوس‌برین — گلشنی پیرامنش چون‌روضهٔ دارالسلام
صف نشینان نیك خواه‌وپیش‌کاران‌باادب — دوست‌داران‌صاحب‌اسراروحریفان‌دوست‌کام

۱ـ تتق: به‌ضم اول وثانی، چادروپردهٔ بزرگ راگویند، کنایه ازآسمان «ب»

بادهٔ گل‌رنگ تلخ و تیز و خوش‌خوار سبک   نُقلش از لعل نگار و نَقلش از یاقوت خام
غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ   زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن   بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون **حاجی قوام**
هر که این عشرت نخواهد خوش‌دلی بر وی تباه
و آن که این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

۳۵۲

عمری است تا به راه غمت رو نهاده‌ایم   روی و ریای خلق به یك سو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال علم   در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم   هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم
عمری گذشت تا به امید اشارتی   چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
ما ملك عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم   ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز   بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال   همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
در گوشهٔ امید چو نظّارگان ماه   چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته است کجاست
در حلقه های آن خم گیسو نهاده‌ایم

۳۵۳

عمری است تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم   دست شفاعت هر زمان در نیك نامی می‌زنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود   دامی به راهی می‌نهم، مرغی به دامی می‌زنم
اورنگ کو، **گلچهر** کو، نقش وفا و مهر کو   حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی   گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم
هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل   نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم
دانم سر آرد غصه را، رنگین برآرد قصه را   این آه خوش‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم
با آن که از وی غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی می‌زنم

۳۵۴

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جزمی چون ارغوان نمی‌بینم

به ترك خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش به گیر
چرا که طالع وقت آن چنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقی است با خوددار
که درمشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آیینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا به‌شد از جویبار دیدهٔ من
به‌جای سرو جز آب روان نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه یی نمی‌بخشد
به‌بین که اهل دلی درمیان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل دراو بستم
زمن مپرس که خود درمیان نمی‌بینم

من وسفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

۳۵۵

فاش می گویم و از گفتهٔ خود دل شادم
بندهٔ عشقم واز هردو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دام گه حادثه چون افتادم

من ملك بودم وفردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبا ودل‌جویی حور ولب حوض
به هوای سر کوی تو به‌رفت ازیادم

نیست برلوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی به‌چه طالع زادم

تاشدم حلقه به‌گوش درمیخانهٔ عشق
هردم آید غمی ازنو به مبارك بادم

می‌خورد خون دلم‌مردمك دیده‌سزاست
که چرا دل به‌جگر گوشهٔ مردم دادم

پاك کن چهرهٔ حافظ به‌سرزلف ز اشك
ورنه این سیل دمادم به برد بنیادم

۳۵۶

فتوای پیر مغان دارم وقولی‌است‌قدیم
که‌حرام‌است‌می آن‌جا که‌نه‌یارست‌ندیم

چاك خواهم زدن‌این‌دلق‌ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابی است‌الیم

تامگر جرعه فشاند لب جانان برمن — سال‌ها شد که منم بردر میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من‌ازیاد به‌رفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد سد سال اگر برسرخاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
دلبر از ما به سد امید ستد اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه‌گوتنگ‌دل ازکار فروبسته مباش — کزدم صبح مدد یابی وانفاس نسیم
فکربهبود خود ای‌دل زدری دیگر کن — درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
گوهرمعرفت اندوز که باخود به بری — که نصیب دگران است نصاب زروسیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه زشیطان رجیم

حافظ ارسیم و زرت نیست چه شد شاکرباش
چه به از دولت لطف سخن وطبع سلیم

۳۵۷

گرازاین منزل ویران به‌سوی‌خانه‌روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گربه سلامت به وطن بازرسم — نذر کردم که هم ازراه به میخانه روم
تابه‌گویم که‌چه کشفم‌شدازین‌سیروسلوك — بر درمیکده با بربط وپیمانه روم
آشنایان ره‌عشق گرم خون به خورند — ناکسم گر به‌شکایت سوی بیگانه روم
بعدازبن دست من وزلف‌چوزنجیر نگار — چند وچند ازپی‌کام دل دیوانه روم
گربه‌بینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم وزپی شکرانه روم

خرم‌آن دم که چوحافظ به‌تولای وزیر
سرخوش‌ازمیکده بادوست‌به‌کاشانه‌روم

۳۵۸

گرچه افتاد زلفش گرهی در کارم — هم‌چنان چشم گشاد از کرمش‌می‌دارم
به‌طرب‌حمل‌مکن‌سرخی‌رویم که‌چوجام — خون‌دل‌عکس‌برون می‌دهدازرخسارم
پردهٔ مطربم ازدست برون‌خواهدبرد — آه اگرزان که درین‌پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
منم‌آن شاعرساحر که به‌افسون‌سخن — ازنی کلك همه قند و شکر می بارم

دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
چون ترا در گذرای یار نمی یارم دید با که گویم که به گوید سخنی با یارم

دوش می گفت که حافظ همه رویست وریا
به جز از خاك درش با که بود بازارم

۳۵۹

گرچه مــا بندگان پــادشهیم پادشاهان ملك صبح گهیم
گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاك رهیم
هوشیار حضور و مست غرور بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهدبخت چون که جلوه کند ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما که تودرخواب وما بدیده گهیم
شاه منصور واقف است کــه ما روی همت به هر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود شیر سرخیم وافعی سیهیم

وام حافظ به گو که بازدهند
کرده‌یی اعتراف وما گوهیم

۳۶۰

گر دست دهد خاك کف پای نگــارم بر لــوح بصرخط غباری به نگارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست از موج سرشکم که رساند به کنارم
پروانهٔ او گررسدم در طلب جان چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم
امروزمکش سرزفای من و اندیش زان شب که من ازغم به دعادست بر آرم
زلفین سیاه تو به دلداری عشاق دادند قراری و به بردند قرارم
ای باد ازآن باده نسیمی بــه من آور کان بوی شفابخش کندفع خمارم
گرقلب دلم را ننهد دوست عیاری من نقد روان دردمش ازدیده شمارم
دامن مفشان ازمن خاکی که پس ازمرگ زین در نتواند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

۳۶۱

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که به یك خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب کمانچه زد و ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح بر آفاق جهان سر به فرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

۳۶۲

گرم از دست بر خیزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم، ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی ساز بنیادم به خواهد برد
لبم برلب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه می گویم ، پری درخواب می بینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به می خواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دل پذیر افتد
تذرو طرفه من گیرم که چالاك است شاهینم

اگر باور نمی داری رو از صورتگر چین پرس
که **مانی** نسخه می خواهد ز نوك كلك مشکینم

وفا داری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

۳۶۳

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم　　شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست　　من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را　　زان که در کم خردی از همه‌عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی　　تا به دانند که قربان تو کافر کیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا　　تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم
شعر خون بار من ای باد بدان یار رسان　　که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
من اگر باده خورم ور نه، چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

۳۶۴

ما بدین در نه پیِ حشمت و جاه آمده‌ایم　　از بدِ حادثه این جا به پناه آمده‌ایم
ره رو منزل عشقیم وز سرحد عدم　　تا به‌اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم وز بستان بهشت　　به طلب کاری این مهر گیاه آمده‌ایم
باچنین گنج که‌شد خازن او روح امین　　به گدایی به درِ خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست　　که‌درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آب رو می‌رود ای ابر خطاپوش به‌بار　　که به‌دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

۳۶۵

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم　　هم راز عشق و هم نفس جام باده‌ایم
برما بسی کمان ملامت کشیده اند　　تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌یی　　ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد　　گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم
کار از تو می رود مددی ای دلیل راه　　کانصاف می دهیم وز راه او فتاده‌ایم
چون لاله می‌مبین و قدح درمیان کار　　این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

۳۶۶

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم   محصول دعا در ره جانانه نهادیم
درخرمن سد زاهد عاقل زند آتش   این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بـه ما داد   تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را   مهر لب او بر در این خانه نهادیم
درخرقه ازین بیش منافق نتوان بود   بنیاد از ین شیوهٔ رندانه نهادیم
چون می رود این کشتی سرگشته که آخر   جان درسر آن گوهر یك دانه نهادیم
المنة لله که چو ما بی دل و دین بود   آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

۳۶۷

ما ز یاران چشم یاری داشتیم   خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی بر کی دهد   حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود   ورنه باتو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت   ما غلط کردیم وصلح انگاشتیم
گل بن حسنت نه خود شد دل فروز   مادم همت برو بگماشتیم
نکته ها رفت و شکایت کس نکرد   جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

۳۶۸

ما بر آریم شبی دست ودعایی به کنیم   غم هجران ترا چاره ز جایی به کنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی   تا طبیبش به سر آریم و دوایی به کنیم
آن که بی جرم به رنجید و به تیغم زد و رفت   بازش آرید خدا را که صفایی به کنیم

خشك شد بیخ طرب راه خرابات کجاست   تا در آن آب و هوا نشو و نمایی به کنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه   کار صعب است مبادا که خطایی به کنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند   طلب از سایهٔ میمون همایی به کنیم
دلم از پرده به شد، حافظ خوش گوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوایی به کنیم

۳۶۹

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم   جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است   کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم   سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد   التفاتش به می صاف مروق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راه روان   فکر اسب سیه و زین مغرق[1] نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می شکند   تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید   گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

۳۷۰

مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم   هوا داران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم   فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل   چه فکر از خبث بد گویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش   فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
گرم سد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند   بحمد الله و المنه بتی لشکر شکن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی   چو اسم اعظمم باشد چه باك از اهرمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه   که من در ترك پیمانه دلی پیمان شکن دارم
خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه   که من با لعل خاموشش نهانی سد سخن دارم
چو در گل زار اقبالش خرامانم بحمدالله   نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

۱ــ لگام به سیم آراسته ، لگام زرین

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که درعالم **قوام الدین حسن** دارم

۳۷۱

مرا می بینی و هردم زیادت مـی کنی دردم
ترا می بینم و میلم زیادت می شود هر دم

به سامانم نمی پرسی نمی‌دانم چه سرداری
به درمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم

نه‌راهست‌این که‌بگذاری‌مرا‌بر‌خاك‌وبگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاك رهت گردم

ندارم دستت ازدامن به‌جزدرخاك وآن دم‌هم
که‌برخا کم‌روان گردی به گیرد دامنت گردم

فرورفت ازغم عشقت دمم ، دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی ، نمی گویی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ززلفت باز می‌جستم
رخت می دیدم وجامی هلالی باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه وشد در تاب گیسویت
نهادم برلبت لب را وجان و دل فدا کردم

توخوش می‌باش باحافظ برو گوخصم‌جان‌می‌ده
چو گرمی ازتومی بینم چه باك ازخصم دم سردم

۳۷۲

مرحبا طایرفـرخ پی فرخنده پیام
خیرمقدم‌چه‌خبردوست کجا راه کدام

یارب‌این قافله را لطف ازل بدرقه‌باد
که ازوخصم به دام‌آمدومعشوقه‌به‌کام

ماجرای من‌ومعشوق مرا‌پایان‌نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیـرد انجام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما
سرومی‌نازدوخوش‌نیست خدارا‌بخرام

زلف دلدار چو زنار همی فرمـاید
برواي‌شیخ که‌شد برتن ماخرقه‌حرام

مرغ‌روحم که‌همی‌زد زسرسدره‌صفیر
عاقبت دانهٔ خال توفگندش در دام

چشم بیمارمرا خواب نه درخورباشد
من له یقتل داءٌ دنف کیف ینـام

تو ترحم نکنی برمن مخلص گفتم
ذاك دعوای وها انت وتلك الایـام

حافظ ارمیل به ابروی تودارد شاید
جای‌در گوشهٔ‌محراب کنند‌اهل کلام

۳۷۳

مزن بر دل ز نوك غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت به میرم

نصاب حسن در حد کمال است ز کاتم ده که مسکین و فقیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی به سیب بوستان و شهد و شیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق جوان بخت جهانم ، گرچه پیرم
قراری بسته‌ام با می فروشان که روز غم به جز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می اگر نقشی کشد کلك دبیرم
درین غوغا که کس کس را نپرسد من از پیر مغان منت پذیرم
خوشا آن دم کز استغنای مستی فراغت باشد از شاه و وزیرم
من آن مرغم که هر شام و سحر گاه ز بام عرش می‌آید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند فقیرم

۳۷۴

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت بـه رسان بـارانی پیش‌تر زان که چو گردی زمیان برخیزم
برسر تربت من با می و مطرب بنشین تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش تا سحر گه ز کنار تو جوان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار به ده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

۳۷۵

من ترك عشق و شاهد و ساغر نمی کنم سد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبا و قصرِ حور با خاك کوی دوست برابر نمی کنم
تلقین و درس اهل نظر یك اشارت است گفتم کنایتی و مکرر نمی کنم
هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا تا درمیان میکده سر بـر نمی کنم

ناصح به‌طعن گفت که‌رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاک بوسی این در نمی کنم

۳۷۶

من دوست دار روی خوش و موی دل کشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم

گفتی زسر عهد ازل یک سخن به گو
آن گه به گویمت که دو پیمانه در کشم

من آدم بهشتی ام اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مه وشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع، مترسان ز آتشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمی خورم اکنون و سر خوشم

شهری است پر کرشمهٔ حوران ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه یی ندارم از آن آه می کشم

۳۷۷

من که از آتش دل چون خم می در جوشم
مُهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب شیرین کردن
تو درین کار مرا بین که به‌جان می کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان به‌دو گندم بفروخت
من چرا باغ جهان را به جوی نفروشم

خرقه‌پوشی من از غایت دین‌داری نیست
پرده یی بر سر سد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم به جز از راوق[1] خم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننوشم

۱ــ راوق: به فتح واو، پالونهٔ شراب یعنی جامه وغیره که با آن شراب را صاف کنند، وبه معنی شراب نیز آمده «غ»

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

۳۷۸

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطف‌ها می کنی ای خاك درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلند است و جهان گیر بگو — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشك و درو غوطه خورم

۳۷۹

من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آن جا تا کجا سر بر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
باز کش یك دم عنان ای ترك شهر آشوب من — تا ز اشك و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
من که از یاقوت و لعل اشك دارم گنج‌ها — کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
عهد و پیمان فلك را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
گرچه گردآلود فقرم، شرم باد از همتم — گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
دوش لعلش عشوه‌یی می داد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

۳۸۰

نمازشام غریبان چو گریه آغازم / به مویه های غریبانه قصه پردازم
به‌یاد یارودیار آن‌چنان به گریم زار / که ازجهان ره ورسم سفر براندازم
من ازدیار حبیبم نه ازبلاد غریب / مهیمنا بـه رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من / به کوی میکده دیگرعلم برافرازم
خردزپیری من کی حساب بر گیرد / که باز باصنمی طفل عشق می بازم
به جزصبا و شمالم نمی شناسد کس / عزیزمن که به جزباد نیست‌دمسازم
هوای منزل یارآب‌زندگانی ماست / صبا بیارنسیمی ز خاك شیـرازم
سرشکم آمدوعیبم به گفت‌روی به‌روی / شکایت از که کنم،خانگی‌است‌غمازم
زچنگ‌زهره‌شنیدم که‌صبح‌دم‌می گفت / غلام حافظ خوش لهجهٔ خـوش آوازم

۳۸۱

هرچند پیر و خسته دل‌و ناتوان شدم / هر گه که یادروی تو کردم‌جوان‌شدم
شکر خدا که‌هرچه‌طلب کردم ازخدا / بر منتهای مطلب خود کامران شدم
ای گل‌بن‌جوان، بردولت به‌خورمن که / درسایهٔ تو بلبل بـاغ جهان شدم
اول زحرف لوح و جودم خبر نبود / درمکتب غم توچنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم به خرابات می کند / هرچندکاین‌چنین شدم‌وآن‌چنان شدم
آن روز بردلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
درشاه راه دولت سرمد به تخت بخت / با جام می به کام دل دوستان شدم
ازآن زمان که‌فتنهٔ چشمت به‌من‌رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخرزمان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست / برمن چوعمرمی گذرد پیرازآن‌شدم
دوشم نوید داد عنایت کـه حافظا / بازآ که‌من به‌عفو گناهت‌ضمان شدم

۳۸۲

افسرسلطان گل پیدا شد ازطرف چمن / مقدمش یارب مبارك باد برسرو وسمن

خوش به‌جای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون به‌جای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه‌دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاك درش / هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد یمن
شوکت **پور پشنگ** و تیغ عالم گیر او / درهمه شه نامه ها شد داستان انجمن
خنگ[1] چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شه‌سوارا چون به‌میدان آمدی گویی بزن
جویبار ملك را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد ازین نشکفت اگر با نکهت خُلق خوشت / خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشك ختن
گوشه گیران انتظار جلوه‌یی خوش می‌کشند / برشکن طرف کلاه و برقع[2] از رخ برفکن
ای صبا برساقی بزم **اتابك** عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه‌یی بخشد به‌من
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می به‌نوش / ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن

۳۸۳

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال وخط تو مرکز حسن و مدار حسن
درچشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت هم چو تو از برج نیکویی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
ازدام زلف ودانهٔ خال تو در جهان / یك مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم به لطف دایهٔ طبع از میان جان / می پرورد به ناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست / کاب حیات می خورد از جویبار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر / دیّار[3] نیست جز رخت اندر دیار حسن

۳۸۴

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست به‌نوشان و نوش کن

۱ـ خنگ : به‌کسر ، یعنی سفید خصوصاً است سفید ـ چون به سیاهی وسبزی مایل باشد سبزه خنگ گویند . «ر»

۲ـ برقع : به ضم اول ، به معنی نقاب ، چهره پوش ، روبند زنان . «آ»

۳ـ دیار : به فتح اول وتشدید یاء ، به معنی باشنده وصاحب خانه «غ»

درراه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله بر کش و ای دف خروش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل، طلب ازمی فروش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن

با دوستان مضایقه درعمر ومال نیست
سد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

ساقی که جامت ازمی صاف تهی مباد
چشم عنایتی بهمن دُرد نوش کن

سرمست درقبای زرافشان چو بگذری
یك بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

۳۸۵

بالا بلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری وزهد و علم
بامن چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشك وعیان کرد راز من

مست است یار ویاد حریفان نمی کند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نوازمن

یارب که آن صبا به وزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می ترسم ازخرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه می کنم
تا با توسنگ دل چه کند سوز وساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود
هم مستی شبانه وراز و نیاز من

حافظز گریه سوخت به گو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

۳۸۶

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
به شادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن

رسید باد صبا غنچه در هوا داری
زخود برون شد و بر تن درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صاف ای دل
به راستی طلب، آزادگی ز سرو چمن

زدست بُرد صبا گرد گل کلاله نگر   شکنج گیسوی سنبل به‌بین به‌روی سمن
عروس غنچه رسید ازحرم به‌طالع‌سعد   به عینه دل ودین می برد به وجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هَزار   برای وصل گل آمد برون زبیت حزن
حدیث‌صحبت خوبان وجام باده به‌گو
به قول‌حافظ وفتوای پیر صاحب فن

۳۸۷

چندان که گفتم غم با طبیبان   درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که‌هردم‌دردست‌بادی‌است   گو شرم بادش از عندلیبان
یارب امان ده تا باز بیند   چشم محبان روی حبیبان
دُرج محبت بر مُهر خودنیست   یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت   تا چند باشیم ازبی نصیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی
گرمی شنیدی پند ادیبان

۳۸۸

چوگل هردم به بویت جامه برتن   کنم چاك از گریبان تا به دامن
تنت را دید گل گویی که درباغ   چومستان جامه را بدرید برتن
من ازدست غمت مشکل برم جان   ولی دل را توآسان بردی از من
به قول دشمنان بر گشتی از دوست   نگردد هیچ کس با دوست دشمن
تنت درجامه چون در جام ـ باده   دلت در سینه چون درسیم ـ آهن
به بار ای‌شمع اشك ازچشم خونین   که شد سوز دلت بر خلق روشن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز   برآید هم چو دود از راه روزن
دلم را مشکن ودر پا مینداز   که دارد در سرزلف تومسکن
چودل درزلف توبستست حافظ
بدین سان کار او در پا میفگن

۳۸۹

چون شوم خاك رهش دامن بیفشانــد ز من
وربه گویم دل به گردان رو به گردانـد ز من

روی رنگین‌را به‌هر کس‌می‌نمایدهم چو گل
وربه گویم باز پوشان ، باز پوشاند ز من

چشم خودرا گفتم آخریك نظرسیرش به بین
گفت‌می‌خواهی مگرتا جوی‌خون‌راند ز من

اوبه خونم تشنه ومن بر لبش،تا چــون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گرچوفرهادم به تلخی‌جان بر آید باك نیست
بس حکایت های شیرین بازمی ماند ز من

گرچوشمعش‌پیش میرم‌برغمم خندد‌چوصبح
ور به رنجم خاطر نازك به رنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگریــــد
کوبه چیزی مختصرچون باز می ماند ز من

ختم کن حافظ که گرزین دست‌باشد درس‌غم
عشق درهر گوشه یی افسانه‌یی خواند ز من

۳۹۰

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ ازرندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دُرد نوشان

تو نازك طبعی و طاقت نیاری
گرانی‌های مشتی دلق پوشان

چومستم کرده یی مستورمنشین
چو نوشم داده یی زهــرم‌منوشان

بیا وزغبن این سالوسیان بین
صراحی خون‌دل‌و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ برحذر باش
که‌داردسینه‌یی‌چون‌دیگ‌جوشان

۳۹۱

خوش‌ترازفکرمی‌وجام‌چه‌خواهدبودن
تا به بینم که سرانجام چه‌خواهدبودن

غم دل‌چند توان خورد که ایام نماند
گونه دل باش ونه ایام چه‌خواهدبودن

مرغ کم‌حوصله‌را گوغم‌خودخور که‌برو
رحم آن کس که‌نهددام چه‌خواهدبودن

باده خور غم مخوروپند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه‌خواهدبودن

دست رنج توهمان‌به که‌شودصرف به‌کام
دانی آخر که به ناکام چه‌خواهدبودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش　　از خط جام که فرجام چه‌خواهد بودن

بردم‌ازره‌دل‌حافظ‌به دف و چنگ‌وغزل
تا جزای من بد نام چه خواهد بودن

۳۹۲

دانی که‌چیست دولت ، دیدار یار دیدن　　در کوی او گدایی برخسروی گزیدن
ازجان طمع بریدن آسان‌بود ، ولیکن　　از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم‌شدن به‌بستان‌چون‌غنچه‌بادل‌تنگ　　وان جا به نیك نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن　　گه سر" عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار　　کاخرملول گردی‌ازدست و لب گزیدن
فرصت‌شمارصحبت کزاین‌دوراهه‌منزل　　چون بگذریم دیگر نتوان به‌هم رسیدن

گویی به‌رفت‌حافظ ازیاد **شاه یحیا**
یارب به یادش آور درویش پروریدن

۳۹۳

زدر درآ و شبستان ما منور کن　　هوای مجلس روحانیان معطر کن
اگرفقیه نصیحت کند که عشق مباز　　پیاله یی به‌دهش گودماغ را تر کن
به‌چشم‌وابروی‌جانان‌سپرده‌ام‌دل‌وجان　　بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ستارهٔ شب هجران نمی فشاند نور　　به بام قصر برآی وچراغ‌مه برکن
به گو به‌خازن‌جنت که‌خاك‌این‌مجلس　　به‌تحفه‌برسوی‌فردوس‌وعودمجمر کن
ازین مزوجه[۱] و خرقه نیك در تنگم　　به یك کرشمهٔ صوفی کُشم قلندر کن
چوشاهدان‌چمن‌زیردست حسن تواند　　کرشمه برسمن وجلوه برصنوبر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی　　توکارخود مده‌ازدست‌ومی‌به‌ساغر کن
حجاب دیدهٔ ادراك شد شعاع جمال　　بیا و خرگه خورشید را منور کن
طمع به قندوصال تو حد" ما نبود　　حوالتم به لب لعل هم چو شکر کن
لب پیاله به‌بوس آن گهی به‌مستان‌ده　　بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن

۱ـ مزوجه : به ضم باواو مشدده ، کلاهی است که میان آن پنبه آگنده باشند ، کلاه وتاج صوفیان .

پس ازملازمت عیش وعشق مه رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ ازبر کن

۳۹۴

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که به‌مژ گان شکندقلب همه‌صف‌شکنان
مست بگذشت‌ونظر برمن درویش انداخت — گفت کای‌چشم‌وچراغ‌همه‌شیرین‌سخنان
تاکی‌ازسیم‌وزرت کیسه‌تهی خواهدبود — بندهٔ من و شو وبرخور زهمه سیم تنان
کمتر ازذره نه‌یی، پست مشو، مهر به‌ورز — تا به خلوت گه خورشیدرسی چرخ زنان
برجهان تکیه‌مکن ورقدحی‌می داری — شادی زهره جبینان خوروناز‌ك بدنان
پیرپیمانه کش‌من که روانش‌خوش باد — گفت پرهیز کن‌ازصحبت‌پیمان‌شکنان
دامن‌دوست به‌دست‌آر وز دشمن بگسل — مرد یزدان شووفارغ گذر از اهرمنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم — که‌شهیدان که انداین‌همه‌خونین‌کفنان؟

گفت حافظ‌من وتومحرم این رازنه‌ایم
ازمی‌لعل حکایت کن وشیرین دهنان

۳۹۵

شراب لعل کش وروی‌مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
به زیر دلق ملمع کمندها دارند — درازدستی این کوته آستینان بین
به خرمن دوجهان سر فرونمی آرند — دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین
بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حقوق‌صحبت مارابه باد داد وبه‌رفت — وفای صحبت یاران وهم نشینان بین
اسیرعشق شدن‌چارهٔ خلاص‌من است — ضمیرعاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت‌ازدل‌حافظ‌به‌برد‌صحبت‌دوست
صفای همت پاکان وپاك دینان بین

۳۹۶

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلك درنگ ندارد شتاب کن
زان پیش تر که عالم فانی شودخراب — ما را ز جام بادهٔ گل گون‌خراب کن

خورشید می‌ز مشرق ساغر طلوع کرد ... گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند ... زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم ... باما به جام بادهٔ صافی خطاب کن
کارصواب باده پرستی است حافظا
برخیز وعزم جزم به‌کارصواب کن

۳۹۷

فاتحه یی چو آمدی بر سر خسته‌یی به خوان ... لب بگشا که می دهد لعل لبت به مرده جان
آن که به پرسش آمدو فاتحه خواند و می‌رود ... گو نفسی که روح را می کنم از پی‌اش روان
ای که طبیب خسته یی روی زبان من به بین ... کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان
گر چه تب استخوان من کرد زمهر گرم ورفت ... هم‌چو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان
حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن ... جسمم از آن دوچشم تو خسته شدست و ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و به بین ... نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان
آن که مدام شیشه‌ام ازپی عیش داده است ... شیشه ام ازچه می‌برد پیش طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم به‌خوان

۳۹۸

کرشمه‌یی کن و بازار ساحری بشکن ... به‌غمزه رونق و ناموس سامری بشکن
به باد ده سرو دستار عالمی، یعنی ... کلاه گوشه به آیین سروری بشکن
به زلف گوی که آیین دلبری بگذار ... به‌غمزه گوی که‌قلب ستم گری بشکن
برون خرام و به‌بر گوی خوبی ازهمه کس ... سزای حور ده و رونق پری بشکن
به آهوان نظر شیر آفتاب به گیر ... به ابروان دو تا قوس مشتری بشکن
چو عطر سای شود زلف سنبل از دم باد ... تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

۳۹۹

گل برگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ به‌پوش وجهانی خراب کن
بفشان عرق زچهره و اطراف باغ را — چون شیشه های دیدهٔ ما پر گلاب کن
ایام گل چوعمر به رفتن شتاب کرد — ساقی به دور بادهٔ گل گون شتاب کن
بگشا به‌شیوه نرگس پرخواب‌مست‌را — وزرشك چشم، نرگس رعنا به‌خواب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن
زان‌جا که‌رسم‌وعادت‌عاشق کشی تست — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
هم‌چون‌حباب،دیده به‌روی‌قدح گشای — وین خانه را قیاس، اساس ازحباب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب‌دعای‌خسته‌دلان‌مستجاب کن

۴۰۰

منم که شُهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
به‌می‌پرستی از آن‌نقش‌خود‌بر آب‌زدم — تاخراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم‌وملامت کشیم وخوش باشیم — که درطریقت ماکافری است رنجیدن
به‌پیرمیکده گفتم که‌چیست‌راه نجات — به‌خواست‌جام می‌و گفت راز پوشیدن
مراد دل ز تماشای باغ عالم‌چیست — به‌دست‌مردم‌چشم ازرخ تو گل چیدن
به رحمتِ سرزلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبوداز آن‌سوچه‌سود کوشیدن
عنان به‌میکده‌خواهیم‌تافت‌زین‌مجلس — که وعظ بی‌عملان‌واجب است‌نشنیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که‌گرد‌عارض‌خوبان خوش‌است گردیدن

مبوس جزلب ساقی و جام می حافظ
که‌دست‌زهدفروشان خطاست بوسیدن

۴۰۱

می‌سوزم ازفراقت روی ازجفابه گردان — هجران بلای ماشد یارب بلا به گردان
مه جلوه می‌نماید برسبزخنگ گردون — تا اوبه سردرآید بر رَخش پابه گردان
مرغول[1] رابرافشان، یعنی به رغم سنبل — گرد چمن بخوری‌هم‌چون‌صبا به گردان

۱ــ مرغول : بروزن مقبول ، به معنی پیچ وتاب ، موی پیچیده . «غ»

یغمای عقل ودین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا ـ به گردان

ای نورچشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنوازیا به گردان

دوران همی نویسد برعارضش خطی خوش
یارب نوشتهٔ بد از یار ما به گردان

حافظ زخوب رویان بختت جزاین قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا به گردان

۴۰۲

می فگن برصف رندان نظری بهترازین
بردر میکده می کن گذری بهترازین

درحق من لبت این لطف که می فرماید
سخت خوب است ولیکن قدری بهترازین

آن که فکرش گره ازکارجهان بگشاید
گو درین نکته به فرما نظری بهترازین

ناصحم گفت که جزغم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهترازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
ما در دهر ندارد پسری بهترازین

من چو گویم که قدح نوش ولب ساقی بوس
بشنوازمن که نگوید دگری بهترازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتی است به چین
که درین باغ نه بینی ثمری بهترازین

۴۰۳

نکته یی دل کش به گویم خال آن مه رو به بین
عقل وجان را بستهٔ زنجیر آن گیسو به بین

عیب دل کردم که وحشی وضع وهرجایی مباش
گفت چشم شیر گیروغنج[1] آن آهو به بین

حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ بـاد صباست
جان سد صاحب دل آن جا بستهٔ یك مو به بین

عابدانِ آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت گو خدارا رومبین آن رو به بین

زلف دل دزدش صبا را بندبر گردن نهاد
با هوا داران ره رو حیلهٔ هندو به بین

آن که من درجست وجوی اوزخود فارغ شدم
کس ندیدست ونبیند مثلش ازهرسو به بین

حافظار در گوشهٔ محراب می نالد رواست
ای ملامت گو خدارا آن خم ابرو به بین

ازمراد **شاه منصور** ای فلك سر برمتاب
تیزی شمشیر بنگر ، قوت بازو به بین

---

۱ ـ غنج : به معنی نازوعشوه وغمزه که آن حرکات چشم وابروباشد «ب»

۴۰۴

یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان … وان سهی سرو خرامان به چمن بازرسان
دل آزردهٔ ما را به نسیمی بـه نواز … یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند … یار مه روی مرا نیز به من بازرسان
دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد … یارب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان
برو ای طایر میمون همایون آثار … پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات … بشنو ای پیك خبر گیر و سخن بازرسان

آن که بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

۴۰۵

ای آفتاب آینه دار جمال تو … مشك سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده به شستم ولی چه سود … کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج نازو نعمتی ای آفتاب حسن … یارب مباد تا به قیامت زوال تو
مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز … طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه یی … کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی در آی … ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
تا آسمان ز حلقه به گوشان مـا شود … کو عشوه یی ز ابروی هم چون هلال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنـان … کو مژده یی ز مقدم عید وصـال تو
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور … عکسی است در حدیقهٔ بینش ز خال تو
در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم … شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند، سر سر کشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

۴۰۶

ای پیك راستان خبر یار ما بـه گو … احوال گل به بلبل دستان سرا به گو
ما محرمان خلوت اُنسیم غم مخور … با یار آشنا سخن آشنا به گو

برهم چو می‌زد آن سر زلفین مشك بار — باما سرِ چه داشت زبهر خدا به گو
هر کس که گفت خاكِ درِ دوست توتیاست — گو این سخن معاینه درچشم ما به گو
آن کس که منع ما زخرابات می کند — گو درحضور پیر من این ماجرا به گو
گر دیگرت بر آن درِ دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت وعرض دعا به گو
هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا به گو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم به خوان — با این گدا حکایت آن پادشا به گو
جان‌ها زدام زلف چو بر خاك می فشاند — بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا به گو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت — رمزی بروبه پرس، حدیثی بیا به گو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند
می نوش وترك زرق ز بهر خدا به گو

۴۰۷

ای خون بهای نافهٔ چین خاك راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می بردازحد، برون خرام — ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم به‌خور که هیچ ملك باچنان جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان راسبب تویی — زان شد کنار دیده ودل تکیه گاه تو
با هرستاره یی سرو کارست هر شبم — از حسرت فروغ رخ هم چو ماه تو
یاران هم‌نشین همه از هم جدا شدند — ماییم وِ آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبُر زعنایت که عاقبت
آتش زند به خرمن غم دودآه تو

۴۰۸

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هردم طلوعی می دهد — از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو
از رسوم شرع وحکمت باهزاران اختلاف — نکته‌یی هر گز نشدفوت ازدل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد — توتی خوش لهجه یعنی کلك شکرخای تو

گرچه خورشید فلك چشم و چراغ عالم است روشنایی بخش چشم اوست خاك پای تو
آن چه **اسکندر** طلب کرد و ندادش روزگار جرعه‌یی بود از زلال جام جان‌افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه‌سر حافظ جوانی می کند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

۴۰۹

بیا جان پیر خرابات و حق نعمت او که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناه کاران است بیار باده که مستظهرم به همت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن بـاد که زد به خرمن ما آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی مزن به‌پای که معلوم نیست نیت او
به که دوش به مستی سروش عالم غیب نوید داد که عام است فیض رحمت او
مکن به‌چشم حقارت نگاه در من مست که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی به نام خواجه به کوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ به باده در گروست
مگر ز خاك خرابات بود فطرت او

۴۱۰

تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشك سای تو پردهٔ غنچه می درد خندهٔ دل گشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز کز سر صدق می کند شب همه‌شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار گوشهٔ تاج سلطنت می شکند گدای تو
خرقهٔ زهد و جام می گر چه نه در خور همند این همه نقش می زنم از جهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر کاین سر پرهوس شود خاك در سرای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
عشق تو سر نوشت من خاك در بهشت من مهر رخت سرشت من، راحت جان رضای تو[1]

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

۱- با تمام زیبایی و یك‌سانی با کلام خواجه ، به‌احتمال این بیت الحاقی است.

۴۱۱

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه‌یی است لیك بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است / آن جا به‌مال چهره و حاجت به‌خواه ازو
ای جرعه‌نوش مجلس جم، سینه پاك دار / کایینه‌ییست جام جهان بین که آه ازو
صوفی مرا به‌میکده برد از طریق عشق / این دوده[1] بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
شیطان غم هر آن چه تواند به گو به کن / من برده‌ام به باده فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می به ره آفتاب دار / گو برفروز مشعلهٔ صبح گاه ازو
آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزم گاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشه ازو

۴۱۲

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمری است تا دلت ز اسیران زلف ماست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر و عود به هندوی زلف ما / کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار / آن گه عیان شود که بود موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی به گویمت / از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان / از افسر **سیامك** و ترك کلاه **زو**

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

۴۱۳

گل بن عیش می‌دمد ساقی گل عذار کو / باد بهار می‌وزد بادهٔ خوش گوار کو
هر گل نو ز گل رخی یاد همی کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

۱ــ در کلمهٔ دوده ایهامی است ، یعنی‌هم به‌معنای خانواده وطایفه است که طایفهٔ صوفیان باشد، وهم مادهٔ سیاه رنگ معروف مراد است .

شمع سحر گهی اگر لاف زعارض توزد خصم زبان درازشد خنجر آب دار کو
گفت مگر زلعل من بوسه نداری آرزو مُردم ازین هوس ولی قدرت واختیار کو
حافظا گرچه درسخن خازن گنج حکمت است
ازغم روزگار دون طبع سخن گزار کو

۴۱۴

مراچشمی است خون افشان زدست آن کمان ابرو جهان بس فتنه خواهد دیدازاین چشم واز آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که درخواب خوش مستی نگارین گلشنش رویست ومشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل ومارا از آن چشم وجبین هردم هزاران گونه پیغام است وحاجب درمیان ابرو
روان گوشه گیران راجبینش طرفه گلزاری است که برطرف سمن زارش همی گرددچمان ابرو
دگرحوروپری را کس نگوید با چنین حسنی که این رااین چنین چشم است وآن را آن چنان ابرو
توکافردل نمی بندی نقاب زلف ومی ترسم که محرابم به گرداند خم آن دلستان ابرو
اگرچه مرغ زیرك بود حافظ در هوا داری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

۴۱۵

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو یادم از کشتهٔ خویش آمد وهنگام درو
گفتم ای بخت به خفتیدی وخورشیددمید گفت با این همه ازسابقه نومیدمشو
گر روی پاك ومجردچومسیحا به فلك ازچراغ تو به خورشیدرسد سد پرتو
تکیه براخترشب دزد [شبگرد] مکن کاین عیار تاج کاووس به برد و کمر کی خسرو
گوشوارزرولعل ارچه گران دارد گوش دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
چشم بددورزخال تو که درعرصهٔ حسن بیدقی راند که بردازمه وخورشید گرو
آسمان گومفروش این عظمت کاندرعشق خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به دوجو
آتش زهدوریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بیند ازو برو

۴۱۶

ازخون دل نوشتم نزدیك‌دوست‌نامه   انی رایت دهراً من هجرك القیامه
دارم من ازفراقش‌دردیده سدعلامت   لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هرچندكازمودم از وی نبود سودم   من جرب المجرب حلت‌به النّدامه
پرسیدم ازطبیبی احوال دوست گفتا   فی بعد ها عذاب فی قربها السّلامه
گفتم‌ملالت‌آید گر گرددوست‌گردم   والله ما راینا حبّاً بلا ملامه
حافظ‌چوطالب‌آمدجامی‌به‌جان‌شیرین
حتّی یذوق منه کاساً من الکرامه

۴۱۷

چراغ روی ترا شمع گشت پـروانه   مرا زخال توباحال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود   به بوی سنبل زلف تو گشت دیـوانه
به‌بوی‌زلف‌تو گر جان‌به‌بادرفت‌چه‌شد   هزار جان گرامی فدای جانانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتـادم دوش   نگارخویش چودیدم به دست بیگانه
چه‌نقش‌ها که‌برانگیختیم‌وسودنداشت   فسون ما بر او گشته است افسانه
بر آتش رخ زیبای او به جای سپند   به غیر خال سیاهش که دید به دانه
به مژده جان به‌صبا داد شمع‌درنفسی   زشمع روی تواش چون رسید پروانه
مرا به دورلب دوست هست پیمانـی   که برزبـان نبرم جز حدیث پیمانه
حدیث مدرسه وخانقه مگوی که‌باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

۴۱۸

خنك نسیم معنبر شمامهٔ دل خـواه   که درهوای توبرخاست بامدادپگاه[1]
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا   که‌دیده‌آب شد ازشوق‌خاك آن‌درگاه
به‌یادشخص‌نزارم که‌غرق‌خون‌دل‌است   هلال را ز کنار افق کنید نگاه
منم که‌بی‌تونفس می کشم‌زهی‌خجلت   مگرتوعفو کنی ورنه‌چیست عذر گناه

۱ـ پگاه : بروزن‌پناه ، سحر وصبح زود را گویند .

ز دوستان تو آموخت درطریقت مهر   سپیده دم که صبا چاك زد شعار سیاه
به‌عشق‌روی‌توروزی که‌ازجهان‌به‌روم   ز تربتم به دمد سرخ گل‌به جای گیاه
مده به خاطر نازك ملامت ازمـن زود
که حافظ‌تو خود‌این‌لحظه گفت‌بسم‌الله

۴۱۹

دامن کشان همی‌شد درشرب زر کشیده   صدماه رـوز رشکش‌جیب قصب دریده
ازتاب‌آتش می بر گرد عارضش‌خوی[1]   چون‌قطره‌های‌شبنم‌بر برگ گل‌چکیده
لفظی فصیح وشیرین، قدی‌بلندوچابك   رویی‌لطیف‌وزیبا، چشمی‌خوش‌و کشیده
یاقوت جان فـزایش از آب لطف زاده   شمشاد خوش خرامش درناز پرویده
آن‌لعل‌دل کشش بین‌وان‌خنده‌ٔدل آشوب   آن رفتن خوششش بین و آن گام‌آرمیده
آن‌آهوی سیه‌چشم ازدام ما برون شد   یاران چه چاره سازم بااین دل رمیـده
زنهار تا توانی اهل نظر میـازار   دنیا وفا ندارد ای نور هردودیده
تا کی کشم عتیبت زان‌چشم دل فریبت   روزی کرشمه‌یی کن ای یار بر گزیده
گرخاطرشریفت رنجیده شد ز حافظ   بازآ که توبه کردیم از گفـته و شنیده
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گراوفتد به دستم آن میوهٔ رسیده

۴۲۰

در سرای مغان رُفته بـود و آب زده   نشسته پیروصلایی به شیخ وشاب زده
سبو کشان همه دربند گیش بسته کمر   ولی ز ترك کله چتر بـرسحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پـوشیده   عذار مغ بچگان راه آفـتاب زده
عروس بخت‌درآن‌حجله‌باهزاران ناز   شکسته کسمه[2] وبر برگ گل گلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت   ز جرعه بررخ حور وپری گلاب زده
زشور وعربدهٔ شاهدان شیرین کار   شکرشکسته ، سمن‌ریخته ، رباب زده

۱ـ خوی ، عرق انسان وحیوانات دیگر باشد . «ب» ۲ـ کسمه ، به فتح اول بروزن وسمه - درولایت فارس وعراق درین روزگار زنان موی سیاهی درپیش سرمی‌بندند و آن را کسمه می‌گویند . «ر»

سلام کردم و با من به روی خندان گفت — که ای خمار کش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌یی تو در آغوش بخت خواب زده
فلك جنيبه[1] کش شاه **نصرت الدین** است — بیا به بین ملک کش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف — ز بام عرش سدش بوسه بر جناب زده
بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعا های مستجات زده

۴۲۱

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغ بچه‌یی باده فروش — گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده
شست و شویی کن و آن گه به خرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
به هوای لب شیرین دهنان چند کنی — جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
به طهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
پاك و صافی شو و از چاه طبیعت به در آی — که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

۴۲۲

سحر گاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — ز شهر هستی اش کردم روانه
نگار می فروشم جرعه‌یی داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خودرا به بینی در میانه

۱ــ جنیبت : به فتح اول و کسر دوم و فتح باء ، اسب کوتل که پیش سواری امرا و سلاطین برند . «غ»

برو این دام بر مرغی دگر نه که عنقا را بلندست آشیانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی که با خود عشق بازد جاودانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست خیال آب و گل در ره بهانه
به ده کشتی می تا خوش بەرانیم ازین دریای نا پیدا کرانه

وجود ما معمایی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

۴۲۳

عیشم مدام است از لعل دل خواه کارم به کام است الحمد لله
ای بخت سر کش تنگش به بر کش گه جام زر کش گه کام دل خواه
ما را به رندی افسانه کردند پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه وز فعل عابد استغفرالله
جانا چه گویم شرح فراقت چشمی و سدنم ، جانی وسد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست از قامتت سرو ، از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ، ورد سحر گاه

۴۲۴

گر تیغ بارد در کوی آن ماه گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوا ما نیز دانیم لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق ، در موسم گل وانگاه توبه ، استغفرالله
مهر توعکسی برما نیفگند آیینه رویا آه از دلت آه
الصبرُ مرٌّ و العمرُ فان یا لیت شعری حتّام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

۴۲۵

ناگهان پرده برانداخته‌یی یعنی‌چه / مست‌ازخانه‌برون تاخته‌یی یعنی‌چه
زلف‌دردست‌صبا گوش به‌فرمان‌رقیب / این‌چنین باهمه‌درساخته‌یی یعنی‌چه
شاه خوبان ومنظور گدایان شده‌یی / قدر این مرتبه نشناخته‌یی یعنی‌چه
نه‌سرزلف خود اول تو به دستم دادی / بازم ازپای در انــداخته‌یی یعنی‌چه
سخنت‌رمزدهان گفت‌و کمرسرّمیان / وزمیان تیغ به ما آخته‌یی یعنی‌چه
هر کس‌ازمهرهٔ‌مهر توبه‌نقشی‌مشغول / عاقبت با همه کج باخته‌یی یعنی‌چه
حافظا دردل تنگت چوفرودآمدیار
خانه از غیر نپرداخته یی یعنی چه

۴۲۶

وصال او ز عمــر جاودان به / خداوندا مراآن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به
به داغ بند گی مردن برین در / به جان او که ازملك جهان به
خدا را از طبیب من به پرسید / که‌آخر کی‌شود این ناتوان به
گلی‌کان پای مال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به
به خلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخزان بوستان به
دلا دایم گدای کــوی او باش / به‌حکم‌آن که دولت جاودان به
جوانا سرمتاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به
شبی‌می گفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به
اگرچه زنده رودآب حیات‌است / ولی شیراز ما از اسفهان به
سخن اندردهان دوست شکر
ولیکن گفتهٔ حافظ ازآن به

۴۲۷

آن غالیه خط گرسوی مانامه نوشتی / گردون ورق هستی مــا در ننوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان‌کاش که‌این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که دراین جا / یاری است چو حوری وسرایی چو بهشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست به سازیم به خشتی
مفروش به باغ ارم و نخوت **شداد** / یك شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیف است زخوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است / کو راه روی، اهل دلی، پاك سرشتی؟

ازدست چرا هشت[1] سرزلف توحافظ
تقدیر چنین بود، چه کردی که نهشتی

۴۲۸

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی / فدای خاك دردوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادت است وسلامت / من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا به شام غریبان و آب دیدهٔ من بین / به سان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تغرد عن ذی الأراك طایر خیر / فلا تفرد عن روضها انین حمامی
بسی نماند که روزفراق یار سرآید / رایت من هضبات الحمی قباب خیام
خوشا دمی که درآیی و گویمت به سلامت / قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام
بعدت منك و قد صرت ذائباً کهلال / اگرچه روی چو ماهت ندیده ام به تمامی
وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد / فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی
امید هست که زودت به بخت نیك ببینم / توشاد گشته به فرماندهی ومن به غلامی

چو سلك درخوشاب است شعر نغز توحافظ
که گاه لطف سبق می برد زنظم **نظامی**

۴۲۹

احمد الله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد / آن که می زیبدا گرجان جهانش خوانی
دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

۱ــ هشتن، به کسر اول وفتح سوم، به معنی گذاشتن وفروگذاشتن ورها کردن. «ب»

ماه اگر بی تو بر آید به‌دو نیمش به‌زنند   دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
جلوهٔ بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا   چشم‌بد دور که هم‌جانی و هم جانانی
بر شکن کاکل ترکانه که در طالع تست   بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم به یاد تو قدح می گیریم   بُعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت   حبذا[1] دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاك درمعشوق بود   کی خلاصش بود از محنت سر گردانی
ای نسیم سحری خاك در یار بیار
که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

۴۳۰

ازمن جدا مشو که توام نوردیده‌یی   آرام جان و مونس قلب رمیده‌یی
ازدامن تو دست ندارند عاشقان   پیراهن صبوری ایشان دریده‌یی
ازچشم بخت خویش مبادت گزند از آنك   دردلبری به غایت خوبی رسیده‌یی
منعم مکن زعشق وی ای مفتی زمان   معذور دارمت که تو اورا ندیده‌یی
زان سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌یی

۴۳۱

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌یی   فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌یی
ساعتی نازمفرما و به گردان عادت   چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌یی
پیش بالای تومیرم چه به‌صلح وچه به‌جنگ   که به هر حال برازندهٔ ناز آمده‌یی
آب و آتش به‌هم آمیخته‌یی ازلب لعل   چشم بددور که بس شعبده باز آمده‌یی
آفرین بردل نرم تو که ازبهر ثواب   کشتهٔ غمزهٔ خودرا به نماز آمده‌یی
زهدمن باتوچه‌سنجد که به‌یغمای دلم   مست و آشفته به‌خلوت گه‌راز آمده‌یی
گفت حافظ دگرت خرقه‌شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌یی

۱ـ حبذا : به فتح اول ودوم وتشدید باء ، کلمهٔ مدح است به معنی خوب است وبهتراست (آفرین ، زهی) .«غ»

۴۳۲

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی　　تا راه رو نباشی کی راهبر شوی

درمکتب حقایق پیش ادیب عشق　　هان‌ای‌پسر بکوش که‌روزی پدر شوی

دست ازمس وجود چومردان‌ره بشوی　　تا کیمیای عشق بیابی وزر شوی

خواب وخورت زمرتبهٔ خویش‌دور کرد　　آن گه‌رسی به‌خویش که‌بی‌خواب‌وخورشوی

گر نورعشق حق به دل وجانت اوفتد　　بالله کز آفتاب فلك خوب‌تر شوی

یك دم غریق بحرخدا شو گمان مبر　　کز آب هفت بحر به یك موی تر شوی

ازپای تا سرت همه نور خدا شود　　در راه ذو الجلال چو بی پا و سرشوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر　　زین‌پس‌شکی نماند که‌صاحب‌نظرشوی

بنیاد هستی تو چون زیر و زبرشود　　در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گردرسرت هوای وصال است حافظا
باید که خاك درگه اهل هنر شوی

۴۳۳

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی　　دل‌بی‌تو به‌جان‌آمد وقت‌است که‌باز آیی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند　　دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دیشب گلهٔ زلفت با باد همی کردم　　گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

سد باد صبا این جا با سلسله‌می‌رقصند　　این است حریف ای دل تاباد نپیمایی

مشتاقی ومهجوری دورازتوچنانم کرد　　کزدست به خواهد شدپایاب[1] شکیبایی

یارب به که‌شاید گفت‌این‌نکته که‌درعالم　　رخساره به کس ننمودآن‌شاهدهرجایی

ساقی‌چمن‌و گل‌را بی‌روی‌تورنگی‌نیست　　شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

ای درد توام درمان در بستر بیماری　　وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم　　لطف آن‌چه‌تواندیشی، حکم‌آن‌چه‌توفرمایی

فکرخودورای خود درعالم‌رندی‌نیست　　کفرست‌درین‌مذهب‌خودبینی‌وخودرایی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم،می ده　　تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

۱ــ پایاب : پایندگی وهمیشگی وباقی‌بودن، تاب وطاقت وتوانایی را نیز گویند. «ب»

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارك باد ای عـاشق شیدایی

۴۳۴

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان سد حکمت الاهی

کلك تو بارك الله بر ملك و دین گشاده
سد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملك آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمت **سلیمان** هر کس که شك نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ـ ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان به گیرد بی منت سپاهی

کلك تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
تعویذ[1] جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از وصمت[2] تبـاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها به‌شوییم از عُجب[3] خانقاهی

عمری است پادشاها کز می تهی است جامم
اینك ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

گر پر توی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنـگ کاهی

دانم دلت به‌بخشد بر عجز شب نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبح گاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چه گونه زیبد دعوی بی گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ به عذر خواهی

۴۳۵

ای دل آن دم که خراب از می گل گون باشی
بی زر و گنج به سد حشمت **قارون** باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به‌جاه ازهمه افزون باشی

در ره منزل **لیلی** که خطرهـاست در آن
شرط اول قدم آن است که **مجنون** باشی

نقطهٔ عشق نمودم بـه تو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری ازدایره بیرون باشی

---

۱ ـ تعویذ : به معنی آن چه ازادعیه یا اعداد واسمای الاهی نوشته در گردن و بازو بندند به جهت پناه دادن از بلیات . «غ» ۲ ـ وصمت : به فتح اول وسوم ، عیب . «غ» ۳ ـ عجب : به ضم اول : تکبر و خود بینی «غ»

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره، ز که پرسی، چه کنی، چون باشی
تاج شاهی طلبی گوهـر ذاتی بنمـای / ور خود از تخمهٔ **جمشید** و **فریدون** باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاك افشان / چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی

۴۳۶

ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی / اسباب جمع داری و کاری نمی کنی
چوگان حکم در کف و گویی نمی زنی / باز ظفر به دست و شکاری نمی کنی
این خون که موج می زند اندر جگر ترا / در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاك کوی دوست گذاری نمی کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی
در آستین جان تو صد نافه مُدرج است / وان را فدای طرهٔ یاری نمی کنی
ساغر لطیف و دل کش و می افگنی به خاك / و اندیشه از بلای خماری نمی کنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
گر جمله می کنند تو باری نمی کنی

۴۳۷

ای دل گر از آن چاه زنخدان به در آیی / هر جا که روی زود پشیمان به در آیی
هش دار که گر وسوسهٔ عقل [نفس] کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان به در آیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان به در آیی
جان می دهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان به در آیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان به در آیی
در تیره شب هجر تو جانم بـه لب آمد / وقت است که هم چون مه تابان به در آیی
بر ره گذرت بسته ام از دیده دو صد جوی / تا بو[1] که تو چون سرو خرامان به در آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه رو
باز آید و از کلبهٔ احزان به در آیی

۱- بو ، مخفف بود باشد . «ب»

۴۳۸

ای دل مباش یك دم خالی ز عشق و مستی   وان گه برو که رستی از نیستی و هستی
گر جان به تن به بینی مشغول کار او شو   هر قبله یی که بینی بهتر ز خود پرستی
با ضعف و ناتوانی هم چون نسیم خوش باش   بیماری اندرین ره بهتر ز تن درستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است   آری طریق دولت چالاکی است و چستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی   یك نکته ات به گویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش   کز اوج سر بلندی افتی به خاك پستی
خار ار چه جان به کاهد، گل عذر آن به خواهد   سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما ، حافظ قرا به پرداز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

۴۳۹

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی   شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه یی   آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه یی   هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
کی عطر سای مجلس روحانیان شدی   گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاك در یار سوختیم   یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت   سد مایه داشتی و نکردی کفایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت   این آتش درون به کند هم سرایتی
در آتش ار خیال رُخش دست می دهد   ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه یی وز خسرو عنایتی

۴۴۰

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی   لطف کردی سایه یی بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت   حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلّخ[1] شاد باش　　جام کی‌خسرو طلب کافراسیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت　　زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما　　سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن　　تشنه‌لب کردی و گُردان را در آب انداختی
خواب بیداران به بستی وان گه از نقش خیال　　تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفگندی یك نظر در جلوه گاه　　وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم　　شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست　　حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف　　چون کمند خسرو مالك رقاب انداختی
داور دارا شکوه ای آن که تاج آفتاب　　از سر تعظیم بر خاك جناب انداختی

نصرت‌الدین، شاه یحیا آن که خصم ملك را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

۴۴۱

ای که دایم به خویش مغروری　　گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد　　که به عقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو　　رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود　　عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

۴۴۲

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی　　سود و سرمایه به سوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند　　قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد به یك گوشهٔ چشم　　شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

---

۱ ــ خلخ : به فتح اول وضم ثانی مشدد بروزن فرخ، نام شهری است از ترکستان منسوب به خوبان . «ب»

دیدهٔ ما چو به امید تو دریاست چرا
به تفرج گذری برلب دریا نکنی

نقل هر جور که ازخُلق کریمت کردند
قول صاحب غرضان است تو آن‌ها نکنی

برتو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
ازخدا جزمی و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز آن‌جا نکنی

۴۴۳

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ، اردست به‌جامی داری

ای که بازلف ورخ یار گذاری شب وروز
فرصتت باد که خوش صبحی وشامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یارسفر کرده پیامی داری

خال سرسبز توخوش دانهٔ عیشی است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان ازلب خندان قدح می شنوم
بشنو ای خواجه‌ا گرزان که مشامی داری

چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود
می کنم شکر که برجور دوامی داری

نام نیك ارطلبد ازتو غریبی چه شود
تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

۴۴۴

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری
عاشقان را زبر خویش جدا می‌داری

تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب
به امیدی که درین ره به خدا می‌داری

دل به بردی وبحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند
ما تحمل نکنیم ارتو روا می‌داری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولان‌گه تست
عرض خود می بری وزحمت ما می‌داری

تو ـ به تقصیرخود افتادی ازین درمحروم
از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظ ارپادشهان پایه به خدمت طلبند
سعی نابرده چه امید عطا می‌داری

۴۴۵

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی ... وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم ... در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی ... هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت ... این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلك زین دست ... در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از هم چو تو دل داری، دل بر نکنم آری ... چون ناز کشم باری زان زلف به تاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی ... رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

۴۴۶

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی ... تا بی‌خبر به میرد در درد خود پرستی
عاشق شوار نه روزی، کار جهان سر آید ... ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم ... با کافران چه کارت ، گر بت نمی‌پرستی
سلطان من خدا را زلفت شکست مارا ... تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود ... تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست ... کز سر کشی زمانی با ما نمی‌نشستی
عشقت به دست توفان خواهد سپرد حافظ ... چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

۴۴۷

به جان او که گرم دسترس به جان بودی ... کمینه پیش کش بندگانش آن بودی
به گفتمی که بها چیست خاك پایش را ... اگر حیات گران مایه جاودان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی ... گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی
به خواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال ... چو این نبود وندیدیم باری آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او ... کیش قرار درین تیره خاکدان بودی
به رخ چو مهر فلك بی نظیر آفاق است ... به دل دریغ که يك ذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چولمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم اوروان بودی

زپرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه‌همدم مرغان صبح خوان بودی

۴۴۸

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشق بازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرایی

سرم‌زدست‌به‌شد، چشم‌ازانتظار به‌سوخت
در آرزوی سر وچشم مجلس آرایی

مکدرست دل، آتش برخرقه خواهم زد
بیا به بین که کرا می کند تماشایی

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که مـی‌رویم به‌داغ بلند بالایی

زمام دل به کسی داده‌ام من درویش
که‌نیستش‌به کس‌ازتاج وتخت پروایی

در آن مقام که خوبان زغمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده درپایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود به فروغ ستاره پروایی

فراق ووصل‌چه باشد،رضای دوست‌طلب
که حیف باشد ازو غیر اوتمنایی

دُرر زشوق برآرند ماهیان به‌نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد به‌دریایی

۴۴۹

بشنواین‌نکته که خودرا زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب‌روزی‌ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه گران خواهی‌شد
حالیا فکر سبو کن که پراز باده کنی

گراز آن آدمیانی که بهشت‌هوس‌است
عیش با آدمیی چند پـری زاده کنی

تکیه برجای‌بزرگان‌نتوان‌زدبه گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسروشیرین دهنان
گرنگاهی سوی**فرهاد** دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر ازنقش پراگنده ورق ساده کنی

کار خود گربه کرم باز گذاری حافظ
ای بساعیش که بابخت خدا داده کنی

ای‌صبا بندگی‌خواجه **جلال‌الدین** کن
که جهان پرسمن وسوسن آزاده کنی

۴۵۰

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخرالدواء الکی
ذخیره‌یی بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که می‌رسند زپی ره زنان بهمن ودی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی
شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد — زتخت جم سخنی مانده است و افسر کی
خزینه‌داری میراث خوارگان کفرست — به قول مطرب و ساقی، به فتوای دف و نی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجوز سفله مروت که شیئه لاشی
نوشته‌اند برایوان جنة المأوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای به‌وی
سخا نماند سخن طی کنم، شراب کجاست — بده به‌شادی روح وروان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

۴۵۱

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زان که نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل — آید به هیچ معنی زین خوب تر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زان که با تو ما را — هر گز به عمر روزی، روزی شود وصالی
آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی — وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا به‌خواب بینم — کز خواب می نبیند چشمم به‌جز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیش تر به باید بر هجرت احتمالی

۴۵۲

بلبل ز شاخ سرو به گل بانگ پهلوی — می‌خواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسا نمود گل — تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا خواجه می‌خورد به‌غزل‌های پهلوی
جمشید جز حکایت جام ازجهان نبرد — ز نهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون / ما را به کشت یار به انفاس عیسوی
خوش وقت بوریای گدایی و خواب امن / کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
چشمت به غمزه خانهٔ مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست می‌روی
دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر / کای نورچشم من به جز از کشته ندروی
ساقی مگر وظیفهٔ[1] حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

۴۵۳

بیا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری
ولیکن کی نمایی رخ به رندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری
بدِ رندان مگو ای شیخ و هش دار / که با حکم خدایی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
به فریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری
ندیدم خوش‌تر از شعر تو حافظ / به قرآنی که اندر سینه داری

۴۵۴

ترا که هرچه مرادست در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
به‌خواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم برسر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هرساعت / میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنك / سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
به‌نوش می که سبک‌روحی و لطیف مدام / علی‌الخصوص در این دم که سرگران داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما / به کن هر آن چه توانی که جای آن داری
به اختیار اگرت سد هزار تیر جفاست / به قصد جان من خسته در کمان داری
به کش جفای رقیبان مدام و جور حسود / که سهل باشد اگر یار مهربان داری

---

[1] وظیفه: چیزی که برای کسی هر روزه مقرر شده باشد. «غ»

وصال دوست گرت دست می‌دهد یک دم — برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو گل به دامن ازین باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

۴۵۵

تو مگر بر لب آبی به هوس ننشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
به خدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او — که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست — بی‌دلی سهل بود گر نبود بی‌دینی
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ سد چندینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار — ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم — عاشقان را نبود چاره به جز مسکینی
باد صبحی به هوایت ز گلستان برخاست — که تو خوش‌تر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
شیشه‌بازی سرشکم نگری از چپ و راست — گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد — بهتر آن است که با مردم بد ننشینی
سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد — بَلَغَ الطّاقةُ یا مُقلةَ عینی بِینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل[1]
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

۴۵۶

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی — که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
به گفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست — گرم به هر سر مویی هزار جان بودی
برات خوش‌دلی ما چه کم شدی یارب — گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

---

۱ ـ چگل: به کسر اول و ثانی، شهری است از ترکستان که مردم آن جا به غایت خوش‌روی می‌باشند «ب»

اگر نه دایرهٔ عشق راه بر بستی
چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

۴۵۷

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری — خورد زغیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه یی و آشوبی — زسحر چشم تو هر گوشه‌یی و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب — که درپی است ز هر سویت آه بیداری
نثار خاك رهت نقد جان من هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دل بندان — چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم به رفت وزمانی به سر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
به خنده گفت که حافظ چه جای پرگاری

۴۵۸

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی وچه شکرانه آوری
آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند — اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی — تا یك دم از دلم غم دنیا بـه در بری
درشاه راه جاه و بزرگی خطر بسی است — آن به کزین گریوه[1] سبك بار بگذری
سلطان وفکر لشکر وسودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یك حرف صوفیا نه به گویم اجازتست — ای نوردیده صلح به از جنگ وداوری
نیل مراد برحسب فکر وهمت است — ازشاه نذر خیرو ز توفیق یاوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاك بهتر از عمل کیمیاگری

۴۵۹

درهمه دیر مغان نیست چومن شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

---

۱ ـ گریوه: به‌فتح اول ورابع، کوه پست و پشتهٔ بلند را گویند، وزمین بلند و پشتهٔ خاکی را نیز گویند که باران آنرا رخنه کرده باشد «ب»

دل که آیینهٔ شاهی است غبـاری دارد   از خدا می طلبم صحبت روشن رایی
کرده‌ام توبه به‌دست صنم باده فروش   که دگر می نخورم بی‌رخ بزم‌آرایی
نرگس ارلاف‌زد ازشیوهٔ چشم تو مرنج   نروند اهل نظر از پی نا بینایی
شرح این قصه مگر شمع برآرد به‌زبان   ورنه پروانه ندارد بـه سخن پروایی
جوی‌ها بسته‌ام از دیده به‌دامان که مگر   در کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست   گشت هر گوشهٔ چشم ازغم دل دریایی
سخن غیر مگو بامن معشوقــه پرست   کز وی و جام می‌ام نیست به کس پروایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت   بر در میکده‌یی با دف و نــی ترسایی

گر مسلمانی ازاین است که حافظ دارد
آه اگر ازپی امروز بود فــردایی

۴۶۰

دویار نازك و از بادهٔ کهــن دومنی   فراقتی و کتابی و گــوشهٔ چمنی
من این مقام به‌دنیا و آخرت ندهم   اگرچه درپی‌ام افتند هردم انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود   به‌زهد همچو تویی یا به‌فسق همچو منی
هرآن که کنج قناعت به گنج دنیا داد   فروخت **یوسف** مصری به کمترین ثمنی
زتند باد حوادث نمی توان دیــدن   درین چمن که گلی بوده است یاسمنی
به بین درآینهٔ جام نقش بندی غم   که کس به‌یاد ندارد چنین عجب زمنی
ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت   عجب که بوی گلی هست ورنگ نسترنی
به‌صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند   چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی ورای برهمنی

۴۶۱

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی   کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده مــی رسد   ای کاج هرچه زود تر از در درآمدی
ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من   کز در مدام با قدح و ساغــر آمدی

خوش بودی ار به‌خواب به‌دیدی دیار خویش　　تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
فیض ازل به‌زور وزر ار آمدی به‌دست　　آب خضر نصیبهٔ **اسکندر** آمدی
زان عهد یاد باد که از بام و در مرا　　هردم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم　　مظلومی ار شبی به در داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق　　دریا دلی به جوی دلیری سر آمدی
آن کو ترا به‌سنگ دلی کرد رهنمون　　ای کاشکی که پاش به‌سنگی بر آمدی
گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

۴۶۲

رفتم به باغ صبح دمی تا چینم گلی　　آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من به‌عشق گلی گشته مبتلا　　و اندر چمن فگنده ز فریاد غلغلی
می گشتم اندر آن چمن و باغ دم به‌دم　　می کردم اندر آن گل و بلبل تأملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق　　آن را تفضلی نه و این را تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب　　گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی　　کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی
حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

۴۶۳

روزگاری است که ما را نگران می‌داری　　مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری
گوشهٔ چشم رضایی به منت باز نشد　　این چنین عزت صاحب نظران می‌داری
ساعد آن به که به‌پوشی تو چو از بهر نگار　　دست در خون دل پر هنران می‌داری
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ　　همه را نعره زنان جامه دران می‌داری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور　　چشم سری عجب از بی خبران می‌داری
چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ　　سر چرا بر من دل خسته گران می‌داری
گوهر جام جم از کان جهانی دگرست　　تو تمنا ز گل کوزه گران می‌داری

پدر تجربه‌ای دل تویی آخر زچه روی
طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری

کیسهٔ سیم وزرت پاك به باید پرداخت
زین طمع ها که توازسیم بران می‌داری

گرچه رندی وخرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری

مگذران روزسلامت به ملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران می‌داری

۴۶۴

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزهارفت که دست من مسکین نگرفت
زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن[1] انعامی

مرغ زیرك به در خانقه اکنون نپرد
که نهادست به هر مجلس وعظی دامی

گله اززاهد بد خو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پی‌اش افتد شامی

یارمن چون بخرامد به تماشای چمن
به رسانش زمن ای پیك صبا پیغامی

آن حریفی که شب وروزمی صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار به دست آوری ازخود کامی

۴۶۵

زدلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیك صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر می کشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده هاست
زمال وقف نبینی به نام من در می

حدیث چون وچرا دردسر دهد ای دل
پیاله گیر وبیا ساز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل **مسیح** دمی

دلم گرفت زسالوس وطبل زیر گلیم
به آن که بر در میخانه بر کشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
به یك پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگرمعاشرمایی به نوش نیش غمی

---

۱ ــ شدن، رفتن ،گذشتن

نمی کنم گله‌یی لیك ابر رحمت دوست
به کشته‌زار جگر تشنگان نـداد نمی

چرا به‌یك نی قندش نمی‌خرند آن کس
که کرد سد شکـرافشانی ازنی قلمی

سزای قدرتو شاها به‌دست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبح دمی

۴۶۶

ز کوی یار می آیـد نسیم باد نوروزی
از ین باد ارمدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌یی داری خدارا صرف عشرت کن
که **قارون** را غلط ها داد سودای زر اندوزی

زجام گل دگر بلبل چنان مست می لعل است
که زد برچرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی ـ

به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
به گل زار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی ـ

چو امکان خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست
مجال عیش فرصت دان به فیروزی و به‌روزی ـ

طریق کام بخشی چیست ، ترك کام خود کردن
کلاه سروری آن است کزاین ترك بر دوزی

سخن در پرده می گویم چو گل ازغنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

ندانم نوحهٔ قمری به طرف جویباران چیست
مگر او نیز هم چون من غمی دارد شبانروزی

میی دارم چو جان صافی وصوفی می کند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بـد روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

به عُجب علم نتوان شد زاسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل راهنی[1] تر می‌رسد روزی

می اندرمجلس آصف به نوروز جلالی نـوش
که بخشد جرعهٔ جامت جهان راسازنوروزی ـ[2]

نه حافظ می کند تنها دعای **خواجه توران‌شاه**
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی

جنابش پارسایان راست محراب دل ودیـده
جبینش صبح خیزان راست روی فتح وفیروزی

۴۶۷

زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی
خط برصحیفهٔ گل و گل زار می کشی

اشك حرم نشین نهان خانـهٔ مرا
زان سوی هفت پرده به بازار می کشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف
هردم بـه قید سلسله در کار می کشی

۱ـ هنی: به‌فتح اول و کسر نون و تشدید یاء ، به‌معنای خوش گوار و گوارنده وهاضم «غ»
۲ـ چهار بیتی که با علامت (ـ) مشخص شده است به گمان الحاقی می باشد.

هردم به یاد آن لب می گون و چشم مست
از خلوتم به خانهٔ خمار می کشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراك ما شود
سهل است اگر توزحمت این بار می کشی

با چشم و ابروی توچه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که برمن بیمار می کشی

باز آ که چشم بد زرخت دفع می کند
ای تازه گل که دامن ازین خار می کشی

حافظ دگرچه می طلبی از نعیم دهر
مَی می خوری وطرهٔ دلدار می کشی

۴۶۸

ساقیا سایهٔ ابراست وبهار و لب جوی
من نگویم چه کن، اراهل دلی خودتو به گوی

بوی یك رنگی ازین نقش نمی آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی به می ناب به شوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم ازسفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنووصد گنج به بر
از درعیش در آ و به ره عیب مپوی

شکر آن را که دگر باز رسیدی به بهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق به جوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن وروی

گوش بگشای که بلبل به فغان می گوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق به بوی

گفتی از حافظ ما بـوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

۴۶۹

ساقی بیا که شد قدح لاله پـر ز می
طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر وناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

برمهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکروی

فردا شراب کوثر وحور ازبرای ماست
و امروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی[1] یاد می دهـد
جان دارویی که غم به بردرده ای صبی[1]

۱ــ به فتح اول و کسر یای موحده و تشدید یای تحتانی، به معنی کودك از شیر بازشده، و به کسر اول و فتح بای موحده و در آخر الف به صورت یای تحتانی، طفلی و کودکی.«غ»

حشمت مبین وسلطنت گل که بسپرد — فراش باد هر ورقش را به زیر پی
درده به یاد **حاتم‌طی** جام یك منی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد حسن ولطافت به‌ارغوان — بیرون فگند لطف مزاج از رخش به‌خوی
مسند به‌باغ بر که به‌خدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

۴۷۰

سبت سلمی بصد غیها فؤادی — وروحی کل یوم لی ینادی
نگارا برمن بیدل به بخشای — و واصلنی علی رغم الاعادی
حبیبا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العباد
امن انکر تنی عن عشق سلمی — تزاول آن روی نهکو بوادی
که‌هم‌چون‌مت به بوتن دل وای ره — غریق العشق فی بحر الوداد
بپی ما چان غرامت بسپر یمن — غرت یك وی روشتی از امادی
غم این دل بواتت خورد ناچار — و غر نه او بنی آنچت نشادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

۴۷۱

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که‌واثق شو به‌الطاف خداوندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست — بدین راه‌وروش می‌رو که بادلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز — ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
الا ای **یوسف** مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — زمهر او چه می‌پرسی درو همت چه می بندی
همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افگندی
درین بازار اگر سودی است با درویش خرسندست — خدایا منعمم گردان به‌درویشی وخرسندی

به‌شعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند
سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

۴۷۲

سحر گـه ره روی در سرزمینی　　همی گفت این معما با قـرینی
که‌ای‌صوفی‌شراب آن گه‌شودصاف　　که در شیشه بـر آرد اربعینی
خدا زان خرقه بیزارست سد بار　　که باشد سد بتش در آستینی
مروت گرچه نامی بی نشان است　　نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خـرمن　　اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط وعیش در کس　　نه درمان دلی نه درد دینی
درون‌ها تیره‌شد باشد که از غیب　　چراغی بر کند خلوت نشینی
گر انگشت سلیمانی نباشد　　چه خاصیت دهد نقش نگینی
«اگرچه‌رسم‌خوبان‌تندخویی‌است[1]»　　چه باشد گر به سازد بـا غمینی
ره میخانه بنما تا بـه پرسم　　مـآل خویش را از پیش بینی

نه‌حافظ‌را حضوردرس‌خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

۴۷۳

سحرم هاتف میخانه به‌دولت خواهی　　گفت باز آی که دیرینهٔ این در گاهی
هم‌چوجم جرعهٔ‌ما کش که‌زسرّ دوجهان　　پرتوجام جهان بین دهدت آگاهی
بردر میکده رندان قلندر باشند　　که ستانند ودهند افسر شاهنشاهی
خشت زیرسر و برتارك‌هفت اخترپای　　دست قدرت نگر ومنصب‌صاحب‌جاهی
سر ما و درمیخانه که طرف بـامش　　به فلك برشد و دیوار بدین کوتاهی
قطع‌این‌مرحله‌بی‌همرهی **خضر** مکن　　ظلمات است به ترس ازخطر گمراهی
اگرت سلطنت فقر به بخشند ای دل　　کمترین ملك تو ازماه بود تا ماهی
تودم فقر ندانی زدن از دست مده　　مسند خواجگی‌ومجلس‌توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین‌قصه به دار
عملت‌چیست که‌فردوس برین‌می‌خواهی

---

۱ ـ مصرع ازنظامی گنجه‌یی است که حافظ آن را تضمین کرده است .

۴۷۴

سلام الله ما کرّ اللیالی — وجاوبت المثانی والمثالی
علی وادی الاراك و من علیها — ودار باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهـانم — وادعو با التواتر و التوالی
به هر منزل که رو آرد خـدا را — نگه دارش به لطف لایزالی
منال ای دل که درزنجیر زلفش — همه جمعیت است آشفته حالی
زخطت سدجمال دیگر افزود — که عمرت باد سد سال جلالی
تومی باید که باشی ور نه سهل است — زیان مایهٔ جاهی و مـالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشد خط هلالی
فحبك راحتی فی کل حین — وذکرك مونسی فی کل حال
سوید ای دل من تا قیامت — مباد ازشوق و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بد نام رند لا ابالی

خدادانَد که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سوآلی

۴۷۵

سلامی چو بوی خوش آشنایـی — بدان مردم دیدهٔ روشنایـی
درودی چو نور دل پارسایـان — بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم ازهمدمان هیچ بر جای — دلم خون شد ازغصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آن جا — فروشند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است — زحد می برد شیوهٔ بی وفایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست — نخواهد زسنگین دلان مومیایی
می صوفی افگن کجا می فروشند — که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گویی نبودست خود آشنایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشایی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیـای سعادت — ز هم صحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

۴۷۶

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساروان[1] منزل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده‌رود انداز و می نوش / به گل بانگ جوانان عراقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم / حماک الله یا عهد التلاقی
بیا ساقی به ده رطل گرانم / سقاک الله من کأس الدهاق
جوانی باز می‌آرد به یادم / سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی به ده تا مست و خوش‌دل / به یاران برفشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعساً لایام الفراق
دموعی بعدکم لا تحقروها / فکم بحر عمیق من سواقی
دمی با نیک‌خواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی
به‌سازای مطرب خوش‌خوان خوش‌گو / به شعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز / ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست
به‌خوان حافظ غزل‌های فراقی

۴۷۷

سینه مالا مال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو / ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین، خندید و گفت: / صعب روزی، بوالعجب کاری، پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی
در طریق عشق‌بازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

---

۱ ـ ساروان: بروزن ومعنی ساربان است که نگاهدارنده ومحافظت‌کنندهٔ شتر باشد چه‌در فارسی بارا به‌واو بدل کنند «ب»

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست　　ره‌روی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست　　عالمی دیگر به باید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم　　کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی[1]
گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

۴۷۸

شهری است پر ظریفان وز هر طرف نگاری　　یاران صلای عشق است گر می کنید کاری
چشم فلك نبیند زین طرفه تر جوانی　　در دست کس نیفتد زین خوب‌تر نگاری
هر گز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب　　بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری
چون من شکسته‌یی را از پیش خود چه رانی　　کم غایت توقع بوسی است یا کناری
می بی‌غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب　　سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل　　هریك گرفته جامی بریاد روی یاری
چون این گره گشایم، وین راز چون نمایم　　دردی و سخت دردی، کاری وصعب کاری
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

۴۷۹

صبا تو نکهت آن زلف مشك بو داری　　به یادگار به مانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن وعشق در وست　　توان به دست تو دادن گرش نکوداری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت　　جز این قدر که رقیبان تند خو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد　　که گوش وهوش به مرغان هرزه گو داری
به جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد　　خود از کدام خم است این که در سبو داری
به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز　　که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن　　ترا رسد که غلامان ماه رو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس　　که هم چو گل همه آیین رنگ و بو داری

۱ــ اشاره است به مطلع قصیدهٔ معروف رودکی:
بوی جوی مولیان آید همی　　یاد یار مهربان آید همی

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جست‌وجو داری

۴۸۰

صبح است وژاله می‌چکد از ابر بهمنی / برگ صبوح ساز و به ده جام یک منی
دربحر مایی و منی افتاده ام بیار / می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلال است خون او / درکار یار باش که کاری است کردنی
ساقی به دست باش که غم در کمین ماست / مطرب نگاه دار همین ره که می زنی
می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت / خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

۴۸۱

طفیل مستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری
به کوش خواجه واز عشق بی نصیب مباش / که بنده را نخرد کس به‌عیب بی‌هنری
می صبوح وشکر خواب صبح دم تا چند / به‌عذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری
توخود چه لعبتی ای شه‌سوار شیرین کار / که در برابر چشمی و غایب از نظری
هزار جان مقدس به‌سوخت زین غیرت / که‌هر صباح ومسا[1] شمع مجلس دگری
زمن به‌حضرت آصف که می برد پیغام / که یاد گیرد ومصرع زمن به‌نظم دری
بیا که‌وضع جهان را چنان که‌من دیدم / گر امتحان به‌کنی می خوری وغم نخوری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن / که‌زیب تخت وسزاوار ملک وتاج سری
به‌بوی زلف ورخت می روند ومی آیند / صبا به غالیه سایی و گل به‌جلوه گری
چومستعد نظر نیستی وصال مجوی / که‌جام جم نکند سود ، وقت بی بصری
دعای گوشه نشینان بلا به گرداند / چرا به گوشهٔ چشمی به‌ما نمی‌نگری
بیا وسلطنت ازما به‌خر به مایهٔ حسن / وزین معامله غافل مشو که‌حیف خوری
طریق عشق طریقی عجب خطرناک است / نعوذبالله اگر ره به‌مقصدی (مأمنی) نبری

۱ـ مسا: وقت شام.

به یمن همت حافظ امیدهست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر

۴۸۲

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام می‌ام ده که به‌پیری برسی
چه‌شکرهاست درین شهر که‌قانع‌شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی
دوش در خیل غلامان درش مـی رفتم
گفت ای‌عاشق بیچاره‌تو باری‌چه کسی
بادل‌خون‌شده‌چون‌نافه‌خوشش باید بود
هر که‌مشهورجهان گشت‌به‌مشکین‌نفسی
لَمَعَ البَرقُ مِنَ الطّورِ وَ آنَستُ بِـهِ
فَلَعَلّی لَکَ آتٍ به شهابٍ قَبَس
کاروان‌رفت‌و‌تودرخواب‌و بیابان درپیش
وه که‌بس بی‌خبرازغلغل‌چندین‌جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبـا زن
حیف باشد چوتومرغی که اسیر قفسی
تاچو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
چند پوید به هوای توبه هرسو حافظ
یسر الله طریقاً بك یا ملتمسی

۴۸۳

کَتَبتُ قِصَّةَ شَوقی وَ مَدمَعی بـاکی
بیاکه به‌جان آمدم ز غم ناکی
بسا که گفته‌ام ازشوق با دودیدهٔ خود
ایا منـازل سلمی فاین سلماك
عجیب واقعه‌یی وغریب حادثه ییست
انا اضطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که‌هم‌چوقطره که‌بربرگ‌گل‌چکدپاکی
زخاك پای توداد‌آب‌روی لاله و گل
چو کلك صنع رقم زد به‌آبی وخاکی
صبا عبیر فشان گشت ساقیا بر خیز
وهاتِ شمسةَ کَرمٍ مُطَیِّبٍ زاکی
دَعِ التَّکاسُلَ تَغنَم فَقَد جَـرَی مَثَل
که‌زاد[۱] راه‌روان چستی‌است‌وچالاکی
اثر نماند ز من بـی شمایلت آری
اَرَی مَآثِرَ مَحیایَ مِن مُحَیّاكِ
زوصف‌حسن توحافظ چگونه‌نطق‌زند
که هم چوصنع خدایی‌ورای ادراکی

---

۱ ـ زاد، توشهٔراه را گویند.

۴۸۴

که برد به نزد شاهان زمن گدا پیامی   که به‌بزم دردنوشان دوهزارجم به‌جامی
شده ام خراب وبدنام و هنور امیدوارم   که به همت عزیزان به‌رسم‌به‌نیك‌نامی
تو که کیمیافروشی نظری به‌قلب‌ما کن   که بضاعتی نداریم و فگنده ایم دامی
عجب‌ازوفای‌جانان که تفقدی نفرمود   نه به نامه‌یی پیامی نه‌به خامه‌یی‌سلامی
اگراین‌شراب‌خام‌است‌وگرآن‌حریف‌پخته   به هزار بار بهتر ز هزارپخته‌خامی
زرهم‌میفگن‌ای شیخ به دانه‌های‌تسبیح   که چومرغ‌زیرك افتدنفتدبه‌هیچ‌دامی
سرخدمت‌تودارم به‌خرم به‌لطف‌ومفروش   که‌چوبنده کمتر افتدبه‌مبارکی غلامی
به کجابرم‌شکایت‌به که گویم‌این‌حکایت   که‌لبت‌حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیرمژگان‌وبه‌ریزخون‌حافظ
که‌چنان کشنده‌یی‌رانکند کس‌انتقامی

۴۸۵

گفتند خلایق که تویی **یوسف** ثانی   چونیك به دیدم به حقیقت به از آنی
شیرین ترازآنی به‌شکرخنده که گویم   ای خسروخوبان که تو **شیرین** زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه   هرگزنبود غنچه بدین تنگ دهانی
سد بار به گفتی که دهم زان دهنت‌کام   چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گویی به دهم‌کامت و جانت بستانم   ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند   بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشك بیندازیش از دیدهٔ مردم
آن‌را که‌دمی ازنظرخویش به رانی

۴۸۶

لبش می بوسم و در می کشم می   به آب زندگانی برده ام پی
نه رازش می‌توانم گفت باکس   نه‌کس را می توانم دید با وی
لبش می‌بوسدوخون‌می‌خوردجام   رخش‌می‌بیند و گل می کندخوی
به ده جام می و از**جم** مکن یاد   که‌می‌داند که‌**جم** کی‌بودو کی **کی**
به زن درپرده‌چنگ‌ای‌ماه‌مطرب   رگش بخراش تا بخروشم ازوی

گل از خلوت به باغ آورد مسند   بساط زهد هم‌چون غنچه کن طی
چوچشمش مست‌رامخمورمگذار   به یاد لعلش ای ساقی به ده می
نجوید جان از آن قالب جدایی   که باشد خون جامش‌درر گ‌وپی

زبانت در کش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

۴۸۷

مخمورجام عشقم ساقی به ده شرابی   پر کن‌قدح که‌بی‌می‌مجلس‌نداردآبی
وصف رخ‌چوماهش درپرده‌راست‌ناید   مطرب به‌زن‌نوایی ساقی به ده شرابی
شدحلقه قامت من تابعد ازین رقیبت   زین در دگر نراند مارا به هیچ بابی
در انتظار رویت ما و امید واری   درعشوهٔ وصالت ما و خیال خوابی
مخمور آن‌دوچشمم آیا کجاست‌جامی   بیمار آن دو لعلم آخر کم ازجوابی

حافظ چه می‌نهی دل‌تودرخیال‌خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

۴۸۸

می‌خواه‌و گل افشان کن ازدهر چه می‌جویی   این گفت سحر گه گل، بلبل توچه می گویی
مسند بـه گلستان بر تا شاهد و ساقی را   لب گیری ورخ بوسی ، می‌نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن واهنگ گلستان کن   تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
تاغنچهٔ خندانت دولت به که خواهـد داد   ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی
امروزکه بازارت پر جوش خریدار است   دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیـکویی
چون شمع نکورویی در رهگـذر بادست   طرف هنری بر بند از شمع نکورویی
آن طره که هر جعدش سد نافهٔ چیـن ارزد   خوش بودی اگر بودی بوییش زخوش‌خویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نوا سازی، حافظ به‌غزل گویی

۴۸۹

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی   گذر به کوی‌فلان کن در آن‌زمان که‌تودانی

توپیك خلوت رازی ودیده بـرسر راهت   به مردمی نه‌به فرمان چنان بران که تودانی
به گو که جان عزیزم زدست رفت خدارا   زلعل روح فزایش به بخش آن کـه تو دانی
خیال تیغ توبا ماحدیث تشنه وآب است   اسیرخویش گرفتی به کش چنان که تودانی
امید درکمر زرکشت چگونه به بندم   دقیقه‌یی است نگارا درآن میان کـه تودانی
یکی است ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تودانی

۴۹۰

نوبهارست درآن کوش کـه خوش دل باشی   که بسی گل به دمد بازوتودر گل باشی
من‌نگویم که کنون با که نشین وچه به‌نوش   که توخود دانی اگر زیرك وعاقل باشی
چنگ در پرده همی می دهدت پند ولـی   وعظت آن گاه کند سود که قابل باشی
درچمن هر ورقی دفتر حالی دگرست   حیف باشد که زکار همه غافل باشی
نقد عمرت به برد غصهٔ دنیا به گـزاف   گر شب وروز درین قصهٔ مشکل‌باشی
گرچه راهی است پرازبیم زما تا بردوست   رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

۴۹۱

نوش کن جام شراب یـك منی   تابدان بیخ غم ازدل بـر کنی
دل گشاده دارچون جام شراب   سر گرفته چند چـون خم دنی
سنگ‌سان شودرقدم نی‌هم‌چو آب   جملـه رنگ‌آمیزی وتردامنی
دل به مادر بند تا مردانه وار   گردن سالوس وتقوا بشکنی
خیز وجهدی کن چو حافـظ تامگر
خویشتن درپای معشوق افگنی

۴۹۲

وقت را غنیمت دان‌آن قدر که بتوانی   حاصل‌ازحیات‌ای جان‌این‌دم‌است‌تادانی
کام بخشی گردون عمـردرعوض دارد   جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چومن‌زین‌جا بگذرم حرامت باد　　گر به‌جای من‌سروی غیردوست بنشانی
زاهدپشیمان را ذوق باده خواهد کشت　　عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
محتسب نمی‌داند اینقدر که صوفی را　　جنس خانگی باشد هم چو لعل رمانی
بادعای شب‌خیزان ای‌شکر دهان مستیز　　درپناه یك اسم است خـاتم سلیمانی
پند عاشقان بشنو وزدر طرب بازآ　　کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی　　کزغمش عجب بینم حـال پیر کنعانی
پیش‌زاهدازرندی‌دم‌مزن که‌نتوان گفت　　باطبیب نامحرم حال درد پنهانی
می روی ومژ گانت خون‌خلق‌می‌ریزد　　تیزمی‌روی جاناتر سمت فرومانی
دل زناوك چشمت گوش داشتم لیکـن　　ابروی کمان دارت می‌برد به‌پیشانی
جمع کن‌به احسانی حافظ پریشان را　　ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گرتوفارغی ازمـا ای نگـار سنگین‌دل
حال‌خود به خواهم گفت پیش آصف ثانی

۴۹۳

هزار جهد به کردم که یار من باشی　　مـراد بخش دل بی قـرار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی　　انیس خاطر امیدوار من باشی
چوخسروان ملاحت‌به‌بندگان نازند　　تودر میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم زعشوهٔ او　　اگر کنم گله‌یی غم گسار من‌باشی
در آن‌چمن که‌بتان‌دست‌عاشقان گیرند　　گرت زدست بر آید نگار من باشی
شبی به کلبهٔ احزان عاشقان آیی　　دمی انیس دل سو گوار من باشی
شود غزالهٔ خـورشید صید لاغر من　　گر آهویی‌چوتویك دم شكار من‌باشی
سه‌بوسه کزدولبت کرده‌یی وظیفهٔ‌من　　اگرادا نکنی قرض دار من باشی
من این مراد بینم به‌خود که نیم شبی　　به‌جای اشك روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگرتواز کرم خویش یار من باشی

۴۹۴

هواخواه توام جانا و می دانم که می دانی
که هم نادیده می‌بینی وهم ننوشته می‌خوانی

ملامت گوچه دریابد ز راز عاشق ومعشوق
نبیند چشم نا بینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف وصوفی را به‌پابازی ورقص‌آور
که ازهر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

گشادکار مشتاقان درآن ابـروی دلبندست
خدارا یك نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

ملك درسجدهٔ آدم زمین بوس تونیت کـرد
که درحسن تولطفی دید بیش ازحد انسانی

چراغ افروز چشم مانسیم زلف جانان است
مباد این جمع را یارب غم ازباد پریشانی

دریغاعیش‌شب گیری که‌درخواب سحربگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگروقتیکه درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی‌نیست
به کش دشواری منزل بـه یاد عهـد آسانی

خیال چنبرزلفش فریبت می دهد حافظ
«نگرتا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی» [۱]

۴۹۵

یا مبسماً یحاکی دُرجاً من اللآلی
یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالـی خیال وصلت خوش می دهـد فریبم
تاخود چه نقش بازد این صورت خیالی

می‌ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بـود از لطف لایـزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش
تا در به در به گردم قلاش [۲] و لاابالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرك
امن وشراب بی غش ، معشوق وجای‌خالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می‌خوریم حالی

صافی است جام خاطـر در دور آصف عهـد
قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال

الملك قد تباهی من جده وجده
یارب که جاودان باد این قدر و این‌معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملك و ملت **بونصر بوالمعالی**

۱ــ تضمین مصراعی است ازقطعهٔ معروف **انوری** که مطلعش این است ؛
نگر تا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی   سلیما ابلها لا بلکه محروما ومسکینا
۲ــ قلاش ؛ به فتح اول وتشدید ثانی ، بی‌نام وننگ ومفلس ومرد بی‌خیرومجرد ولوند . «غ»

Call No.........

Account No.........

Date.... 12 : 4 : 55....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, The book is kept beyond that day.

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

مثنوی

ساقی نامه

قطعه ها

رباعی ها

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی　　مرا با تست چندین آشنایی
دوتنها ودوسر گردان‌دوبی کس　　ودودامت کمین ازپیش وازپس
بیا تا حال یك دیگر به دانیم　　مراد هم به جوییم ار توانیم
که می بینم که این‌دشت‌مشوش　　چرا گاهی ندارد خرم وخوش
که‌خواهدشدبه‌گوییدای‌رفیقان　　رفیق بی کسان یار غریبـان
مگر **خضر**مبارك پی درآید　　ز یمن همتش کاری گشاید
مگروقت وفا پروردن آمد　　که فالم لا تذرنی فرداً آمد
چنینم هست یاد از پیر دانـا　　فراموشم نشد هر گز همانا
که روزی ره روی در سرزمینی　　به لطفش گفت رنـد ره نشینی
که ای سالك چه درانبانه‌داری　　بیا دامی بنه گردانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم　　ولی سیمرغ می باید شکارم
به گفتاچون‌به‌دست‌آری نشانش　　که ازما بی نشان است‌آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی　　چوشاخ سرو می کن دیده بانی
مده جام‌می وپای گل از دست　　ولی‌غافل مباش از دهرسرمست
لب سرچشمه‌یی و طرف جویی　　نم اشکی وباخود گفت و گویی
نیازمن چه وزن آرد بدین ساز　　که خورشیدغنی شد کیسه‌پرداز
به یاد رفتگان و دوستداران　　موافق گرد با ابر بهاران
چنان بی رحم زد تیغ جدایی　　که گویی خود نبودست آشنایی
چونالان آمدت آب روان پیش　　مدد بخشش ازآب دیدهٔ خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا　　مسلمانان مسلمانان خدا را
مگر**خضر** مبارك پی تواند　　که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهربین وازخرمهره‌بگذر　　زطرزی کان نگردد شهره بگذر

چومن ماهی کلک آرم به تحریر   تو ازنون والقلم می‌پرس تفسیر
روان را با خرد در هم سرشتم   وزان تخمی که حاصل بود کشتم
فرح بخشی درین ترکیب پیداست   که نغزشعر ومغز جان اجزاست
بیاور نکهت این طیب امید   مشام جان معطر ساز جاوید
که‌این نافه‌زچین جیب حورست   نه‌آن آهو که ازمردم نفورست
رفیقان قدریک دیگر به دانید   چومعلوم‌است‌شرح‌از برمخوانید
مقالات نصیحت گو همین است   که‌سنگ‌اندازهجران‌در کمین‌است

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حال آورد   کرامت فزاید کمال آورد
به من ده که بس بیدل افتاده‌ام   وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بیاساقی آن‌می که عکسش زجام   به **کی‌خسرو** و **جم** فرستد پیام
بده تا به گویم به آواز نی   که **جمشید** کی‌و **کاووس** کی
بیا ساقی آن کیمیای فتوح   که با گنج **قارون** دهدعمر **نوح**
بده تا به رویت گشایند باز   در کامرانی و عمر دراز
بده ساقی آن‌می کزو جام جم   زند لاف بینایی اندر عدم
به من ده که گردم به تأیید جام   چو**جم** آگه از سرعالم تمام
دم از سیر این دیر دیرینه زن   صلایی به شاهان پیشینه زن
همان‌منزل‌است‌این‌جهان‌خراب   که دیدست ایوان **افراسیاب**
کجا رای **پیران** لشکر کشش   کجا**شیده** آن ترک‌خنجر کشش
نه تنها شد ایوان وقصرش به‌باد   که کس‌دخمه‌اش نیز نارد به یاد
همان‌مرحله‌ست این بیابان‌دور   که گم شد درولشکر**سلم** و **تور**
بده ساقی آن‌می که‌عکسش‌زجام   به‌**کی‌خسرو** و **جم** فرستد پیام[1]
چه‌خوش گفت‌**جمشید**باتاج و گنج   که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن آتش تاب ناک   که‌**زردشت**‌می‌جویدش زیر خاک

۱ـ به ظن قریب به یقین بیت فوق الحاقی است.

به‌من ده که در کیش رندان مست … چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن بکر مستور مست … که اندر خرابات دارد نشست
به‌من ده که بد نام خواهم شدن … خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز … که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلك شیر گیر … به هم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت … عبیر ملایك در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم … مشام خرد تا ابد خوش کنم
بده ساقی آن می که شاهی دهد … به پاکی او دل گواهی دهد
می ام ده مگر گردم ازعیب پاك … بر آرم به عشرت سری زین مغاك
چو شد باغ روحانیان مسکنم … در این جا چرا تخته بند تنم
شرابم ده و روی دولت به بین … خرابم کن و گنج حکمت به‌بین
من آنم که چون جام گیرم به‌دست … به بینم در آن آینه هر چه هست
به مستی دم پادشاهی زنم … دم خسروی در گدایی زنم
به مستی توان دُر اسرار سفت … که در بیخودی راز نتوان نهفت
که **حافظ** چو مستانه سازد سرود … زچرخش دهد زهره آواز رود
مغنی کجایی به گل بانگ رود … به یاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کار سازی کنم … به رقص آیم و خرقه بازی کنم
به اقبال دارای دیهیم و تخت … بهین میوهٔ خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان … مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست … تن آسایش مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان … ولی نعمت جان صاحب دلان
الا ای همای همایون نظر … خجسته سروش مبارك خبر
فلك را گهر در صدف چون تو نیست … **فریدون** و **جم** را خلف چون تو نیست
به جای **سکندر** بمان سال ها … به دانا دلی کشف کن حال ها
سر فتنه دارد دگر روزگار … من و مستی و فتنهٔ چشم یار

یکی تیغ داند زدن روزِ کار — یکی را قلم زن کند روزگار
مغنی به زن آن نو آیین سرود — به گو با حریفان به آواز رود
مرا بر عدو عاقبت فرصت است — که از آسمان مژدهٔ نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن — به قول وغزل قصه آغاز کن
که بار غمم برزمین دوخت پای — به ضرب اصولم برآور ز جای
مغنی نوایی به گل بانگ رود — به گوی وبه‌زن خسروانی سرود[1]
روان بزرگان ز خود شاد کن — ز **پرویز** و از**باربد** یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار — به‌بین تاچه گفت ازدرون پرده‌دار
چنان برکش آواز خنیا گری — که ناهید چنگی به رقص آوری
رهی زن که صوفی به‌حالت رود — به مستیِ وصلش حوالت رود
مغنی دف و چنگ را ساز ده — به‌آیین خوش نغمه آواز ده
فریب جهان قصه‌یی روشن است — به‌بین تاچه‌زاید شب آبستن است
مغنی ملولم دو تایی به زن — به یك تایی‌او که تایی (نایی) به‌زن
همی‌بینم ازدور گردون شگفت — ندانم کرا خاك خواهد گرفت
دگر رند مغ آتشی می زند — ندانم چراغ که بر می کند
درین خون فشان عرصهٔ رستخیز — توخون صراحی و ساغر بریز

به مستان نوید سرودی فرست
به یاران رفته درودی فرست

۱- بیت فوق بااندك اختلافی تکرار بیت سی ودوم می‌باشد وبه نظرمی‌رسد الحاقی باشد.

قطعه ها

۱
قاضی خود باش[1]

تو نیك و بد خود هم از خود به پرس   چرا بایدت دیگری محتسب
و من یتق الله یجعل له   و یرزقه من حیث لایحتسب

۲
علم نظر

سرای مدرسه و بحث علم و طاق ورواق   چه سود چون دل دانا وچشم بینا نیست
سرای قاضی یزدارچه منبع فضل است   خلاف نیست که علم نظر درآنجا نیست

۳
تاریخ فوت جلال الدین توران شاه

آصف دورزمان جان جهان توران شاه   که درین مزرعه جزدانهٔ خیرات نکشت
ناف هفتهٔ بدو ازماه صفر کاف والف   که به گلشن شدواین گلخن پردودبهشت
آن که میلش سوی حق بینی وحق گویی بود   سال تاریخ وفاتش طلب از«میل بهشت»

تاریخ فوت بهاءالدین
۴

بهاءالحق و الدین طاب مثواه   امام سنت و شیخ جماعت
چومی رفت ازجهان این بیت می خواند   بر اهل فضل و ارباب براعت
به طاعت قرب ایزد می توان یافت   قدم درنه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش   برون آرازحروف «قرب طاعت»

۵
قوت شاعره

قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال   متنفرق شده ازبنده گریزان می رفت
نقش خوارزم وخیال لب جیحون می بست   با هزاران گله از ملك سلیمـان می رفت
می شد آن کس که جزاوجان سخن کس نشناخت   من همی دیدم واز کالبدم جان می رفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من   سخت می گفت ودل آزرده و گریان می رفت

---

۱ ــ عنوان قطعه‌ها ازنسخهٔ چاپی آقای پژمان، بانظر به نسخه‌های دیگرافزوده‌شده است.

گفتم اکنون سخن خوش که به گوید بامن   کان شکر لهجهٔ خوش خوان خوش الحان می رفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت   زان که کار از نظر رحمت سلطان می رفت
پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان   چه کند سوخته از غایت حرمان می رفت

۶
تاریخ فوت شاه شجاع

رحمان لایموت چو آن پادشاه را   دید آن چنان کزو عمل خیر لایفوت
جانش غریق رحمت خود کرد تا بود   تاریخ این معامله «رحمان لایموت»

۷
یاد بود بزرگان زمان شاه شیخ ابواسحاق اینجو

به عهد سلطنت شاه **شیخ ابواسحاق**   به پنج شخص عجب ملك فارس بود آباد
نخست پادشهی هم چواو ولایت بخش   که جان خویش به پرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ **مجدالدین**   که قاضی به از و آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ **امین الدین**   که دست همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش **عضد** که در تصنیف   بنای کار مواقف به نام شاه نهاد
دگر کریم چو **حاجی قوام** دریا دل   که نام نیك به برد از جهان به بخشش وداد
نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند   «خدای عزوجل جمله را بیا مرزاد»[1]

۸
رؤیا

خسروا گوی فلك در خم چوگان تو شد   ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست   دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای انشای عطارد صفت شوکت تست   عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبا قد چون سرو تو شد   غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات وجماد   هرچه در عالم امر است به فرمان تو باد[2]

۱ـ مصراع از **مختاری غزنوی** است که خواجه تضمین کرده است.
۲ـ در بعضی نسخه‌ها قطعهٔ فوق با تغییر «شد» به «باد» در قسمت غزل‌ها آمده و معدودی نیز به شکل فوق در قسمت قطعه‌ها ثبت شده است. در این نسخه غزل شمارهٔ (۱۴۴) درحقیقت همین قطعه‌است با تغییر «شد» به «باد»

۹

داد گرا فلك ترا جرعه کش پیاله باد   دشمن‌دل‌سیاه‌تو غرقه به‌خون چولاله باد
ذروهٔ کاخ رتبتت راست زفرط ارتفاع   راه روان وهم را راه هزار ساله باد
ای مه برج‌منزلت چشم وچراغ عالمی   بادهٔ صاف دایمت درقدح وپیاله باد
چون به‌هوای‌مدحتت‌زهره‌شودترانه‌ساز   حاسدت ازسماع آن محرم آه وناله‌باد
نه طبق سپهروآن‌قرصهٔ‌سیم‌وزر که‌هست   برلب خوان قسمتت سهل‌ترین‌نواله‌باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت توشد   مهرچنان‌عروس را هم‌به کفت‌حواله‌باد

۱۰

روح‌القدس آن سروش فرخ   بر قبهٔ تارم ز بر جد
می گفت‌سحر گهی که‌یارب   در دولت و حشمت مخلد
برمسند خسروی به ماناد   منصور مظفر محمد

۱۱

درخواست وظيفه

به‌سمع‌خواجه‌رسان‌ای‌ندیم‌وقت‌شناس   به خلوتی که درو اجنبی صبا باشد
لطیفه‌یی به‌میان‌آروخوش‌به‌خندانش   به نکته‌یی که دلش را بدان رضاباشد
پس آنگهش زکرم این قدر به پرس   که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

۱۲

شمه یی از داستان عشق شور انگیز ماست   این حکایت‌ها که از**فرهاد** و**شیرین** کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد   آن‌چه‌آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست   قابل تغییر نبود آن چه تعیین کرده‌اند
در سفالین کاسهٔ رندان به خواری منگرید   کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند
نکهت جان بخش‌دارد خاك کوی گل رخان   عارفان ز انجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
ساقیا دیوانه یی چون من کجا در بر کشد   دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
خاکیان بی بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام   این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شه پر زاغ وزغن زیبای صید و قید نیست   کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

۱۳
تاریخ قتل خواجه قوام الدین محمد صاحب عیار

اعظم قوام دولت و دین آن که بر درش — از بهر خاك بوس نمودی فلك سجود

با آن جلال و آن عظمت زیر خاك شد — در نصف ماه ذالعقده از عرصهٔ وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس — آمد حروف سال وفاتش «امید جود»

۱۴
کورشدن امیرمبارزالدین محمد به دست فرزندانش

دل منه بـر دنیی و اسباب او — زانکه ازوی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر به ایامی چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بروی نهاد — چون به‌دیدی خصم خود می‌پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان — آن که‌ازشمشیر او خون می‌چکید

گه به‌یك حمله سپاهی می‌شکست — گه به‌هویی قلب گاهی می درید

از نهیبش پنجه می افگنـد شیر — در بیابان نام او چون مـی شنید

سروران را بی‌سبب می کرد حبس — گرد نان را بی سخن سر می‌برید

عاقبت شیراز و تبریز و عـراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید

آن که‌روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

۱۵

برسر بازار جان بازان منادی می‌زنند — بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که ازما گم شدست — رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه‌یی دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب — عقل و دانش برد و شد تا ایمن ازوی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهـم — ور بود پوشیده و پنهان بـه دوزخ در روید

دختری شب گرد تند تلخ گل رنگ است و مست — گر بیابیدش بسوی خانهٔ **حافظ** برید

۱۶

دل مبند ای مرد بخرد بر صفای عمـر و زید — کس نمی‌داند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو تو کل کن نمی‌دانی که نوك کلك من — نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد

شاه هرموزم ندید و بی سخن سد لطف کـرد — شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کارهاشان این چنین باشد توای حافظ مرنج   داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد[1]

۱۷

تاریخ فوت خواجه عادل

برادر خواجه عادل طاب مثواه   پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
به سوی روضهٔ رضوان سفر کرد   خدا راضی زافعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته بر خوان   وزانجا فهم کن سال وفاتش

۱۸

برتو خوانم ز دفتر اخلاص   آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر به‌جفا   هم چو کان کریم زر بخشش
کم مباش ازدرخت سایه فگن   هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم   هر که بُرّد سرت گهر بخشش

۱۹

زان حبّهٔ خضراخور کزروی سبك‌روحی   هر کو به‌خوردیك‌جو برسیخ‌زندسی‌مرغ
زان لقمه که صوفی رادرمعرفت اندازد   یك ذره وسد مستی، یك‌دانه‌وسدسیمرغ

۲۰

تاریخ فوت قاضی مجدالدین اسماعیل

مجددین سرور وسلطان قضات‌اسماعیل   که زدی کلك زبان‌آورش ازشرع‌نطق
ناف هفته بدو از ماه رجب کاف والف   که برون رفت ازین خانهٔ بی‌نظم‌ونسق
کنف رحمت حق منزل اودان وانگه   سال تاریخ وفاتش‌طلب از«رحمت‌حق»

۲۱

تاریخ قتل شاه شیخ ابواسحاق

بلبل وسرو وسمن یاسمن و لاله و گــل   هست تاریخ وفــات شاه مشکین کاکل
خسرو روی زمین شاه زمان **بواسحاق**   که به مه طلعت او نازد وخندد بر گل
جمعه بیست و دوم مــاه جمادی الاول   درپسین‌بود که پیوسته شدازجزوبه کل

۲۲

سال وفال ومال‌وحال‌واصل‌ونسل‌وتخت‌وبخت   بادت اندر شهریاری بر قرارو بردوام
سال‌خرم، فال نیکو، مال وافر، حال خوش   اصل ثابت ، نسل باقی، تخت عالی، بخت رام

۱- این قطعه درنسخهٔ غنی نیست

۲۳
تاریخ فوت خواجه قوام الدین حسن

سرور اهل عمـایم شمع جمع انجمن — صاحب صاحب‌قران **خواجه قوام الدین حسن**
سادس ماه ربیع الاخر اندر نیم روز — روز آدینه به‌حکم کردگـار ذوالمنن
هفت سد و پنجاه و چار از هجرت خیرالبشر — مهررا جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغ روحش کوهمای آشیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

۲۴
مرگ فرزند

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق رنگین
به جای لوح سیمین در کنارش — فلك بر سر نهادش لوح سنگین

۲۵

درین ظلمت سرا تا کی به بوی دوست بنشینم — گهی انگشت بـر دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طایر دولت بیاور مژدهٔ وصلی — عسی‌الاَیّامُ اَن یَرجِعنَ قَوماً کالَّذی کانو

۲۶

ای معر۳ا اصل عالی جوهرت از حـرص و آز — وی مبر۳ا ذات میمون اخترت از زرق و ریو[1]
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را — از فرشته باز گیری وانگهی بخشی بـه دیو

۲۷

ساقیا پیمانه پر کن زآنکه صاحب مجلست — آرزو می‌بخشد و اسرار می دارد نگاه
جنت نقدست این‌جا عیش و عشرت تازه کن — زانکه درجنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوست کامند و حریفان باادب — پیش کاران نیك نام وصف نشینان نیك‌خواه
سازچنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص — خال جانان دانهٔ دل، زلف ساقـی دام راه
دوران ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین — حال ازین خوش تر نباشد **حافظا** ساغر به‌خواه

۲۸

به گوش جان رهی منهیی نـدا در داد — ز حضرت احدی لا الـه الا الله
که‌ای عزیز کسی را که‌خواری‌است نصیب — حقیقت آن که نیابد به روز منصب وجاه
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

۱ــ ریو: به کسر اول وسکون ثانی وثالث ، به معنی مکروحیله وتزویروفریب باشد «ب»

۲۹

تاریخ فوت خواجه فتح‌الله

به روز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه　　به‌سال هفت سد وشست از جهان به شدناگاه
زشاه راه سعادت به باغ رضوان رفت　　وزیـر کامـل **ابو نصر خواجه فتح الله**

۳۰

به من سلام فرستاد دوستی امـروز　　که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینایی
پس‌ازدوسال که‌بختت به‌خانه‌باز آورد　　چرا زخانهٔ خواجه به در نمی آیی ؟
جواب دادم و گفتم بدار معـذورم　　که‌این‌طریقه‌نه‌خودکامیست‌وخودرایی
وکیل قاضیم‌اندر گذر کمین کردست　　به کف قبالهٔ دعوی چو ما رشیدایی
که‌گر برون‌نهم‌ازآستان خواجه‌قدم　　به گیردم سوی زندان برد به‌رسوایی
جناب خواجه‌حصارمن‌است گر‌این‌جا　　کسی نفس زند از حجت تقاضایی
به‌عون قوت بازوی بندگان وزیر　　به سیلیش بشکافم دماغ سودایی
همیشه باد جهانش بـه‌کام وزسر صدق　　کمر به بندگیش بسته چرخ مینایی

۳۱

تأسف بر گشته شدن قوام‌الدین محمدصاحب عیار

گدا اگر گهر پاك داشتی در اصل　　بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش　　چرا تهی زمی خوش گوار بایستی
وگرسرای جهان را سرخرابی‌نیست　　اساس او بـه‌ازین استوار بایستی
زمانه گر نه زر قلب داشتی کارش　　به دست آصف صاحب عیار بایستی
چوروزگارجزاین‌یك‌عزیز‌بیش‌نداشت　　به عمر مهلتی از روزگـار بایستی

۳۲

آن‌میوهٔ بهشتی کامد به‌دستت ای‌جان　　دردل‌چرانکشتی‌ازدست‌چون‌بهشتی
تاریخ این حکایت گر ازتو باز پرسند　　سرجمله‌اش فروخوان‌از«میوهٔ‌بهشتی»

۳۳

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفـا　　ای جلال تو- به انواع هنر ارزانی
همه‌آفاق گرفت وهمه اطراف گشاد　　صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم‌غیب احوالم　　این که شد روزسفیدم چوشب ظلمانی

درسه‌سال آن‌چه بیندوختم ازشاه ووزیر   همه بربود به یك دم فلك چوگانی
دوش درخواب چنان دید خیالم که سحر   گذر افتاد براصطبل شهـم پنهانی
بسته برآخور او استرمن جومی‌خورد   تیزه افشاند به‌من گفت مرا می‌دانی
هیچ تعبیر نمی‌دانمش این خواب که چیست   تو به‌فرمای که درفهم نداری ثانی

۳۴

ساقیا باده که اکسیرحیات است بیار   تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بردور قدح دارم وجان بر کف‌دست   به سرخواجه که تا آن ندهی نستانی
هم‌چو گل برچمن از باد میفشان‌دامن   زان که در پای‌تودارم سرجان افشانی
برمثانیّ و مثالث بنواز ای مطرب   وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

۳۵

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند   خیزاگر بر عزم تسخیرجهان ره‌می کنی
باچنین جاه‌وجلال ازپیش گاه‌سلطنت   آگهی وخدمت دل‌های آگه می کنی
بافریب رنگ این نیلی خم زنگار فام   کار بروفق مراد صبغة‌الله می کنی
آن که ده باهفت ونیم آورد بس‌سودی نکرد   فرصتت بادا که‌هفت ونیم باده‌می کنی

رباعی‌ها

۱

جز نقش تو در نظر نیامد ما را جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت حقا که به چشم در نیامد ما را

۲

بر گیر شراب طرب انگیز و بیا پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو بشنو ازمن این نکته که برخیز و بیا

۳

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات گفتم دهنت گفت زهی حبِّ نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا شادیِ همه لطیفه گویان صلوات

۴

ماهی که قدش به سرو می ماند راست آیینه به دست وروی خود می آراست
دستارچه‌یی پیش کشش کردم و گفت وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

۵

من با کمر تودرمیان کردم دست پنداشتمش که‌درمیان‌چیزی‌هست
پیداست که‌ازمیان‌چو بر بست کمر تامن‌ز کمر چه‌طرف‌برخواهم‌بست

۶

تو بدری وخورشید ترا بنده‌شدست تابندهٔ تـوشدست تا بنده شدست
زان روی که از شعاع نور رخ تو خورشید منیروماه‌تا بنده شدست

۷

هرروزدلم به زیر باری د گرست دردیدهٔ‌من‌زهجرخاری د گرست
من‌جهد همی کنم قضا می گوید بیرون‌ز کفایت‌تو کاری‌د گرست

۸

ماهم که رخش‌روشنی خور[1] بگرفت گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت
دل ها همه درچاه زنخدان انداخت وانگه سر چاه را به عنبر بگرفت

۱ـ خور: خورشید

۹

امشب زغمت میان خون خواهم خفت / وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست / تا در نگرد که بی‌تو چون خواهم خفت

۱۰

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت / نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آن است که نیست / یك دوست که با او غم دل بتوان گفت

۱۱

اول به وفا میِ وصالم در داد / چون مست شدم جام جفا را سر داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل / خاك ره او شدم به بادم بر داد

۱۲

نی دولت دنیا به ستم می ارزد / نی لذت مستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان / این محنت هفت روزه غم می ارزد

۱۳

هر دوست که دم زد زوفا دشمن شد / هر پاك روی که بود تردامن[۲] شد
گویند شب آبستن و این است عجب / کو مرد ندید از چه آبستن شد

۱۴

چون غنچهٔ گل غرا به پرداز شود / نرگس به هوای می قدح ساز شود
فارغ دل آن کسی که مانند حباب / هم در سر میخانه سر انداز شود

۱۵

با می به کنار جوی می باید بود / وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است / خندان لب و تازه‌روی می باید بود

۱۶

این گل ز بر هم نفسی می‌آید / شادی به دلم ازو بسی می‌آید
پیوسته از آن روی کنم همدمی‌اش / کز رنگ ویم بوی کسی می‌آید

۱۷

از چرخ به هر گونه همی دار امید / وز گردش روزگار می‌لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود / پس موی سیاه من چرا گشت سفید

۲ــ تردامن: کنایه از فاسق و فاجر و بدگمان و عاصی و مجرم و گناه‌کار و آلودهٔ معصیت و ملوث باشد. «ب»

۱۸

ایام شباب است شراب اولاتر
با سبز خطان بادهٔ ناب اولاتر
عالم همه سر به سر رباطی است خراب
درجای خراب هم خراب اولاتر

۱۹

خوبان جهان صید توان کرد به زر
خوش خوش بر از ایشان بتوان خورد به زر
نرگس که کله دار جهان است ببین
کو نیز چگونه سر در آورد به زر

۲۰

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
وا غاز پُری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

۲۱

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان رند خمّار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان می دانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

۲۲

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودا زده را کار به ساز
گفتا که لبم به گیر وزلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

۲۳

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر طالب فیض حق به صدقی **حافظ**
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

۲۴

چشم تو که سحر بابل است استادش
یا رب که فسون ها برواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال
آویزهٔ دُرّ ز نظم **حافظ** بادش

۲۵

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن درکش

۲۶

ماهی که نظیر خود ندارد به جمال
چون جامه ز تن بر کشد آن مشکین خال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره (ریزه) در آب زلال

۲۷

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل بربست مشاطه وار پیرایهٔ گل
از سایه به‌خورشید اگرت هست امان خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

۲۸

لب باز مگیر يك زمان از لب جام تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین به‌هم است این از لب یار خواه و آن از لب جام

۲۹

در آرزوی بوس و کنارت مردم وز حسرت لعل آب دارت مردم
قصه نکنم دراز کوتاه کنم باز آی که باز از انتظارت مردم

۳۰

عمری ز پیِ مراد ضایع دارم وز دور فلك چیست که نافع دارم
با هر که به گفتم که ترا دوست شدم شد دشمن من وه که چه طالع دارم

۳۱

من حاصل عمر خود ندارم جز غم در عشق ز نيك و بد ندارم جز غم
يك همدم با وفا ندیدم جز درد يك مونس نامزد ندارم جز غم

۳۲

چون باده زغم چه بایدت جوشیدن با لشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبز ست لبت ساغر ازو دور مدار می بر لبِ سبزه خوش بود نوشیدن

۳۳

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد کو نور زمه دارد و مه نور از تو

۳۴

چشمت که فسون و رنگ[1] می بارد ازو افسوس که تیر جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از هم نفسان آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

۳۵

ای باد حدیث من نهانش می گو سرّ دل من به سد زبانش می گو
می گو نه بدان‌سان که ملالش گیرد می گو سخنی و در میانش می گو

۱ــ رنگ: مکر و حیله و دغا، شرمندگی و نشاط، تندرستی و سلامت.

۳۶

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده   یاقوت لبت دُرِّ عدن پرورده
هم چون لب خود مدام جان می‌پرور   زان راح[1] که روحی است به تن پرورده

۳۷

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه   دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش می‌خوانند   یك قطرهٔ خون است و هزار اندیشه

۳۸

آن جام طرب شکار بر دستم نه   وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر به پیچد بر خود   دیوانه شدم بیار بر دستم نه

۳۹

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی   کنجی و فراغتی و یك شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی   منت نبریم یك جو از **حاتم طی**

۴۰

قسّام بهشت و دوزخ آن عقده گشای   ما را نگذارد که که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی بنمای   سر پنجهٔ دشمن افگن ای شیر خدای

۴۱

ای کاش که بخت ساز گاری کردی   با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بر بود عنان   پیری کارچوب پایداری کردی

۴۲

گرهم چو من افتادهٔ این دام شوی   ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم   با ما منشین اگر نه بد نام شوی

۱ــ راح : شاد شدن وشادمانی ، وبه معنی شراب . «غ»

ملحقات

چهار غزلی که ذیلا آورده می شود ، درنسخهٔ چاپی به تصحیح آقای حسین پژمان جزو غزل های اصلی آمده است . البته تعـداد غزل های اصلی در نسخـهٔ پژمان بیش از چهار غزل می باشد که چندتایی نیزجزوبیست و چهار غزلی که در صفحات آینده آمده ، درج است :

به‌بین‌هلال محرم ، به‌خواه ساغر راح — که‌ماه‌امن‌وامان‌است وسال‌صلح‌وصلاح
عزیز دار زمـان وصال را کاندم — مقابل شب قدر است وروز استفتاح
نزاع برسر دنیای دون کسی نکند — به‌آشتی به برای نور دیده گوی فلاح
دلاتوعاقلی از کار خویش ومی‌ترسم — که کس درت‌نگشاید چو گم کنی‌مفتاح
بیار باده که روزش بـه‌خیر خواهدبود — هر آن که‌جام‌صبوحش نهد چراغ‌صباح
کدام طاعت شایسته آمد ازمن مست — که بانگ شام ندانم زفالق الاصباح
زمان**شاه‌شجاع**است ودورحکمت‌وشرع — به راحت دل‌وجان کوش‌درصباح ورواح

به‌بوی وصل چوحافظ شبی‌به روزآور
که بشکفد گل بختت زشعلهٔ مصباح

ناظر روی تو صاحب نظری نیست که نیست — بوی گیسوی تودرهیچ سری نیست که نیست
آب چشمم کـه بـرو منت خاك در تست — زیر سد مـنت او خاك دری نیست که نیست
تا به دامن ننشیند ز نسیمت گـردی — سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جـا نزند — باصبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

ازحیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش　　غرق آب وعرق اکنون شکری نیست که نیست
اشك غماز من ار سرخ برآمد چه عجب　　خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده به رنجم ورنه　　بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز　　ورنه درمجلس رندان خبری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود　　آه ازین راه که‌دروی خطری نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو خونین جگرم　　ازغم عشق توپرخون جگری نیست که نیست
ازوجود این قدرم نام ونشان هست که هست　　ورنه ازضعف درین جا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
درسراپای وجودت هنری نیست که نیست

برید باد صبا دوشم آگهی آورد　　که‌روزمحنت وغم‌رو به کوتهی آورد
به مطربان صبوحی‌دهیم‌جامهٔ‌چاك　　بدین نوید که باد سحر گهی آورد
بیا بیا که توحور بهشت را رضوان　　درین جهان زبرای دل رهی آورد
همی‌رویم به شیرازبا عنایت دوست　　زهی رفیق که بختم به‌همرهی آورد
به خیرخاطرما کوش کاین کلاه‌نمد　　بسا شکست که بر افسرشهی آورد
چه‌ناله‌ها که‌رسیدازدلم به‌خرگه‌ماه　　چویاد عارض آن‌ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلك حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد

من‌وصلاح‌وسلامت، کس‌این گمان نبرد　　که کس به رند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع دیرینه بهر آن دارم　　که‌زیرخرقه کشم‌می کس‌این گمان‌نبرد
مباش غره به علم و عمل فقیه مدام　　که هیچ کس ز قضای خدا جان نبرد
مشوفریفتهٔ رنگ و بو ، قدح در کش　　که زنگ غم ز دلت جزمی مغان نبرد

اگرچه‌دیده بودپاسبان توای دل
به‌هوش باش که‌نقدتوپاسبان‌نبرد

بیست وچهارغزلی که درصفحات بعدی آورده می‌شود ، عبارت است از گرد آمده‌یی ازچند نسخهٔ خطی که تاریخ جملهٔ آن‌هاازنسخهٔ خلخالی که رقم سال۸۲۷ را دارد کهنه‌تری می‌باشد . این غزل‌ها به‌وسیلهٔ آقای دکتر خانلری به ترتیب در شماره‌های سال دوازدهم مجلهٔ سخن به‌چاپ رسیده است . اینك قبل ازآوردن متن اشعار ، شرحی‌را که دربارهٔ هریك ازنسخه هاآورده شده است ، درج می کنیم :

۱ ـ «ك» : نسخهٔ سلمان ساوجی که درحاشیهٔ آن غزل‌های حافظ ثبت است . درآخر دیوان حافظ به‌خط ثلث نوشته شده‌است :«تم الاشعار من نتایج الافکارمولی الاعظم السعید شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی نورالله مرقده فی‌شهور السنة خمس وعشرین فثمانمائه ...»

۲ـ «ب» ـ نسخه‌یی که به‌سال۸۱۳ ازدیوان حافظ برای کتاب خانـهٔ سلطان جلال‌الدین اسکندر پسرامیرتیمور نوشته‌اند .

۳ـ «ه». دیوان خواجه که درحاشیهٔ‌کلیله‌ودمنه کتابت شده‌وتاریخ۸۱۸ رادارد

٤ـ «ج» . نسخه‌یی که درحاشیهٔ اسکندر نامهٔ نظامی نوشته شده وبه کتابخانهٔ بریتیش میوزیوم تعلق دارد وتاریخ کتابت آن ۸۱۳ ـ ۸۱٤ است .

٥ ـ «د» . تاریخ کتابت سال ۸۱٦

٦ـ «و» نسخهٔ خطی تاریخ کتابت ۸۵۹ که متعلق به‌یکی از کتاب خانه‌های ترکیه است . متن این نسخه دیوان شاه قاسم انوار تبریزی است ، ودر حاشیهٔ آن مثنوی‌های زادالمسافرین و گلشن راز وقطعات ابن‌یمین ودیوان حافظ‌مندرج‌است.

ك ـ ۸۲۵

۱

ما به رفتیم وتودانی ودل غم خـورما — بخت بد تابه کجا می‌بردآبشخور ما[1]
ازنثار مژه چون زلف تودر زر گیرم — قدمی کز تو سلامی بـه رساند برما
به دعاآمده‌ام هم به دعا دست بـرآر — که وفا با توقرین باد و خدا یاور ما
فلك آواره به هرسو کندم می دانی — رشك می‌آیدش ازصحبت جان پرورما
گرهمه‌خلق‌جهان‌برمن‌وتوحیف‌برند — به کشد از همه انصاف سـتم داور ما
به سرت گرهمه‌آفاق به‌هم‌جمع‌شوند — نتوان برد هوای تو بـرون از سر ما

۱ ـ این غزل منسوب به نزاری قهستانی می‌باشد .

۲

ب ـ ۸۱۳
ك ـ ۸۲۵

صبح دولت می دمد کو جام هم چون آفتاب   فرصتی زین به کجا باشد بـه ده جام شراب
خانه‌بی‌تشویش‌وساقی‌یار ومطرب نکته‌گوی   موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع وزیور حسن طرب   خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاك طبـع   درضمیر برگ گل خوش می کندپنهان گلاب
شاهدومطرب به‌دست افشان ومستان‌پای کوب   غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان‌برده‌خواب
باشدآن مه مشتری دُرهای حافظ را اگـر   می رسد هردم به گوش زهره گل‌بانگ رباب

۳

غزل شمارهٔ [۳] که درنسخهٔ مکتوب به سال [۸۲۵] به این مطلع آمده :

زباغ وصل تویابد ریاض رضوان آب   ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

ازسلمان **ساوجی** می‌باشد .

والهٔ داغستانی درریاض الشعرا وبرخی دیگر از تذکره نویسان این انتساب را تأیید کرده‌اند .

۴

ك ـ مکتوب به سال ۸۲۵

غمش تا در دلم مأوا گرفتست   سرم چون زلف اوسودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیات است   ز آبش آشتی در ما گرفتست
همای همتم‌عمری است کزجان   هوای آن قد و بـالا گرفتست
شدم عاشق بدان قـد بلندش   که‌کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوییم   چرا او سایه از ما وا گرفتست
نسیم صبح عنبر بوست امروز   مگریارم ره صحـرا گرفتست
ز دریای دوچشمم گوهر اشك   جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو صنوبر
چووصف قد توبالا گرفتست

نسخهٔ ك ـ ۸۲۵

۵

اگر به لطف به خوانی مزید الطافست   و گر به قهر به رانی درون ما صاف‌است

به نامه وصف تو کردن حدیث امکان نیست / چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست
به چشم عشق توان دید روی شاهد ما / که نور دیدهٔ خوبان ز قاف تا قافست
ز دفتر رخ دلدار آیتی بر خوان / که این بیان مقامات کشف کشافست
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر / همان حدیث همای وطریق خطافست[1]

نسخهٔ ب - ۸۱۳
نسخهٔ ك - ۸۲۵

۶

صورت خوبت نگارا خوش به آیین بسته‌اند / گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند
[خط سبز و عارضت بس خوب و دل کش یافتم / سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند]
از برای مقدم خیل و خیالت مردمان / زاشك رنگین در دیار دیده آیین بسته‌اند
کار زلف تست مشك افشانی و نظارگان / مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند
یارب آن رویست ودر پیرامنش بند کلاه / یا به گرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند
[جمله وصف عشق من بودست وحسن روی او / پیش ازین‌ها که بر **فرهاد** و **شیرین** بسته‌اند
حافظا محض حقیقت گوی یعنی سرّ عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی به تخمین بسته‌اند

ابیاتی که مشخص شده، بیت‌های اضافی است که در نسخهٔ چاپی پژمان ثبت است

نسخهٔ ه ۸۱۸
نسخهٔ ب ۸۱۳

۷

ز دل بر آمدم و کار بر نمی‌آید / ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید
درین خیال به سر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف درازت به سر نمی‌آید
چنان به حسرت خاك در تو می‌میرم / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
مگر به روی دلارای یار ما - ورنی / به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق به من این قدر نمی‌آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از هر کس / کنون ز حلقهٔ زلفت به در نمی‌آید

۱ــ خطاف، به ضم اول و تشدید دوم، طایری که در عرف آن را ابابیل گویند، (نوعی پرنده). «غ»

۸

ب - ۸۱۳
ك - ۸۲۵

کارم زجور چرخ به سامان نمی‌رسد   خون‌شد دلم زدردو به درمان نمی‌رسد
باخاك‌راه راست‌شدم هم‌چوسگ‌ازآن   تا آب روی می‌نرود نـان نمی رسد
پی‌پاره یی نمی کنم از هیچ استخوان   تا سد هزار زخم به دندان نمی رسد
سیرم زجان خود به دل راستان ولی   بیچاره‌را چه‌چاره‌چو فرمان‌نمی‌رسد
از آرزوت گشته گرانبارِ غم دلم   آوخ که آرزوی من ارزان‌نمی‌رسد
یعقوبرا دودیده زحسرت‌سپید گشت   وآوازه‌یی زمصر بـه کنعان نمی‌رسد
ازحشمت‌اهل‌جهان‌به کیوان‌رسیده‌اند   جز آه اهل‌فضل بـه کیوان نمی‌رسد
ازدست برد جور زمان اهل فضل را   این‌غصه‌بس که‌دست‌سوی‌جان‌نمی‌رسد
[تا سد هـزارخار نمی‌روید از زمین   از گل بنی گلی به گلستان نمی‌رسد]
[صوفی به‌شوی‌زنگ‌دل‌خودبه‌آب‌می   کزشست‌وشوی‌خرقه‌غفران‌نمی‌رسد]
[حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که‌جان‌ندادبه‌جانان‌نمی‌رسد]

سه بیت‌پایان که مشخص گشته ازموارد اضافی نسخهٔ چاپی‌پژمان است

ج - ۸۱۳-۸۱۴
ب - ۸۱۳
ك - ۸۲۵
ه - ۸۱۸

۹

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید   که زانفاس خوشش بوی کسی‌می‌آید[1]
ازغم هجرمکن ناله و فریاد که دوش   زده‌ام فالی وفریاد رسی می‌آید
زآتش وادی ایمن نه منم خـرم وبس   موسی آنجا به امید قبسی می‌آید
هیچ کس نیست که‌در کوی‌تواش کاری‌نیست   هر کس آن‌جا به طریق هوسی می‌آید
کس ندانست که منزل‌گه‌مقصود کجاست   این قدرهست که بانگ جرسی‌می‌آید
دوست را گرسرپرسیدن بیمارغم است   گوبران خوش که هنوزش‌نفسی‌می‌آید

۱- این غزل بایقین قطعی ازخواجه می‌باشد .

خبر بلبل این باغ به پرسید که من　　ناله‌یی می شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر آزردن حافظ یاران
شاه بازی به‌شکار مگسی می‌آید

نسخهٔ ب ـ ۸۱۳

۱۰

گفتم که خطا کردی وتدبیر نه‌این بود　　گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

غزلی بامطلع فوق از سلمان ساوجی می‌باشد . نگاه کنید به ـ دیوان‌سلمان ساوجی به کوشش «اوستا» صفحهٔ ۳۰۱

۱۱

ه ـ ۸۱۸
ك ـ ۸۲۵

مرا می دگر باره از دست برد　　به می کاج بنمود می دست برد[1]
هزار آفرین بر می سرخ باد　　که ازروی من رنگ زردی به برد
به نازیم دستی که انگور چید　　مریزاد پایی که در هم فشرد
چو این سرنوشت آمدم از ازل　　قضای نوشته نشاید سترد
[مزن‌دم زحکمت که دروقت مرگ　　**ارسطو**دهد جان چو بیچاره کرد]
[چنان زندگانی کن اندر جهان　　که گرمرده باشی نگویند مرد] [2]
برو زاهدا خرده بر ما مگیر　　که کار خدایی نه کاری است خرد
شود مست حیرت ز جام الست　　هرآن کو چوحافظ می‌صاف خورد

۱۴

ك ـ ۸۲۵
و ـ ۸۵۹

هوس باد بهارم به سر صحرا برد　　یاد بوی تو بیاورد و قرار ازما برد
هر کجابود دلی‌چشم توبرداز راهش　　نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد
آمد و گرم‌به‌برد آب‌رخم‌اشك به‌سیم　　زربه زر داد کسی کامد واین کالا برد
دل سنگین ترا اشك من‌آورد به راه　　سنگ‌را سیل تواند به ره دریا برد

۱ـ این غزل منسوب به خواجوی کرمانی است .
۲ـ دوبیت مشخص شده ازاضافات نسخهٔ چاپی پژمان است

دوش دست‌طلبم سلسلهٔ شوق تو بست   پای خیل خردم لشکرغم ازجا برد
راه ما غمزهٔ آن ترك کمان ابرو زد   رخت ماسنبل آن سرو سهی بالا برد
جام می‌دی زلبت‌دم‌زروان بخشی زد   آب‌می‌زان‌لب‌جان‌بخش‌روان‌افزا برد
بحث بلبل بر حافظ‌مکن‌ازخوش‌سخنی
پیش توتی نتوان نام هزار آوا برد

۱۳

غزل ۲۰۲ چاپ حاضر
غزل ۱۷۲ چاپ قزوینی
غزل ۱۶۹ پژمان
ك ـ ۸۲۵
و ـ ۸۵۹

عشق تو نهال حیرت آمد   وصل تو کمال حیرت آمد
به شکلی که ملاحظه می‌شود غزل فوق در نسخهٔ قزوینی موجود می‌باشد .

۱۴

ه ـ ۸۱۸

ساقیا مـایـهٔ شباب بیار   یك دو ساغر شراب ناب بیار[1]
[داروی درد عشق یعنی می   کوست درمان شیخ وشاب بیار]
آفتاب است وماه ، بـاده وجام   در میان مه آفتاب بیار
می کند عقـل سر کشی تمام   گردنش را ز می طناب بیار
به زن این آتش مـرا آبی   یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو به شادی‌رو   بادهٔ ناب چون گلاب بیار
[غلغل بلبل ار نماند چه غم   قلقل شیشهٔ شراب بیار]
غم‌دوران مخور که رفت ونرفت   نغمهٔ بر بط و ربـاب بیار
وصل را جز به خواب نتوان دید   دارویی کوست اصل خواب‌بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر   تابه کلی شوم خراب بیار
یك دو رطل گـران به‌حافظ ده
گر گناهست وگر ثواب بیار
دو بیت مشخص ازاضافات نسخهٔ چاپی پژمان است

۱ ـ این غزل را صاحب «عرفات» ازبهاء الدین زنگانی دانسته است .

ه - ۸۱۸

۱۵

صبا به مقدم گل روح راح بخشد باز — کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز
چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر درد — به بوی صبح وصال تو در شبان دراز
شبی وصال سحر گه ز بخت خواسته‌ام — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو می‌دوخت — نوید دولت وصل تو داد جانم باز
به هیچ در نروم بعد از این ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی بـاز
امید قد تو می داشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو می‌خواستم ز عمر دراز

غبار خاطر ماچشم خصم کور کند
تو رخ به خاك نه‌ای حافظ به سوز و به‌ساز

نسخهٔ ب - ۸۱۳
نسخهٔ ج - ۸۱۳ - ۸۱۴
نسخهٔ د - ۸۱۶
نسخهٔ ه - ۸۱۸
نسخهٔ ك - ۸۲۵

۱۶

جانا تراکه گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد وقصهٔ هیچ آشنا مپرس
[نقش حقوق صحبت و اخلاص و بند گی — از لوح سینه محو کن ونام ما مپرس]
زانجا که لطف شامل وخلق کریم تست — جرم نکرده عفو کن وماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود اسرار درد عشق — ازشمع مپرس قصه ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عـالم درویشیش نبود — آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس
ازدلق پوش صومعه نقـد طلب مجوی — یعنی زمفلسان ، سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب جهان باب عشق نیست — ای دل به‌دردخو کن ونام ازدوا مپرس
ما قصهٔ **سکندر** و **دارا** نخـوانـده‌ایـم — ازما به جزحکایت مهرو وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
درباب نقد وقت وزچون و چرا مپرس

بیت دوم اضافه‌یی است ازنسخهٔ پژمان

۱۷

ب ـ ۸۱۳

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش می زند غمزهٔ اوناوك غم بر دل ریش
گر چلیپای سرزلف ز هم بگشایـد بس‌مسلمان که شودفتنهٔ آن‌کافر کیش
با توپیوستم و از غیر تو ببرید دلم آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
به عنایت نظر کن که مـن دلشده را نرود بی مدد لطف تـو کاری از پیش
آخرای‌پادشه ملك وملاحت چه شود گرلب لعل توریزد نمکی بردل‌ریش
خرمن صبرمن سوخته دل داد به باد چشم‌مست‌تو که‌بگشاد کمین‌ازپس‌وپیش

این غزل درچاپ قدسی نیزآمده است . لیکن درآن چاپ چهاربیت اضافی نیزموجود است که می‌شود جمعاً ده بیت .

۱۸

ك ـ ۸۲۵
و ـ ۸۵۹

نیست کس‌را ز کمند سرزلف تو خلاص می کشی عاشق‌مسکین‌ونترسی زقصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنـا نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
ناوك غمزهٔ تو دست به برد از رستم حاجب ابروی توبرده گرو از وقاص
به هوا داری اوشمع صفت از سر شوق کرده ام ایثار تن خویش‌زروی اخلاص
[به هوا داری اوشاد چو پروانه وجود تا نسوزی تونیابی ز غم عشق خلاص]
آتشی در دل پروانـهٔ ما افگـندی گرچه بودیم همیشه بـه هوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکـی ما زر خالص کند ارچند بودهم چورصاص
قیمت دُر گرانمایه ندانند عـوام
حافظا گوهر یك‌دانه مده جز به‌خواص

بیت پنجم اضافه‌یی است ازنسخهٔ [و ـ ۸۵۹]
ك ـ ۸۲۵

۱۹

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حـافظ که کرد جمله نکویی به‌جای ماحافظ
بیا که‌نوبت صلح‌است و دوستی ووفاق که باتونیست مراجنگ وماجراحافظ
اگرچه خون‌دلت خورد لعل‌من‌بستان به جان من ز لبم بوسه خون بها حافظ

[تو از کجا و امید وصال او ز کجـا — به‌دامنش نرسد دست هر گدا حافظ]
[به‌زلف‌وخال بتان‌دل‌مبند وجان دیگر — اگر به جستی ازین بندواین بلاحافظ]
بیابه خوان‌غزلی خوب وتازه وتر ونو — که شعر تست فرح بخش وغم‌زدا حافظ
[تودلق شعبده پوشیده یی بروزاهـد — تو دُرد دَرد به‌نوشیده یی بیـا حافظ]
[به‌وقت صبح‌چورندان به‌نال‌ازسر درد — به‌کارمن به کن آن دم‌یکی دعاحافظ]

چهار بیت مشخص ازاضافاتی است که درنسخهٔ چاپی پژمان آمده .

ک ـ ۸۲۵
و ـ ۸۵۹

۲۰

گردعذاریار من تا بنوشت گرد خط — ماه زحسن روی اوراست فتـاد درغلط
ازهوس‌لبش که‌آن‌زآب‌حیات‌خوش‌ترست — گشت‌روان‌زدیده‌ام‌چشمهٔ‌آب‌هم‌چوشط
گر به‌غلامی خودم شاه قبول می کنـد — تابه مبار کی‌دهدبنده به بند گیش خط
گه‌به‌هوات می‌دهم گردمثال جان ودل — گاه‌به‌آب می کشم آتش‌عشق توچوبط
آب‌حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو — کس به‌هوای‌عشق‌اوشعر نگفت‌زین‌نمط

ک ـ ۸۲۵

۲۱

ای ازفروغ رویت روشن چراغ دیده — مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
هم‌چون تونازنینی سر تا به پا لطافت — گیتی نشان نداده ایـزد نیافریده
برقصدخون عشاق ابرووچشم‌شوخت — گاه‌این کمین گشاده‌گاه‌آن‌کمان‌کشیده
تاکی کبوتردل باشد چومرغ بسمل — اززخم‌تیر جزعت‌درخاك وخون تپیده
ازسوز سینه هردم دودم به سر برآید — چون عود چند باشم درآتش آرمیـده
گردست‌من‌نگیری‌باخواجه‌باز گویم — کزعاشقان مسکین‌دل برده‌یی‌به‌دیده

درنسخهٔ‌آقای پژمان ترجیع بندی ازخواجه ثبت افتاده که قطعهٔ ذیل با اختلافـی بسیاریك بند ازآن ترجیع می‌باشد .

دیوان حافظ ـ ویراستهٔ پژمان ص ۳۱۷

۲۲

ب ـ ۸۱۳
ه ـ ۸۱۸
ك ـ ۸۲۵

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ما شی
[سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعهٔ می]
[گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان ندای یاحی]
[با درد در آ به بوی درمان — کونین نگر ز عشق لاشی]
اسرار دل است در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
[اسرار دل است در ره عشق — آواز سماع و نالهٔ نی]
[یك مفلس پاك باز در عشق — بهتر ز هزار حاتم طی[۱]]
سلطان صفت آن بت پری وش — می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران به روی خوبش — وز شرم فگنده عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد — آخر من دل شکسته تا کی
بنشینم و با غم تو سازم — جان در سر و کار عشق بازم[۲]

۲۳

ه ـ ۸۱۸

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی — چون عرق پیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا بر برگ گلاب — یا بر آتش آب یا بر روت خوی
می‌شد از چشم آن کمان ابرو ولی — ازپی اش می‌رفت و گم می کرد پی
امشب از زلفت نخواهم دست داشت — رومؤذن بانگ می زن گو که حی
چون بنی عامر بسی مجنون شوند — گر برون آید دگر لیلی ز حی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد — چنگ را در زیر ناخن کرد نی
چنگ را بردست مطرب نه دمی — گور گش بخراش وبخروشش ز پی

---

۱ ـ سه بیت بعد ازمطلع اضافهٔ نسخهٔ «ه» می‌باشد وبیت های ششم وهفتم شکلی است که درنسخهٔ «ك» ثبت است .

۲ ـ این قطعه که درهرسه نسخه جزو غزل‌ها آمده است ظاهراً قسمتی از یك ترجیع بند بوده که به اقتفای ترجیع بند معروف سعدی ساخته شده است وشاید ناتمام مانده ویاقسمت های دیگر آن ازمیان رفته باشد .

عود بـر آتش نه و منقل به سوز — غم مدار از شدت سرمای دی
جام می پیش آر وچون حافظ مخور — غم که جم کی بود یا کاووس کی
آن که بهر جرعه یی جان می دهد — جامه زو بستان وجامی ده به وی
با توزین پس گر فلک خواری کند — باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخشش کز سخا — نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

۲۴

ک ـ ۸۲۵

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی — از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد — آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی
[شعبده بازیی کنی هردم ونیست این روا — قال رسول ربنا ما انا قط مـن ردی]
[گر تو بدین جمال و فر سوی چمن کنی گذر — سوسن و سرو و گل به تو جمله شوند مقتدی]
[از چه به عهد می کشی تیغ جفا به کین من — فکر نمی کنی مگر من عمد ممددی]
[نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان — گر به بری به جان و دل راه به کوی بی‌خودی]

جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

چهار بیت مشخص ازجمله ابیاتی است که در نسخه‌های جدید دیده می‌شود.

Call No.......... Date....12.:4..55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

۱ـ فهرست ابیات
۲ ـ فهرست ملحقات
۳ـ فهرست بیت‌ها و نیم‌بیت‌های تازی
۴ـ فهرست نام‌های کسان
۵ـ فهرست نام‌های جایها
۶ـ فهرست نام‌های کتاب‌ها
۷ـ فهرست لغاتی که در پاصفحه‌ها معنی شده
۸ـ فهرست نام‌های کسان (مقدمه)
۹ـ فهرست نام‌های قبایل، دسته‌ها، و نسبت‌ها و. »
۱۰ـ فهرست نام‌های جایها »
۱۱ـ فهرست نام‌های کتاب‌ها، نوشته‌ها »
۱۲ـ فهرست مطالب مقدمه

Call No.......... Date...12.4.55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

فهرست ابیات

شمارهٔ ۱

قصیده ها

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد ۹
شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان ۱۱
ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی ۱۳

غزلها

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها ۱۵
اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را ۱۵
صبا به لطف بگو، آن غزال رعنا را ۱۵
صوفی بیا که آینه صافی است جام را ۱۶
دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را ۱۶
رونق عهد شباب است دگر بستان را ۱۷
ساقیا برخیز و درده جام را ۱۷
به ملازمان سلطان که رساند این دعا را ۱۸
صلاح کار کجا و من خراب کجا ۱۸
ساقی به نور باده برافروز جام ما ۱۹
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما ۱۹
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما ۱۹
می‌دمد صبح و کله بست سحاب ۲۰
گفتم: ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب ۲۱
ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت ۲۱
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست ۲۱
آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت ۲۲
آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست ۲۲
آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است ۲۳
اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است ۲۳
اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است ۲۴
المنة لله که در میکده باز است ۲۴
ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت ۲۵
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست ۲۵
ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت ۲۶
باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است ۲۶
به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست ۲۷
به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است ۲۷
برو به کار خود ای واعظ، این چه فریاد است ۲۷
به کوی میکده هر سالکی که ره دانست ۲۸
بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت ۲۸
به نال بلبل اگر با منت سر یاری است ۲۹
بیا که قصر امل سخت سست‌بنیاد است ۲۹
بی‌مهر رخت روز مرا نور نماندست ۳۰
تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست ۳۰
جز آستان توام در جهان پناهی نیست ۳۱
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست ۳۱
چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت ۳۲
حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست ۳۲
حال دل با تو گفتنم هوس است ۳۳
حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت ۳۳
خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست ۳۴
خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است ۳۴
خم زلف تو دام کفر و دین است ۳۴
خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت ۳۵
خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست ۳۵
خوش‌تر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست ۳۶
خیال روی تو در هر طریق همره ماست ۳۶
دارم امید عاطفتی از جانب دوست ۳۷
در دیر مغان آمد، یارم قدحی در دست ۳۷
در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است ۳۷
دل سراپردهٔ محبت اوست ۳۸
دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست ۳۸
دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت ۳۹
راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست ۳۹
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ۳۹

روز گاری است که سودای بتان دین من است ٤٠
روزه یك سو شد وعید آمد ودلها برخاست ٤٠
روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست ٤١
روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است ٤١
روی تو کس ندید وهزارت رقیب هست ٤٢
زان یار دل نوازم شکری است باشکایت ٤٢
زاهد ظاهر پرست ازحال ما آگاه نیست ٤٣
ز گریه مردم چشمم نشسته درخون است ٤٣
زلف آشفته وخوی کرده وخندان لب ومست ٤٤
زلفت هزار دل به یکی تارمو به بست ٤٤
ساقیا آمدن عید مبارك بادت ٤٥
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت ٤٥
ساقی بیا که یار زرخ پرده گرفت ٤٥
سر ارادت ما وآستان حضرت دوست ٤٦
سینه از آتش دل درغم جانانه بسوخت ٤٦
شربتی ازلب لعلش نچشیدیم وبرفت ٤٧
شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست ٤٧
شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت ٤٨
صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست ٤٨
صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت ٤٨
صحن بستان ذوق بخش وصحبت یاران خوش است ٤٩
صوفی ازپرتو می راز نهانی دانست ٤٩
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت ٥٠
کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست ٥٠
کنون که برکف گل جام بادهٔ صاف است ٥١
کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت ٥١
گر زدست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت ٥١
گل در بر ومی درکف ومعشوقه به کام است ٥٢
لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است ٥٢
ماراز خیال توچه پروای شراب است ٥٣
ماهم این هفته شد از شهر وبه چشمم سالی است ٥٣
مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت ٥٤
مرحبا ای پیك مشتاقان بده پیغام دوست ٥٤
مردم دیدهٔ ماجز به رخت ناظر نیست ٥٤
مطلب طاعت وپیمان وصلاح ازمن مست ٥٥
منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است ٥٥
میرمن خوش می روی کاندر سروپا میرمت ٥٦
یارب این شمع دل افروز زکاشانهٔ کیست ٥٦
یارب سببی ساز که یارم به سلامت ٥٦
دردمارا نیست درمان الغیاث ٥٧
تویی که برسر خوبان عالمی چون تاج ٥٧
اگر به مذهب توخون عاشق است مباح ٥٨
دل من درهوای روی فرخ ٥٨
آن کس که به دست جام دارد ٥٩
آن که ازسنبل اوغالیه تابی دارد ٦٠
آن که رخسار ترارنگ گل ونسرین داد ٦٠
آن کیست کز روی کرم باما وفاداری کند ٦١
آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود ٦١
ابر آذاری برآمد، بادنوروزی وزید ٦١
ازدیده خون دل همه بر روی ما رود ٦٢
ازسر کوی توهر کو به ملامت برود ٦٢
اگر آن طایر قدسی زدرم باز آید ٦٣
اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید ٦٣
اگر روم زپیش فتنه ها برانگیزد ٦٤
اگر نه باده غم دل زیاد مابه برد ٦٤
ای پستهٔ تو خنده زده برحدیث قند ٦٤
به آب روشن می عارفی طهارت کرد ٦٥
بتی دارم که گرد گل زسنبل سایبان دارد ٦٥
به حسن وخلق ووفا کس به یارما نرسد ٦٦
بخت ازدهان دوست نشانم نمی دهد ٦٦
برسرآنم که گر زدست برآید ٦٦
به سرجام جم آن گه نظر توانی کرد ٦٧
بعد ازاین دست من ودامن آن سروبلند ٦٧
به کوی میکده یارب سحرچه مشغله بود ٦٨
بلبلی خون دلی خورد وگلی حاصل کرد ٦٨
بنفشه دوش به گل گفت وخوش نشانی داد ٦٩
بود آیا که درمیکده ها بگشایند ؟ ٦٩
بوی خوش توهر که زبادصبا شنید ٦٩
بیا که ترك فلك خوان روزه غارت کرد ٧٠
بیا که رایت منصور پادشاه رسید ٧٠
پیرانه سرم عشق جوانی به سرافتاد ٧١
پیش از اینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود ٧١

تازمیخانه ومی نام ونشان خواهدبود ۷۲
ترسم که اشك درغم ماپرورده شود ۷۲
تنت به‌ناز طبیبان نیازمندمباد ۷۳
جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد ۷۳
جمالت آفتاب هر نظرباد ۷۳
جهان‌برابر وی عیدازهلال وسمه کشید ۷۴
چو آفتاب می ازشرق پیاله برآید ۷۴
چوبادعزم‌سر کوی یارخواهم کرد ۷۵
چودست برسرزلفش زنم به‌تاب رود ۷۵
چه‌مستی است ندانم که روبه ماآورد ۷۶
حسب‌حال ننوشتیم وشد ایامی‌چند ۷۶
حسن‌تو همیشه‌در فزون باد ۷۶
خستگان راچوطلب باشدو قوت‌نبود ۷۷
خسروا گوی‌فلك‌درخم چوگان‌توباد ۷۷
خوشادلی که‌مدام‌ازپی‌نظرنرود ۷۸
خوش‌آمدگل، وزان‌خوش‌ترنباشد ۷۸
خوش‌است‌خلوت‌اگر یاریار من‌باشد ۷۹
دانی که‌چنك‌وعودچه‌تقریرمی کنند ۷۹
درازل‌پرتوحسنت زتجلی دم‌زد ۸۰
درازل هرکو به‌فیض دولت ارزانی‌بود ۸۰
درخت‌دوستی بنشان که کام‌دل به‌بارآرد ۸۰
درنظربازی‌مابی‌خبران‌حیرانند ۸۱
درنماز خم‌ابروی توبایادآمد ۸۱
دست‌ازطلب ندارم، تاکام‌من‌برآید ۸۲
دست‌در حلقهٔ‌آن زلف دوتا نتوان کرد ۸۲
دلابه‌سوز کـه‌سوزتوکارهابه کند ۸۳
دل‌ازمن بردوروی ازمن‌نهان‌کرد ۸۳
دلبربه‌رفت‌ودل‌شدگان‌راخبرنکرد ۸۳
دل‌مابه‌دورِرویت زچمن‌فراغ دارد ۸۴
دلم‌جزمهر مه‌رویان‌طریقی‌برنمی‌گیرد ۸۴
دلی کـه‌غیب‌نمای‌است وجام‌جم‌دارد ۸۵
دمی‌باغم به‌سربردن جهان یك‌سرنمی‌ارزد ۸۵
دوستان دختر رزتوبه ز مستوری کرد ۸۶
دوش‌آگهی زیار سفرکرده‌داد باد ۸۶
دوش‌ازجناب آصف پیك‌اشارت آمد. ۸۶
دوش درحلقهٔ ماقصهٔ گیسوی توبود ۸۷
دوش‌دیدم که ملایك‌در میخانه‌زدند ۸۷
دوش می‌آمدو رخساره برافروخته‌بود ۸۸
دوش وقت‌سحر ازغصه نجاتم‌دادند ۸۸
دی‌پیرمی‌فروش که ذکرش به‌خیرباد ۸۸
دیدم‌به‌خواب‌خوش کـه‌بـه‌دستم پیاله‌بود ۸۹
دیدی‌ای‌دل کـه‌غم‌عشق دگربارچه‌کرد ۸۹
دیری‌است که دلدارپیامی‌نفرستاد ۸۹
راهی‌به‌زن که آهی برساز آن‌توان‌زد ۹۰
رسیدمژده که‌آمدبهار وسبزه دمید ۹۱
رسیده‌مژده که ایام‌غم نخواهدماند ۹۱
روبررهش‌نهادم‌وبرمن گذرنکرد ۹۱
روزوصل دوستداران‌یادباد ۹۲
روزهجران وشب‌فرقت یارآخرشد ۹۲
روشنی طلعت توماه ندارد ۹۳
زاهد خلوت‌نشین دوش‌به‌میخانه‌شد ۹۳
زهی‌خجسته‌زمانی که‌یاربازآید ۹۳
ساقی‌ارباده ازین‌دست به‌جام اندازد ۹۴
ساقی حدیث‌سروو گل‌ولاله می‌رود ۹۴
سال‌ها دفترما درگرو صهبابود ۹۵
سال‌ها دل‌طلب‌جام جم‌ازمامی کرد ۹۵
ستاره‌یی‌به‌درخشید وماه مجلس‌شد ۹۶
سحربلبل حکایت‌باصبا کرد ۹۶
سحرچون خسروخاور علم‌برکوهساران‌زد ۹۷
سحرم دولت بیدار به‌بالین‌آمد ۹۷
سروچمان من‌چرامیل‌چمن‌نمی کند ؟ ۹۸
سمن‌بویان‌غبارغـم‌چوبنشینند بنشانند ۹۸
شاهدآن نیست که‌مویی‌ومیانی‌دارد ۹۹
شاهدان گردلبری زین‌سان کنند ۹۹
شراب بی‌غش و ساقی‌خوش ، دودام‌رهند ۱۰۰
شراب وعیش‌نهان‌چیست، کاربی‌بنیاد ۱۰۰
صبا به‌تهنیت پیرمی‌فروش‌آمد ۱۰۰
صباوقت سحربویی‌ززلف یارمی‌آورد ۱۰۱

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد ۱۰۱
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد ۱۰۲
طایر دولت اگر باز گذاری به کند ۱۰۲
عشق تو نهال حیرت آمد ۱۰۳
عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد ۱۰۳
غلام نرگس مست تو تاجدارانند ۱۰۳
قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ۱۰۴
کسی که حسن خط دوست در نظر دارد ۱۰۴
کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند ۱۰۵
کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود ۱۰۵
کی شعر خوش انگیزد خاطر که حزین باشد ۱۰۶
گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد ۱۰۶
گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود ۱۰۶
من از باغ تو یك میوه بچینم چه شود ۱۰۷
گرمی فروش حاجت رندان روا کند ۱۰۷
گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سر آید ۱۰۸
گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند ۱۰۸
گل بی رخ یار خوش نباشد ۱۰۸
گوهر مخزن اسرار همان است که بود ۱۰۹
مرا به رندی و عشق، آن فضول عیب کند ۱۰۹
مرا مهر سیه چشمان زسر بیرون نخواهد شد ۱۱۰
مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد ۱۱۰
مسلمانان مرا وقتی دلی بود ۱۱۰
مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد ۱۱۱
معاشران زحریف شباب یاد آرید ۱۱۱
معاشران گره از زلف یار باز کنید ۱۱۱
من و انکار شراب، این چه حکایت باشد؟ ۱۱۲
نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد ۱۱۲
نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد ۱۱۳
نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید ۱۱۳
نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد ۱۱۳
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند ۱۱۴
نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند ۱۱۴
نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد ۱۱۵
واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند ۱۱۵
هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد ۱۱۶
هر آن که جانب اهل وفا نگه دارد ۱۱۶
هر که را با خط سبزت سر سودا باشد ۱۱۶
هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ۱۱۷
هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود ۱۱۷
همای اوج سعادت به دام ما افتد ۱۱۸
یاد باد آن که زما وقت سفر یاد نکرد ۱۱۸
یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود ۱۱۹
یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود ۱۱۹
یارم چو قدح به دست گیرد ۱۲۰
یاری اندر کس نمی بینم، یاران را چه شد ۱۲۰
یك دو جامم دی سحر گه اتفاق افتاده بود ۱۲۰
الا ای طوطی گویای اسرار ۱۲۱
ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر ۱۲۱
ای صبا نکهتی از خاك ره یار بیار ۱۲۲
ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر ۱۲۲
دیگر زشاخ سروسهی بلبل صبور ۱۲۳
روی بنما و مرا گو که زجان دل بر گیر ۱۲۳
روی بنما و وجود خودم از یاد ببر ۱۲۴
شب وصل است و طی شد نامهٔ هجر ۱۲۴
صبا زمنزل جانان گذر دریغ مدار ۱۲۴
عید است و آخر گل و یاران در انتظار ۱۲۵
گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر ۱۲۵
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر ۱۲۶
یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور ۱۲۶
الی سرو ناز حسن که خوش می رود به ناز ۱۲۷
بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز ۱۲۷
بیا و کشتی ما در شط شراب انداز ۱۲۸
حال خونین دلان که گوید باز ۱۲۸
خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز ۱۲۸
در آ که در دل خستهٔ ناتوان در آید باز ۱۲۹
دلم رمیدهٔ لولی وشی است شورانگیز ۱۲۹
منم که دیده به دیدار دوست کردم باز ۱۳۰
هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز ۱۳۰
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس ۱۳۰
دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس ۱۳۱

درعشقی کشیده‌ام که مپرس ١٣١
دلا رفیق سفر، بخت نیک خواهت بس ١٣٢
گل‌عذاری ز گلستان جهان ما را بس ١٣٢
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش ١٣٢
ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش ١٣٣
باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش ١٣٣
باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش ١٣٤
به برد از من قرار و طاقت و هوش ١٣٤
به دور لاله قدح گیر و بی‌خیال می‌باش ١٣٤
چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش ١٣٥
خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش ١٣٥
در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش ١٣٦
دلم رمیده شد و غافلم من درویش ١٣٦
دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش ١٣٦
سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش ١٣٧
شراب تلخ می‌خواهم که مردافگن بود زورش ١٣٧
صوفی گلی به چین و مرقع به خار بخش ١٣٨
فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش ١٣٨
کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش ١٣٩
ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش ١٣٩
مجمع خوبی و لطف است رخ همچو مهش ١٣٩
هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش ١٤٠
یارب این نوگل خندان که سپردی به منش ١٤٠
بامدادان که ز خلوت‌گه کاخ ابداع ١٤١
در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع ١٤١
قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع ١٤٢
سحر به بوی گلستان دمی شدم به باغ ١٤٢
طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف ١٤٢
زبان خامه ندارد سر بیان فراق ١٤٣
مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق ١٤٣
اگر شراب خوری جرعه‌یی فشان بر خاک ١٤٤
ای دل ریش مرا با تو حق نمک ١٤٤
هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک ١٤٤
اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول ١٤٥
ای رخت چون خلد و لبت سلسبیل ١٤٥
به وقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل ١٤٦
خوش خبر باشی ای نسیم شمال ١٤٦
دارای جهان نصرت دین خسرو کامل ١٤٧
شممت روح وداد و شمت برق وصال ١٤٧
هر نکته‌یی که گفتم در وصف آن شمایل ١٤٨
آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم ١٤٨
بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم ١٤٨
باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم ١٤٩
به تیغم گر کشد دستش نگیرم ١٤٩
بشری اذ السلامة حلت بذی سلم ١٥٠
به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم ١٥٠
به غیر آن که بشد دین و دانش از دستم ١٥٠
بگذار تا به شارع میخانه بگذریم ١٥١
به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم ١٥١
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم ١٥٢
بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم ١٥٢
تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم ١٥٢
جوزا سحر نهاد حمایل برابرم ١٥٣
چرا نه در پی عزم دیار خود باشم ١٥٤
چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم ١٥٤
حاشا من نه موسم گل ترک می کنم ١٥٥
حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم ١٥٥
خرم آن روز کزین منزل ویران بروم ١٥٦
خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم ١٥٦
خیال نقش تو بر کارگاه دیده کشیدم ١٥٧
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم ١٥٧
خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم ١٥٧
در خرابات مغان گر گذر افتد بازم ١٥٨
در خرابات مغان نور خدا می‌بینم ١٥٨
دردم از یارست و درمان نیز هم ١٥٩
در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم ١٥٩
دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم ١٦٠
دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم ١٦٠
دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم ١٦٠
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ١٦١
دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم ١٦٢

دیشب به‌سیل اشك ره‌خواب می‌زدم	۱۶۲
روز گاری شد که درمیخانه‌خدمت می کنم	۱۶۳
زدست کوته خودزیربارم	۱۶۳
زلف‌برباد مده تاندهی بربادم	۱۶۳
سال‌هاپی‌روی‌مذهب‌رندان کردم	۱۶۴
سرم‌خوش‌است‌وبه بانك‌بلندمی گویم	۱۶۴
صلاح‌ازماچه‌می‌جویی که مستان را صلا گفتیم	۱۶۵
صنما باغم‌عشق توچه‌تدبیر کنم	۱۶۵
صوفی بیا که‌خرقهٔ سالوس‌بر کشیم	۱۶۶
عاشق روی‌جوانی‌خوش نوخاسته‌ام	۱۶۶
عشق‌بازی‌وجوانی و شراب لعل‌فام	۱۶۶
عمری‌است‌تابه‌راه‌غمت‌رونهاده‌ایم	۱۶۷
عمری است‌تامن‌درطلب‌هر روز گامی‌می‌زنم	۱۶۷
غم‌زمانه که هیچش کران‌نمی‌بینم	۱۶۸
فاش‌می گویم واز گفتهٔ‌خوددل‌شادم	۱۶۸
فتوای پیرمغان دارم وقولی‌است‌قدیم	۱۶۸
گرازاین منزل‌ویران به‌سوی‌خانه‌روم	۱۶۹
گرچه‌افتادزز لفش گرهی‌درکارم	۱۶۹
گرچه‌ما بندگان پادشهیم	۱۷۰
گردست‌دهدخاك کف‌پای‌نگارم	۱۷۰
گردست‌رسددرسر زلفین‌توبازم	۱۷۱
گرم‌ازدست برخیزد که‌بادلدار بنشینم	۱۷۱
گرمن‌ازسرزنش مدعیان اندیشم	۱۷۲
مابدین‌درنه‌پی‌حشمت‌وجاه آمده‌ایم	۱۷۲
مابی‌غمان مست‌دل‌ازدست‌داده‌ایم	۱۷۲
مادرس‌سحر دره‌میخانه‌نهادیم	۱۷۳
مازیاران چشم‌یاری‌داشتیم	۱۷۳
مابرآریم شبی‌دست‌ودعایی به کنیم	۱۷۳
مانگوییم بدومیل به‌ناحق‌نکنیم	۱۷۴
مراعهدی‌است باجانان که‌تاجان‌دربدن‌دارم	۱۷۴
مرامی‌بینی‌وهردم زیادت می کنی‌دردم	۱۷۵
مرحباطایر فرخ‌پی فرخنده‌پیام	۱۷۵
مزن بردل‌زنوك‌غمزه تیرم	۱۷۵
مژدهٔ‌وصل تو کزسرجان برخیزم	۱۷۶
من‌ترك‌عشق‌وشاهد وساغرنمی کنم	۱۷۶
من‌دوست‌دارروی خوش وموی‌دل کشم	۱۷۷
من که‌ازآتش‌دل چون‌خم می‌درجوشم	۱۷۷
من که‌باشم که‌برآن‌خاطر عاطر گذرم	۱۷۸
من‌نه‌آن‌رندم که ترك‌شاهدوساغر کنم	۱۷۸
نمازشام غریبان چوگریه آغازم	۱۷۹
هرچند پیروخسته‌دل‌وناتوان شدم	۱۷۹
افسرسلطان‌گل پیداشد ازطرف‌چمن	۱۷۹
ای‌روی‌ماه‌منظرتوبهارحسن	۱۸۰
ای‌نورچشم‌من‌سخنی‌هست گوش کن	۱۸۰
بالابلندعشوه گرنقش‌بازمن	۱۸۱
بهاروگل طرب‌انگیز گشت‌وتوبه‌شکن	۱۸۱
چندان که گفتم‌غم‌باطبیبان	۱۸۲
چوگل‌هردم‌به بویت‌جامه‌برتن	۱۸۲
چون‌شوم‌خاك‌رهش دامن‌بیفشاندزمن	۱۸۳
خدارا کم‌نشین با خرقه‌پوشان	۱۸۳
خوش‌تراز فکرمی‌وجام‌چه‌خواهدبودن	۱۸۳
دانی که‌چیست دولت، دیداریاردیدن	۱۸۴
زدردرآ وشبستان مامنور کن	۱۸۴
شاه‌شمشادقدان‌خسر وشیرین‌دهنان	۱۸۵
شراب لعل کش‌وروی‌مه‌جبینان‌بین	۱۸۵
صبح‌است‌ساقیاقدحی پرشراب کن	۱۸۵
فاتحه‌یی چوآمدی برسرخسته‌یی به‌خوان	۱۸۶
کرشمه‌یی کن‌وبازار ساحری‌بشکن	۱۸۶
گل‌برك‌رازسنبل مشکین‌نقاب کن	۱۸۷
منم که‌شهرهٔ‌شهرم به‌عشق ورزیدن	۱۸۷
می‌سوزم‌ازفراقت روی‌ازجفابه گردان	۱۸۷
می‌فگن‌برصف رندان نظری بهترازین	۱۸۸
نکته‌یی‌دل کش‌به گویم‌خال آن مه‌روبه‌بین	۱۸۸
یارب آن‌آهوی‌مشکین‌به‌ختن بازرسان	۱۸۹
ای‌آفتاب‌آینه دارجمال‌تو	۱۸۹
ای‌پیك‌راستان خبریارمابه گو	۱۸۹
ای‌خون‌بهای‌نافهٔ چین خاك‌راه‌تو	۱۹۰
ای‌قبای‌پادشاهی راست بربالای‌تو	۱۹۰
به جان‌پیرخرابات وحق‌نعمت‌او	۱۹۱
تاب‌بنفشه‌می‌دهدطرهٔ‌مشك‌سای‌تو	۱۹۱

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو ۱۹۲
گفتا برون شدی به تماشای ماه نو ۱۹۲
گل بن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو ۱۹۲
مرا چشمی است خون‌افشان ز دست آن کمان‌ابرو ۱۹۳
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو ۱۹۴
از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه ۱۹۴
چراغ روی ترا شمع گشت پروانه ۱۹۴
خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه ۱۹۴
دامن کشان همی‌شد در شرب زرکشیده ۱۹۵
در سرای مغان رفته بود و آب زده ۱۹۵
دوش رفتم به در میکده خواب آلوده ۱۹۶
سحرگاهان که مخمور شبانه ۱۹۶
عیشم مدام است از لعل دلخواه ۱۹۷
گر تیغ بارد در کوی آن ماه ۱۹۷
ناگهان پرده بر انداخته‌یی یعنی چه ۱۹۸
وصال او ز عمر جاودان به ۱۹۸
آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی ۱۹۸
اتت روایح رند الحمی وزاد غرامی ۱۹۹
احمد الله علی معدلة السلطان ۱۹۹
از من جدا مشو که توام نور دیده‌یی ۲۰۰
ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌یی ۲۰۰
ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی ۲۰۱
ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی ۲۰۱
ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ۲۰۲
ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی ۲۰۲
ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی ۲۰۳
ای دل گر از آن چاه زنخدان به درآیی ۲۰۳
ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی ۲۰۴
ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی ۲۰۴
ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی ۲۰۴
ای که دایم به خویش مغروری ۲۰۵
ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی ۲۰۵
ای که در کوی خرابات مقامی داری ۲۰۶
ای که مهجوری عشاق روا می‌داری ۲۰۶
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی ۲۰۷
با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی ۲۰۷
به جان او که گرم دست رس به جان بودی ۲۰۷
به چشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمایی ۲۰۸
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی ۲۰۸
به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می ۲۰۹
بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی ۲۰۹
بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی ۲۰۹
بیا با ما مورز این کینه‌داری ۲۱۰
ترا که هر چه مرادست در جهان داری ۲۱۰
تو مگر بر لب آبی به هوس ننشینی ۲۱۱
چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی ۲۱۱
چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری ۲۱۲
خوش کرد یاوری فلکت روز داوری ۲۱۲
در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی ۲۱۲
دو یار نازک و از بادهٔ کهن دومنی ۲۱۳
دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی ۲۱۳
رفتم به باغ صبحدمی تا چینم گلی ۲۱۴
روزگاری است که ما را نگران می‌داری ۲۱۴
زان می عشق کز او پخته شود هر خامی ۲۱۵
ز دلبرم که رساند نوازش قلمی ۲۱۵
ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی ۲۱۶
زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی ۲۱۶
ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی ۲۱۷
ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می ۲۱۷
سبت سلمی بصدغیها فؤادی ۲۱۸
سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی ۲۱۸
سحرگه ره‌روی در سرزمینی ۲۱۹
سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی ۲۱۹
سلام الله ما کر اللیالی ۲۲۰
سلامی چو بوی خوش آشنایی ۲۲۰
سلیمی منذ حلت بالعراق ۲۲۱
سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی ۲۲۱
شهری است پر ظریفان وز هر طرف نگاری ۲۲۲
صبا تو نکهت آن زلف مشک بو داری ۲۲۲
صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی ۲۲۳
طفیل هستی عشقند آدمی و پری ۲۲۳

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی ۲۲۴
کتبت قصة شوقی ومدمعی باکی ۲۲۴
که بر د به نزد شاهان زمن گدا پیامی ۲۲۵
گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی ۲۲۵
لبش می‌بوسم و در می‌کشم می ۲۲۵
مخور جام عشقم ساقی بده شرابی ۲۲۶
می‌خواه و گل‌افشان کن از دهر چه می‌جویی ۲۲۶
نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی ۲۲۶
نو بهارست در آن کوش که خوش‌دل باشی ۲۲۷
نوش کن جام شراب یک‌منی ۲۲۷
وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی ۲۲۷
هزار جهد بکردم که یار من باشی ۲۲۸
هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی ۲۲۹
یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی ۲۲۹

نمی یابم

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی ۲۳۲

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حال آورد ۲۳۳

قطعه‌ها

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس ۲۳۶
سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق ۲۳۶
آصف دور زمان جان جهان توران‌شاه ۲۳۶
بهاءالحق والدین طاب مثواه ۲۳۶
قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال ۲۳۶
رحمان لایموت چو آن پادشاه را ۲۳۷
به عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق ۲۳۷
خسروا گوی فلک در خم چوگان تو شد ۲۳۷
دادگرا فلک ترا جرعه‌کش پیاله باد ۲۳۸
روح القدس آن سروش فرخ ۲۳۸
به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت‌شناس ۲۳۸
شمه‌یی از داستان عشق شورانگیز ماست ۲۳۸
اعظم قوام دولت و دین آن که بر درش ۲۳۹
دل منه بر دنیی و اسباب او ۲۳۹
بر سر بازار جان‌بازان منادی می‌زنند ۲۳۹
دل مبند ای مرد بخرد بر صفای عمر و زید ۲۳۹
برادر خواجه عادل طاب مثواه ۲۴۰
بر تو خوانم ز دفتر اخلاص ۲۴۰
زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبک روحی ۲۴۰
مجدد دین سرور و سلطان قضات اسماعیل ۲۴۰
بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل ۲۴۰
سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت ۲۴۰
سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن ۲۴۱
دلا دیدی که آن فرزانه فرزند ۲۴۱
درین ظلمت‌سرا تا کی به بوی دوست بنشینم ۲۴۱
ای معرا اصل عالی جوهرت از حرص و آز ۲۴۱
ساقیا پیمانه پر کن زآنکه صاحب مجلست ۲۴۱
به گوش جان رهی منهیی ندا درداد ۲۴۱
به روز شنبه سادس زماه ذی‌الحجه ۲۴۲
به من سلام فرستاد دوستی امروز ۲۴۲
گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل ۲۴۲
آن میوهٔ بهشتی کامد به دستت ای جان ۲۴۲
خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا ۲۴۲
ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار ۲۴۳
پادشاها لشکر توفیق همراه تواند ۲۴۳

رباعی‌ها

جز نقش تو در نظر نیامد ما را ۲۴۴
بر گیر شراب طرب‌انگیز و بیا ۲۴۴
گفتم که لبت گفت لبم آب حیات ۲۴۴
ماهی که قدش به سرو می‌ماند راست ۲۴۴
من با کمر تو در میان کردم دست ۲۴۴
تو بدری و خورشید ترا بنده شدست ۲۴۴
هر روز دلم به زیر باری دگر است ۲۴۴
ماهم که رخش روشنی خور بگرفت ۲۴۴
امشب ز غمت میان خون خواهم خفت ۲۴۵
نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت ۲۴۵
اول به وفا می وصالم درداد ۲۴۵

نی دولت دنیا به ستم می‌ارزد ۲۴۵
هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد ۲۴۵
چون غنچهٔ گل غرابه پرداز شود ۲۴۵
با می به کنار جوی می باید بود ۲۴۵
این گل ز بر همنفسی می‌آید ۲۴۵
از چرخ به هر گونه همی دار امید ۲۴۵
ایام شباب است شراب اولاتر ۲۴۶
خوبان جهان صید توان کرد به زر ۲۴۶
سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر ۲۴۶
عشق رخ یار بر من زار مگیر ۲۴۶
در سنبلش آویختم از روی نیاز ۲۴۶
مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس ۲۴۶
چشم تو که سحر بابل است استادش ۲۴۶
ای دوست دل از جفای دشمن در کش ۲۴۶
ماهی که نظیر خود ندارد به جمال ۲۴۶
در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل ۲۴۶
لب باز مگیر یك زمان از لب جام ۲۴۷
در آرزوی بوس و کنارت مردم ۲۴۷
عمری ز پی مراد ضایع دارم ۲۴۷
من حاصل عمر خود ندارم جز غم ۲۴۷
چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن ۲۴۷
ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو ۲۴۷
چشمت که فسون و رنگ می‌بارد از و ۲۴۷
ای باد حدیث من نهانش می‌گو ۲۴۷
ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده ۲۴۷
گفتی که تراشوم مدار اندیشه ۲۴۸
آن جام طرب شکار بر دستم نه ۲۴۸
با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی ۲۴۸
قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای ۲۴۸
ای کاش که بخت سازگاری کردی ۲۴۸
گر همچو من افتادهٔ این دام شوی ۲۴۸

فهرست ملحقات

شمارهٔ ۳

به بین هلال محرم، به‌خواه ساغر راح ۲۴۹
ناظر روی تو صاحب‌نظری نیست که نیست ۲۴۹
برید باد صبا دوشم آگهی آورد ۲۵۰
من و صلاح و سلامت، کس این گمان نبرد ۲۵۰
ما به رفتیم و تو دانی و دل غم خور ما ۲۵۱
صبح دولت می‌دمد کو جام هم‌چون آفتاب ۲۵۲
ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب ۲۵۲
غمش تا در دلم مأوا گرفتست ۲۵۲
اگر به لطف به‌خوانی مزید الطافست ۲۵۲
صورت خوب نگارا خوش به آیین بسته‌اند ۲۵۳
ز دل بر آمدم و کار بر نمی‌آید ۲۵۳
کارم ز جور چرخ به‌سامان نمی‌رسد ۲۵۴
مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید ۲۵۴
گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود ۲۵۵
مرا می دگر باره از دست برد ۲۵۵
هوس باد بهارم به‌سر صحرا برد ۲۵۵
عشق تو نهال حیرت آمد ۲۵۶
ساقیا مایهٔ شباب بیار ۲۵۶
صبا به مقدم گل روح راح بخشد باز ۲۵۷
جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس ۲۵۷
من خرابم ز غم یار خراباتی خویش ۲۵۸
نیست کس راز کمند سر زلف تو خلاص ۲۵۸
ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ ۲۵۸
گرد عذار یار من تا بنوشت گرد خط ۲۵۹
ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده ۲۵۹
ساقی اگرت هوای ماهی ۲۶۰
ای ز شرم عارضت گل غرق خوی ۲۶۰
نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی ۲۶۱

فهرست ابیات و نیم بیت‌های تازی

الایا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها ۱
متی ماتلق من تهوی دع الدنیا واهملها ۱
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا ۵
اشهی لنا واحلی من قبلة العذارا ۵
الصبوح الصبوح یا اصحاب ۱۳
المدام المدام یا احباب ۱۳
افتح یا مفتح الابواب ۱۴
ولو آذیتنی بالهجر والهجر ۲۵۲
سلام فیه حتی مطلع الفجر ۲۵۲
فان الربح والخسران فی التجر ۲۵۲
لان روحی قد طاب ان یکون فداك ۳۰۱
قصة العشق لاانفصام لها
فصمت هاهنا لسان القال ۳۰۵
مالسلمی ومن بذی سلم
این جیراننا وکیف الحال ۳۰۵
عفت الدار بعد عافیه
فاسألوا حالها عن الاطلال ۳۰۵
فی جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنك عین کمال ۳۰۵
یا برید الحمی حماك الله
مرحبا مرحبا تعال تعال ۳۰۵
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل ۳۰۷
مرضیة السجایا محمودة الخصایل ۳۰۸
بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم ۳۱۳
ان العهود عند ملیك النهی ذمم ۳۱۳
الآن ندمت وما ینفع الندم ۳۱۳
من له یقتل داء دنف کیف ینام ۳۷۲
ذاك دعوای وها انت وتلك الایام ۳۷۲
انی رایت دهراً من هجرك القیامه ۴۱۶
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه ۴۱۶
من جرب المجرب حلت به الندامة ۲۱۶
من بعدها عذاب فی قربها السلامه ۴۱۶
والله ما راینا حبا بلا ملامه ۴۱۶
حتی یذوق منه کاساً من الکرامه ۴۱۶

الصبر مر والعمر فان
یا لیت شعری حتام القاه ۴۲۴
اتت روایح رند وزاد غرامی ۴۲۸
من المبلغ عنی الحمی الی سعاد سلامی ۴۲۸
اذا تغرد عن ذی الأراك طایر خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمامی ۴۲۸
رایت من هضبات الحمی قباب خیام ۴۲۸
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام ۴۲۸
بعدت منك وقد صرت ذائب کهلال ۴۲۸
وان دعیت بخلد وصرت ناقض عهد
فما تطیب نفسی وما استطاب منامی ۴۲۸
احمد الله علی معدلة السلطان ۴۲۹
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی ۴۵۵
سبت سلمی بصدغیها فؤادی
وروحی کل یوم لی ینادی ۴۷۰
وواصلنی علی رغم الاعادی ۴۷۰
توکلنا علی رب العباد ۴۷۰
امن انکرتنی عن عشق سلمی ۴۷۰
غریق العشق فی بحر الوداد ۴۷۰
سلام الله ما کر اللیالی
وجاوبت المثانی والمثالی ۴۷۴
علی وادی الاراك ومن علیها
و دار باللوی فوق الرمال ۴۷۴
وادعو بالتواتر والتوالی ۴۷۴
فحبك راحتی فی کل حین
وذکرك مونسی فی کل حال ۴۷۴
وعلم الله حسبی من سوآلی ۴۷۴
سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی ۴۷۶
الی رکبانکم طال اشتیاقی ۴۷۶
ربیع العمر فی مرعی حماکم
حماك الله یا عهد التلاقی ۴۷۶
سقاك الله من کأس الدهاق ۴۷۶
الی تعساً لایام الفراق ۴۷۶
دموعی بعد کم لاتحقروها
فکم بحر عمیق من سواقی ۴۷۶

اری اسامر لیلای لیلة القمر ۴۸۱
لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لك آت بشهاب قبس ۴۸۲
یسر الله طریقا بك یا ملتمسی ۴۸۲
کتبت قصة شوقی ومدمعی باکی ۴۸۳
ایا منازل سلمی فاین سلماك ۴۸۳
انا اصطبرت قتیلا وقاتلی شاکی ۴۸۳
وهات شمسة کرم مطیب زاکی ۴۸۳
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل ۴۸۳
اری مآثر محیای من محیاك ۴۸۳
یا مبسماً یحاکی درجا من اللآلی ۴۹۵
قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال ۴۹۵
الملك قد یباهی من جده وجده ۴۹۵

قطعه‌ها

ومن یتق الله یجعل له
ویرزقه من حیث لا یحتسب ۱
عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانو ۲۵

فهرست نامهای کسان شمارهٔ ۴

آدم : ۱۶ ، ۲۲، ۱۱۵، ۷۲، ۱۲۹، ۱۶۸، ۱۷۷،
آصف : ۲۷، ۴۲، ۸۶، ۱۰۵، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۶٤، ۱۵۹، ۱۵۶، ۱۶۱، ۲۱۵، ۲۲۳، ۲۳۶،
آصف ثانی: ۹، ۵۰، ۱۷۱، ۲۲۸
ابواسحاق، (رجوع شود به شاه شیخ ابواسحاق):
ابوالفوارس (شاه شجاع) : ۹۶،
ابوسعید: ۱۰
اتابك (پیراحمد بن اتابك پشنگ از اتابکان لر بزرگ): ۱۸۰ ،
احمد، سلطان: ۱۹۹
ارپاخان : **۱۰**
اردوان : ۱۱ ،
اسکندر، (ونیز رجوع شود به سکندر) : ۹۶ ، ۱۳۶ ، ۱۹۱، ۲۱٤،
افراسیاب : ۲۰۵، ۲۳۳ ،
امیر مبارزالدین محمد: **۴۳**، ۲۳۹
امین الدین، شیخ: ۲۳۷ ،
انوری : **۲۲۹**
اورنگ : ۱۶۷ ،
اویس، شیخ (جلایری) ؛ (مظفری) : ۷۹
ایاز : ۲٤، ۱۳۰،
ایلخانی : ۱۹۹
باربد : ۲٤۵
برهان الدین (ابونصر فتح الله بن خواجه کمال الدین ابوالمعالی وزیر امیر مبارزالدین محمد):۱۶۱، ۲۲۹
بستامی (بایزید) : ۱۵۸،
بواسحاق : ۲٤ ، ۲٤۰ (رجوع شود به شاه شیخ ابواسحاق)
بونصر (بن) بوالمعالی، رجوع شود به برهان الدین فتح الله : ۲۲۹،
بهاءالدین (امام سنت و شیخ جماعت): ۲۳۶
بهرام گور: ۱۳۸،
بهمن: ۱۰۰،
پرویز: ۲٤، ۲٤۵،
پژمان : **۲۳۶**
پورپشنگ : ۱۸۰
پیران : ۲۳۳
پیر گلرنگ : ۹۵
تقی بن معین الدین اوحدی: **۵۸**
تور : ۲۳۳،
توران شاه، (خواجه جلال الدین - وزیر شاه شجاع) : ۱۵۵ ، ۲۰۸ . ۲۱۶ ، ۲۳۶،
توران شاه، (همان خواجه جلال الدین است یا توران شاه بن قطب الدین تهمتن پادشاه هرموز که درحدود ۷۳۷-۷۷۹ سلطنت نمود) : ۱٤۸

تهمتن، (رستم) : ۱۵۲
جلال الدین(مسعودشاه) : **۱۰**
جلال الدین، (توران‌شاه) ، رجوع شودبه تـوران‌شاه
جمال الدین شیخ ابواسحاق : **۱۰**
جم: ۲۰، ۲۷، ۲۸، ۳۹، ۴۹، ۵۹، ۸۵، ۶۷، ۹۵، ۸۷، ۹۱،
۹۸، ۱۳۵، ۱۵۱، ۱۵۵، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۹، ۲۲۵ ،
۲۳۳، ۲۳۴،
جمشید: ۱۱، ۶۵، ۹۱، ۱۰۰، ۱۱۶، ۱۲۵، ۱۴۱، ۲۰۳ ،
۲۰۹، ۲۳۳،
چنگیزخانی : ۲۰۰
حاتم‌طی: ۲۰۹، ۲۱۸،
حاجی‌قوام : ۱۹، ۱۶۷، ۲۴۸
حافظ : ۴، ۵، ۶، ۷، ۱۳؛ ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸،
۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹،
۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰،
۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱،
۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲،
۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶: ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳،
۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴،
۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵،
۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴،
۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲،
۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰
۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸،
۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶،
۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴،
۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲
۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰،
۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸،
۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶،
۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴،
۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲،
۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰،
۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸،
۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶،
۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴،
۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۳۹، ۲۴۱،
۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵،
۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱
حسن ایلخانی : ۱۹۹
حلاج(حسین‌بن‌منصور): ۱۴۸،
خانلری (دکترپرویز): **۱۱۸**
خسرو : ۹۷، ۱۰۵، ۲۲۵
خضر: ۱۰، ۳۲، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۴، ۹۶، ۱۰۴ ، ۱۲۰ ،
۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۹، ۲۱۹، ۲۳۲
خلاق‌المعانی: **۱۵۳** (کمال الدین اسماعیل اسفهانی)
خواجه‌عادل: ۲۴۰
خواجوی کرمانی : **۲۹، ۱۴۹**،
دارا: ۱۱،
داوود : ۱۰۵
دجال: ۷۱ ،
رستم: ۲۲۱،
رضوان : ۴۱ ،
رودکی : **۲۲۲**
زلیخا: ۱۵،
زردشت: ۲۳۳
زردشتی : ۱۰۵
زو : ۱۹۲.
سامری : ۹۳،
سرو : **۹۴**،
سعاد : ۱۹۹
سعدی: **۵، ۲۹، ۵۵، ۸۱، ۱۹۲، ۱۹۴**،
سکندر: ۱۲۱، ۱۳۳، ۲۳۴ ،
سلم: ۲۳۳،
سلمان‌ساوجی: **۱۰۳**،
سلما(سلمی) : ۱۰۵، ۱۳۰، ۱۴۰، ۱۴۶، ۲۱۸؛ ۲۲۴
سلیمان: ۲۲، ۴۸، ۷۹، ۸۶، ۸۸، ۱۰۵، ۱۰۷ ، ۱۱۶ ،
۱۳۸، ۲۰۲،
سلیمی: ۲۲۰
سیامك: ۲۹۲،
سیاووش : ۷۳
شافعی: ۱۴۸،
شاه شجاع،(جلال الدین ابوالفوارس) : ۱۱، ۱۳، ۹۶،

۱۳۷،۱۴۰،۱۴۱،۱۴۲،۲۳۷
شاه شیخ‌ابواسحاق: ۹،۱۰،۱۱۹،۲۳۷،۲۴۰
شاه‌نعمت‌الله‌ولی : **۵۸**،
شداد: ۱۹۹
شرف‌الدین محمودشاه‌اینجو، **۱۰**
شعیب: ۱۰۹
شمس‌الدین‌محمد: **۱۰**
شیخ‌جام: ۱۶،
شیخ صنعان : ۲۸
شیده : ۲۳۳،
شیرین: ۴۳،۶۰،۱۰۰،۱۶۴،۱۸۳،۲۲۵،۲۳۸،
صاحب‌دیوان: ۱۶۴
صاحب‌عیار ، (رجوع‌شود به‌قوام الدین) ،
صهیب: ۱۰۹،
ظهیر فاریابی: **۱۴۵**
عادل ، خواجه: ۲۴۰
عبدالصمد ، فخرالدین: ۶۱
عضد (الدین‌ایجی): ۲۳۷،
عمادالدین‌محمود، (ازوزرای‌شاه‌شیخ‌ابواسحاق) : ۱۰۵
عیسی(عیسا): ۳۱،۳۲،۲۳،۵۵،۴۶،۱۰۵،۱۰۸،۲۰۴
عیسی‌مریم: ۲۳،
غضنفر، (سلطان) پسرشاه منصور : ۱۵۴،
غیاث‌الدین ، (سلطان) : ۹۵،
غیاث‌الدین کی‌خسرو : **۱۰**
فخرالدین‌عبدالصمد : ۶۱ ،
فرخ : ۵۸
فرهاد: ۴۳،۱۰۰،۶۰،۱۱۰،۱۰۵،۱۱۸،۲۰۸،۲۳۸،
فریدون : ۲۰۳،۲۳۴،
فلاطون : ۱۲۸ ،
قارون : ۱۷، ۴۲ ، ۴۴ ، ۷۳ ، ۱۳۶ ، ۱۶۱، ۲۰۲،
۲۱۶ ، ۲۳۳،
قباد : ۱۰۰،
قوام ، حاجی - (قوام الدین حسن از وزرای‌شاه شیخ ابواسحاق) : ۱۹، ۱۶۷، ۱۷۵ ، ۲۳۷
قوام‌الدین ، خواجه قوام‌الدین‌محمد صاحب عیار: ۶۰، ۱۳، ۱۱۶، ۲۳۹
قیصر : ۱۳، ۱۴، ۲۱۷
کاووس: ۱۰۰، ۱۵۵، ۲۳۲،
کسرا : ۲۴
کمال ، اسماعیل ، (کمال الدین اسماعیل) : ۱۵۳ ، **۱۵۳** ،
کمال‌الدین‌ابوالوفا : ۹۷،
کمال خجندی : **۵۹**
کی : ۱۰۰ ، ۱۵۵، ۲۰۹، ۲۲۵ ،
کی خسرو : ۶۵، ۱۱۶، ۲۰۵، ۲۳۲،
کی‌قباد : ۱۱
گل : ۹۴
گل چهر : ۱۶۷ ،
لاله : ۹۴
لیلی : ۲۴، ۴۳، ۸۱، ۸۹، ۱۶۱ ، ۲۰۲
مانی : ۱۷۱ ،
مجدالدین ، شیخ : ۲۳۷ ،
مجدالدین اسماعیل (قاضی) : رجوع شود به (شیخ مجدالدین) : ۲۴۰
مجنون : ۲۴ ، ۴۳ ، ۸۱، ۸۹، ۱۲۶ ، ۲۰۲ ،
محمدبن علی ، صاحب عیار ، (رجوع شود به قوام الدین):
محمود، (رجوع شود به عمادالدین) :
محمود ، (غزنوی) : ۲۴، ۱۳۰ ،
محمودشاه : **۱۰**
مختاری غزنوی : ۲۳۷
مسعود سعد سلمان: **۱۵۳**
مسیح : ۱۰۱، ۲۱۵،
مسیحا : ۱۶، ۹۵، ۸۳، ۱۹۳، ۲۲۱
معزی : **۱۶۱**
منصور ، (حلاج) : ۹۹
منصور، شاه (شجاع‌الدین،پسرشرف‌الدین مظفربن امیر مبارزالدین‌محمد): ۷۰، ۹۷، ۱۱۲، ۱۲۱، ۱۵۳، ۱۷۰، ۱۸۴، ۱۸۸، ۲۳۴، ۲۳۸
موسا : ۱۵۸، ۲۰۹
مولوی‌عبدالمقتدر : **۹۴**
مهدی: ۷۱ ،

ناصربخاری:**۱۱۸**،
نصرت‌الدین. (رجوع شود به‌شاه‌یحیا) : ۲۰۵،۱۹۶
نظامی:۱۹۹،**۲۱۹**
نمرود : ۱۰۵
نوح:۲۳۳،۱۴۸،۱۲۶،۷۵،۲۷،۴۵،۱۷،
هاروت : ۲۵،
یحیا ، شاه‌ـ (نصرت الدین) : ۱۲۱ ، ۱۸۴،۱۴۷ ، ۱۹۶ ، ۲۰۵،
یوسف: ۲۱۸،۲۱۳،۱۶۴،۱۳۵،۸۸،۳۶،۱۷،۱۵ ، ۲۲۹،۲۲۵

فهرست نامهای جایها وقبایل — شمارهٔ ۵

آب‌رکناباد ، (آب‌رکنی) : ۱۳۵ ،۱۰۰،۲۶،۱۵
ارس(رود) : ۱۳۰ ،
ارم : ۱۹۹،۳۶ ،
ارم،(نام‌باغی‌درشیراز):۴۹،
اسفهان:۱۰ (موسیقی) ، ۱۹۸،
الله‌اکبر (تنگ) :۲۶ ،
ایذج : ۱۸۰ ،
باغ‌کاران : ۹۲
بخارا ؛ ۱۵ ،
بغداد : ۲۰۰،۱۲۴،۱۰۵،۲۴،
بنگاله:۹۴
بواسحاقیان؛ **۱۱۹**
بیت‌الحرام ؛ ۱۰۲
پارسایان (اهل‌پارس) ؛ ۱۵۶،
تازیان:۱۵۶،
تبریز : ۲۳۹،۲۴،۱۰ ،
ترك: ۱۷۹،۱۴۷، ۱۳۴،۷۶،۸۷،۶۰،۲۲،۲۸،۱۵ ، ۲۳۴،۱۹۳
ترکان: ۲۲۱،۲۰۵،۱۵۲،۱۱۴،۶۵،۱۵
ثمود:۱۰۵
جام : ۱۶
جعفرآباد : ۱۳۵،
جوی مولیان : ۲۲۲
جیحون : ۲۳۶،۱۶۱،۴۴
چگل : ۲۲۱،۲۱۱ ، ۱۷۴ ، ۲۷
چین : ۱۶۵،۱۵۹،۱۷۱،۹۸،۱۱۷،۱۰۶،۲۷،۱۲ ، ۲۳۵،۲۲۶،۲۱۸،۱۹۰
حبش : ۵۷
حجاز : ۸۲ (موسیقی) ، ۱۳۰،۱۲۷،۵۷
ختا : ۱۶۵ ، ۲۲ ، ۵۷ ،
ختن : ۱۸۰،۱۸۹،۱۴۹،۱۵۹،۱۷۴،۱۲۷،۹۸،۹۷
خجند ؛۶۵
خلخ؛ ۲۰۵
خوارزم ؛ ۶۵،
دارالسلام ، (بهشت) ؛ ۱۶۶،۱۶
دجلهٔ بغداد : ۱۲۴،۲۰۰،
ذی‌الاراك ؛ ۱۹۹
ذی سلم؛ ۱۴۶
رکناباد ؛ (رجوع شود به آب رکناباد)
روم؛ ۱۲ ، ۹۸ ، ۲۱۸
ری ؛ ۲۱۸
زندان‌سکندر (یزد) ؛ ۱۵۶ ، ۱۵۶
زنده رود ؛ ۲۲۱،۱۹۸،۹۲،
زنگ ؛ ۹۸،۱۲،
سبا ؛ ۱۱۰،۷۶،۲۶،
سرحدچهاردانگه:**۱۲**
سمرقند ؛ ۱۵
سیستان ؛ ۱۲
شیراز:**۱۰**؛۱۷۹،۱۳۵،۱۳۲،۱۳۰،۱۰۵،۱۱۲،۲۶، ۲۳۹،۲۱۸،۱۹۸ ، ۱۵۲،۱۷۷

طور؛ ۲۲۴،۱۵۲،۲۵
عاد ؛ ۱۰۵
عدن ؛ ۹۸،
عراق ؛ ۱۱۹،۹٤،۱۰،(موسیقی) ، ۱۳۰ ، ۲۲۱ ، ۲۳۹ ،
فارس ؛ **۱۵٦،۱۴**،۱۲٤،۲٤ ، ۱۵٤
قاف ؛ ۲۰۲
قصرزرد ؛ ۱۲،
قلزم : ۱۰
قیروان ؛ ۱۲
کتاب‌خانهٔ بانکی‌پور ؛ **۹۴**
کتاب خانهٔ ملك ؛ **۱۱۸**
کعبه ؛ ۱۳۵،۱۲۷،۷۷،٤۰،۲٤،۳۰،٤٤
کنعان ؛ ٤۸
اللوی ؛ ۲۲۰
ماچین ؛ ۵۷ ،
مروه ؛ ۲۲ ،
مصر ؛ ۲۱۸،۷۰،۱۰۸،۵۷،۱۲
مصلا (مصلی) ۱۵ ؛ ۱۳۵،۱۰۰،
ملك سلیمان؛ ۱۵٦، **۱۵٦**
نجف ؛ ۱٤۳
نیشابور ؛ **۱۱۹**
وادی الاراك ؛ ۲۲۰
وادی ایمن ؛ ۱۰۹ ، ۱۵۲
هند؛ ۱۵٦ ، ۹٤،
هندو؛ ۱۹۲،۱۸۸،۱٦۷،۱۷۷،۱٤۷،۱۰۹،۵۱
یزد ؛ ۲۰ ، ۲۳٦
یمن؛ ۱۸۹

فهرست نامهای کتابها — شمارهٔ ٦

بدایع ؛ **۱٦۴**
دیوان خواجه : **۱۱۸، ۵۸** ،
شه‌نامه(ها) ؛ ۱۸۰
طیبات ؛ **۵۵**
عرفات‌العاشقین ؛ **۵۸**
قرآن ؛ ۲۱۰،۱٦٤،۱۳۱،۱۲۷،۸۱،۹۰،٤۳،۱۷
فارس‌نامهٔ ناصری ؛ **۱۲**
کشاف ؛ ۵۱ ،
کشف کشاف ؛ ۵۱ ،
کمال‌نامه ؛ **۱٦۴**
گلستان ؛ **۱٦۲**
لغت‌نامه ؛ **۱۲**
مواقف ؛ ۲۳۷
persian poets frome ferdowsi to hafiz : 94–۹٤

در معنی لغات از فرهنگ هایی‌استفاده شده که‌کلمه‌یی به اختصار جهت‌آن‌ها درحواشی ثبت افتاده ؛

آ ؛ آنندراج
ب ؛ برهان قاطع
ر ؛ فرهنگ رشیدی
غ ؛ غیاث اللغات

فهرست لغاتی که در پاصفحه‌ها آمده

آشنا ؛ ۵۸
اطلال ؛ ۱۶۱
ایاغ ؛ ۸٤
ایغاغ؛ ۱٤۲
برگ ؛ ۹۰
برقع ؛ ۱۸۰
بط ؛ ۹۱
برید ؛ ٤۸
بو ؛ ۲۰۳
پاریز ؛ ۱۲
پایاب؛ ۲۰۱
پرویزن ؛ ۲٤
پگاه ؛ ۱۹٤
تتق ؛ ۱٦٦
تشریف ؛ ٤۳
تعویذ ؛ ۲۰۲
تمغا ؛۱۵۰
توفیر ؛ ۱٦۵
ثلاثهٔ غساله ؛ ۹٤
جریده؛۳۷
جماش ؛ ۳۱
جنان ؛ ۹
جنیبت ؛ ۱۹٦
چگل ؛۲۱۱
چمان ؛ ٤۷
حبذا؛ ۲۰۰
حرز ؛ ۱۵۳
حیف ؛ ٦۲
خلخ ؛ ۲۰۵
خنگ ؛ ۱۸۰
خوی ؛ ۱۹۵
داج ؛ ۵۷
داو ؛ ۹۰
درج ؛ ۱۳۳
درد ؛ ۹۸
دیار ؛ ۱۸۰
راوق ؛ ۱۷۷
رطل گران ؛ ۹۰
ربع ؛ ۱٦۱
زاد ؛ ۲۲٤
زنار ؛ ۱۰۱
ساروان ؛۲۲۱
سماط ؛ ۱۳۷
سمر ؛ ۷۲
شدن ؛ ۲۱۵
شکنج ؛ ۱۳۲
شنگ ؛ ۱۳٤
شید ؛ ۹۰
صواعق ؛ ۱٤
طغرا ؛ ٤۳
طیلسان ؛۱۳۸
عجب ؛ ۲۰۲
غالیه ؛ ۳۷
غش ؛ ۱۱٤
فر ، ۹۷
فلکه ؛ ۱۲
قصارت ؛ ٦۵
قصب ؛ ۳٤
قلاب ؛ ۵۱
قلاش ؛ ۲۲۹
کاج ؛ ۱٤۷
کاوین؛ ٦۰
کلاله ؛ ۷٤
کله ؛ ۱٤
کسمه ؛ ۱۹۵
کنشت ؛ ۵۰
کندلان ؛ ۱۲
کید ؛ ۱۳۰

گریوه : ۲۱۲
لگام : ۱۷٤
مجمر : ۱۲۳
محاکا : ۳٤
مرغول : ۱۸۷
مرقع : ۲۳
مزوجه : ۱۸٤
مصقول : ۱٤٥
مفتول : ۳٥
مسا : ٥۸
مکحول: ۱٤٥
نطاق : ۲۷
نکال : ۹
وصمت : ۲۰۲
وظیفه : ۲۱۰
هجر : ۱۲٤
هشتن : ۱۹۹
هنجار : ۱۰۱
هنی :
یاره : ۱٥۰
یاوه : ۲۷
یرغو : ۱٥۹

راهنمای فهرست‌ها

فهرست‌های مقدمهٔ این کتاب شامل شش بخش است که به‌ترتیب حروف الفبا تنظیم شده‌است ودرتمام قسمت‌ها «آ» مقدم بر «**الف**» می‌باشدودرمواردی که‌درمقدمه به‌جای نام کتاب یاتذکره ورساله نوشته شده‌است : «تذکره... یا : کتاب... » فقط نام‌نویسنده یاصاحب‌تذکره رعایت گردیده‌است مثل:«تذکرهٔ دولتشاه» که‌نام دولتشاه درردیف مربوطه‌قید گشته است . درنام کسان یااماکن وفرق‌ورسالاتی که دارای چند نام‌می‌باشند اولین‌اسمی که در مقدمه بدان برخوردشده آن را درستون وردیف مربوطه ضبط ودرمقابل بقیهٔ‌اسمهایشان تذکرداده‌شده که به‌نام‌اول‌رجوع شودمانندإسم‌والقاب وعناوین‌مختلف خواجه که‌درمقابل آنها یادآوری گشته که به نام «**حافظ**» رجوع‌شود چون همانطور که اشاره‌شد درمقدمهٔ این دیوان قبل از سایر عناوین و القاب لسان الغیب نام «**حافظ**» مذکور است. نامهایی که نیمی‌ازآنهادرصفحه‌ای‌وقسمت‌دیگرش درصفحهٔ بعدچاپ شده‌است‌شمارهٔ صفحه‌ای رعایت شده که بخش نخستین‌آن نام درآن‌درج‌شده‌است . همچنین نام وعناوین والقابی نظیر: شاه- سلطان-امیر-خواجه-قاضی- مولانا شیخ- سید - ملا - پروفسور - دکتر وغیر آنها که قبل‌ازاسم ونام‌خانوادگی می‌آیند در ترتیب مقدم بر اسم‌و نام خانوادگی‌قرار گرفته‌اند .

پرویز- دولتخانی

۱-فهرست مطالب

بخش اول: گفتارمعاصرین‌حافظ درباره‌اش ۷-۱۸
بخش دوم : نقادی‌و گفتار تذکره نویسان وتاریخ نگاران ،
مجالس‌العشاق ۱۸،۱۹
هفت اقلیم ۱۹
عرفات‌العاشقین ۱۹،۲۴
میخانه ۲۴،۲۵
لطایف‌الخیال ۲۵،۲۷
ریاض‌الشعر ۲۷
آتشکدهٔ آذر ۲۷،۲۸
تذکرهٔ حسینی ۲۸
خلاصة‌الافکار ۲۸،۲۹
ریاض‌العارفین، مجمع‌الفصحا ۲۹،۳۲
بخش سوم: آنچه که معاصرین نوشته‌اند .
۱- کهن‌ترین دست‌نویس‌ها ۳۷
۲- نسخه‌های چاپی ۳۷،۳۸
ترجمه‌های انگلیسی ۳۸
به‌زبان‌لاتینی ۳۸،۳۹
به‌زبان‌آلمانی ۳۹
به‌زبان‌فرانسه ۳۹
بخش چهارم: زندگانی‌ازآغاز تاانجام.
۱-سال‌تولدومرگ ۴۰،۴۲
۲-نام‌وتخلص ۴۲
۳-خاندان‌وکسان ۴۲،۴۳
۴- کودکی،جوانی وتحصیل ۴۳،۴۵
۵-تحصیلات‌ومقام‌علمی ۴۵،۴۶
۶- گرایش‌به‌شاعری‌ونیازدرونی ۴۶،۴۷
۷-جوانی‌واشعارشباب ۴۷،۴۹
۸-سفرها وسیر وگشت‌گدار ۴۹،۵۳
۹-زادگاه‌ودلبستگی‌به‌آن ۵۳،۵۴
۱۰-پیری‌وجوانی ۵۴،۵۵
۱۱-مرگ‌ومزاراو ۵۵،۵۶

بخش پنجم: اخلاق، کردار وصفات
۱ - کسب‌علم‌ودانش ۵۸،۵۷
۲-اصل‌سعی‌وکوشش ۵۹،۵۸
۳-بی‌نیازی‌وخرسندی ۶۱،۵۹
٤- عزت‌نفس ۶۱
۵-بی‌نیازی‌ازمال دنیوی، بی‌دوامی زندگی و بدبینی ۶۲-۶۱
٦- مدح‌ووجه ٦٤،٦٢
۷ - تهی‌دستی‌ونادادی ٦٤
۸ - بخشندگی ودست‌بازی ٦۵،٦٤
۹ - عدل‌وداد ٦٦،٦۵
۱۱ - نیکوکاری ٦۷،٦٦
۱۱ - خوش‌خلقی ٦۷
۱۲ - اخلاق،پند،رفتار وادب‌اجتماعی ٦۹،٦۷
۱۳ - پندنیوشی ۷۰،٦۹
۱٤ - روح‌نشاط‌وشکفتگی ۷۱،۷۰
۱۵-نظربازی ۷۲-۷۱
۱٦ - لطیفه‌ها،ظرایف وخوش‌گویی ۷۳،۷۲
۱۷-شاعر ازدیدگاه‌خودش ۷۳
۱۸-تنهایی وشکوه‌ها ۷۵،۷۳
بخش ششم: شعروشاعری، حافظ وسرایندگان
حدهمین‌است‌سخن گفتن‌وزیبایی‌را ۷۷،۷۵
۲ -ترکیبات‌خاص ۷۷
۳ - معشوق،عشق وعاشقی ۸۰،۷۷
٤ - مطلع‌غزلها ۸۰
۵-حافظ‌وشاعران ۸۰
خواجووحافظ ۸۳،۸۱
خواجه‌وسلمان‌ساوجی ۸۳
خواجه واوحدی ۸۳
حافظ‌ومولانابسحاق‌شیرازی ۹۰،۸۷
٦-حافظ‌وگوته ۹۱،۹۰
۷-مفاخره‌درشاعری ودرباره‌شعر ۹۲،۹۱
۸-چگونگی شعروبیان ۹۳،۹۲
۹-موسیقی‌دانی‌وصدای‌خوش ۹۳
۱۰- تفأل‌به‌دیوان‌حافظ ۹۵،۹۳
حافظ وسعدی ۹٦،۹۵
حافظ‌وخیام ۹۹،۹٦
حافظ ومولانا ۱۰۰،۹۹
حافظ وخاقانی ۱۰۱،۱۰۰
بخش هفتم: دین‌وتصوف
۱-سخنی دراین بخش ۱۰۲،۱۰۱
۲- درمقام‌شیعه‌بودن ۱۰٤،۱۰۲
۳ - درمقام تسنن ۱۰٦،۱۰٤
٤ - تصوف ۱۰۷،۱۰٦
۵-تنفر ازریا وریاکاران ۱۰۸،۱۰۷
٦- حافظ وعرفان ۱۰۸
۷- درمسلک‌فقرودرویشی ۱۰۹،۱۰۸
۸- حافظ وپیرراه ۱۱۰،۱۰۹
۹-حافظ‌وملامتیان ۱۱۲،۱۱۰
۱۰- جبروتفویض ۱۱۲، ۱۱٤
۱۱- قابلیت ذاتی ۱۱٤
۱۲- دیدگاه‌طبیعت ۱۱۵،۱۱٤
۱۳- حافظ‌به‌صورت‌انسان کامل ۱۱۷،۱۱۵
۱٤-رنج‌حافظ‌وتکفیراو ۱۱۸،۱۱۷
بخش هشتم: ستایش‌شدگان-وروابط‌حافظ‌بادیگران
۱ - اصل‌ونصب‌مظفریان ۱۱۸، ۱۱۹
۲-شیخ ابواسحاق ۱۲۰،۱۱۹
۳- قاضی‌مجدالدین‌اسماعیل‌بن رکن الدین‌یحیا ۱۲۰
٤-شیخ‌امین‌الدین‌محمدبن‌علی‌بن‌مسعود کازرونی‌بلیانی ۱۲۱،۱۲۰
۵-قاضی‌عضدالدین عبدالرحمان‌بن‌احمد الایجی ۱۲۱
٦ - قوالدین حسن ۱۲۱
۷ - مبارزالدین‌محمد ۱۲۲،۱۲۱
۸-شاه‌شجاع ۱۲۵،۱۲۲
۹-سلطان زین‌العابدین ۱۲۵
۱۰-شاه یحیا ۱۲٦،۱۲۵
۱۱-شاه منصور ۱۲۷،۱۲٦
۱۲-آل جلایر ۱۲۷
۱۳- سلطان‌احمد ۱۲۸،۱۲۷
۱٤-پادشاهان هند ۱۲۸
۱۵-توران‌شاه بن‌قطب‌الدین ۱۲۹،۱۲۸

۱۶- اتابك پیراحمدبن پشنك ۱۲۹
۱۷- خواجه‌عمادالدین محمود ۱۳۰،۱۲۹
۱۸- جلال‌الدین توران‌شاه ۱۳۰
۱۹- قوام‌الدین محمدصاحب‌عیار ۱۳۱،۱۳۰
۲۰- خواجه برهان‌الدین فتح‌الله ۱۳۱
۲۱- کمال‌الدین ابوالوفا ۱۳۲،۱۳۱

۴- فهرست نام‌های کسان

«آ- الف»

آدم ابوالبشر ۱۲۹

آذری ۳۶، ۹۰

آذری توسی : به‌آذری رجوع‌شود.

آریس‌تی‌پوس . Aristippus ۴۸.

ابن بطوطه ۱۲۰

ابن عربشاه ۲۴

ابن‌غلامعلی خان‌یوسف‌علی ۳۱

ابن‌فقیه ۷

ابن‌یوسف : ۲۱، ۲۲

ابوالخیرزرکوب ۱۲۰، ۱۲۱

ابواسحاق: به‌شاه شیخ‌ابواسحاق‌اینجو رجوع‌شود.

ابواسحاق‌المعروف به‌حلاج: به جمال‌الدین ابواسحاق شیرازی رجوع‌شود .

ابواسحاق‌اینجو: به‌شاه شیخ‌ابواسحاق‌اینجورجوع‌شود

ابوبکر ، ۱۱۸،

ابوسعید ، ۱۲۱،

ابوسعید چنگیزی، ۴۰،

ابوطالب : به‌ابوطالب تبریزی‌اسفهانی‌رجوع‌شود.

ابوطالب اسفهانی : به ابوطالب تبریزی اسفهانی‌رجوع شود .

ابوطالب تبریزی اسفهانی ،۲۹،

ابوالقاسم‌بابر: به‌سلطان ابوالقاسم‌بابربهادررجوع‌شود.

ابوالعباس احمدبن ابی‌الخیر زرکوب شیرازی : به ابوالخیر زرکوب رجوع‌شود .

ابوالفوارس : به‌شاه شجاع‌رجوع‌شود .

ابومحمد شمس‌الحق‌والدین عبدالله‌شیرازی : به‌زین‌الحق‌والدین علی‌بن محمد کلاه رجوع شود.

ابومحمد شمس‌الدین عبدالله بنجیری‌شیرازی، ۲۱،

ابونصر خواجه‌فتح‌الله : به‌خواجه‌برهان‌الدین‌فتح‌الله رجوع شود .

اپی کوروس :Epikurus، ۴۷، ۴۸

اتابك : به اتابك افراسیاب‌رجوع شود .

اتابك افراسیاب ،۱۲۹،

اتابك پیراحمدبن پشنك ،۱۲۹،

احمد ، به حضرت محمدرجوع‌شود

احمدبن محمدالحسینی ،۷،

احمدبن‌حسین‌بن‌علی‌الکاتب ،۱۱،

احمدبن محمدبن‌یحیا: به‌فصیح‌خوافی رجوع‌شود .

احمدجامی، ۲۳، ۸۶،

احمد سهیلی‌خوانساری ، ۲۰،

احمدگلچین معانی ۲۱، ۲۲، ۲۵، ۷۲

ادوارد براون. Edward Browne ۱۰ ؛ ۱۸، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۵، ۵۵، ۹۴ ،

ادوارد لین Edward Lane ، ۹۴

ارغون، ۱۱۸،

اسحاق‌قاجار ، ۲۱،

اسکندر، ۱۲، ۱۱۰، ۱۲۷ ،

اصفهان شاه، ۱۳۰،

اطعمه ، ۱۰

افراسیاب، ۱۲۹،

افلاطون: به‌عبداللطیف شیروانی رجوع شود.

السکاکی، ۴۶،

المطرزی ، ۴۶،

الهی، حسینی، ۳۱،

امامقلی‌خان ، ۲۶، ۹۵،

اوحدی، ۸۳، ۸۴

اولجای تو(خدا بنده) ۱۱۸، ۱۱۹

امیر بایکغود، ۱۲،

امیر تیمور ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۵، ۱۶، ۲۳، ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۳، ۷۲، ۱۰۶، ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۲۶
امیر تیمور گورکان: به‌امیر تیمور رجوع شود.
امیرحاجی جلال‌الدین منصور ۱۱۸،
امیرسورغتمش قراختایی ۱۱۸،
امیر مبارزالدین ۸، ۱۲، ۱۷، ۲۹، ۴۲، ۷۴، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۱
امیر مبارزالدین محمد : به امیر مبارزالدین رجوع شود .
امیر مبارزالدین محمدبن مظفر: به امیر مبارزالدین رجوع شود.
امیرمبارزالدین‌محمدمظفر : به‌امیرمبارزالدین‌رجوع شود .
امیرقطب‌الدین ۱۱۹،
امیرمعزی ۷۲،
امیریادگاربك‌سیفی ۳۶،
امین‌احمد : به‌امین‌احمدرازی رجوع‌شود.
امین‌احمدرازی ۱۹، ۵۱، ۵۲، ۱۱۹،

«ب»

باباکوهی ، ۴۴، ۵۹، ۱۰۲،
بابر : به‌سلطان‌ابوالقاسم بابربهادر رجوع‌شود.
بابرمیرزا : به‌سلطان ابوالقاسم بابربهادر رجوع شود.
بامداد : به‌محمدعلی‌بامدادرجوع‌شود.
باکویه : به‌باباکوهی رجوع شود.
باکویی؛ به‌باباکوهی‌رجوع‌شود.
بانوجهان ۱۱۹،
بایزید بستامی ۱۰،
براون : به‌ادوارد براون‌رجوع شود.
بسحاق : به‌جمال‌الدین‌ابواسحاق‌شیرازی رجوع شود.
بسحاق‌اطعمه: به‌جمال‌الدین‌ابواسحاق‌شیرازی رجوع شود .
بسحاق‌حلاج‌شیرازی: به‌جمال‌الدین‌ابواسحاق‌شیرازی رجوع شود
بسحاق شیرازی: به‌جمال‌الدین‌ابواسحاق‌شیرازی‌رجوع شود:
بهاءالدین ۴۲، ۱۰۵،
بهاءالدین‌زنگانی ۲۰، ۲۴،
بهمن ، ۶۲،
بهروز ، ۳۴،
بیانی : به‌شهاب‌الدین‌عبدالله مروارید رجوع‌شود
بیك‌نل: به‌هرمان‌بیك‌نل Herman Bicknell رجوع شود .

«پ»

پروفسورآرتور.ج.آربری Arthur J. Arberry ۳۶ ،
پرویز دولتخانی ، ۱۳۲،
پژمان : به حسین پژمان رجوع‌شود .
پشنك ۱۲۹،
پورپشنك : به‌افراسیاب‌رجوع‌شود .
پیراحمدبن‌پشنك : به‌اتابك پیر احمد بن پشنك رجوع شود .
پیر گلرنگ ۲۱-۲۲-۱۱۰.

«ت»

تاج‌الدین احمد وزیری ۷،
ترجمان‌الاسرار : به‌حافظ رجوع‌شود ،
تشیرا پرتغالی teixeira ۱۲۹،
تقی‌الدین‌اوحدی : به‌تقی‌بن معین‌الدین اوحدی رجوع شود .
تقی‌بن‌معین‌الدین اوحدی ۲۰، ۲۴، ۷۲، ۱۱۷ ،
تقی‌کاشی ۳۱، ۴۱،
توران شاه ، ۴۰، ۵۰، ۱۲۶، ۱۲۸ .
توران‌شاه بن قطب‌الدین: به‌توران شاه‌رجوع‌شود:
توران شاه‌بن‌قطب‌الدین‌تهتمن: ۱۲۶، ۱۲۸
تومان‌آغا ، ۱۰،
تیمور : به‌امیرتیمور رجوع شود.

«ج»

جامی ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۹، ۲۱، ۲۶، ۳۰، ۴۱، ۸۶، ۹۰ ، ۹۱، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰ ،
جلال‌الدین تورانشاه ۱۲۹، ۱۳۰،
جلال‌الدین حمزه بن علی‌ملك توسی بیهقی : به‌آذری

رجوع شود.
جم : به‌جمشید رجوع شود.
جمال‌الدین ابواسحاق شیرازی ۱۰، ۱۲، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰،
جمال‌الدین سلمان ساوجی، ۷، ۸، ۹، ۲۷، ۲۹، ۳۱، ۵۲، ۷۶، ۷۸، ۸۰، ۸۳، ۸۸، ۱۰۴
جمشید، ۵۹، ۶۲،
جهان‌ملک، ۷۲

«ح»

حاتم طایی : به حاتم طی رجوع شود. ۱۱۳
حاتم‌طی: ۶۴، ۶۵، ۱۱۴،
حاج‌زین‌العابدین‌شیروانی: ۳۰، ۱۱۰، ۱۱۵
حافظ : ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲.
حافظ ابرو، ۱۰، ۷۳،
حافظ شیراز : به حافظ رجوع شود.
حافظ شیرازی: به‌حافظ رجوع شود.
حاج‌میرزاحسن حسینی‌فسایی ۲۳، ۳۰
حاجی‌خلیفه ۳۰، ۴۱
حاجی‌قوام : به‌حاجی‌قوام‌الدین حسن رجوع شود.
حاجی‌قوام‌الدین‌حسن : ۱۷، ۴۰، ۴۸، ۴۹، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱
حبیب‌اصفهانی ۸۹، ۹۰
حسن‌بن‌شهاب‌بن حسین‌بن تاج‌الدین‌یزدی ۱۱،
حسین پژمان : ۳۱، ۳۸، ۸۶، ۱۲۹
حکمت : به‌علی‌اصغرحکمت رجوع شود.
حکیم ۳۸
حمدالله مستوفی ۷۲
حور ۹۹، ۱۱۲،

«خ»

خاقانی ۱۰۰، ۱۰۱
خضر ۵۳، ۵٤، ۹۲، ۱۱۰
خلخالی : به‌عبدالرحیم‌خلخالی رجوع شود.
خواجو : ۳۲، ۷۶، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸٤، ۸۶، ۸۷
خواجو کرمانی: به‌خواجو رجوع شود.
خواجه : به‌حافظ رجوع شود.
خواجه احمد توسی: ۱۱
خواجه امین‌الدین‌جهرمی؛ ۱۲۱
خواجه برهان‌الدین به‌خواجه برهان الدین فتح‌الله رجوع شود.
خواجه برهان‌الدین‌ابونصرفتح‌الله : به‌خواجه‌برهان‌الدین فتح‌الله رجوع شود.
خواجه برهان‌الدین‌فتح‌الله : ۱۳۱
خواجه بهاءالدین نقشبند : ۳۰، ۱۱۰
خواجه حافظ : به‌حافظ رجوع شود.
خواجه‌حافظ شیراز : به‌حافظ رجوع شود.
خواجه‌زین‌العابدین‌همدانی : ۵۳
خواجه سلمان‌ساوجی : به‌جمال‌الدین سلمان ساوجی رجوع شود.
خواجه شمس‌الدین محمدالحافظ‌بن شیخ کمال‌الدین بن‌شیخ غیاث‌الدین : به‌حافظ رجوع شود.
خواجه‌شمس‌الدین‌محمدحافظ‌شیرازی: به‌حافظ رجوع شود.
خواجه عبدالرحیم خلوتی : ۹
خواجه‌عبدالقادر : ۱۲۸
خواجه‌عمادالدین محمود : ۱۲۹
خواجه غیاث‌الدین پیراحمدخوافی : ۱۶
خواجه قوام‌الدین : به قوام‌الدین محمد صاحب عیار رجوع شود.
خواجه‌قوام‌الدین محمدصاحب عیار : ۸، ۳۰، ۳۱
خواجه‌قوام‌الدین‌محمدبن علی‌صاحب‌عیار: به‌قوام‌الدین محمد صاحب‌عیار رجوع شود

خواجه کمال‌الدین ابوالمعالی: ۱۳۱
خواجه محمدکازرونی:۵۳
خواجه‌معین‌الدین علی : ۱۲
خواند میر : ۲۳،۱۷
خواجه نظام‌الملك جعفر تبریزی ؛ ۱۶
خیام ؛ به‌عمربن خیام رجوع شود .

«د»

دانته Dante ؛ ۳۵،۳۴
دانته‌آلی گی‌یه‌ری DanteAlighieri؛ به‌دانته رجوع شود.
دجال ؛ ۱۰۷،۱۰۶
دشتی ؛ به‌علی دشتی رجوع شود .
دکتر خانلری ؛ ۴۷،۳۳
دکترغنی ؛ ۹۳،۳۳،۳۲،۲۴،۱۸،۷
دکترمعین؛ ۳۲
دولتشاه ؛ ۹، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۲۸، ۴۱، ۱۰۹، ۱۲۵، ۱۲۷
دولتشاه سمرقندی ؛ به دولتشاه رجوع‌شود .
دینشاه پارسی؛ ۳۳

«ر»

روح‌القدس ؛ ۱۲۷
روح عطار : ۸
رحیم‌زاده صفوی ؛ ۳۴
رشید یاسمی ؛ ۴۰
رضا،امام‌هشتم ۱۰۴
رضـا زادهٔ شفق؛ ۹۰،۳۳،۳۲
رضا قلی‌خان ؛ به رضاقلی‌خان‌هدایت رجوع‌شود.
رضاقلی‌خان هدایت ؛۴۴،۴۲،۳۱،۲۹،۲۱
رکن‌الدین حسین‌شبانکاره ؛ ۴۲
ریو Rieu ؛ ۳۵؛۱۸،۹

«ز»

زمخشری ؛ ۴۶
زین‌الحق‌والدین‌علی‌بن محمد کلاه ؛ ۲۳
زین‌الدین‌تایبادی ؛ به‌مولانا زین‌الدین‌ابوبکر‌تایبادی رجوع‌شود.
زین‌الدین خوافی؛ ۳۰
زین‌الدین علی ؛ ۱۱۸
زین‌العابدین گنابادی : ۱۰۴
زین‌العابدین مؤتمن : ۳۳

«س»

سام‌میرزا ؛ ۱۸
سراج‌الدین علی‌خان‌آرزو ؛ ۳۱
سرای ملك‌خانم ؛ ۱۰
سعدالدین انسی ؛ ۱۲۴،۱۰
سعدبن اتابك‌ابی‌بکربن‌سعدبن‌زنگی؛ ۱۱
سعدی ؛ ۱۱،۱۴، ۲۷، ۲۹، ۳۲،۶۸،۷۵،۷۶،۷۷، ۸۰ ، ۸۲،۸۶، ۸۸، ۹۱،۹۵، ۹۶،۹۷، ۱۲۰
سعید نفیسی؛ ۳۳
سرگور اوزلی . Sirgore ousely ۳۵
سرو۱۲۷
سروری ۳۶
سقراط ۱۱۶
سکندر: به‌اسکندر رجوع‌شود
سلطان‌ابوالقاسم بابر بهادر ۵۶،۲۸،۱۸،۱۵
سلطان احمد ۱۲۸،۱۲۷،۵۰،۳۲،۲۸،۲۷،۱۵
سلطان اویس ۱۲۷،۱۲۳
سلطان‌اویس‌شیخ‌حسن‌ایلکانی: به‌سلطان‌اویس‌رجوع‌شود.
سلطان‌بابر: به‌سلطان ابوالقاسم بابربهادر رجوع‌شود.
سلطان بایزید ۱۷
سلطان‌زین‌العابدین ۱۵۲،۶۶،۶۳،۳۲،۱۷،۱۶،۱۴، ۱۳۰
سلطان‌سنجر ۷۲
سلطان شاه‌محمود بهمنی : به‌سلطان‌محمودشاه بهمنی رجوع‌شود .
سلطـان محمودشاه‌بهمنی ۱۲۸،۶۵،۵۳،۳۱،۳۰
سلمان، به‌جمال الدین سلمان ساوجی رجوع‌شود
سلمان‌ساوجی: به‌جمال‌الدین‌سلمان‌ساوجی‌رجوع‌شود.
سنایی ۸۷
سنجابی شیرازی ۱۶
سودی ۱۰۲،۴۱،۳۸،۳۶
سورغتمش ۱۱۹

سهیلی خوانساری ۸۱
سیاووش ۹٤
سید: به‌شاه‌نعمت‌اله ماهانی رجوع شود.
سیدابوالمعالی‌بن سلطان الوزراء سیدزین‌العابدین ـ الجنابذی ۱٦
سیدابوالوفای‌شیرازی ۳۰
سیداشرف‌جهانگیر ۱۱۰،۳۰
سیدامیر ضراب ۱۱۹
سیدجلال‌الدین‌عضد ۷
سیدزین‌العابدین‌بن‌سیدنظام‌الدین محمدالجنابذی: به سیدزین‌العابدین جنابذی رجوع شود .
سیدزین‌العابدین‌جنابذی ۱٦،۱۱
سیدشریف جرجانی: به‌میر سیدشریف جرجانی‌رجوع شود .
سیدعبدالرحیم خلخالی : به‌عبدالرحیم خلخالی‌رجوع شود .
سیدقاسم‌انوار ۳٤،۲۷،۱٤
سیدنعمت‌الله‌ولی: به‌شاه‌نعمت‌الله‌ماهانی‌رجوع‌شود.
سیدنورالدین‌نعمت‌الله ماهانی: به‌شانعمت‌الله ماهانی رجوع شود .

« ش »

شاخ‌نبات ۹۱،٤٥،٤۲
شاه‌ابواسحاق: به‌شاه‌شیخ‌ابواسحاق‌اینجورجوع‌شود.
شاه‌اسماعیل: به‌شاه‌اسماعیل‌اول‌رجوع‌شود.
شاه‌اسمعیل‌اول ۱۰۲،۹٤
شاه‌اسماعیل‌صفوی: به‌شاه‌اسماعیل اول‌رجوع‌شود .
شاه جهان ۳٦
شیخ‌العارفین حافظ‌شیرازی: به‌حافظ رجوع‌شود .
شاه‌داعی‌الله ۳۰
شاه‌زین‌العابدین: به‌سلطان‌زین‌العابدین‌رجوع‌شود
شاه‌شجاع ۲۳،۲۱،۲۰،۱۷،۱٦،۱٥،۱۲،۱۰،۹،۸، ۳٤،۲۸،۲٥، ٤۰، ٤۸، ٥۰، ٥۲، ٦۳، ۷۲، ۷۳،۷۲، ۱۰٤، ۱۰٥، ۱۰٦، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲٤، ۱۲٥، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱
شاه‌شجاع آل‌مظفر: به‌شاه‌شجاع‌رجوع‌شود.
شاه‌شجاع مظفری: به‌شاه‌شجاع رجوع‌شود.

شاه‌شیخ ابواسحاق اینجو ۱۱، ۱۷، ۲٥، ۲۸، ۳۲، ٤۰، ٤۸، ٦۳، ۱۰٦، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۹
شاه‌تهماسب‌اول ۹٤
شاه‌عباس‌دوم ۹٤
شاه‌قوام‌الدین ۲۰، ۲۱، ۱۲٤
شاه‌محمود ۱۷، ۱۲۲
شاه‌محمودبهمنی: به‌سلطان‌محمودشاه‌بهمنی‌رجوع‌شود.
شاه‌مردان: به‌حضرت‌علی‌رجوع‌شود.
شاه‌منصور ۱٥، ۱٦، ۲٥، ۲۷، ۲۸، ۳۲، ٥۱، ٥٥، ٦۳، ۱۰٦، ۱۱۸، ۱۲٥، ۱۲٦، ۱۲۷،
شاه‌نصرت‌الدین‌یحیا: به‌شاه‌یحیارجوع‌شود
شاه نعمت‌الله‌ماهانی ۳۰، ۸٦، ۸۷
شاهرخ بن‌امیرتیمور ۱۰، ۳٦
شاهزاده ابوالفتح‌فریدون‌حسین‌میرزا بن‌سلطان‌حسین میرزابایقرا ۲٥
شاه‌هرمز: به‌توران‌شاه رجوع شود .
شاه‌یحیا ٤۲، ٥۰، ٦۳، ٦٦، ۱۰٦، ۱۰۹، ۱۳٥، ۱۲٦
شاه‌یزد: به‌شاه‌یحیا رجوع‌شود.
شبلی، ۱۲۳، ۱۲٥
شبلی‌نعمانی ، ۳۷، ٥۳، ۸۳، ۱۲۸
شجاع‌الدین شفا ، ۳۲، ۹۰
شجاع‌الدین محمودبن عزالدین‌حسین، ٤۲
شجاع‌شیرازی ۱۱، ٦٤
شرف‌الدین علی‌یزدی ۱۱
شرف‌الدین‌محمودشاه اینجو ۱۱۹
شرف‌الدین مظفر ۱۱۸، ۱۱۹
شمس‌الدین: به‌حافظ رجوع شود.
شمس‌الدین ابوالثناء محمودبن‌عبدالرحمان الاسفهانی الشافعی ٤٦
شمس‌الدین‌بن‌فخرالدین اسفهانی ۱۳۰
شمس‌الدین‌عبدالله شیرازی ۲۹، ۳۰، ۳۱
شمس‌الدین‌محمد: به‌حافظ رجوع‌شود.
شمس‌الدین‌محمدشیرازی: به‌حافظ رجوع‌شود.
شمس‌الملة‌محمدالحافظ شیرازی: به‌حافظ رجوع‌شود ،

شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی: به حافظ رجوع شود.
شمس فخری: به شمس الدین بن فخر الدین اسفهانی رجوع شود.
شمعی ۳۶
شهاب الدین بن الصاحب المرحوم شمس الدین محمد شهاب ۷
شهاب الدین عبدالله مروارید ۲۵
شیخ ابواسحاق: به شاه شیخ ابواسحاق اینجو رجوع شود.
شیخ ابواسحاق اینجو: به شاه شیخ ابواسحاق اینجو رجوع شود
شیخ ابوعبدالله محمد بن عبدالله: به بابا کوهی رجوع شود.
شیخ احمد جامی: به احمد جامی رجوع شود.
شیخ اطعمه: به جمال الدین ابواسحاق شیرازی رجوع شود.
شیخ امین الدین ۱۲۰
شیخ امین الدین محمد بن علی بن مسعود کازرونی بلیانی ۱۲۰ ۱۲۱
شیخ امین الدین کازرونی بلیانی: به شیخ امین الدین محمد بن علی بن مسعود کازرونی بلیانی رجوع شود.
شیخ زین الدین علی کلاه: به شیخ علی کلاهی رجوع شود.
شیخ سعدی: به سعدی رجوع شود.
شیخ صنعان ۱۱۱
شیخ علی کلاه: به شیخ علی کلاهی رجوع شود.
شیخ علی کلاه شیرازی: به شیخ علی کلاهی رجوع شود.
شیخ علی کلاهی ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۳۰
شیخ عماد فقیه: به عماد فقیه رجوع شود.
شیخ کمال خجندی: به کمال خجندی رجوع شود
شیخ محمود شبستری ۷۶
شیخ مجدالدین ۱۲۰
شیخ مشرف الدین مصلح الشیرازی المعروف به سعدی: به سعدی رجوع شود.
شیخ معین الدین محمد جامی ۸۶
شیرخان لودی ۳۰
شیرین ۱۱۵

«ص»

صابر: به اسحاق قاجار رجوع شود.
صائب ۷۵

«ض»

ضمیری ۷۶

«ظ»

ظهیرالدین بابر: به ظهیرالدین بابر بن عمر شیخ بن ابوسعید بن محمد بن میرانشاه بن تیمور رجوع شود.
ظهیرالدین بابر بن عمر شیخ بن ابوسعید بن میرانشاه بن تیمور ۵۶
ظهیر فاریابی ۶۳، ۸۰، ۸۷

«ع»

عباس شاه ۲۰
عبدالحسین بیات ۲۱
عبدالرحیم خلخالی ۳۳، ۳۷
عبدالحی ۱۰
عبدالقادر بدوانی ۳۰
عبداللطیف شیروانی ۲۲
عبدالنبی فخرالزمانی: به ملا عبدالنبی فخرالزمانی رجوع شود.
عبدالله خلیفه حی بن عبدالحق ۴۶
عبید زاکانی ۱۰۷ ۱۲۱
عراقی ۸۵، ۸۷
عزیز دولت آبادی ۹
عضد ۱۲۰، ۱۲۱
عضدالدین: به عضد رجوع شود.
عطار ۸۷
علی ۳۴، ۴۵، ۵۲، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۶
علی اصغر حکمت ۳۳، ۳۷، ۴۳، ۵۵، ۹۵
علی دشتی ۳۴، ۷۵، ۸۰، ۸۷، ۹۵، ۹۷، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۵،
علی ریاضی ۵۶
علی شیرازی: به شیخ علی کلاهی رجوع شود.
علی قلیخان واله داغستانی ۲۶
عماد: به عماد فقیه رجوع شود.
عمادالدین پهلوان هزار اسپ ۴۲
عمادالدین محمود ۱۳۰
عماد فقیه ۱۰، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۳۰، ۳۱، ۷۶، ۸۴
عماد فقیه کرمانی: به عماد فقیه رجوع شود.

عمادی ۷
عمربن‌خیام ۹۶،۸۰،۷۶،۷۱،۶۲،۵٤،٤۷،۳۹،۳۶
۱۱۶،۱۱۵،۹۹،۹۸،۹۷
عمرخیام: به‌عمربن‌خیام‌رجوع‌شود

«غ»

غازان ۱۱۸
غلامعلی آزاد : به‌غلامعلی‌آزاد بلگرامی‌رجوع‌شود،
غلامعلی آزاد بلگرامی ۶۵،۶۳،۵۲،٤۳،۳۱،۳۰
غنی: به‌دکتر غنی‌رجوع‌شود .
غیاث‌الدین: به‌غیاث‌الدین‌خراسانی رجوع‌شود
غیاث‌الدین بن اسکندر: بـه غیاث‌الدین بن سلطان اسکندررجوع شود .
غیاث‌الدین‌بن اسکندر ۱۲۸
غیاث‌الدین‌خراسانی ۱۱۸

« ف »

فتحعلی‌سلطان ۹۵،۲۶
فخرالدین‌علی‌صفی: به‌مولانافخرالدین علی‌صفی‌رجوع شود .
فردوسی ۸۸، ۹۱
فرصت ۳۱
فرید ۱۱، ٤۱
فریدون ۵۹
فصیح‌خوافی: ۱۱، ۱۶، ٤۱، ۱۱۹
فضل‌الله:به‌میرفضل‌الله رجوع‌شود،
فرهاد۱۱۵
فن‌هامر von hammer۳۹

« ق »

قارن ۶۵
قاسم انوار: به سیدقاسم‌انوار رجوع شود.
قاسم بیك پرناك ۵۲
قاضی بیضاوی ٤۶
قاضی‌رکن الدین یحیا ۱۲۰
قاضی عضدالدین عبدالرحمان‌بن‌احمدالایجی: بـه‌عضد رجوع شود .
قاضی‌مجدالدین: به‌قاضی مجدالدین اسماعیل بن‌رکن الدین‌یحیا رجوع‌شود .
قاضی‌مجدالدین اسماعیل بن‌رکن‌الدین‌یحیا ۱۲۰
قاضی‌نوراله شوشتری ۲۶،٤۱
قباد ۶۲
قدرت‌اللهخان قدرت ۳۰،۱۱۰
قدسی ۳۸
قزوینی: به‌محمدقزوینی رجوع شود.
قطب‌الدین‌تهمتن ۱۲۸،۱۲۹
قطب‌الدین تهمتن گـردانشاه ، بـه قطب الدین تهمتن رجوع شود .
قوام‌الدین‌حسن: به‌حاجی قوام‌الدین حسن‌رجوع‌شود.
قوام الـدین‌ابواسحاق‌بن ابی طاهـر بـن ابی‌المعالی البنجیری ۲۱

«ک»

کاووس ۶۲
کلارك clarke، ۳۶
کمال: به کمال‌خجندی رجوع شود .
کمال‌الدین‌ابوالوفا ۱۳۱
کمال‌الدین اسماعیل ۸۷
کمال‌الدین گازرگاهی ۱۸
کمال خجندی ۸۸،۸۶،۸۵،۳۶،۳۱،۹
کمال‌الدین مسعود، به‌کمال‌خجندی‌رجوع‌شود .
کنعان بیك ۹۵
کوتا ۹۰
کوهی ٤٤
کی:به‌کیخسرورجوع‌شود.
کی‌خاتو ۱۱۸
کیخسرو ۶۲

«گ»

گرترودبل، Miss gertrud,l,Bell ٤۵،۳٤
گل ۱۲۸
گلرنك: به‌پیر گلرنك‌رجوع شود
گوته: ۱۰۲،۹۱،۹۰،۳۹،۳۳،۳۲

« ل »

لالـه ۱۲۸
لسان‌الغیب: به‌حافظ رجوع شود.
لطفعلی‌بك‌آذراسفهانی ۲۸

« م »

مبارزالدین: به‌امیرمبارزالدین رجوع شود.
مبارزالدین بهرامشاه ۱۲۹
مبارزالدین‌محمد، به‌امیرمبارزالدین رجوع شود.
مجدالدین اسماعیل ۱۳۱
مجید یکتایی ۳۴
محتسب: به‌امیرمبارزالدین رجوع شود.
محتسب بزرك؛ به‌امیر مبارزالدین رجوع شود.
محمد ۱۱۸
محمدابراهیم‌بن محمدسعید ۳۶
محمدبن‌قیس ۷
محمدافضل‌الله‌آبادی ۳۶
محمدبقاء ۳۱
محمدبن محمدالدارابی ۹۴،۲۶
محمدحسین رکن‌زاده‌آدمیت ۳۳
محمددارابی: به‌محمدبن‌محمدالدارابی رجوع شود
محمد دهدار ۲۲
محمدعلی‌بامداد ۱۱۳،۴۹،۳۳
محمدعلی‌خان محمدصادق‌الحسینی ۴۳،۳۱
محمدعلی‌فروغی ۷
محمدقاسم‌فرشته ۵۲،۳۱
محمدقدرت‌الله گوپاموی: به‌قدرت‌الله‌خان قدرت رجوع شود.
محمدقزوینی ۵۱،۵۰،۳۸،۳۴،۳۳،۳۲
محمد گلندم ۵۵،۴۶،۴۰،۳۶،۲۱
محمد (پیامبراسلام) ۱۲۱،۱۰۳،۴۴،۴۱
محمدمظفر؛ به‌امیرمبارزالدین رجوع شود.
محمد معمایی ۵۶،۲۸
محمود: به‌محمود شاه رجوع شود.
محمود گیتی ۱۳۱،۴۸
مستر جانس. ۲۹
مسعودسعدسلمان ۸۷
مسیح ۹۱،۸۵،۶۷،۶۶،۶۵،۶۰
مسیحا: به حضرت‌مسیح رجوع شود.
مشکین‌قلم ۳۸
مظفر: به‌شرف‌الدین مظفر رجوع شود.
مظفرالدین ملك السلمانی ۸
معزی ۶۳
معصوم‌علیشاه ۳۰
معین الدین یزدی ۸
مغیث‌الدین‌ابوالفتح ابراهیم سلطان‌بن‌شاهرخ بن‌امیر تیمور ۱۶،۱۱
مکس؛ به‌ملامکس رجوع شود.
ملامحمد شیربن‌مغربی نائینی ۳۶
ملامحمد قاسم‌مشهدی ۶۳
ملاعبدالنبی؛ به‌ملاعبدالنبی‌فخرالزمانی رجوع شود.
ملاعبدالنبی فخرالزمانی ۲۰،۲۴، ۲۵،۲۶،۴۰،۴۲، ۴۳،۴۵، ۵۱،۷۲،
ملامکس ۹۴،۱۰۲
ملك ۴۰،۴۱
ملك‌خاتون ۷۲،۷۳
ملك‌عمادالدین زوزنی ۲۴
ملك‌غیاث‌الدین پیرعلی ۲۳
ملك‌غیاث الدین کرت ۴۲
منصوربن‌محمد؛ به‌شاه‌منصور رجوع شود.
منوچهر ۷۲
مولاجلال‌الدین‌محمدبلخی ۶۳،۸۰،۹۱،۹۷،۹۹،۱۰۰
مولانا؛ به‌مولاجلال‌الدین‌محمدبلخی رجوع شود
مولانابسحاق؛ به‌جمال‌الدین‌ابواسحاق‌شیرازی رجوع شود.
مولاناجلال‌الدین‌دوانی ۲۱
مولاناحافظ؛ به‌حافظ رجوع شود.
مولانازین‌الدین؛ به مولانازین الدین ابوبکر تایبادی رجوع شود.
مولانا زین‌الدین‌ابوبکر؛ به‌مولانا زین‌الدین ابوبکر تایبادی رجوع شود.
مولانازین‌الدین ابوبکرتایبادی ۱۷،۲۳،۲۴،۳۴
مولاناشمس‌الدین‌حافظ‌شیرازی؛ به حافظ رجوع شود.
مولاناعبدالرحمان‌جامی؛ به‌جامی رجوع شود.
مولاناعبدالرحمان‌قوام‌الدین‌شیرازی؛ به‌شاه‌قوام‌الدین رجوع شود.
مولاناعمادفقیه کرمانی؛ به‌عمادفقیه کرمانی رجوع شود.
مولانافخرالدین علی‌صفی ۱۶،۷۲

مولاناقوام‌الدین ابوالبقاء عبدالله‌بن‌محمودبن‌حسن الشیرازی؛ به‌شاه‌قوام‌الدین‌رجوع‌شود.
مولاناقوام‌الدین‌عبدالله؛به‌شاه قوام‌الدین رجوع شود.
مولانامحمدمعمایی؛ به‌محمدمعمایی‌رجوع‌شود.
مولانانظام‌الدین‌محمودقاری‌یزدی ۱۲
مولانانظام‌الدین‌هروی ۲۳
مولوی؛ به‌مولاجلاالدین محمدبلخی رجوع‌شود .
مولوی‌جامی؛ به‌جامی رجوع‌شود .
مولوی عبدالمقتدر ۱۲۸
مهندس گدار. A godard ۵۶
مهدی‌قائم۱۰۶، ۱۰۷
موسا۱۱۵،
میرحسین‌دوست‌سنبهلی۲۸
میرزا ابوطالب‌خان ۳۷
میرزاآقا؛به‌میرزامحدنصیر الحسینی الشیرازی‌رجوع شود .
میرخوند ۱۷
میرزاحبیب‌اسفهانی؛ به‌حبیب اسفهانی‌رجوع شود.
میرسید شریف‌جرجانی ۲۶،۳۱،۱۲۱،۱۲۴
میرزاسیدشریف‌علامه؛به‌میرسیدشریف‌جرجانی‌رجوع شود .
میرزاصایب ۲۷
میرعبدالرزاق خوافی صمصام‌الدوله ۲۳
میرعلیشیر ۱۸، ۵۶
میرعلیشیرنوایی؛ به‌میرعلیشیررجوع‌شود.
میرغلامعلی آزادبلگرامی؛ به‌غلامعلی‌آزاد بلگرامی رجوع‌شود .
میرفضل‌الله۵۳،۶۵

«ن»

ناصربخاری۳۴
نزاری؛ رجوع‌شود به‌نزاری قهستانی
نزاری قهستانی ۱۳
نصرت‌الدین؛به‌شاه‌یحیارجوع‌شود.
نظام‌الدین‌ابتهوی۱۱۰
نظام‌الدین۳۰
نظام‌الدین‌شامی۱۰
نظام‌الدین محمود قاری ۹۰
نظامی ۳۲،۷۶،۸۱، ۸۸،۹۱
نظامی گنجه‌ای؛ به‌نظامی رجوع‌شود .
نعمت‌الله؛به‌شاه‌نعمت‌الله‌ماهانی‌رجوع‌شود.
نیچه. Nietxche ۳۹،۹۰

«و»

واله‌داغستانی؛ به‌واله‌رجوع‌شود .
وصال شیرازی ۳۷
وهبی ۳۸
ویل برفورس کلارك (به‌کلارك clarke) رجوع‌شود،

«ه»

هاشم رضی ۱۴،۱۸،۱۳۲
هامر Hammer ۹۰
هرمان اته Hermann ethe ۳۵،۴۱
هرمان‌بیك‌نیل . Hermann Bick nell ۳۵ ۴۱
هلاکو ۱۱۸
هلالی ۷۶
همام؛ به‌همام‌تبریزی رجوع‌شود .
همام تبریزی ۷۶،۸۶

«ی»

یاسمی؛ به‌رشید یاسمی‌رجوع‌شود .
یحی‌بن‌مظفر؛ به‌شاه‌یحیا رجوع‌شود.
یغمای‌جندقی۱۰۷
یکتایی؛ به‌مجیدیکتایی‌رجوع‌شود.
یوسف‌بیك ۹۵
یوسف ،۹۵
یوهان‌شر . Johannes shers ۳۶

۴- فهرست اماکن

«الف»

احمدآباد ۹٤

اروپا ۹۰،۳۹

اردبیل ۵۳

آذربایجان ۹٤

اسلامبول ۹۰،۸۹

اصطهبانات فارس ۱۲۱

اصفهان۳۱، ٤۲، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۱۰۵، ۱۱۹، ۱۲۲

اتریش ۹۰

آکسفورد ۳۸،۳۷

الله اکبر؛ به‌تنگه‌الله اکبررجوع‌شود .

انگلستان ۳۸،۳۷

اوجان ۱۲۲

ایج۱۲۱

ایران۱٤، ٤۲، ۹۱، ۹٤، ۱۱۸

ایك، به‌ایج رجوع‌شود .

ایندیا افیست ۳٦

«ب»

باغ‌فردوس : به‌بهشت رجوع‌شود

بخارا : ۱۵، ۱٦، ۸۸،

برلن : ۳۹

برهان‌پور: ٤۳

بستام ۳٤، ۵۳

بغداد:۷، ۱۵، ۲۷، ۲۸، ۳٤، ۵۰، ۵۲، ۵۳: ۹۱، ۹٤،

۱۰٤، ۱۱۸، ۱۲۲، ۱۲۷،

بمبایی : ۳۸

بم‌کرمان : ۱۲۲

بندرهرمز : ۵۳

بنگاله : ۱۲۸

بولاق (مصر) : ۳۸

بهشت : ۹٤ ، ۹۷، ۹۸ ، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۰۹

بیت‌الله : ۲۲، ۵۳، ۱۱٦،

بیروت : ۱۰

بین‌النهرین : ۱۰، ۱۱

«پ»

پارس : به‌فارس رجوع‌شود ،

پان دوآ : pandua ۱۲۸

«ت»

تازیان یزد : ۱۲

تایباد : ۲۳، ۲٤

تبریز : ۱۱، ۳۸، ۵۳، ۷۳، ۹۱، ۹٤، ۱۲۲

تنگه‌الله‌اکبر : ٤٤، ۵۳

توران : ۱۲۹

توی سرکان : به‌توی وسرکان رجوع‌شود،

توی وسرکان : ۲۹، ۳۱، ٤۷،

توی وسرکان‌همدان : به‌توی‌وسرکان‌رجوع شود .

تهران : ۳۷، ۳۸، ۱۳۲،

«ج»

جامع‌شیراز : ۲۸

جامع عتیق : ۲۲،

جزیرهٔ هرموز : ۱۲۹

جعفرآباد : ۵٤،

«چ»

چاه مرتاض علیشاه : ٤٤،

چهارمحال ؛ ٤۲،

چهل تنان ؛ ۵۵،

چهل مقام ؛ ۲٦، ۵۵، ۱۲۳،

چین ؛ ۹۲،

«ح»

حافظیه ؛ ۲۰، ۵٦،

حجاز ؛ ۱۸، ۲۵، ۹۲، ۹۳

«خ»

خاك مصلی ؛ به مصلای شیرازرجوع‌شود.

خانقین ؛ ۱۱۸ ،

خراسان ؛ ۲۱، ۳٤، ۵۳، ۵٦، ۱۱۸،

خلدبرین ، به بهشت‌رجوع‌شود .

خوارزم ؛ ۱۲

خواف ؛ ۱۱۸

خلیج فارس : ۱۲۹،

«د»

دارالسلام (شیراز) : ۴۳
دارالسلام بغداد : ۱۵،
دارالطباعهٔ اللهقلیخان : ۳۸
دجله : ۶۸
درب سلم : به دارالسلام (شیراز) رجوع‌شود .
دکن : ۱۲۸،۵۳
دوزخ : ۹۹

«ر»

رکن‌آباد : ۵۳،۵۰
روضهٔ رضوان : به‌بهشت رجوع شود.
روم : ۹۲
ری : ۹۲

«ز»

زاینده‌رود: به‌زنده‌رود مراجعه‌شود .
زندان سکندر : به‌یزد رجوع‌شود .
زندان ذوالقرنین : به یزد رجوع شود
زنده رود : ۵۲،۵۱،

«س»

سرخس : ۱۶
سلطانیه : ۱۲۲
سمرقند : ۱۲۵،۸۸،۱۶،۱۵،

«ش»

شبانکاره : ۱۲۱
شوشتر : ۱۲۲
شیراز : ۷ ، ۱۰، ۱۱ ، ۱۲ ، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۵ ، ۳۶ ، ۲۷، ۲۸، ۳۱، ۳۳، ۳۶ ، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۵۰، ۵۲ ، ۵۳، ۵۴ ، ۵۵، ۵۶، ۶۵، ۷۳ ، ۸۶ ، ۸۸، ۸۹، ۹۲، ۹۳، ۱۰۴، ۱۰۵ ، ۱۱۹ ، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷ ، ۱۲۹

«ظ»

ظلمات : ۱۱۰

«ع»

عدن : ۹
عراق : ۱۰ ، ۲۵ ، ۵۱ ، ۵۲، ۵۶، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۱۲۲ ،
عربستان ۱۱۸،

«ف»

فارس : ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۳۹، ۵۰، ۵۶، ۹۱، ۹۴ ، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۱،
فرانسه : ۳۹
فرنگ ، ۲۹
فلورانس : Floranc : ۳۵
فیروز آباد میبد : ۱۲

«ق»

قراباغ : ۱۲۲
قسطنطنیه : ۳۸،۳۷

«ك»

کابل : ۵۶،
کانپور : ۲۷
کازرون : ۱۲۰،۴۲
کاشان : ۷۳
کت : ۱۱
کتابخانه اسکندربن عمرشیخ : ۳۳،
کتابخانهٔ بادلیان :۳۷
کتابخانه دانشگاه‌لیدن : ۳۷
کتابخانهٔمجلس‌شورای ملی : ۸، ۹، ۲۱، ۳۱، ۳۷،
کتابخانهٔملی‌پاریس:۳۷،
کتابخانهٔملی ملك : ۱۹، ۲۶، ۲۷، ۲۹،
کربلا : ۵۳
کرمان : ۱۶، ۴۰، ۱۱۸، ۱۲۲،
کعبه : به‌بیت‌الله رجوع‌شود .
کلکته : ۲۹، ۳۷
کنعان : ۹۵
کوبان : ۴۲
کوپای : ۴۲
کوثر: ۹۹ ، ۱۰۳، ۱۱۲

«گ»

گجرات : ۹۵

« ل »

لارجین : ۹۵
لاهیجان : ۳۵، ۴۹
لکنهو : ۱۹، ۹۰
لنجان : ۴۹
لندن : ۲۷

« م »

ماردین : ۴۱
ماوراءالنهر : ۱۵
مدرس : ۹۲
مدرسه دارالشفا : ۱۲۴
مدینه: ۱۲۳
مسجد شیراز : ۱۹
مسجد نو یزد : ۱۲
مصر : ۳۸، ۵۴، ۹۲، ۹۴، ۱۱۸
مصلای شیراز : ۱۵، ۱۹، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۵۰، ۵۳، ۵۴، ۵۵
مطبعهٔ نولکشور : ۱۹

ملک سلیمان : به فارس رجوع شود.
مکه : ۴۳، ۵۳
[illegible] : ۳۶
[illegible] : ۱۱۱

« ن »

[illegible] : ۴۲، ۴۳
[illegible] : ۳۹

« و »

[illegible] : ۳۰، ۳۹، ۹۰

« هـ »

[illegible] : ۳۹
هرات : ۱۱
هفت تنان : ۵۵
هند : ۲۵، ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۳۷، ۴۳، ۵۳، ۶۵، ۹۵، ۱۲۴
هندوستان : به هند رجوع شود.
هولاند : ۳۷

« ی »

یزد : ۱۱، ۱۲، ۱۶، ۲۵، ۴۰، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۱۱۸، ۱۳۱

۴ ـ فهرست کتب و رسالات، آیات و نوشته‌ها

« الف »

آتشکده : به آتشکده آذر رجوع شود.
آتشکدهٔ آذر: ۹، ۲۷، ۲۸
ادبیات فارسی: ۳۶
از سعدی تاجامی : ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۳، ۴۵، ۹۵
اسکندر نامهٔ نظامی : ۳۶
اشعار واحوال حافظ : ۳۳
الدیوان الشرقی للمؤلف الغربی: ۹۱
الکشاف عن حقایق التنزیل: به کشاف رجوع شود.
المعجم فی معاییر اشعارالعجم : ۷
المواقف فی علم الکلام : ۱۲۱
انیس الناس : ۱۱، ۱۶، ۶۴
اولاد اطهار : ۹

« ب »

بابرنامه : ۱۸
بحث در آثار و احوال حافظ: ۷، ۳۳
بحرالفراسة : ۳۶
برهان قاطع : ۶۰
بستان السیاحه : ۳۰
بهارستان : ۱۳
بهارستان سخن : ۲۲

« پ »

پارس نامه : ۹۱

« ت »

تاریخ آل مظفر : ۱۳۱

تاریخ ادبیات ایران(ادوارد براون ـ Aliterary history of Persia.by:E.G. ـ Browne 4 vol ۳۷

تاریخ ادبیات ایران (دکتر شفق) ۳۲.

تاریخ جدید یزد ۱۱،۵۰

تاریخ عصرحافظ : ۳۲،۱۸،۷

تاریخ فرشته : ۳۱ ، ۵۲

تاریخ گزیـده : ۱۳۱

تاریخ هرموز : ۱۲۹

تجریدالکلام :۱۰۵

تحفه سامی : ۱۸،

تحول شعر فارسی : ۳۳

تذکرة الشعرا : ۹،۱٤،۲۸،۱۰۹

تذکرةالمشایخ : ۲۳

تذکره حسینی : ۲۸،۹٤،۹۵

تذکره‌دولتشاه: ۱٤

تذکره عبدالقادر بدوانی : ۱۱۰

تذکرهٔ میخانه،به میخانه رجوع شود .

تکفیرنامه: ۹۱

توضیحات واطلاعات برای‌روشن‌شدن دیوان‌غربی و وشرقی Noten unb ubhanblungen zu besserem berständnisdes west östlicher divans ، ۹۱

تیمورنامه ۹۱

« ج »

جامع‌التواریخ حسنی ۱۱

جامع‌التواریخ رشیدی ۷۳

جواهرالاسرار ۳٦

« چ »

چندنکته‌درتصحیح دیوان‌حافظ ۳۳

« ح »

حافظ‌شیراز ، Hafiz of Shiraz ٤۱

حافظ‌شناسی یا الهامات‌خواجه ۳۳،٤۹،۱۱۳

حافظ‌نامه ۳۳،۹۱

حبیب السیر ۹،۱۷،۲۱،۲۳،۳۱،٤۱

حدیقةالصفا: ۳۱

حکمت‌نامه : ۹۱

حل‌ماینحل: ۲۲

« خ »

خزانه‌عامره: ۳۰،۳۱،٤۳،۵۲،٦۳،٦۵

خزینه‌گنج: ۳۱

خلاصةالاشعاروزبدةالافکار ۳۱

خلاصةافکار: ۲۸،۲۹

خلاصةالبحر: به‌بحرالفراسه رجوع‌شود.

خلدنامه: ۹۱

خیرالبیان: ۳۱

« د »

دانشمندان‌وسخن سرایان‌فارس: ۳۳

درسی‌ازدیوان‌حافظ: ۳۳

دیباچه‌سفرهٔ کنزالاشتها: ۸۸

دیوان: به‌دیوان‌حافظ‌رجوع‌شود.

دیوان اطعمه : ۱۲

دیوان‌البسه: ۱۲،۹۰

دیوان‌جامی: ۱٤،۱۸

دیوان‌حافظ: ۱٤،۲٤،۲۷،۲۸،۲۹،۳۰،۳۱،۳۲،۳۳، ۳٤،۳٦، ۳۷،۳۸،۳۹، ٤۰،٤۱، ۸۰،۸۱،۹۰،۹۱، ۹٤،۹۵،۹٦،۱۰٤،۱۰۵،۱۱۲،۱۱٤،۱۲۵،۱۲۰، ۱۳۱،۱۳۲،

دیوان خواجو : ۸۱

دیوان‌خواجه: به‌دیوان‌رجوع‌شود.

دیوان سلمان: ۲۷

دیوان شاه‌شجاع: ۱۰

دیوان شرقی: ۳۲،۹۰

دیوان‌غزلیات‌محمدشمس‌الدین حافظ‌شاعر ایرانی: به دیوان‌حافظ رجوع‌شود.

دیوان‌کامل جامی: ۱٤

دیوان کمال‌الدین مسعود خجندی: ۹،۱۰

دیوان‌مولانابسحاق حلاج‌شیرازی: ۸۹

« ر »

رسالهٔ تعریفات : ۱۰۷

رنج‌نامه: ۹۱

روضات‌الجنـان: ۹،۳۰

ریاض‌الجنة؛ ۹
روضة‌الصفا:۱۷
ریحانة‌الارب:۹
ریاض‌السیاحه : ۳۰،۱۱۰
ریاض‌الشعرا : ۲۶:۲۷
ریاض‌العارفین : ۹،۲۱،۲۹،۳۰،۴۱،۴۴

« ز »

زلیخانامه: ۹۱

« س »

ساقی‌نامه : ۲۴،۳۶،۵۱،۸۲،۹۱
ساقی‌نامه خواجو : ۸۲
سفینه‌خوشگو: ۳۱
سامی‌الاسامی ملاحشری: ۹
سوره شعرا:۱۹

« ش »

شاهنامه‌توران‌شاهی: ۱۲۹
شدالازار: ۲۱،۴۴
شرح‌حال لسان‌الغیب: ۹۰
شرح‌علامه حلی: ۱۰۵
شرح‌مختصر ابن‌حاجب: ۱۲۱
شعرالعجم:۳۷،۵۳،۸۳
شیرازنامه: ۱۲۰، ۱۲۱

« ط »

طبقات‌الشافعیه : ۱۲۱
طرایق‌الحقایق: ۹،۳۰
طوالع‌الانوار والانظار: ۴۶

« ظ »

ظفرنامه: ۱۰

« ع »

عجایب‌المقدورفی‌اخبارتیمور: ۲۴
عرفات: به‌عرفات‌العاشقین رجوع‌شود .
عرفات‌العاشقین: ۱۹،۲۰،۲۱،۲۳،۲۴
عشق‌نامه: ۹۱

« ف »

فارس‌نامه ناصری: ۲۳،۳۰،۹۴،۹۵

فهرست کتابخانه بانکی‌پور Persian poets from Ferdowsito Hafiz ۱۲۸

« ق »

قاموس‌الاعلام. islam ansiklopedisi ۹
قرآن « مجید» ۱۹،۲۰،۲۸،۴۲،۹۲،۱۰۵،۱۱۶، ۱۲۱، ۱۲۲

« ک »

کشاف: ۲۰،۴۶،۴۷،۴۸
کشف‌الاسرار: ۳۶
کشف‌الظنون: ۳۰،۴۱
کلام‌الله‌مجید: به‌قرآن «مجید» رجوع شود .
کلیله‌ودمنه: ۲۱
کمال‌نامهٔ خواجو: ۸۲
کمدی‌الهی : ۳۵

« ل »

لطایف‌اشرفی: ۳۰،۱۱۰
لطایف‌الخیال، ۲۵،۲۶
لطایف‌الطوایف، ۱۶
لطیفه غیبیه: ۹۴

« م »

مثل‌نامه: ۹۱
مجالس‌العشاق:۹،۱۸،۱۹،۷۱،۷۲،۱۰۹
مجالس‌المؤمنین : ۴۱
مجمع‌الفصحا: ۹،۲۹،۳۱،۴۱
مجمل‌فصیحی: ۱۱،۴۱،۱۱۹
مرآت‌الخیال: ۳۰
مرآت‌الصفا: ۳۱،۴۳،۶۵
مرآت‌العالم: ۳۱
مصباح: ۴۶
مطالع :۴۶
مطالع‌الانظار علی طوالع‌الانوار: به‌مطالع‌رجوع‌شود.
مطلع السعدین: ۱۲
معیارجمالی: ۱۳۰
مغنی‌نامه: ۳۶،۹۱
مفاتیح‌الاسرار: ۳۶
مفتاح: ۲۰،۴۶

مفتاح‌العلوم: به مفتاح‌رجوع‌شود.
مفتاح‌ابواسحاقی: ۱۳۰
مقالة‌الابرار: به‌تذکرة‌المشایخ رجوع‌شود.
مواهب‌الهی: ۸
میخانه: ۲۱، ۲۲، ۲۴، ۲۵، ۳۳، ۴۰، ۴۶، ۱۰۲

« ن »

نتایج‌الافکار: ۹، ۳۰، ۱۱۰
نفحات: به‌نفحات‌الانس رجوع‌شود.
نفحات‌الانس: ۹، ۱۳، ۱۷، ۱۹، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۳۰، ۴۱، ۱۰۸
نقشی‌ازحافظ: ۳۴، ۸۰، ۸۷، ۹۷، ۹۹، ۱۰۳: ۱۱۸
نمایشگاه‌ادبیات گیتی: ۳۶

« هـ »

هفت‌اقلیم: ۱۹، ۵۱

۵- فهرست ادیان و مذاهب و سلسله‌ها و فرق و مکاتب و اقوام و نسبت‌ها

آل‌جلایر: ۳۲، ۱۲۷
آل‌مظفر: ۱۴، ۱۶، ۱۷، ۲۷، ۲۸، ۳۰، ۳۲، ۴۲، ۴۸، ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۲۶
اپیکوریها: ۱۱۲
اتابکان فاردس: ۴۲
اتابکان لر: به‌اتابکان‌لرستان رجوع‌شود.
اتابکان لرستان: ۳۲، ۱۲۹
اختیار . Indeterminisme : ۱۰۵، ۱۱۴
اسلام: ۱۲۰، ۱۲۵
اعراب: ۲۰، ۹۱، ۱۱۸
اویسی: به‌طریقه‌اویسی رجوع‌شود.
ایرانی: ۱۰۲، ۱۱۴، ۱۱۵
ایلکانیان: ۴۲

« ب »

بایزیدیان: به‌ملامیه رجوع‌شود .
بنی‌خفاجه : ۱۱۸

« ت »

تازیان: به‌اعراب رجوع شود .
تسنن: ۳۴و۹۴و۱۰۲، ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۱۶
تشیع: ۲۶، ۳۴، ۵۲، ۹۴، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۲، ۱۱۶
تصوف: ۱۷، ۱۸، ۳۲، ۳۴، ۴۵، ۷۸، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۴، ۱۱۶

« ث »

ثمود، ۴۸، ۹۷

« ج »

جبر .Fatalisme -Determinisme ۱۰۰، ۱۱۳، ۱۱۴
جماعت: به‌تسنن‌رجوع شود.

« چ »

چوپانیان: ۴۲

« خ »

خاندان‌اینجو: ۳۲
خراسانی: ۸۸
خوارزمیان: ۱۲

« س »

سامانیان، ۹۱
سربداران؛ ۴۲
سلجوقیان؛ ۹۱
سلسله‌خواجگان، رجوع‌شودبه نقشبندیه
سلسله‌گورکانیه هندوستان، ۵۶
سلسله‌معروفی، ۳۰، ۱۰۶، ۱۱۰
سنت؛ به‌تسنن رجوع‌شود .

« ش »

شیرازی؛ ۸۸
شیعه؛ به تشیع‌رجوع‌شود.

« ص »

صفویه، به‌صفویان‌رجوع شود : ۹۴، ۱۰۷
صوفیه؛ به‌تصوف رجوع‌شود .

« ط »

طریقه‌اویسی، ۳۰، ۱۰۶، ۱۱۰

طریقه‌سنت؛ به‌تسنن‌رجوع‌شود.

طریقه‌جماعت؛ به‌تسنن رجوع‌شود.

« ع »

عاد، ۹۷،۴۸

عباسیان؛ ۱۰۴،۵۲

عرب؛ به‌اعراب رجوع شود .

عرفان؛ ۱۰۸،۷۸،۴۵

« غ »

غزنویان؛ ۹۱

« ق »

قاجاریه ۹۱

« م »

مظفریان : به‌آل مظفر رجوع شود

معروفی : به‌سلسله معروفی رجوع‌شود

مغول ؛ ۱۱۸،۹۱،۴۱

ملامتی : به‌ملامیه‌رجوع شود .

ملامی ؛ به‌ملامیه رجوع شود.

ملامتیان : به ملامیه رجوع‌شود .

ملامیه : ۱۱۶، ۱۱۲،۱۱۱،۱۱۰،۱۰۹،۱۰۶،۳۳

« ن »

نقشبندیه ؛ ۱۰۶،۳۰،۱۳

نقشبندی ؛ به‌نقشبندیه رجوع‌شود.

« ی »

یهود ؛ ۱۱۵

۶ـفهرست زبانها

پارسی ؛ به‌فارسی رجوع‌شود .

پهلوی ؛ ۱۱۵

زبان آلمانی ؛ ۳۹

زبان اروپایی ؛ ۳۹

زبان انگلیسی ؛ ۳۸،۳۷

زبان‌شرقی ؛ ۶

زبان‌عربی ؛ ۱۲۸،۵۳

زبان فارسی ؛ ۳۴، ۳۷، ۳۹، ۵۳، ۹۱، ۱۰۲، ۱۲۸ ،

زبان لاتینی ؛ ۳۹،۳۸

J & K UNIVERSITY LIB
Acc No 67003
Date 29.11.68

نوشته‌ها و ترجمه‌های دیگر مصحح

اصول روانکاوی ترجمه از فروید

آیندهٔ یک پندار « «

روان‌کاوی برای همه « «

تاریخ ادیان ـ کتاب اول : نظامات مذهبی جهان

« « **کتاب دوم** : می‌تولوژی واساطیر جهانی

دیوان کامل جامی ـ بامقدمهٔ کامل وفهارس بیست وپنج گانه در ۱۳۰۰ صفحه

دیوان ظهیر فاریابی ـ « « « «

فرهنگ فارسی کاوه ـ شامل کلیهٔ لغات متداول درزبان پارسی بااعراب کامل

فرهنگ اصطلاحات خارجی درزبان پارسی

زیر چاپ :

بیان الادیان :

تاریخ ادیان ـ کتاب سوم : ادیان بدوی درپنج قارهٔ جهان

تاریخ روانکاوی : فروید

تئوریهای اصلی روانکاوی : فروید

Call No. ८९८.४१२ ३१ ०९१४

Date 12. 4. 55

Account No. ~~1320~~ 67

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

Call No.......... Date...12 . 4 . 55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.